هذا کتاب جامع الستین
من قصة یوسف ع
۱۲۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخالق الاکبر والصلوة علی سید البشر وشفیع المحشر والسلام علی حاکم الصراط وساقی الکوثر وآله الطاهرین الاطهر اما بعد قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الحکمة ضالة المؤمن یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه وآله فرمود که کلمه حکمت گم کرده مؤمن است هر که دریابد ظفر یافته و او بدان سزاوارتر است یعنی هم چنانکه مردم گم کرده خود را میجوید تا بیابد مؤمن دانا در طلب حکمت میجوید تا بیابد و جاهل غافل در طلب مال و منال میگردد و پندارد که رستگاری از او حاصل میشود و غافل از آنچه فرموده و یتمتعون کما تاکل الانعام و عادل در پی حکمت میجوید و در شان اوست که اولوا العلم قائما بالقسط و آنچنانکه مال سبب معیشت دنیاست علم نیز سبب معرفت خداست و نیکوترین علمها علم حکمت است زیرا که حکمت بعبرت میکشد و عبرت بآیات دلالت میکند و آیات بعجب می انجامد چنانکه تبارک و تعالی جل جلاله در عمّ نواله میفرماید ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و عبرت بیشتر از قصه و احوال پیشینیان است و بهترین قصها قصه یوسف علیه السلام است چنانکه فرمود نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده است که قرآن بدفعات بحضرت

رسالت

رسالت پناه نازل میشد و اصحاب آنرا میخواندند و بعمل می آوردند و او همه امر و نهی و وعده و وعید بود و ترغیب بطاعت و عبادت و اجتناب از معصیت و آداب مجلس و طریق صحبت اصحاب گفتند یا رسول الله صلی الله علیه وآله چه بودی که حق سبحانه و تعالی از برای ما حدیثی فرستادی که ما را در خواندن آن و شنیدن آن سلوتی بودی و عبرتی حاصل شدی حضرت جبرئیل آمد و این آیه آورد که نحن نقص علیک احسن القصص و گفت یا حضرت این قصه یوسف ع نیکوترین قصص و برگزیده باری خدای جل جلاله بود و خوانندگان را در آن ملکتها و شنوندگان را عبرتها بود و سخن بر ابتدای سوره یوسف ع بنا کردیم و شصت مجلس توشیح بلطایف و نظایر و ظرایف در آن پیدا کردیم و نسانیکه با اختلاط داشته املا کردیم تا مستمعان را لذتی و مستمعان را تذکری باشد و با قصص الملکی جهد کردیم تا از اکاذیب حکایات و اباطیل ترهات ثابت کردیم و همه آن را املا کردیم از استادان نقاد و اهل احادیث و روایات شنیدیم و در کتب معتمدان خواندیم و دیدیم و در هر مجلس علیحده از لطایف و نظایر آنقدر که میخواستیم یاد کردیم و آن را باشعار لطیف و الفاظ شریف و ابیات ملیح بیاراستیم و آنچه الطاف بیان و فصاحت تبیان و بلاغت بود در او بدادیم و او را کتاب جامع الستین نام نهادیم و شرط ما با آنکس که تحصیل این کند آنست که ما را در حال حیات و بعد از وفات بدعای خیر بدو فرستد و الفاظ او را یک بیک حفظ کند و نگاه دارد و او را بهترین ذخایر خود پندارد تا همتش امروز بر دهد و هم فردایش سعادت خیر دهد و الله المستعان و علیه التکلان و نلتمس منه التوفیق و الغفران

الفصل الاول فی فضایل القرآن حافظ

بسم الله الرحمن الرحیم حدثنا سید تاج الدین محمد ابن احمد زید طوسی رحمة الله علیه

باسناد صحیح عن رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم قال رسول الله صلعم انه قال کلمة
الحکمة ضالة کل مؤمن فاذا وجدها فهو احق بها حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله فرمود که کلمه حکمت گم کرده مؤمن است هر که در یافتنش ظفر یافت وی را
سزاوار شد که بجا که گم کرده گمشده را بجوید تا یابد دانا در طلب حکمت می بود
نابینا و جاهل هم گرد مال نعمت میگردد و پندارد که رستگاری او در آنست
اما چون جاهل گرد اکل و شرب گردد مثل او مثل چهارپایان بود یتمتعون ویأ
کلون کما تأکل الانعام و عاقل چون گرد فضل و دانش گردد مثل او مثل خدا
وند اهل علم بود و اولوا العلم قائما بالقسط و حضرت رسول صلی الله علیه وآله
فرمود که منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال یعنی دو حریص
از دو چیز سیر نشوند تن از مال و دل از علم طالب مال را هر چند مال بیشتر بود بیشتر
خواهد زیرا که مال سبب معیشت حیاتست و علم سبب معرفت حق چنانکه تن از
بقا سیری نیابد دل نیز هرگز از طلب معرفت سیر نشود و نیکوترین علمها علم بندد
حکمت است زیرا که حکمت بعبرت دلالت کند و عبرت بانابت و انابت به محبت
که ان الله یحب التوابین ویحب المتطهرین و عبرت بیشتر در استماع احوال
پیشینیان است و دیگر قصه یوسف علیه السلام که نیکوترین قصههاست که لولا
نحن نقص علیک احسن القصص در اخبار آمده و روایت از حضرت رسالت صلعم
که قرآن بدفعات از حضرت ذو الجلال می آمد و صحابه میخواندند از امر و نهی و وعد
و وعید و ترغیب و تهدید و تفویض بر طاعت و آداب مجلس و صحبت نکتهٔ بار سول
چه بودی اگر خدای تعالی ما را حدیثی فرستادی که دل ما را در استماع آن طمأنینتی بو
دی جبرئیل علیه السلام آمد و این آیه آورد که الله نزل احسن الحدیث کتابا

دیم

دیگر گفتند چه بودی اگر پادشاه عالم از برای ما موعظه فرستادی تا روز کار ما را
از آن منفعتی بودی جبرئیل ع آمد و این آیه آورد الم یأن للذین آمنوا ان
تخشع قلوبهم لذکر الله دیگر گفتند چه بودی که از حال پیشینیان قصه فرستاد
که ما را از مطالعه آن عبرتی حاصل شدی این آیه نازل شد که نحن نقص علیک احسن
القصص لطیفه بدانکه در خواست بنده کریم باد در عطای آفریننده ای نگاه
بی حجاب و بی یار و آن سید بی نهایت و بیشمار جبار عالم میگوید ای بنده من تن آهنگ
هیچ مخلوقی در همه کار بمن آر پناه و هر چه خواهی از من خواه همه عاجز زند قادر منم همه
از تو غایب شدند و حاضر منم اگر یار خواهی یار تو ام و اگر یاور خواهی یاور تو ام نعم المولی
ونعم النصیر و اگر دوست خواهی دوستدار تو ام الله ولی الذین آمنوا و اگر نگهدار خواهی
نگهدار تو ام قل من یکلؤکم باللیل والنهار من الرحمن و اگر نعمت خواهی بدهم
و پرورد کار تو ام ویرزقه من حیث لا یحتسب و اگر بند خواهی واعظ و بشیر داری
تو ام الم یأن للذین آمنوا و اگر قصه خواهی بشارت دهنده تو ام نحن نقص علیک
القصص و در همه کارها مدد از من خواه که لطیف و مهربان تو ام الله لطیف بعباده
بنده من بر در مخلوقان چند شتابی هر چند از خلق پراکنده خواهی از در ما جمع یابی
جبار عالم با موسی علیه السلام وحی کرد که یا موسی ع در دو عالم از من برازی مخواه و با ما
در بهشت منتهی از قهر ما ایمن مباش و تا ابلیس را تیغ اجل کشته بینی از کید او
غافل مشو لطیفه پادشاه عالم چون بندگان قصه خواستند قصه یوسف را فر
ستاد الر تلک آیات الکتاب المبین فرستادیم کتابی بیدا (؟) الخ عدد آیات و کلمات و عدد
حروفش یاد کنیم اگر دل واعیان و مستمعان را بفضیلت آن شاد کنیم اول
این سوره مبارکه مکیست و آیاتش صد و دوازده است و کلماتش هزار و هفتصد

هفتاد و شش آمد و حروفش هفت هزار و دو در هر آیتی ترا مقصودی و هدایتی و در هر اشارتی
دیگر گونه بشارتی و در هر کلمه پندی و حکمتی و در هر حرفی لطفی و رحمتی و از فضائل این سوره
یکی آنست که ابی بن کعب روایت میکند از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود
که سورهٔ یوسف را بیاموزید که هیچکس نباشد که این سوره را بیاموزد و الا پادشاه
عالم در وقت رحلت از دار دنیا با وی فضل و احسان کند و سکرات موت بر وی
آسان گرداند و در دار دنیا بهر بابی وی را نیکو صفت و نیکو خواه کند و از آفات
بخل و بغض و حسد و کینه خلقانش نگهدارد و ابن عباس گوید که حق تعالی قسم یاد میکند
و میفرماید الر انا الله اعلم یعنی انا الله که می بینم کردار شما را و میدانم ضمیر و اسرار
شما را و میگویم این کتاب را که فرستادم در روز کار شما وحی و تنزیل است سخن کاهنان و جا
دوان نیست و بعضی از مفسران گفته اند که هر حرفی از حروف که در اول سور نهادست
مثل الر و کهیعص و حم عسق و غیر ایشان هر حرفی را فرا گرفته اند بصفتی از صفات
حق سبحانه تعالی جل شانه قسم یاد میکند که و لطفی و ربوبیتی میگوید بمن و آلاء من
بلطف و نعماء من و کبریای من که اینست کتاب پیدا کننده احکام من در حلال و
حرام انا انزلناه یعنی گفت ما فرو فرستادیم قرآنا عربیا این جواب آنست که مشرکان
عرب گفتند که محمد صلی الله علیه و آله از خود میگوید و یا از کسی می آموزد جبار عالم
آیه فرستاد که لسان الذی یلحدون الیه اعجمی و هذا لسان عربی
مبین یعنی ما فرستادیم این قرآن را بزبان عرب تا بدانند معانی آن و وقف
کرده بر کلمات آن پادشاه عالم قرآن را بچند نام کرد اول بلفظ فرقان یاد کرد
تبارک الذی نزل الفرقان و جای دیگر نور یاد کرد و انزلنا الیکم نورا مبینا
و جای دیگر ذکر خواند انا نحن نزلنا الذکر و جای دیگر عزیز و کریمش یاد کرد

انه

انه لکتاب عزیز و گفت انه لقرآن کریم و جای دیگرش عظیم خواند
سبعا من المثانی و القرآن العظیم شصت نام در تنزیل یاد کرد زیرا
که هر چند مسمی عزیز بود او را اسامی بیشتر بود پادشاه عالم عزیز ولی همانست
که وی را هزار و یک نام است و لله الاسماء الحسنی فادعوه بها و هراینه
کافند که به هزار و یک نام وی را بغره زبان عاشق وار بخوانند می گوید
کوکبی که بدر تمامت خوانم **نظم** ای کهربای راحت که روح روانت خوانم
من خود از مهر ندانم بچه نامت خوانم   نامهای تو بسی هست کدامت خوانم
نکته ای عجب که او عزیزست و نامش بسیار ای عجب تر که تو بدرگاه او عزیزی و
نامت بسیارست و آن عزیزی که نزد تو عزیز بود بچند نامش بخوانی هو الله
الذی لا اله الا هو الملک القدوس بنده من تو نیز بدرگاه ما عزیزی
که صفات گفته ایم التائبون العابدون الحامدون **لطیفه**
پادشاه عالم میفرماید که بندهٔ من تا تو مرا بنام نیک بخوانی من نیز ترا بنام
نیک بخوانم و تا تو مرا با فرید کاری بر خلق عرضه میکنی من نیز ترا به نیکوکاری
بر فرشتگان جلوه میکنم و تا تو عذر از من بخواهی من کردارهای ترا بپوشم
و تا تو توبه میکنی من جفاهای ترا می بخشم تا عالمیان بدانند که آنچنانکه من پیش تو
عزیزم تو نیز بدرگاه ما عزیز و گرامی قرآنا عربیا قرآن را قرآن از بهر آن گویند
که مقرون است با یکدیگر و آنچنانکه آیاتش بیکدیگر پیوسته است خواننده قرآن
بلطف من پیوسته است با قبال و قبول از سید عالم صلی الله علیه و آله نقل است
که فردای قیامت بندهٔ قرآن خوان را در بهشت در آورند چون در زمین بهشت
گردد انهار و اشجار ببیند و چون چشم بالا کند درجات بهشت گردد گوید این درجات

لبیک خطاب آید که این درجات شماست که قرآن میخواندید و میرفتید بنده گوید بار
خدایا تا چند درجه رویم خطاب کند که ای بنده من بخوان تا بدهیم بهر سوره درجه
فرشتگان گویند بهر سوره درجه خطاب آید که بهر عشری درجه گویند ملکا بهر عشری
درجه خطاب آید بهر کلمه درجه گویند بهر کلمه درجه خطاب آید که بهر حرفی درجه گویند
بهر حرفی درجه خطاب آید که ملائکه عجب مدارید که بدهیم بندگان خودرا بهر درجه
چندانکه از اعلی تا ثری بنده قرآن خوان میرود و فرشتگان از حیرت دست
وی در آیند و بدید جبار عالم وی را بهر حرفی درجه تا قرآن باخر رسد و به
مشهود و شهود حق رسیده شود و بر آن مسند بقای ابدی تکیه زند و گوید ملکا
قرآن خواندیم و ختم کردیم ندای جلال در آید که ای بنده بیچاره تو خواندی و
من شنیدم و در تو می نگریدم اکنون نوبت منست تا من بخوانم و تو
می شنوی و بچشم در من مینگری پس پادشاه عالم آغاز کند که بسم الله الرحمن
الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی بنده چون این شنود واله شود
و از لذت استماع حیرت کرده و بیچاره شده عقل از او رمیده شود گوید بار
خدایا شنیدم قرآن و گفتار تو و چشیدم لذت استماع تو بیت فردا بطفیل
ختم قرآن برویم   در روضهٔ وصل دوست شادان برویم

الفصل الثانی فی فضائل القرآن

قال الامام علیه السلام للمؤمنین خمس فرحات و اسباب فرحة الایمان و
فرحة القرآن و فرحة الجنان و فرحة الاخوان و فرحة شهر رمضان
یعنی مؤمن را در بهشت جاودان پنج شادی بود یکی آن یک شادی ایمان و
دیگر شادی قرآن و دیگر شادی بهشت با نعمت الوان و دیگر شادی دوستان و برا
دران و دیگر شادی ماه رمضان فردا که بنده از گور برخیزد چون با ایمان بود
پغم

معظم شود و چون قرآن خوانده عزیز و مکرم شود و چون دوستان و برادران را در بهشت
ببیند از درد و فرقت بی الم شود و چون قبولی ماه رمضان ببیند مستوجب لطف
و عنایت پادشاه عالم شود ای بنده من از دنیا ایمان آور تا با ما آشنا شوی و
حلهٔ رستگاران باشی و اولئک هم المفلحون بنده من راه بهشت گیر تا از غم رهائی
یابی فهم فی روضة یحبرون برادران را در مجلس طاعت در آر تا با ایشان در بهشت
بینی و از اندوه فرقت جدا گردی فی ظلال علی الارائک متکئون روزه
ماه رمضان بدار تا جزا ببینی و ان تصوموا خیر لکم قرآن در سلب حروف بفهم و
کلمات شبه و تقویم برخوان تا براه مقصود خویش پیدا کردی و دانا شوی انا
انزلناه قرآنا عربیا حضرت رسول فرمود که من قرء القرآن جعل الله بینه
و بین النار سبع خنادق عرض کل خندق خمس مائة عام یعنی هر که قرآن
بخواند و بدل در علم بسپاری بود پادشاه عالم میان او و آتش دوزخ هفت خندق
پیدا کند که عرض هر خندقی پانصد ساله راه بود تا چند سرگردان گردی دست
در جمال قرآن زن تا ترا از آتش دوزخ نگاه دارد و دیگر تا ای بخل سرسری نشوی بر
که از دریافت سعادت محروم مانی الخبر حضرت مصطفی فرمود که من قرء
القرآن فظن ان لن یغفر الله له کان المستهزئ بالقرآن یعنی هر که
قرآن خواند و گمان برد که نیامرزیده است در آخرت از مغفرت محروم ماند و
قرآن را استهزا کرده باشد و بر خدای خود گمان بد برده لطیفه مثل قرآن خوان
مثل غازی بود اندر مصاف و کار غازی از دو بیرون نیست اگر کشته شود شهید
باشد و اگر زنده ماند غنیمت یابد حال اهل قرآن نیز از دو بیرون نیست یا خواننده
یا شنونده اگر خواننده بود ثواب جنت یابد و اگر شنونده بود با جر و ثواب با خواننده برابر بود

قوله م القاری والمستمع فی الاجر سواء اگر خواننده نیستی از خوانندگان الا
تا از اجر قرآن ضایع نمانی الخبر حضرت رسول م فرمود من قرء القرآن
عشراً غرس الله له شجرة فی الجنة یعنی هر که عشری از قرآن بخواند پادشاه
عالم درختی از برای او در جنت بنشاند که ساق آن درخت از یاقوت سرخ بود
وشاخ آن از زمرد سبز و برگهای آن از حلهٔ خضرا و پهنای هر برگی چندان بود
که اگر مرغی همه عمر بپرد از سایهٔ آن یک برگ بیرون نتواند پرید و این همه کسی را دهد
که عشری از قرآن بخواند یا بشنود **حکایت** اصمعی میگوید در بادیه میرفتم اعرابی را
دیدم که از پس درختی برجست و رمحی بر سینهٔ من راست کرد و گفت جامه از تن خود
بیرون کن و بر جان خود ستم مکن و دل عیال خود را مبر و قربان مکن گفتم یا اخ العرب
مرا بشناس و حرمت نگه دار گفت نزدیک دزدان معرفت نباشد جامه از تن
بیرون کن و سر خویش گیر گفتم مردی سالخورده‌ام و مرا از جامه چاره نیست گفت من نیز
دزدم و دست تنگ و مرا از نفقه چاره نیست گفتم اگر نفقه خواهی خزانهٔ
آبادان ترا نشان دهم گفت کدام است گفتم وفی السماء رزقکم وما تو
عدون اعرابی چون این بشنید لرزه بر اندامش افتاد و نیزه از دستش بیفتاد
و روی بر بیابان نهاد و سر سوی آسمان کرد و گفت الهی افسکنت
رزقی فی السماء وحیرتنی علی وجه اطباق الثری لا یسرق منها
بین الوری یعنی بار خدایا رزق من بداشته و مرا در طلب متحیر فرو گذاشته
هیهات ما فی عندک ان کنت عبداً گفت اگر مرا به بندگی بپذیرفته بده
آنچه مرا در آسمان نهاده اصمعی میگوید چون این صدق و نیت او بدیدم در
وقت ساعت کاسهٔ سفید پر از طعام با دو نان از هوا در آمد پیش وی اعرابی
گرسنه

گرسنه بود از آن طعام سیر بخورد و برخاست و برفت بعد از دو سال بکعبه رفتم
وی را دیدم گلیمی در پوشیده و طواف خانهٔ کعبه میکند گفتم یا اخ العرب و
کذلک تو آن عرب نه که در بادیه ترا دیدم گفت بلی من آنم که دیدی و لیکن
نه چنانم که دیدی گفتم بگوی تا حالت چونست گفت یا شیخ از آن روز باز که تو
مرا دیدی هر شب نماز شام همان کاسه با دو نان می‌آید و چون طعام بخورم
آن کاسه نقره پیش من بماند و تا هفتصد کاسه نقره در میان شکاف کوه نهاده‌ام
گفتم چرا بکار خویش صرف نکنی گفت نا جوانمردی بود نان کریمان خوردن
و کاسه شکستن گفتم چرا به درویشان حرم تفرقه نکنی گفت بی فرمان او در آن هیچ
تصرف نکنم اصمعی گوید مرا خوش آمد از حال و گفتار او خواستم تا روی خود
در دست و پای او بمالم گفت یا شیخ مکن و اگر با تقرب داری از آن کلام دوست
که اول خواندی چیزی بر خوان اصمعی گوید آغاز کردم که وفی السماء رزقکم وما
توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون
گفت سبحان الله که خداوند خویش را بدین گفتار بتهمت کند تا وی را حاجت سوگند بود
پس وجدی بر اعرابی پیدا شد و گفت یا شیخ میخواهم که سماع این لفظ را تکرار کنم
یکبار دیگر بر خوان چون بار دیگر این آیه خواندم اعرابی در شوق آمد و آه بر
کشید و جان داد اصمعی گوید ندائی شنیدم از آسمان که قائلی گفت که هر که میخواهد
که آخرت را برگ و ساز کند بشتابد تا بر بزرگتر این دوست خدا نماز کند اهل موسم
جمله روی بوی نهادند و نماز گزاردند و دفن کردند بعد از هفته وی را بر بساطی
نیکو بخواب دیدم گفتم بدین منزلت بچه رسیدی گفت یا شیخ بکلام هذا الصدق
چون جان فدای تمام دوست کردم این منزلت یافتم **موعظه** ای مرد غازی فرا

دوست قرآن را بخوان تا چنین دولتی یابی و امر داعی شنو تا در السعادت
بادی مشارکت کنی **رباعی** برخوان تو کتاب ذکر و جنس خاموش خواسته
اگر تو باری منیوش تا بر کف تو نهم شراب حق نوش تو می خورد تا مست
همی گویم نوش **نکته** پادشاه عالم میگوید بنده من هر چه از تو در وجود آید
اجر آن نزد ما ضایع نیست آنچه تو بمن دهی ده مثل آنست مکافات کنم و به
اضعاف آن مواسات نمایم مَن جاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها بنده من
بنگر که تو بمن چه دادی که من بهتر از آن عوض بدادم اگر تو بمن جان دادی
بهشت جاودان دادم بِاَنَّ لَهُمُ الجَنَّةَ و اگر تو بمن دل دادی من بتو ایمان دادم
وَ زَیَّنَهُ فی قُلُوبِکُم و اگر تو بمن حج دادی من بتو امان دادم وَ مَن دَخَلَهُ
کانَ آمِناً و اگر تو بمن نماز دادی من بتو نور معرفت دادم یَسعیٰ نُورُهُم بَینَ
اَیدیهِم وَ بِاَیمانِهِم و اگر تو بمن زکات دادی من بتو پاکی طهارت دادم
تُطَهِّرُهُم وَ تُزَکّیهِم بِها بنده من اگر تو از مهر من قرآن خوندی من می شنیدم و
در تو می نگریدم فردا صفت کبریائی خود بر خوانم تا تو می شنوی بنده من خوندن
تو بتکلف و بدندان بود و خواندن من بلطف و جان و اگر تو امروز در خوندن
کنی تا دلها بری فردا من در خوندن تلطف کنم تا جانها بربایم ابو المظفر سمعانی
گوید اگر در بهشت مرگ روا بودی بندگان را در حال جان بدادندی **نظم**
ای خوشا آن باد لطف انگوی وصل ذو الجلال کو روان عاشقان را تازه گرداند
گرد اندر وصال در نورد این بساط اندها سرا گیره سلوت آرد بی
تقاضا وصلت آرد بی سوال چون بپیوند جان عاشق سخن از آن لرزان شود
گوید ای جان هم نماند دان نگر در وصف حال پس خطاب حق برآید عاشقان اندر مدار
تو را

تو را ای بر دوام من بر دوام بی زوال **الفصل الثالث فی فضائل القرآن** قال الامام
علیه السلام مثل القرآن مثل الجنة فیها کل حلو یبدو و طارق و القرآن
فیه کل رطب و یابس و فی الجنة قصور و درجات و فی القرآن سور
و آیات یعنی مثل قرآن مثل بهشت جاودانست و در بهشت از هزار گونه
نعمتست و در قرآن هزار گونه پند و حکمتست در قصور بهشت درجاتست و در قرآن
سور و آیاتست و در بهشت الفقار و انهار است و در قرآن اخبار و اعتبارات است
در بهشت عیش و جدیست در قرآن وعد و وعیدست در بهشت ولدان و غلمان است
و در قرآن نور است و سرور ندانم که قرآن نسخه ایست از بهشت جاودان و یا خود بهشت
در طی قرآن نهاده است **رباعی** یاری که دلم از تف خود سوخته نوری که
روان ما برافروخته مانند جمال تو ندیدم بود جانا ز جهان این صفت اندوخته
چنانکه مؤمن از لذات جنات سیر نگردد عاشق هرگز از استماع آیات قرآن
سیر نشود در بهشت در لقاء خود یک عالم است و هر روز هزار راحت از وی افزونتر
کلام خداوند در لقاء خود یکیست و هر روز لذاتش دیگرگونست قوله تعالی
اِنّا اَنزَلناهُ قُرآناً عَرَبِیّاً قرآن بزبان تازی است و تازی زبان اهل بهشت است
اما زینت قرآن بی جمال بهشت تمام بود و زینت بهشت بجمال قرآن ناتمام بود
زیرا که بهشت را بوستانست و آب روان و الحان مرغان و درختان آراسته
و صورت نگاشته و گلشن آراسته و گلهای شکفته و میوه های آمیخته اکنون نه
الحان مرغانست و نه آب روان و نه گلشن آراسته و سرو براسته هم در خبرها
دیده بر آنست و تمامی حوران و غلمان و ولدان از چشم در حجاب زیرا که خوانند بهشت را
ملک تعالی آفرید بهشت گفت الهی مرا از بهر چه آفریدی خطاب آمد لتکونی مسکنا

لأهل القرآن والإیمان در جزا می‌باید که فردای عرصات امیرالمؤمنین و امام المتقین
و ولی رب العالمین اسدالله الغالب علی بن ابی‌طالب علیه السلام در پیش جمهور کاینات و خلاصهٔ
موجودات و مفخر عالمیان و بهترین آدمیان محمد مصطفی ایستاده باشد او را گوید تا در
بهشت را بگشا بدو بهشت به چند بر مثال شهری بی کاروان و یا مثال آب ایستاده
سید ما صلی الله علیه و آله قدم مبارک در بوستان بهشت نهد و گوید الحمد لله
الذی صدقنا وعده و اورثنا الارض نتبوء من الجنة حیث نشاء
فنعم اجر العاملین پر نور جمال ایمان با نور جمال قرآن از ناصیهٔ مهر عالم که بر
فضای فردوس بتابد در ساعت بهشت آراسته گردد و مرغان در سرائیدن آیند
و حوران در گفتن و گلها در شکفتن و کوشکها بگشاده شوند پس از اینجا ظاهر شد که
بهشت بزینت خود کمال نگیرد تا آفتاب فر جمال سیدی در او نور زد و جاودانه زینت
نپذیرد موعظه ای بندهٔ مغبون از ساعت امروز فردای محشر بر دوام بحطام
عرض دنیا مشغول باش و بنگر تا چه میگوید خدای بچون انا انزلناه قرآنا عربیا
لعلکم تعقلون نظم برخوان تو بر ان آیت ما را اکنون قرآن قدیم فی
کتاب مکنون چون صادق امر نگفتی شریک شوی در صدر جنان شوی تو فردا مسکون
این نه عجب است که بهشت آراسته قرآن است این عجب است که سرائیدن مرغان و نغمات
ایشان بکلمات قرآن بود و این نکته است از استاد ابو علی رحمة الله علیه که
که جملهٔ قرآن شش هزار و ششصد و شصت و شش آیت و حروفش سیصد و هشت
هزار و چیزی است و پادشاه عالم فردا هر آیتی از آیات قرآن و هر کلمه از کلمات
و هر حرفی از حروف قرآن را در زبان اجناس مرغان بهشت نهد تا به آواز خوش می
سرایند و بالحان خوش ایشان مؤمنان را لذات میفزایند و اگر کسی گوید که چگونه بود

گوهری

که مرغان قرآن خوانند جوابش از کتاب پادشاه عالم باز دهیم که و ان من شیء
الا یسبح بحمده چون روا بود که بواسطهٔ الطاف رحمن از برای لذات مؤمنان قرآن
خوانند و اینک شنید این سخن است که سید عالم فرموده که اکرموا الخطاف فانها تعمر
بیوتکم و تقرء آخر سورة الحشر پس چون در دنیا مرغان قرآن بخوانند چنانکه مؤمنان
بدانند تحقیق که امتها اگر در بهشت بخوانند چه عجب باشد نکته چنانکه قرآن در جهان
کل حلاوتی ترتیب دارد چنانکه هیچ سخن بقرآن مانند نیست درجه و منزلت قرآن
خوان نیز هیچ مخلوقی مانند نیست چنانکه حضرت مصطفی فرموده که من اعطی
القرآن فقد اعطی ثلث النبوة هر که را قرآن ارزانی دارند درجات وی را با
درجات انبیا افزایند اجر قرآن خوان از اجر انبیا بیشتر نباشد و ثواب ایشان
از ثواب اولیا کمتر نه و اگر گوئی که قرآن خوان را هم ثواب اولیا و هم درجات انبیا است
بفتوای صاحب شرع روا است که پیغمبر فرمود که من قرأ القرآن علی ظهر القلب
و هو ینظر فیه اعطاه الله ثواب الاولیاء و من قرأ القرآن حفظا اعطاه
ثواب الانبیاء هر که قرآن خواند و در قرآن نظر کند ثواب اولیا یابد و هر که قرآن از
حفظ دل خواند حق تعالی وی را ثواب انبیا دهد حکایت حفص بن عیاثی گوید که مرا
همسایه بود نابکار و فاسق و خلق از مجاورت او در رنج و تعب بودند از دنیا برون
رفت شبی وی را بخواب دیدم بر بساط نیکو حله در بر و تاجی بر سر وی را گفتم ای مرد فاسق
این مرتبه بچه یافتی مرا گفت خاموش باش که آنکس که از اهل قرآن بود نه از اهل فسق
و عصیان بود گفتم تو جملهٔ قرآن دانستی گفت نه دو سوره دانستم یکی سوره دخان
یکی سوره یس بسورهٔ حم دخان از آفات دوزخ برستم و بسورهٔ یس بجوار رحمت حق پیوستم
چون از دو سوره چندان تاثیر سعادت پیدا شد بنگر تا فردا از جمع قرآن چه پیدا شود

وجه استغفار را کرد ابن سماک گوید که هرکه او خواننده قرآن بود بدرجه برابر پیغمبران
بود نگفتند بچه حجت ترا این معلوم شد گفت استاد خود را بخواب دیدم در صدر جنان
در قبه سر نشسته از زبرجد و حلقه در بر و تاجی مکلل بجواهر بر سر پرسیدم که بدین درجات
بچه رسیدی گفت بسوره قرآن این قبه را از جمال فاتحة الکتاب بمن دادند و این تاج را
از جمال سوره اخلاص بر سر من نهادند و این حله را از جمال سورة الواقعه در من پوشانیدند
گفتم با استاد من قرآن بسیار میخواندم کوئی بدین منصب برسم گفت اگر در نظر حق خواندی
نی ریای خلق بهر سورتی مانند این سعادتی یافتی و اگر ریای خلق بدان راه یافت ثواب آن
نرسیدی ای بیسوره را هر سحرگاه در نظر حق خواندم از آثار جمال آن این همه سعادت یافتم چون
در سحرگاه آیات قرآن خوانی این همه سعادت بود و ترا از روضه و فرادیس آن این
همه اقبال و دولت پادشاه عالم در باب تو این همه عنایت نمود و قرآن قدیم از سید کاینات
یادگار تو ساخت و درجات ترا برابر آیات و کلمات و حروف قرآن گردانید و گفت انا
انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون پادشاه عالم فرمود که قرآن را از برای آن فرستادم
تا بخوانی و مضمون آیات آن بدانی و در یابی بنده من انچه در دنیا بشما دادم آخرت را
ذخیره نهادم اما اصل عقل در لغت بستن بود هرکه امروز نفس خود را از نا شایست
بعقل در بندد فردا ملک تعالی او را بثواب اهل قرآن خورسند کند حضرت سرور
کاینات هم فرمود لا دین لمن لا عقل له گفتند یا رسول الله دیوانه در بهشت نباشد گفت
آن دیوانه را نمیخواهم که در وی صد دیوانگی بود نه آن عاقل را میگویم که در وی صد کفر
و بیگانگی بود هرکه او قدم در منکرات شریعت و امر و نهی بنه نهد دیوانه بود نه عاقل

موعظه امروز نفس را بخدمت خدا تعالی خرسند کن و حرص و هوا را در بند کن و به
وسیلت قرآن با دین حق پیوند کن تا فردا بر مسند سعادت بنشینی و مقعد قبول را اقبال

خداوندا

خداوندگی ای کسیکه در راه بندگی بشتافته بر طاعت که در او ذکر پیشتر
ثواب آن بیشتر مصطفی فرمود که لیس فی النار اشد عذابا ممن
حفظ القرآن ثم نسیه یعنی هیچکس در قیامت سخت عذابتر از آنکسی
نباشد که قرآن یاد گیرد پس بغفلت فراموش کند بنده من ترسم که فردا
اشخاص جمال قرآن با تو خصمی کند و آخر تا که ترا باشد گاهی که قرآن با
تو خصم شود و هم خود قرآن خبر میدهد که فردای قیامت گروهی را در
عرصات در آرند که صفت حال ایشان خصم ایشان شده باشد زاهدی را با
ورند آن زاهد خصم او گشته گوید بار خدایا مرا از خود نمود و از حقیقت
بس زره در وی نبود عالمی را بیاورند و آن علم خصم او گشته گوید بار
خدایا مرا بخواند و نفس خود را در راه متابعت من نداشت بازاری را
بیاورند و امانت خصم او گشته گوید بار خدایا وی با بندگان تو بازار کرد
و دل ایشان را بری و بیزار کرد ملکی را بیاورند و آن ملک خصم او گشته گوید بار
خدایا این بنده بمعاونت من بندگی چپ بنداری کرد و بر بندگان تو
جور و ستمکاری کرد پس خطاب جلال پادشاه عالم در آید که بروید و هرکسی
دست خصم خویش بگیرید و به بساط عدل ما در آئید تا ما حکم عدل را براینم و
انصاف هرکسی از خصم او بستانیم ای بس خلقان که آن روز رسوا شوند چو بنه
آن حکم عدل پیدا شود ای بسا پرده‌ها که دریده شود ای بسا امیر که در آن روز
اسیر گردند و فردا که مظلوم را حق دستگیر بود ب ظالم که امیر بود فردا که ظالم و
مظلوم پیدا شوند ای بسا حسرت که در آن روز ظاهر شود **نظم** باش تا
خود آن فغان عاصیان پیدا شود هرکسی از درد پیدا تا خورشید اشود

این یکی را حلهٔ ایمان ابدی در برکنند وان دگر را پرده بردارند تا رسوا شود
ای بسا دانا که اندر کار خود نادان شود ای بسا نادان که اندر کار خود دانا شود
ای بسا تیره روی کان آتش ورا بریان کند ای بسا روی سیه کش کار بر بالا شود
ای بسا بابا و جفت و بازن و فرزند خویش کو بذارد ره با این و دین از آن تنها شود
می بگذارند دختر او بپذیرد مادرش می نه بگذارند پسر را کو بر بابا شود
عاصیا توبه گزین و عذر زلتها بخواه پیش از این کین تن [illegible] از تو بیا برد اشود

الفصل الرابع من قصه یوسف نحن نقص علیک احسن القصص قال النبی
علیه السلام مثل القرآن کمثل الماء الجاری و فی الماء حیوة النفوس و
فی القرآن حیوة القلوب مثل قرآن مثل آب روانست در آب حیات
تن بود و در قرآن حیات دلها آب از آسمان آید و انزلنا من السماء ماءً
طهورا قرآن نیز از آسمان آمده نزل به الروح الامین آب از آسمان قطره
قطره آید که اگر یکبار آمدی در دنیا جای آن نبودی که و ما ننزله الا بقدر
معلوم قرآن نیز آیه آیه آمد که اگر یکبار آمدی دلها را احتمال آن نبودی فلا
اقسم بمواقع النجوم صفت آب طهارتست وقتی که تن ناپاک باشد بآب پاک
گردد چون تن بگناه و زلت بیالاید بقرآن پاک گردد فاولئک
یبدل الله سیئاتهم حسنات چون نظر در آب کنی چشم را روشنائی
دهد چون نظر در قرآن کنی هم چشم را و هم دل را روشنائی بخشد و چونکه هر
نعمتی را قیمتی هست آب را قیمت نیست زیرا که در آب حیات زندگانی تست و همه
مالهای دنیا یک ساعت زندگانی نیرزد و همه نعمتها را قیمت هست مگر قرآن را
که قیمت نیست زیرا که در او نجات و رستگاریست و همه ملک دنیا یک ساعت
نجات

نجات و رستگاری نیارزد **حکایت** سائلی در مجلس ابن سماک برپای
خواست و گفت یا شیخ از برای من بگدرم بخواه گفت قرآن دانی گفت فاتحه
دانم گفت یکبار بخوان درویش الحمد لله بقرائت نیکو بخواند شیخ گفت ثواب این
بمن بفروش درویش گفت بچه چیزی گفت بهر چه دارم از ضیاع و عقار و جامه
و تجمل درویش روی بکبر نهاد و گفت حاشا لا ان اسئلک دراهما علی
سبیل الافتقار لا ابیع کلام الجبار یعنی من بازرگانی نمیکنم آمده ام و از
تو بگدرم حاجت دارم نیامده ام که کلام دوست بفروشم و از مسجد بیرون رفت
منزلش دور بود در راه ابری برآمد و تگرگ باریدن گرفت درویش پناه بگور
خانه برد در ساعت سواری دید با جامه سبز که دررسید بدره‌ای از زیر قربوس
زین بر وی سلام کرد و گفت تو آنی که نفروختی کلام مولی را بحطام دنیا گفت بلی
سوار آن بدرهٔ زر بدو داد و گفت این بگیر و در کار خویش نفقه کن و چون
آخر شود دیگر از این کس طلب کن گفت تو کیستی گفت من یقین تو درویش آن بدرهٔ
زر فرو ریخت ده هزار درهم بود و بر هر درهمی یکی سورهٔ اخلاص نبشته و بر دیگری
سورهٔ فاتحة الکتاب **موعظه** تا چند بدنیا رغبت کنی و با خلق طلب تجارت
کنی رو در مال خود کن و اگر معامله کنی با حق کن که خلق با تو سود نبینند با تو معامله
نکنند **نظیره** هر که سودی از معاملهٔ خلق بیافت دنیا و آخرت در راه معامله
حق بیافت انا انزلناه قرآنا عربیا آب را صفت طهارت و لطافت و حیات
قرآن را نیز صفت فصاحت و لطافت و ظرافت تا در تن جان بود هرگز از
آب سیر نیاید و در جهان نعمت بسیارست و لیکن آب بهترین نعمتهاست در قرآن قصه
بسیارست و لیکن قصه یوسف نیکوترین قصه‌هاست نحن نقص علیک احسن القصص

نظیره پادشاه عالم چند چیز را بلفظ نیکوتر یاد کرد اول صنع خود را بلفظ نیکوتر
یاد کرد فتبارک الله احسن الخالقین و قرآن را بلفظ نیکوتر یاد کرد الله
نزل احسن الحدیث کتابا و بانگ نماز را نیکوتر یاد کرد و من احسن قولا
ممن دعا الی الله و دین اسلام را نیکوتر یاد کرد و من احسن دینا ممن
اسلم وجهه لله و صورت آدم را نیکوتر یاد کرد لیجزیهم الله احسن ما
عملوا و دیگر قصه یوسف را نیکوترین قصها یاد کرد و نحن نقص علیک احسن القصص
اول گفت صنع من نیکوترین صنعهاست زیرا که همه سازندگان عمل با آلت کنند و مرا
با آلت حاجت نه اگر خواهم هزار عالم دیگرگون بیافرینم مدتی در میان نه
هر کسی کاری از بهر منفعت خود کند و مرا از آن منفعت نه و از ناکردن ایشان
مرا مضرت نه هر کسی که صورتی نگارد اگر شب کند بروشنائی حاجت باشد الا من
که پادشاه عالمم هزاران هزار صورت را در ظلمت ارحام بنگارم بی روشنائیم
حاجت نه رنگرز را رنگ باید تا صباغی کند من صد هزار نقش گوناگون
بر نبات خضرا بنگارم رنگ در میان نه هر کسی چیزی در دست گیرد من در
شبانه روزی صد و چهل هزار و چهار صد نقش کرم از هر جانوری بگیرم
و نقش بر وی نهم دست در میان نه کار من بی آلت روان بود و صنع بی
مایه مهیا از این قبیل صنع من نیکوترین صنعها بود که فتبارک الله احسن الخالقین
یکی را پرسیدند از بزرگان که حالت چونست گفت در راه عشق عاشق صنع او گشتم و گفته
چون عاشق صنع او گشتی گفت زیرا که چون صنع حق بی دلالت کند جان و دلم را
غارت کند و هر کسی که کسی را دوست دارد نظر از صنع او بر ندارد حکایت
نعمان بن ثابت گوید که در روم کنیزکی را دیدم با جمال نظر من بدو افتاد
آن

آن زن گفت خداوند ترا نهی کرده است از نظر با محرم ای خداوند گفتم
ایمن باش که نظر من بصنع صانع جبارست و هر که با صانع آشنائی افتاد و بیرا نظر
در صنع او باشد آن کنیزک گفت الحمد لله ایمان آوردم بدان صانع که در صنع او نظر داری
دیگر کلام خود را نیکوتر گفت الله نزل احسن الحدیث کتابا گفت نحن بین نیکو
ترین سخنهاست زیرا که در وی امر و نهی و وعده و وعیدست و فا و صوابست و وصل و هجرانست
و حکمت و عبرتست هر چه از حکمت حکما و علوم علماء که در عالم مظهرست در یک آیه از آیات
قرآن مضمرست حضرت مصطفی م فرمود که القرآن عمیق لا یدرک قعره یعنی مثل قرآن مثل
دریائیست که قعر او را پایانست و هزار هزار از جواهر انوار در آنست اما در بحر
قرآن صد هزار علم گوناگونست و هر علمی را هزار فهم باید تا حقیقت آن دریابد
و دیگری دین مسلمانی را نیکوتر گفت و من احسن دینا ممن اسلم وجهه لله
زیرا که بناء آن بر لطافتست که و من احسن دینا حضرت مصطفی م فرمود که بنی
الاسلام علی النظافة و ختم قرآن بر شهادتست و هر که را دین مسلمانی بود با
نظافت بود و ختم او بر شهادت و از اهل نجات و سعادت بود که من کان فی
اول دیوانه خیر و آخر دیوانه خیر فما هی الحزین و دلیل بدانکه این مسلمانی
نیکوترین ملتهاست فردای قیامت چنانکه از خواص علما و اولیا دیگر را شفاعت بود
یکی از عوام دین اسلام چندین شفاعت بود چنانکه از پیغمبران اولیا دیگر را شفاعت
بود علماء دین اسلام را شفاعت بود چنانکه جمله پیغمبران از اوام خود شفاعت بود پیغمبر ما را
در امت خود شفاعت بود و لیس چون حقتعالی را با اهل اسلام چندین کرامت بود
دین مسلمانی نیکوترین دینها بود و دیگر بانگ نماز را نیکوتر گفت که و من احسن قولا
ممن دعا الی الله شنوندگان بشنوای صاحب شریعت این درگاه بر اندکی

یکسال مؤذنی کند حشر او با اولیاست و هر که دو سال مؤذنی کند حشر او با شهداست
و هر که سه سال مؤذنی کند حشر او با انبیاست و آنکه از سه سال بگذرد پادشاه عالم
او را بر فسق کس نگذارد و مونس و رفیق خدا تعالی باشد و حضرت مصطفی صلعم فرمود که
مؤذنان از دنیا رخت بر نبندند تا تخت های خود را در بهشت نبینند پس چون
در او آن این همه مقامات در نهاد خود نیکوترین کلمات دیگر جزای خود را از عمل
بنده نیکوتر گفت لیجزیهم الله احسن ما عملوا زیرا که عمل بنده فانی بود و عمل را که جزا حق
تعالی دهد آن جزا باقی بود و باقی از فانی نیکوتر بود و عمل بنده چنان بود که از او
آید و جزای آفریننده چنان بود که از او آید و آنکه از او آید بهتر از آن بود که از
بنده آید عمل بنده با روی و ریا بود و جزای آفریننده با وصل و بقا بود پس چون
جزای حق تعالی بی منتها بود نیکوترین جزاها بود و دیگر صورت آدم را نیکوتر گفت
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم زیرا که صورت آدم برخلاف صورتها بود که
مصورش پادشاه عالم بود در کفا خود عظیم و زیبا بود هر کس که صورتی کند نتواند
که در او سمع و بصر و حرکت و حیات پیدا کند جبار عالم صورتی را از خاک مهیا
کرد و سمع و بصر و قوت و حرکت در او پیدا کرد تا بندگان بدانند که صورتی که من نگارم
نیکوترین صورتهاست و هر کس که صورت کند از باد و خاک و آب و آتش نگاه دارد و
جبار عالم برای چهار جز اصل صورت نگاشت از باد صورت عیسی علیه السلام نگاشت و
طهارت بدو داد و از آتش صورت جنیان نگاشت و لطافت بدیشان داد و
خلق الجان من مارج من نار و از آب صورت آدمیان بیافرید و ملاحت
بدیشان بداد و صورکم فاحسن صورکم و از خاک صورت آدم علیه السلام نگاشت
و صباحت بدو داد پس بر او شاکر دو گفت نیکو صورتی که اینست که مصورش آفریدگار

اکرن

آسمان و زمین است زیرا که هرچه از بدایع در جهان عجایب است در طی ترکیب تن انسانست
و فی انفسکم افلا تبصرون اگر در جهان آفتاب درخشانست در تن تو عقل تابانست
و اگر در جهان ماه تابانست در تن تو علم زاینده است و اگر در عالم چشمهاست در تن
تو چشمهاست اگر در عالم کوههاست در تن تو استخوانهاست اگر در عالم درختهاست در
تن تو مویهاست و فی انفسکم افلا تبصرون هرچه از جوارح در تن است همه را آفریدگار
اوست و او خود حکیمست **رباعی** پندارد ندیم و مهربان تو منم در خواب
رفیق و پاسبان تو منم تن زنده بجان و باز جان تو یکی بخشنده جان و جان
ستان تو منم و دیگر قصه یوسف را نیکوترین قصها گفت نحن نقص علیک احسن
القصص مفسران گفته اند قصه یوسف عجیب‌ترین قصههاست زیرا که در این قصه بیان پند
حکمت است هم فرقت و هم وصلت هم محنت و هم غصه هم راحت هم وفا و هم جفا هم ملکی
و هم مملوکی در بدایت بنده و چاه و در نهایت تخت و جاه با دل هم هلاک بود و با چرخ
عز و مملکت پس چون در او چندان اندوه و طرب بود در کفا خود شگفت و عجب
بود اما این عجب‌تر دار که فردای قیامت در سرای عرصه حق و هیبت حال بنده هم چنان بود
که حال یوسف بود اگر امروز ذل و خواریست فردا فرح و شادی بود و اگر امروز درد و اندوه
بود فردا عزت و دولت خواهد بود و اگر امروز بهر بدی در میان خلق خرسند بود فردا قرب
و اقبال خداوند بود و در خبر میآید که فردا که بندگان را از خاک بر انگیزانند با گونه
زرد و دل پر درد چشمها گریان و تنها لرزان فرشتگان گرد ایشان در آیند و بمقام
عرصه گاه ایشان در آرند پادشاه عالم خطاب کند که با فرشتگان القوا علی النغنه
فانه علی الاعمال عزیبا و فی القبر منزلاً نام آن مهربانی میبرم که نامش کریم و رحیم
رحمن است گوید فرشتگان را بگذارید تا تخت ایشان را من برسم که روز کارهاست

از اهل خود جدا شده اند و مدتهاست که در لحد خفته اند پس ندا کند پادشاه عالم
که عبدی کیف حالک فیقول العبد کما دانستی گوید ای بنده بیچاره چونی
گوید ملکا چنانکه نمودی گوید بنده من تختهای دنیا را چون دیدی گوید ملکا چنانکه
آفریدی گوید بنده من جام مرگ چون چشیدی گوید چنانکه چشانیدی گوید بنده
من در گور روزگار چون گذاشتی گوید چنانکه داشتی گوید ای بنده من من خود دانم
ولیکن تو نیز از حال خود بگو بنده گوید بار خدایا غصه‌های دنیا دیدم و شربت مرگ
چشیدم ولیکن با آن همه بدل جان مهر ترا گزیدم و بجز از تو کس را نپرستیدم پادشاه
عالم گوید بنده من اگر در دنیا دشمن کام بودی امروز بوصل خود شادمانت کنم

رگی بود آن باد قدرت اندر آید از کمین پس کند بیدار خیل خفتگان را از زمین
باز گیرد این نقاب خاک را از روی خلق تا جز گرد و عیان را تا گمان گردد یقین
گر سعادت یار باشد با عنایت دستگیر در زمان آید براق و با تو گوید بر نشین
بر نشین بیرون تو شادان تا جوار وصل حق یک بیک بینی بحضرت آنچه بودی زو غمین
پس ملک گوید که رفت آن عهدها غم مخور یافتی خود وصل حضرت دل بدار اندر یقین

الفصل الخامس من قصة یوسف ع فی قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص

قال الامام م بلغنی باسناد صحیح عن سید اولیاء علی بن ابیطالب علیه السلام ستة
اشیاء حسن ولکن فی ستة من الناس احسن العدل حسن ولکن فی الامراء
احسن السخاوة حسن ولکن فی الاغنیاء احسن الورع حسن ولکن فی العلماء
احسن والشکر حسن ولکن فی الفقراء احسن والتوبة حسن ولکن فی الشباب
احسن والحیاء حسن ولکن فی النساء احسن وقال علی م جمیع القصص فی
القرآن حسن وقصة یوسف احسن فی قوله تعالی احسن القصص گفت شش چیز نیکوست
ولکن

ولکن از شش کس نیکوتر است اول عدل نیکوست ولیکن از امرا نیکوتر
دوم سخاوت نیکوست ولیکن از توانگران نیکوتر سیم زهد نیکوست ولیکن
از عالمان نیکوتر چهارم شکر نیکوست ولیکن از درویشان نیکوتر پنجم توبه
نیکوست ولیکن از جوانان نیکوتر ششم شرم و حیا نیکوست ولیکن از زنان
نیکوتر و قصه‌ها که در کلام آمده است نیکوست ولیکن قصه یوسف نیکوتر زیرا
که یوسف در حسن و ملاحت بی منتها بود و از خلق همه بصورت و هم بسیرت
خوبتر و گویند نیکو از بهر آن بود که یوسف صدیق وفادار بود و یعقوب
اورا آموزگار بود و اندوه و شادی در این قصه بسیار بود و خریدار بنده
او ملک جبار بود لاجرم حدیث ایشان بهترین حدیث اهل روزگار بود
و گفته اند احسن القصص یعنی دردناکترین قصه‌های اهل روزگار بود
زیرا که در وی تادیب انبیا و تعذیب اولیا و تهدید بیگانه و آشناست
تا بنگرند در نگرد و گوید ای عجب که یک زلت چون یعقوب نبی را این
چنین درد فرقت آید و چون برادران یوسف را آنچه غرض و حسد آید آن
کس که سرتاسر دیوان عمل زلت دارد حال او در قیامت چگونه باشد سؤال
یعقوب را چه سهو و زلت بود که مستوجب آنچنان بلا و محنت بود جواب بعضی از
مفسران گویند که کنیزکی داشت و آن کنیزک را فرزندی بود چهار ساله
یعقوب فرزند آن کنیزک را بفروخت و میان مادر و فرزند جدایی افکند
خداوندش مبتلای هجران فرزند کرد ای مسلمانان هیچ دردی بدتر از
درد فراق فرزند نیست صد هزار تیغ زهرآلود با جان و دل دوستان
آن نکند که یک ساعت فراق دوست کند موسی کلیم گفت هزار جرعه زهر بلی

اختیار در راه طلب خداوند نوش کردم هیچ دردی در مذاقم تلختر از آن نبود
که خضر گفت هذا فراق بینی و بینک آن موسی و خضر اگرچه دیر نبود
هم روز وصال در آمد آن فراق یعقوب و یوسف اگرچه صعب بود بر آمد
و آن فراق کودک و مادر اگرچه دیر شد هم روز وصال بر آمد وای بر
آن بنده که تنگ پای میپوید و راه درگاه قبول او بجوید شبها شب فراق
روز بپرد و دردها بتخت فراش بیاورد تا وقتی که بر بستر برگ افتد در
آن نفس واپس خطاب جلال حق در آید که هذا فراق بینی و بینک

رباعی عاجز ز فراق ناشده کیست بگو چون درد فراق در جهان
چیست بگو گرم بعراق دوست گوئی دگری آن کیست که از فراق تلخ‌تر نیست
بگو قولی دیگر آنست که بلای یعقوب از آن بود که دعوی ساخته بود
و مهمان بنی اسرائیل را خوانده درویشی بر وی بگذشت و بوی طعام
بشنید بدانجا رفت و سؤال کرد یعقوب بتعهد مهمان مشغول بود از آواز
آن درویش غافل شد درویش نومید باز گشت پادشاه عالم خطاب کرد
را کی میپسندد آن بنده مرا که بلباسهای دات و اسراف مشغول شد و از آن درد
غافل گشت بعزت من که عذابی کنم دردناک که سخت‌تر از آن عذابی
نباشد پس بفراق فرزندش مبتلا کرد زیرا که هیچ شدنی سخت‌تر از فراق فرزند
نیست **نظره** یعقوب بحکم سهو از استماع امر حق غافل شد آن سزا یافت
جاهل که دایم الاوقات از جام لذات سرمست و از ندای تهدید و وعید
غافل باشد گوئی جزای وی چه باشد و دانه بر فراق خداوند چگونه باشد **لطیفه**
هر چند یعقوب را از بلا و محنت حاصل آمد همه از نتیجه ردّ آن سائل بود سید عالم
فرمود

فرمود که لا تردّوا السائل وان جاء علی فرس یعنی سائل را ببر باز مفرستید
اگرچه با اسب و ساز در حب باشد در آن منگرید که با زینت و اسباب آید
در آن نگرید که در سلب ذل آمد اگر سؤال درویش را رد کنی بحقیقت نه رد درویش
کرده بلکه رد خداوند خویش کرده الحدیث قال رسول الله من انتهر
سائلا جائعا علی بابه عذبه الله یوم القیمة خمسین الف سنة وقال
الله تعالی فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر یعنی هرگز یتیم را نرنجید
و سائل را محروم از در باز مرانید و نعمت مرا شکر کنید و سید عالم فرمود که هر که
سائل را محروم از در باز گرداند ملک تعالی بجای هزار سال وی را در قیامت عذاب
کند و قال علیه السلام السائل علی الباب هدیة الله فی ارضه یعنی سائل
که بدر خانه بیاید هدیه خداست هر که شایسته درگاه حق باشد هدیه خدا خلعت
او شود و اگر هدیه تو نزد درویش قبولست میدان که طاعت تو بدرگاه حق قبول است

حکایت روزی حضرت مصطفی صلعم در خانه حضرت فاطمه رفت حضرت امیر
المؤمنین علی را دید که از یکسو میگریست و حضرت فاطمه زهرا از یک سو و حضرت
فاطمه سوختی میگریست که حضرت رسول را نیز گریه آمد سید عالم گفت گریستن شما از
بهر چیست گفتند یا رسول الله سه روز است که سائل بدر خانه ما نیامده میترسیم که ملک
تعالی نظر عنایت از خاندان آل نبوت برداشته بود که هدیه خویش از ما
باز داشته است حضرت رسول فرمود که اگر شما را بدرگاه جلال او منزلتی بود هم اکنون
سائل بیاید چنانکه میخواهی در ساعت سائل بدر خانه آمد و آواز داد در خانه
امیر المؤمنین سه قرص جوین بود خواست که یکی بسائل دهد و دو قرص را از پیش
رسول نهد حضرت رسول اشارت کرد که هر سه بدو ده و امیر هر سه بسائل داد

حضرت سید گفت اکنون چیزی بیار تا ما بخوریم امیر گفت یا رسول الله در خانه ما هر چه بود که از بهر سائل
دادیم سید عالم گفت او اذان خود برد از ان ما ببر حاجت امیر در خانه رفت سه
قرص دیگر یافت سه خوشه رطب تر بر سر نانها نهاده برداشت و پیش حضرت آورد
رسول گفت معاملت از این سودمندتر چه باشد که ثواب بدیوان می شود و برکت
بخانهٔ ما و سید خواست که تناول نماید سائلی دیگر بر در آواز داد با آواز زار
طلب کرد سید بانگ بروی زد که از این طعام ترا بجوه نیست امیر گفت یا رسول الله
با آن سائل اول آهسته تلطف کردی و با این سائل معانفه کردی حضرت رسالت
فرمود که برکت آن سائل و آن صدقه که بدو دادیم رضوان ما را از بهشت طعام دیگر
فرستاد و این سائل ابلیس است میخواهد که چیزی از طعام بهشت دریابد پس از
آن طعام بخوردند و بهمسایگان و یاران تبرک بفرستادند تا بچهار صد کس از آن تبرک رسید
نکته عجب نه از آن که از برکت قدم سائل مرخاندان نبوت را از بهشت طعام آورد
چه عجب اگر از دعای او ترا حاجت دنیا و آخرت برآرد ای بسا حاجت که از
فتح خانه و روزه بیابی و در جمع حج و عمره بیابی و در جمع اوراد و طاعت
بیابی و در جمع لقمه برکت دعای درویشی بیابی **حکایت** مردی بود در بنی
اسرائیل عابد و زاهد و سی سال بود تا از حق تعالی فرزند میخواست و هیچ نیافت
بر خواست و بصومعهٔ یهودای پیغمبر رفت و گفت یا نبی الله دعائی بکن تا خدای
تعالی مرا فرزندی دهد که سی سال است طالب آنم و هیچ نیافتم یهودای پیغمبر دعا کرد
و گفت ملک تعالی دعای ترا بشنید و اجابت کرد که ترا پسری دهد شایسته و بار
و بصد خصلت نیک آراسته و لیکن شب عروسی او مرگ او باشد زاهد بخانه رفت
و با عیال خود حکایت کرد عیال او گفت ما بواسطه پیغمبر از ملک تعالی فرزندی خواستیم
تا در

تا در دنیا از او راحتی یابیم چون فرزند ما بحد بلوغ رسد و وقت آن باشد که از
او راحتی ببینیم مقدمهٔ محنت خواهد بود و آن به که نباشد عابد گفت ما هر روز پیر و ضعیف
میشویم و باشد که تا فرزند ما ببلوغ رسد عمر ما باخر رسیده باشد و فرقت و هجران او نبیند
پس چون نه ماه برآمد ایشان را فرزندی نیکو هیئت زیبا طلعت بیامد مادر و پدر
وی را بشفقت می پروریدند تا بحد بلوغ رسید از مادر و پدر تقاضا کرد تزویج کرد ایشان
تاخیر میکردند تا بیشتر از دیدار او بهره یابند کار بدانجا رسید که عروس بیاوردند
بخانه شادی میکردند و بدیگر خانه و زاری میکردند مادر و پدر بظاهر لباس گونا
گون پوشیده بودند و بباطن گور و کفنش می ساختند مادر و پدر مسکین دل بر آن
نهاده بودند که هم اکنون سپاه قضا در آید و آن فرزند را از کنار ایشان در رباید
داماد با عروس در حجله بنشستند و هفته بسلامت بگذشت مادر و پدر شادی کنان پیش
یهودای شدند و گفتند یا نبی الله آن روز که تو ما را دعا کردی از برای فرزند و حق
تعالی ما را فرزندی کرامت نمود و فرمودی که شب عروسی او مرگ او باشد اکنون
هفته گذشت تا عروس را بخانه آوردیم و فرزند ما بسلامت است یهودا گفت که من
از خود نگفتم بلکه بالهام وحی گفتم باش تا نگاه کنم که از فرزند شما فعل خیری در وجود
آمده است که ملک تعالی این قضا را از او دفع گردانیده و در ساعت جبرئیل آمد و گفت
ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که مادر و پدر این جوان را بگوی که ما در قضا ما
کرده بودیم و لیکن از فرزند شما فعل خیری در وجود آمد ما آن قضا را از او بگردا
نیدیم و آن فعل خیر آن بود که در شب اول داماد با عروس طعام میخوردند بار
درویشی بدر خانهٔ ایشان فرستادیم آن خوان طعام که میخوردند برداشته و در پیش
سائل نهادند چون درویش آن طعام بخورد در مذاقش خوش آمد دعا کرد و گفت یکبار عمر

زیاده کن ما که خداوندیم برکت دعای آن سائل هشتاد سال دیگر بر عمرش بیفزودیم تا که
عالمیان بدانند که مجلس ارباب دل زیان نکنند **موعظه** بنده من سائل بر در
تو ایستاده و تو در چهار بالش عز تکیه داده پنداری که آن عز تو و ذل او کرده شماست
لا بحکم و تقدیر ماست اما درویش را بر در تو بفرستم که از برای تو تحفه سازم تا سزا و جزا
ترا دستگیر بود بنده من اگر نظر رحمت از درویش باز گیری و او را محروم سازی و با تشنیع ما
حوالت کنی چون از تو نومید گردد من که آفریدگارم خطاب کنم که ای بنده من وای درویش
من نظر از خلق بردار و پناه بدرگاه ما آر که کس بی کسانم و خریدار مفلسانم در ساعت
فرشتگان گویند بار خدایا بدر خلقانش فرستادی تا نگردید و از همه نومید شد پس
لطفش بحضرت خود بار دادی کذلک ارادت خواستم که نخست پیش خلق رود و بنالد تا
خلق او را بی حوالت کنند و من لباس جبر در وی پوشانم و بر عالمیانش جلوه کنم تا عالمیان
بدانند که هر کجا محرومیست سخن که بی نفقه و بی راهی بس و مطرود هر انجمن بس او معشوق اجلال
و جلال ماست **نظم** تا نگوئی وصل حق اندر رهی یابد سرای حق بگو زنهار کانجا تو
بیا می مرورا در ازل معزول حق است بیکان مردود خلق تا بخلقت جای یابد کرد خالق
گم کرا چونکه خلقت از سرای از دکان نومید کرد از قفای کوی حق آواز آید
کاین ندا کز همه نومید گشتی بعد الیاس تو می خرم اکنون ترا تو مرا و من ترا ای خوش
کز منظر اقبال حق آید ندا ای کرشت در بدر هدی درگه در آ **الفصل السادس فی قصة**
یوسف فی قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص قال الامام علیه السلام اما قصة یوسف
لا احسن بحسن صورتها بل بحسن سیرتها لان حسن الصورة یفنی تحت التراب و حسن
السیرة یبقی علی مهد الاحقاب داستان حال یوسف را نیکو نه از بهر حسن صورت
او گفته بلکه نیکویی از حسن سیرت او گفت زیرا که نیکو سیرتی هزار بار بهتر است از
نیکو

نیکو صورتی یوسف را از روی نیکو صورت خوانده آمد و از خوی نیکو امر و فرمان
چون روی نیکویش بسته شد و هوا کرد خوی نیکویش از بند رها کرد و از مکر و هوای
نفسش جدا کرد لولا ان رای برهان ربه تا پادشاه عالم از حسن سیرت
یوسف خبر داد نه از حسن صورتش اما اگر سزاواری که صورت خود را چون صورت
او گردانی باری سزاواری که سیرت خود را چون سیرت او گردانی پیدا باشد که
داستان یوسف علیه السلام احسن القصص از نیکو خوئی او بود نه از نیکو روئی او پس چون سیرت
او نیکوترین سیرتها بود و صورت او نیکوترین صورتها یقین شد که در این قصها
عبرتها و از هزار گره شکفتها بود لاجرم این قصه نیکوترین قصها بود اما انکه گفتیم
که یوسف کریم بن الکریم یعقوب بن اسحق بن ابراهیم خلیل الله بود ان الله
تعالی یغار و ان المؤمنین یغار و غیرة الرب ان یاتی العبد ما حرم علیه
خداوند تعالی غیور است و غیرت حقتعالی در باب مؤمن آن بود که بنده در راه عشق
نافرمانی کند تا از حق تعالی غیرت پدید آید و غیرت حق تعالی در باب یعقوب آن
بود که گرگ را بفراق فرزندش مبتلا کرد و فرزند را از مادر جدا کرد چو یعقوب
فرزند وی را بفروخت حق تعالی فرزند وی را نیز بفروخت چون آن گرگ در فرقت
فرزند نابینا گشت حقتعالی بپسندید و یعقوب را نیز نابینا گردانید ای یعقوب
چون فرزند گرگ را از مادر جدا کردی که ترا نشایست ما نیز بحکم غیرت الا کر
دیم که ترا نشایست اما انچه گفتیم که خلق را در او عبرتهاست آن بود که یعقوب علیه السلام
پیغمبر و پیغمبر زاده حق تعالی تاج رسالت اصطفینا بر سرش نهاده بدان بهی
که وی را در راه عصمت افتاد تا حق تعالی وی را آنچنان بلا داد تا آنکس که بوسه در راه
جرم و عصیان بود که گویی حال وی فرزند چگونه بود اما انچه گفتیم که در وی هزار

گرنه شگفتها بود آن باشد که میان یوسف و یعقوب علیهما السلام بقولی چهل سال و به
قولی هشتاد سال درد و مفارقت بود و از حال او خبر هرگز که یوسف از حال پدر خبر
یافتی ولش بیافتی قلم بر کاغذ نهادی تا پدر را نامه نویسد و از حال صحت و سلامت و
پادشاهی خبر دهد جبرئیل آمدی و دست یوسف بگرفتی و گفتی ملک سلام برساند و میگوید
که نباید ترا هر طرفی از اطراف مملکت خود میسوزیم تو در عالم تقدیر با تصرف
یا یوسف جبار عالم میگوید که من ترا از سبب پدر آن کنیزک اینجا کرده دارم بجلال و
می که ترا لخت نرسانم تا آن پیر بکنعان نرسد و مادر ویرا نه بیند تو نیز روی بدر
قلم از دست بنه و منتظر میباش تا وقت قضای وصلت در آید و آفتاب سعادت از
برج وصال طلوع کند کارهای تو و از ان او تمام شود و قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص و
قوله تعالی وکلا نقص علیک من انباء الرسل و قوله تعالی و رسلا قد قصصناهم
علیک من قبل و قوله تعالی نحن نقص علیک نباهم بالحق یا محمد نامه بیاریم ترا
از اصحاب کهف و اختلاف خلق در عدد ایشان تا عجب باشد ترا بدان و خبر دهیم ترا
بدانچه بدانچه حرام کرده ایم بر جهودان تا جزو نهی ایشان را از حکم دین ایشان و ترا خبر
دهیم از حال یوسف که الدنیا سجن المومن کسی را که در زندان سرای دنیا باز داشته باشد
و روز کار با وحشت گذاشته آرزومندان باشد تا کسی ویرا قصه گوید و یا از داستان
گذشتگان خبر گوید تا ویرا از آن سلوتی حاصل شود سید عالم در زندان سرای دنیا بود
و با کافران در حرب و غزا بود و از فعل و مکر ایشان دایم در بلا و محنت بود پادشاه
عالم از بهر سلوت دل رسول این قصه آغاز کرد و گفت یا سید دانم که در این زندان
دنیا دلتنگی و از بهر دین با دشمنان ما در جنگی من امروز از برای تسلی دل تو قصه
گوی تو باشم و دولت بذکر اخبار گذشتگان خرسند کنم تا فرداکه و ما را از عالم

با اوحینا الیک هذا القرآن وحی قرآن بر وجه بسیارست وحیی یعنی تفهیم
و بیانست و وحی یعنی تسبیه و رمانست و اوحینا الی امک با اوحینا
الیک و وحی یعنی رحمست و اوحی ربک الی النحل و وحیی یعنی فرستادن
با اوحینا الیک میفرماید که خبر دادم ترا از نیکوترین حکمها و میدانم که خبرداری از بدایع
اسرار آن ابن عباس رضی الله عنه گوید که غفلت در حق صدر رسالت روا بود
زیرا که غفلت حجاب دلست و هر کرا دل محجوب گشت از ساحت اقبال حق مطرود
شد که من غفل حجب و من حجب طرد و دل آن مهتر کیمیای شب و بیداری بود و
سیر ویرا در کل احوال از انحای حق مدد و یاری بود قوله م عینای تنام و قلبی
لا ینام پس غفلت دل محرمان روا باشد نه دل معصومان را لقد کنت فی غفلة من هذا
جواب غفلت تو سائر را دخلق ما نزا باشد اما معصومان را نباشد زیرا که اگر تو غافلان را
غفلت نبودی و ایشان را در عالم عیش راحت نبودی هرگز ایشان را آنکه جز
ذکر جلال حضرت نبودی زیرا که زبان بنده آنکه ظاهر شود که دلش از حقیقت
کل اشیا تبرا کرده باشد تا مادام که جلال لا اله الا الله در فضای سر بنده بود دل
وی در حقیقت مشاهد مشهور لطف حق بود حکایت شبلی رحمة الله در بدایت
ارادت اگر از کسی نام الله شنیدی شکر در دهن وی نهادی و چون بنهایت
رسید اگر کسی نام الله بردی ویرا سنگ باران کردی گفتند یا شیخ تو را در بدایت
آنکه لطف چه بود و در نهایت اینهمه غفلت چیست گفت آنوقت در عالم غفلت
بودم گوشم چون نام او شنودی همه روح و راحت بودی و اکنون در عالم وصلم و در
شهود مشهد جمال اویم هر که دلیل خواهد از برای منزل خواهد چون بمنزل رسید دلیلش بچکار
آید و هر که رفیق جوید برای راه جوید چون مسافت در نوشت رفیقش بچکار آید

عاشق چون جان خواهد برای وصل جانان خواهد چون بجانان رسید جانش بکار
آید کسی که از معشوق خود غایب شود و صحبت او را طالب شود تا در غیبت بود و از
عقبات درد و فرقت بود و مطلبی را بیارد تا اوصاف جمال معشوق وی می‌سراید
ساعتی موی وی را به بنفشه مثال میدهد و ساعتی قدش را مانند کی سرو میکند و
ساعتی چشمش بیا دام تشبیه می‌نماید اگر جانان بودی که در آن حالت معشوقه روی
در نقاب کمال و جمال از در در آید عاشق مضطرب اگر چه بر خیزد و به رشک که تو فرش راه
غفلت بودی نه لایق مجلس وصلت زبان در کام کش که هرچه تو در آن وقت از عالم
خیال بزبان میگفتی ما در این ساعت از عالم وصال میشنیدیم و گفته اند هرکه در بند ذوق
عبودیت است دل وی محجوب نوعی از انواع غفلت است یکی غافل از دنیا و دیگر
غافل از عقبی بود زیرا که عاشق در وصف جمال او جلال بود فما زاغ البصر
وما طغی اهل تحقیق و ارباب قلوب گفته اند وجه الارض مملو عبرة وبطن الارض
مملو حسرة وقلوب العباد مملو غفلة یعنی بر روی زمین جایها پر عبرت و در
زیر زمین گورها پر حسرت و درون بندگان دلها پر غفلت ندانم که تا حسرت
رفتگان غالبتر است یا غفلت خفتگان بسیارترست ندانم تا آن از حسرت زار
ترست یا این از غفلت بیمارترست ندانم تا آن در لحد بشتاب ترست یا این بر روی
پی فرمان ترست ندانم تا آن در گور زارترست یا این بر کس ... ترست اینها بحسرت
در زیر زمین خفته اند و اینها بغفلت بر پشت زمین رفته اند آنهای جزا ... کرده
خود دیده و اینها از هوای نفس باز کردیده آنها در گور هر روز زیر زیده تر
و اینها در حرص هر روز تازنده تر آنها در لحد هر روز عاجزتر و اینها در عمل بد
از ترک غافل تر آنها بزبان حال ندای کنند که بیایید مجبر شوید و اینها گوش

بغفلت

بغفلت آگنده که ما نشنویم آه اگر بای غفلت ندان حسرت پیوسته نشود آه
اگر دلها بگوش هر ده کردد یا الهی بفریاد ما رس که فریاد رس جز تو نداریم کس

بیت ای بسته در هرکه از او کرده فراپشت او کرده تو رویش و تو کرده باد پشت
روزیست ترا پیش چو آن روز بیاید بودی بکنند هیچ که بدان سر انگشت
در خاک شوی خاک و زخاک تو زنند خشت کمال تیغ اهل این تن مسکین تراکشت

الفصل السابع من قصة یوسف ع في قوله تعالى اذ قال یوسف لابیه یا
ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین
قال الامام م علی النبی م قال ما من احد یصیبه نعمة او نقمة الا و قد
تراآها فی منامه نسی من نسی و ذکر من ذکر گفت بهیچکس را نباشد که وی را
نعمتی رسد یا از نکبات زمانه وی را بلیتی رسد الا پیش از آنکه بوی رسد ملک تعالی
وی را نموده باشد در خواب یا بیداری باشد که یاد دارد و کس باشد که یاد
ندارد **اشارت** این دلیل کمال کرم حق تعالی باشد که هرچه بوی
خواهد رسید وی را در خواب بنماید تا اگر نعمت باشد از حق تعالی بدعا
بخواهد تا بدانش برساند و اگر محنت بود مدد بناه آرد تا از آتش فتنه باند
پس اگر در نعمتی شکر کن تا زیاده شود قوله تعالى لئن شکرتم لازیدنکم
و اگر در محنتی صبر کن تا راحت و جزا یابی انما یوفی الصابرین
اجرهم بغیر حساب چون یوسف را در بدایت رنج و محنت داد در نهایت
گنج و نعمت داد پادشاه عالم آنرا در خواب بدو نمود انی رایت
احد عشر کوکبا وقیل معناه قوله تعالى لهم البشری فی الحیوة الدنیا
وفی الآخرة معناه البشری فی الدنیا الرؤیاء الصالحات وفی

العقبا الدّرجات العالیات اذ قال یوسف اذ وقت ماضی بُوَد و از
وقت مستقبل را چون عرب از کار گذشته خبری دهد اذ گوید و چون کاری
فرا پیش آید اذا گوید قوله تعالی و اذ قال للملائکة فاذا جاءت الصّاخة
پس چون داستان حال یوسف علم گذشته بود و سیّد ما از حق تعالی درخواسته
بود چون بیان کرد بزبان تازی بیان کرد و گفت یا محمّد یاد کن آنچه یوسف ع
مر پدر خویش را انّی رایت احد عشر کوکباً اهل تفسیر و ارباب تحقیق را
در این خواب که یوسف دید سخنهاست گروهی گفته اند که خواب اولش آن بود
که بخواب دید که یازده ستاره از زمین بر رسته بودی یک ستارهٔ کوچک از
پس آن برآمدی و بالا گرفتی تا از همه برگذشتی پس آن یازده را از این
بکندی این خواب با پدر گفت پدرش گفت این خوابرا با برادران مگوی خواب
دیگرش آن بود که در نه سالگی بخواب دید که با برادران بصحرا رفتی و هیزم گرد
کردی و هر یک حزمی دربستندی یوسف نگاه کردی آن حزمهای برادران
دیدی سیاه شده و از آن خودش سپید ماندی مردی بیامدی قبالها بر دوش نهاده
و آنچه را برگزیدی از آن یوسف از همه زیادت آمدی آن خوابرا با پدر
بگفت گفت زنهار این خوابرا با برادران مگوی و در ده سالگی بخواب
دید که زمین میگریستی و میگفتی یا اسفی علی یوسف بزمین گفت ترا چه بوده است
و چرا میگریی زمین گفتی بدان میگریم که ترا که یوسفی بر پشت من بزنند و قصد
کشتن تو کنند پس زمین بشکافتی و یوسف را در خود کشیدی و پناه دادی آن
خوابرا با پدر گفت پدر گفت این خوابرا با برادران مگوی و در یازده
سالگی بخواب دید که یازده ستاره با ماه و آفتاب ویرا سجود کردندی این

خوابرا

خوابرا با پدر گفت پدر گفت این خوابرا با برادران مگوی گویند کیفیت این
خواب چنان بود که یوسف سر بکنار پدر بنهاده بود و در وقت نیمروز خفته
یعقوب ع نظر در روی یوسف میکرد پس گفت ندانم آفتاب با جمال ترست یا چهرهٔ
یوسف یوسف از خواب درآمد و گفت یا پدر چهرهٔ من با جمال ترست که
اگر نور این چهره از نور آفتاب سبق نبردی خور و ماه و آفتاب مرا سجده نکردی
یعقوب گفت جان پدر چه میگوئی یوسف گفت انّی رایت احد عشر کوکباً والشّمس والقمر
رایتهم لی ساجدین یعقوب چون این بشنید بر خود بلرزید و دلش برآتش بریان شد
و گونه اش بسان زعفران گشت یوسف گفت یا پدر ترا چه رسید گفت هر چند
از این تاویل بوی عزّت و دولت میآید ولیکن ازو بوی محنت و فرقت هم
میآید گفت چرا گفت زیرا که گفتی انا هر که بعالم انانیت کرد از هم انانیت
برآید هر که گفت من بر سرش آمد آنچه آمد بر من یعقوب گفت جان پدر کاشکی
بجای من گفتی او یوسف گفت چون بدو نیافتم از او چون گفتمی او هالک و چون
گفتم من هالک چون بود یعقوب چون گفتی من اکنون منتظر باش تا بری از محنت

اشارت

انانیت چه کل پیدا شود و از مضمون آن کل بر باد چه خشنها رسد
بنده را چه لفظ گفتنی خطا ست در طریقت از او نارواست یکی گفتن با دو نفر
کشند ما از عزت ما آتش درآمد و هفصد هزار فرشته را بسوخت باقی از
فرشتگان نیاز درآمدند گفتند سبحانک لا علم لنا الّا ما علّمتنا با ما
هذا ایا ما بذا النسیم ما را بعز خود شادکن و تن ما را از قهر آتش دوزخ آزاد کن
خطاب آمد که یکبار دیگر بگوئید تا که تا در مملکت ارض و سما نگنجد

رباعی

ماییم عیار آن عیاران ماییم   در دیدهٔ مشتری قدم بلک ییم

چرخ و فلک ذره ذره زهم بگسلانم که هیچ جز آن کنند که ما فرمائیم دیگر
کلمهٔ عندی گفتن وی زلت دارد زیرا که با گوینده مصافحت میگوید نزد من
هارون گفت انما اوتیته علی علم عندی یعنی آنچه مراست از خزاین و مملکت
نتیجهٔ آنست که نزد من است از علم و حکمت خطاب آمد فخسفنا به و بداره الارض
یا جبرئیل ویرا با سرا و مملکت و خزانها بزمین فرو بر چه این دعوی نا سزا اگر گدا
یا بندگان بدانند که آنجا که سراپردهٔ قدر و جلال ما باشد روا نباشد که دیگری
در عالم منیت الجمی باشد دیگر کلمهٔ انا سنده راست بد گفتن که از وی بوی زوال
و قطیعت می آید زیرا که ابلیس گفت انا خیر منه از آن الف انانیت آتش بر
آفروخت و هفتصد هزار ساله طاعت و عبادت اورا بسوخت خطاب آمد
که ابلیس داغ لعنت بی مدرود کن تو این جوار قرب کن در مقابله منی که
منی دور شو از بر من ای سوخته حرمان تا من باشم دمن حکایت در ولایت
مرو زاهدی بود بر سر کوهی صومعه ساخته و از خلق عزلت گرفته قائم اللیل
و صائم النهار بود یک روز ابلیس بیچاره بدان صومعه گذشت و از آن
بوی صفا بمشام وی رسید و از حال خودش یاد آمد در آن صومعه رفت
و درد دل آغاز کرد و تسبیح آن زاهد برگرفت و در دیده بنالید و زار زار
میگریست و میگفت رباعی عشقی تو مرا بتر بیچاره ناگاه ناگاه زدی تیغ
بجودم آگاه اکنون که شد بخت زهجر تو سیاه باری نظری بسوی ما کن ناگاه
چون زاهد وضو کرد و باز آمد در صومعه کسی دید گفت مگر از مریدان کیست
مده در تکوفت ابلیس گفت کیست زاهد گفت منم ابلیس در گریه آمد و آتش
غیرت در دلش شعله زد برخاست و در صومعه بگشاد و بیرون آمد و خود را

بدان

بدان صفت مهجوری و مستوری بوی نمود گفت ای زاهد مگر یاد کرد گوئی
من ناگزیری چون من ای درویش هفتصد سال طاعت کی ها باشد
همین رفتم که تو رفتی و همین گفتم که تو گفتی یکبار گفتم من بیش چه آمد بر من
رباعی زنهار مگو که گذری چون من بس کار که دید و رنج کشیدیم دلا کم
تا آمدی مرا نگون گردد زین می سوخت مرا آتش دخزی من دیگر کلمه
انا بود که فرعون گفت انا ربکم الاعلی پادشاه عالم آن گفت ویرا
نپسندید تا ویرا بدریای نیل غرق کرد چون فرعون با قومش بکنار آب
رسیدند نیل را دیدند دوازده شاخ گشته فرعون با قومش و با همه لشکر
بدریا درآمدند چون بمیان آب رسیدند آبش بلب رسید قال آمنت
خواست گفتن حق تعالی گفت ای فرعون امروز از گرد نخوت چه میگفتی دی روز
ان خاتم مقدرت چه میگوئی تو همان راه رو که رفتی و همان سخن گو که گفتی
که گفتی الیس لی ملک مصر گفتی و شوکت و مقدرت من اکنون که شوکت
و مقدرت نیست ترا از این هلاک برهاند دیگر کلمهٔ انی بود که یوسف گفت
انی رأیت احد عشر کوکبا از پدر و خانمانش آواره گرد و محبوس بند و چاه
شد ترس درد و غم گشت برادران اورا بحبهٔ دنیا بفروختند و بدزدی پیش
متهم ساختند و در زندان محنتش کردند آنکس که در کل عمر خود یکبار از راه
سهو انانیت کرد از دایرهٔ میم منیت بدر نیامد فردای قیامت حال
وی چون باشد لطیفه موسی چون بعالم نبوت رسید و آن کاس
محبت درکشید در آن مجلس انس در خمار عشق در تقاضای جمال شاهد گفت
رب ارنی انظر الیک خطاب آمد که لن ترانی گفت بار خدایا شربتم

دادی و جمال باقی در توقف لطف دادی خطاب آمد که از آن کردم که بهانهٔ
خویش خواست سه بار گفتی من و یکبار نگفتی تو آنکس که در طلب منیت آید که
مشاهدهٔ مشهود جمال حضرت ما بدو ابرو عاشق اگر خواهی که بنظر در جمال معشوق
و مطلوب خود نگری این رخت علیت از خفا و خود بدر کن که هر که حجت
خود را آید هرگز جمال حق نیابد اهل تحقیق گفته اند که مؤمن را در عالم عنا بهتر
بود از عطا زیرا که رنج و عنا ویرا بخدا نزدیک گردانند و عطا بخودش مغرور
سازد اما آنکه ترا بحق مشغول کند به از آن باشد که ترا بخود مغرور گرداند نه
بینی که چون بنده را آفتی رسد از نکبات زمانه در غلبات آن آفت
هزار بار بخدا بنالد و گوید خداوندا ملکا ما در او اگر بضد این ویرا نعمتی رسد
جانب خدا را گوشه نهند و هر ساعت هزار بار بدان نعمت بنازد و گوید زر من
باغ من ملک من در آن ساعت خطاب جبروت در آید بفرشتگان که آن بندهٔ
ناسپاس را بنگرید که تا در عالمش بدو فی رنج و عنا دادم اینها را گوشه نهاده
بود و بنگفت همه تو ئی چون رنج و عنا بعطا مبدل شد از آن ما را گوشه نهاده میگوید
همه منم **رباعی** ای جسم و نهاد تو زیکقطره منی چندین چه کنی بکبر و عجب شی
هم بخت مساعد و هم عیش هنی فرعون شدی چو گشته ای قوم دنی مالک در
میدان هوای خود همی تازی و میگوئی بندهٔ من و ملک من و مال من و از
گرد منیت خود دست در آغوش کرده و مرا که آفریدگارم فراموش کرده در خبر
می آید از مصطفی ص که فردای قیامت که صف خلایق برکشند و ترا زروی عدل
از معلاق انصاف در آویزند پری را بیاورند ضعیف و نحیف گشته بر کنار
آن ترازو بدارند و فرشتگان گویند بارخدایا با این پر ضعیف چه خواهند کرد

خطاب

خطاب آید که این پر آنست که در دار دنیا صد سالش عمر دادم تا بنعمت و محنت
و مرا بغمش داشتم و هیچ کار نداشتی الا آنکه گفتی غلام من ملک من مال من باری
ترا از وی مفلسیش بر کشیم تا خود چند من بر آید

الفصل الثامن قصه یوسف ع

فی قوله تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا قال الامام الثعلبی عن جابر بن عبد الله
ان رجلا من الیهود اتی رسول الله صلی الله علیه وآله وقال یا محمد ما اسماء هذه الکواکب
التی رآها یوسف ع فی المنام واطرق النبی ص راسه فقال اخبرک بها اخبرنی ربی
و هی جنبا و طارق و ذیال و ذو الکتفین و قابس و وثاب و عمودان و
مصبح و فلیق و ضروح و فرغ از جابر بن عبد الله انصاری روایت است که مردی
از یهود نزد رسول الله آمد و گفت یا محمد خبر ده مرا نام آن ستارها که یوسف
بخواب دید سید بجواب او بکشاید پس گفت خبر کنم ترا از آنکه خبر داد مرا جبرئیل از خداوند جلیل
جبا و نامهای مذکور را بیان فرمود یهود گفت راست گفتی یا محمد بدان خدائی
که جان خلقان در قبضهٔ قدرت اوست که در توریة نام این ستارگان همین است
که تو گفتی سید گفت آنکس که بدین راستی خبر دهد از علوم غیب نباشد الا که پیغمبر
بر حق باشد یهود در حال ایمان آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد
ان محمدا رسول الله واشهد ان علیا ولی الله **نکته** یوسف ع آن ستاره را
بخواب دید و بر آن افتاد و محنت آمد سید ما صلی الله علیه وآله نام ستارگان بگفت
و از گفتار او ایمان و معرفت آمد از اینجا بود که پرسیدند که یوسف نیکوتر بود یا شما
گفت هو احسن و انا املح گفتند بچه دلیل گفت از بهر آنکه زنان مصر در
روی وی نگریستند و سر انگشتان بریدند و بیگانگان در ما نگریستند و زنارها
بریدند قوله تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا یوسف گفت یا پدر که تعبیر آن خواب

حیلت یعقوب تاویل آن گفت که پادشاه عالم ترا دولتی بدهد و تاج عزت بسرت
نهند و این یازده ستاره برادران تو باشند که در مقام ذل ترا سجود کنند ولیکن
مگر تا این خواب را با برادران نگوئی که آدمی کبوتر است و شیطان حسود حسد شیطان
با کید برادران بهم برآید اگر از ان ترا دردسر آید قوله تعالی فکیدوا لک
کیدا إن الشیطان للإنسان عدو مبین **لطیفه** بغیر در کنف عصمت
از کید برادران ایمن بود که درراه ذلت با هزار جرم و معصیت آلوده از کید شیطان
چون ایمن یوسف را ترس از کید شیطان است و ده آفت دیگر در مقامات **الخبر**
مصطفی می فرمود ان المؤمن فی الدنیا بین خمس الکافر یقتله والحاسد یحسده والمنافق
یبغضه والشیطان یغویه والهواء یغلبه والحرص یشغله والولد یعقه
والمرأة یطالبه والموت یقهره گفت هرکه در دنیا حق راننده است حق تعالی او را از
محنت امکنه دست کافرش قتل میکند و همسایه اش حسد مینماید منافقش دشمنی میجوید
و بوئش عزه میکند حرصش مشغول میدارد زنش مطالبه مینماید فرزندش مخالفت میکند
مرگش مکاره مینماید این ده آفت بروی بیداد میکند و مؤمن در میانه فریاد مینماید
آنجا که یک آفت بود مؤمن براحت بود پس آنجا که ده آفت بود مؤمن را کی راحت
بود دیگر بنده مؤمن در دار دنیا میان ده بیم است در درویشی و بیم بیماری و بیم
مرگ و بیم سؤال و بیم قیامت و بیم حساب و بیم صراط و بیم خصمان و بیم فراق و بیم
آتش دوزخ آنجا که یک بیم است دل از هول آن بیم دو نیم است آنجا که ده گونه
ترس بیم است کار مؤمن کی مستقیم است دیگر مؤمن صاحب در دار دنیا در میان ده فوت
نفس از او شهوت میخواهد سلطان از او خراج میستاند درویش از او صدقه میخواهد
خدا تعالی از او فریضه میخواهد رسول خدا از او سنت میخواهد ملک الموت از او جان
میستاند و شیطان قصد ایمان دارد و وارث طلب میراث میکند زن و فرزند از او

نفقه

نفقه و کسوت میخواهند آنجا که یک خواسته بود مؤمن را راحت برخواسته بود آنجا که ده
خواسته بود مؤمن را در دنیا کی کار راست بود دیگر بنده مؤمن در دار دنیا میان ده ذل
گرفتار است ذل نیاز و ذل حرص و ذل کار و ذل خلق و ذل عقوبت و ذل قیامت و ذل
خجالت و ذل قطیعت و ذل آذاست و ذل محاسبت آنجا که ده محنت و ده بیم بود و ده
مطالبت بود و ذل لجو این جمله را که جمع کنی چهل چیز بود آنجا که یکی از این چهل کاشانه
روی نماید مؤمن را هیچ عیش نماند آنجا که این همه آفت گرد وی درآید بنده مؤمن در
میان اینها کی راحت یابد قوله تعالی انی رأیت احد عشر کوکبا یعقوب علیه السلام
گفت چون این خواب دیدی با برادرانت مگوی واگر بگوئی از کید ایشان غافل مباش
مدتی این خواب پوشیده میداشت روزی یوسف در میان برادران خفته بود وقت
نیم روز بود که از خواب درآمد هراسان و آواز برکشید و گفت ای پدر خواب دیدم گفت
چه خواب دیدی گفت سواری با جامه سبز منظر نیکو پیش آمد و گفت ای پسر برو و عصای من
و آن برادرانت بیاور پس آن عصاها بیاوردم عصاهای برادرانم بکاشتی و از آن من
خشک شد و سبز شدی و شاخ و برگ برآوردی و رطب از آن درآویختی و از آن برادرانم
هدان سود کرد بود پس یعقوب وی را بنواخت و گفت جان پدر خداوند عالم ترا مملکت و ولایت
دهد و تاج جهانداری بر سرت نهد برادرانش چون این بشنیدند بغض وی در دل گرفتند
چون بخانه رسیدند این حال با یکدیگر بگفتند و عیال یعقوب را از آن خواب دیگر شنیده
بود ایشان را خبر داد بغض ایشان بغایت کشید و حسد ایشان به نهایت رسید گفتند اگر او این
سعادت بیابد سر از امر و فرمان ما بتابد و ما همه مسخر وی شویم و در راه فرمان وی باشیم
بیا تا حیله سازیم و زنده کانی عمر او بپردازیم **رباعی** روی که خدای آسمان آراید
مشاطه اگر نباشد اوراست چه نوقی کسی را که خدا فرماید از ترس عدو دراچه باکش آید

لطیفه یوسف بخواب ستاره دید انی رایت احد عشر کوکبا خلیل در بیداری ستاره دید هذا ربی گو
گفت آسمان در خواب ستاره دید انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب یوسف را دیدن
ستاره عزّ و دولت آمد وکذلک مکنا لیوسف خلیل را از دیدن ستاره قرب جلت آمد
انی وجهت وجهی آسمان را از دیدن ستاره رفعت آمد و اذا الکواکب انتثرت عارفانرا
از نور ستاره نور وسیلت آمد نورٌ علی نور یوسف چون ستاره دید در خواب عزّ و دولت
یافت تو کی که پنجاه سال است تا در عالم افلاک دل وی از نور معرفت ستاره چند
ایمان آن در حق آن ستاره عارفست کی ماه ماه و آفتاب مدلها خود دوازده برج از گنبد
اهل آسمان تابد دیگر لحظه اهل ایمان ماه فلک از بهر معرفت ایام و ماه و سال باشد اما ماه
فلک از دل عارفان تابد و ای از اوصاف جمال و جلال بود آنگاه فلک چون برآید از اعلی تا
ثری تابد و ای ماه فلک از برج محبت دل تو برآید هفت فلک را تابان کند لله الحمد و المنة
نظم گر ز برج سر عاشق سر برارد نور ماه نور ماه آسمان گردد ز نیب او سیاه نور
ماه آسمان از خود همی یابد مدد نور ماه سرّ ما یابد مدد از پادشاه ماهتاب آسمانی
کم شود در وقت روز ماه سرّ عاشقان تابد همی در سال و ماه خلق باشد در سپهر آگاه را
مطارگی و امروزی هر کس یارد عرض کردن نگاه آمنی نرسد بدیشان از خسوف و از
کسوف و امروز از خسوف آفت رسد گرد سیاه با خسوف است آن ازیرا کش فلک
باشد مدار بی خسوفست ای ازیرا کش فلک باشد پناه الفصل التاسع من قصة
یوسف علیه السلام فی قوله تعالی یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک قال الامام
بلغنی باسناد صحیح عن النبی استعینوا علی حوائجکم بالکتمان فان کل ذی نعمة
محسود سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که چون روی براه جستن آرید تا توانید از
خلق پوشیده دارید زیرا که هر بزرگ را دو گستن است بنده را نیز دوست است و دشمنست

چون روی بصواب حاجت داری باید که از خلق پوشیده داری تا اگر نیابی دیگر
حرمت نشود و اگر یابی دوست حسد نبرد نه بینی که آنان که یوسف را برادر بودند چون از
سرّ وی خبر یافتند در راه عداوت وی بشتافتند هم حسد بردند و هم عداوت کردند
یعقوب گفت کشادن سرّ بر دوست و دشمن آفتست و در طی آن ربح و مخافت است
از اینجا گفت لا تقصص رؤیاک علی اخوتک ای پسر سرّ نگاه دار و خواب با برادران
مگوی و اگر بگوئی در جوار ایشان ایمنی مجوی هر کس که سرّ خود آشکار کند کار بر خود دشوار
کند اهل تحقیق گفته اند اذا انصاتی صدرک عن سرک فصدر غیرک اضیق
حکایت
چون سرّ تو از صدر تو برون آید در صدر دیگران آن سرّ نباید درویشی بدر رفتن بعد
رفت و سؤال کرد و گفت نانم ده که گرسنه ام رابعه گفت دروغ میگوئی که گرسنگی سرّ تست
موعظه
از اسرار حق در سینه مخلوق بهنه که نگاه دارد نه در دل معنه که ارد که معرض آرد
اینجا که بو الی سه بیخ دوستی و آن سرّ حق را بجیفهٔ دنیا میفروشی چرا شکر آن نگوشی و بر
حق را بسرّ رضا و صابری بپوشی هر که امروز سرّ حق را پرده بردارد ترسم فردا فعل او
آفت
پوشیده نماند یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک چون در کشودن سرّ آن آفت
بود و در حمل آن این همه بلا و محنت از اینجا یعقوب گفت این خوابها را که دیدی همه
اسرار ملک است نگر تا با برادران نگوئی که طاقت حسد بردن ایشان نداری یوسف با پدر
پیغمبران کید کنند و از راه حق و حقیقت بیفتانند یعقوب گفت ان الشیطان
للانسان عدو مبین از پیغمبران کید نیاید و لیکن باشد که شیطان ایشان را بکید و مکر
راه زند که شیطان دشمنی پیداست و از وقت آدم باز عدو پیغمبرانست و مجلس از او ایمن
نیست نکته یعقوب کید و حسد از فرزند خود نفی کرد و با شیطان حواله کرد این نه عجب که
یعقوب بحکم نبوت گناه فرزندان حوالت با شیطان کرد سنگان در این عالم نعمت

حق تعالی بسجود رسند و بدرگاه مخلوقان می شتابند فرشتگان گویند بارخدایا این بندگان تو
همی بی فرمانی که بر در مخلوق شدند آشنا باشند با بیگانگان از جبار عالم خطاب آید که
ایشان هم در دایرهٔ اهل ایمان اند بفعل ایشان منگرید که اسیر مکر و حیلهٔ شیطان شدند ان
الشیطان ینزغ بینهم یعقوب گناه فرزندان حوالت با شیطان کرد و در آن وقت که فرزندان
گفتند یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا یعقوب گفت چهل سال است تا من از کردار شما در
آتش فرقت میسوزم شما نیز چندین روز طمع عفو مدارید و بگذارید در آتش انتظار بسوزید برادران
گریان در پیش تخت یوسف آمدند و سجود کردند و گفتند تو آن کنی که از تو آید که پدر را از
دل بر نمی آید که کردار ما را عفو کند یوسف دست برادران بگرفت و پیش پدر آورد و خدمت
کرد و دعا گفت و گفت یا پدر آن روز چه میگفتی و امروز چه میگویی آن روز گفتی ان الشیطان
ینزغ بینهم و جای دیگر گفتی ان الشیطان للانسان عدو مبین امروز جرم فر
زندان حوالت با شیطان کردی و امروز گناه شیطان با فرزندان حوالت میکنی بعد از
آن گفت یا پدر جرمی که با شیطان حوالت کرده جنایت از ایشان در دل مگیر و فضل
ایشان را بشفاعت من در پذیر تو بحکم نبوت میگویی ان الشیطان ینزغ بینهم
تا من بحکم موافقت تو گویم نزغ الشیطان بینی و بین اخوتی لطیفه یعقوب بصفت
بندگی گناه فرزندان بشیطان حوالت کرده بود در نهایت بدان عقوبت نکرد والله
تعالی گناه مؤمن با شیطان حوالت کرده است از کرم روا دارد که در آخرت بنده را
بدان عقوبت کند الخبر فردای قیامت سید عالم در عرصه گاه جماعتی را بیند از
عاصیان که بر سر دو راه باز داشته و رقم عصیان بر ناصیهٔ ایشان کشیده و چهرهٔ ایشان
از گرد عصیان زنگ گرفته اهل ایمان با سید سعادت ایستاده و گردن افراشته
و نظر در شفاعت گماشته خواجه عالم چون در چهرهٔ ایشان نگاه کند سیمای ایمان

نه چند

نه چند خواهد که بگذرد و ایشان را بگذارد و چون پشت بر ایشان کند عاصیان
فریاد برآورند از جبار عالم خطاب آید که محمد میگذری و عاصیان امت را بگذاری
گوید بارخدایا بر چهرهٔ ایشان نشان اهل ایمان می بینم و خود را در شفاعت
ایشان فرمان نمی یابم بگذاشتم و بگذاشتم ملک تعالی گوید اگر تو بگذری و بگذاری
منکه خداوندم نگذرم و نگذارم باز گرد و شفاعت کن که اگر شفاعت تو امروز بدیشان
روی ننماید کی نماید کرمی از من برد و بار نشد و شفیعی از تو بزرگوارتر نه تو از راه مهر
شفاعت کن تا من از راه کرامت و فضل کنم تو میگویی الشیطان سول لهم تا من
میگویم ان الشیطان ینزغ بینهم همان حوالت گاه که جرم ایشان پیدا کرده بود
بدست گیر و تو همی گویی که این زلت ایشان هر نتیجهٔ شیطان خبیث تا من همی گویم
راست میگویی بنده را در این تاوان مخیب ان الشیطان للانسان عدو
مبین گفت شیطان دشمنست و دشمنی آشکار است اگر گویند که عداوت شیطان با آدم
و میان از کی پیدا شد گوییم از آنجا پیدا شد که شیطان در عالم فرشتگی که آنجا سلطنت
رانده بود از او بستدند و بتو دادند تلک الجنة التی نورث من عبادنا
این خاکدان که تو اینجا سلطنت میرانی بجزای طاعت او بتو دادند تو ولایت
او بردی و طمع در این عوض خاکدان وی آورده بدانی که هر که طمع در ولایت
والی کند والی ولایت با او عداوت کند ای بنده بدانی که دنیا جزای طاعت اوست
و عقبی جزای معرفت تو تو میخواهی که دنیا از او بستانی تا او بی سرا بماند وی نیز
میخواهد که دین از تو بستاند تا تو بی دین بمانی رباعی ای بس که بگماشت دل بر لعبت
ببرد تا ترسم زره این دیو لعبت برد دنیا همه مزد طاعت او دادند از زانکه
طمع کنی تو دین ببرد حکایت یکی از بزرگان دین گوید بامدادی بر چهار سوی

بنیشابور رسیدم شبی ابلیس را دیدم انجا علم برکشیده و دنیا طبلی کرده وی صف زده با وی
گفتم ای بیچاره بچه طمع آمده بدین جایگاه گفت بازار دنیا خانهٔ من است من بخانهٔ
خود آمده ام تو ایشان را بپرس تا بخانهٔ من چرا آمده اند گفتم ایشان کسبی می کنند تا توشهٔ
بخانه برند گفت من نیز جهدی میکنم تا یکی را بدروغ برم گفتم ای بدبخت از ایشان چه میخواهی
گفت امید و مستقبل جاکوات ایشان از من میخواهند ایشان در خانهٔ من نشسته اند و دست بمال
من دراز کرده اند تو ایشان را تا از خانهٔ من بدر روند ورها کنند تا من نیز از سلسلهٔ ایشان
بدر روم ورها کنم بندهٔ من تو از مکر شیطان همینالی و شیطان نیز از جور تو همینالد بر دل
بیچارهٔ ابلیس سبب تو داغ معزولی بر نهاده اند ولا تتبعوا ... ستد و خاک مهجوری بر سرش بپاشیده
و معالم معدیش اندخته ... و این دنیای فانی ثواب طاعت وی ساختند تا غمگسار وی
باشد که او دل برای دنیا بسته بود بندهٔ من تو چنگال حرص در وی آویخته و نگوئی این
خود مرا باید و آن نیز مرا شاید ابلیس میگوید چون تو دنیا از من بستانی من نیز دین از تو
بستانم **الاشارة** دنیا ابلیس را قرارگاه هست و دیرا گذرگاه هست الدنیا قنطرة ک...
و تو نعمت دنیا مباح کرده اند که بمقدار توشهٔ خویش بر داری نه که کاخ و کوشک می
بر آری ترا فرستاده اند که برگ راه کنی تو همین مسکن و جایگاه کنی ترا فرستاده اند
تا چهار گز زمین عزو بری تو چهل گز کاخ ببالا می برآری ترا گفته اند آخرت
آبادان کن که دنیا را زوال آید تو میگوئی دنیا را آبادان کنم و بیم خراب شاید
ای گسسته مهر ز عمر نگذاشتی و دنیا را بر داشتی و بر براو کوشک و ایوان بر افراشتی
و خود را از مقیمان پنداشتی مگر کتاب حق باور نداشتی **نظم** ای نو مسکن را
برکند نقشها بنگاشته وانده دیوارها اندر هوا افراشته من همی بینم ترا فرد از
او بیرون شده وان همه حسرت در میان و ... بگذاشته کاخ چل گز مانده و جز چار گز نبود یار

تو دریا

تو در رون از فکر برگ تا کهنا و اداشته تو بگور اندر اسیر وزن بکاخ اندر امیر
او و دست افراشته دیر تو خاک انباشته ای سینهٔ دل بجمع دولت عشق بگو تا تو
دولتی کی یابی که تخم غفلت کاشته **الفصل العاشر من قصهٔ یوسف ع** فی قوله تبارک
و تعالی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک قال الامام علیه السلام نام تشنهٔ محن
الانبیا و ابتلاء بالمحنة و البلاء یعنی هر کس از انبیا بخفتند دل هر یک را بر تیغ
هجران خسته آدم بخفت خواب سبب بلای وی آمد **نکته** تا توانی تحت وداز
راه طاعت بر نگردد که اگر بطاعت بخسبی غفلت باز آورد و اگر بغفلت بخسبی قطیعت
باز آورد که گفته اند من نام غفل و من غفل حجب و من حجب طرد پس بعبارت
محب تا از خدا باز مانی دشمن تو از دو بیرون نیست یا از جمله حاضرانست
یا از جمله غایبان اگر دشمن حاضرست پس خود را بخواب چون داری و گر غایبست
از او ایمن مباش آدم هم تا در بهشت نخفته بود مناجاتش با خدا بود چون بخفت
و بر خواست مونس او حوا شد و آن صفای اول که با خدا داشت نماند گفت
بار خدایا این حالت کی شد که با تو مناجات میکردم از حضرت عزت خطاب
آمد که یا آدم تا در عالم بیداری بودی گفتگویت با ما بود چون بخفتی و خفتن
اختیار کردی صفت خفتن بر بار داشت ما هم صفت تو بیافریدیم تا با
وی می خسبی و بر میخیزی و حوا را صحبت تو گردانیدیم و خلق منها زو
جها لیسکن الیها **نظم** تا نخفتی رو بحضرت داشتی چون بخفتی روی
با حوا کنی ای ابراهیم اسمعیل را دوست داشتی چون بخفتی ویرا قربان
حضرت ما کن ای یوسف که در کنار پدر بودی چون بخفتی روی بفرقت
و بلا کن القصه چون یوسف آن خوابها بدید و تاویل آن نمیدید برسید

و با پدر یکان یکان می گفت پس او را بشارت داد و کذلک یجتبیک
ربک و یعلمک من تاویل الاحادیث گفت بشارت باد ترا که ملک تعالی
ترا برگزیند و در کارها ترا یاری دهد و علم و حکمت روزی کند چنانکه پدرت
اسحق را صلاح و صفوت داد و ابراهیم را وفای خلت داد ترا نیز عز دولت
لطیفه پادشاه عالم بر تو منت می نهد بعلم و حکمت و اول علم را یاد کرد پس پادشاهی
که علم بزرگترین نعمتهاست و نیکوترین خصلتهاست از بهر آنکه گفت لم یکن لک
مال کان لک علم و ان لم یکن مال کان لک جمال والعلم کنز لا یفنی یعنی
علم در لطف و خود گنجیست که هر چند از وی بیشتر برگیری بیشتر باشد الخبر
مرتبة العالم افضل عند الله تعالی من عبادات سبعین الف عابد
مجتهد مرتبه عالم که تعلق بدین دارد بدرگاه حق تعالی بر عبادت عمر هفتاد هزار
عابد مجتهد مرتبه دارد و مرتبه کار بندگانست ما یای ماه ... و علم از صفت
خداوندست عالم الغیب والشهادة خدا را بر بندگان فضلست عالم را بر
عابد فضلست متعالی حلم را خرداری علم باید و متعالی تواضع را خرداری
تسلیم الگا اگر مربی تقویتش نباشد این همه ضایع بود چون یعقوب یوسف را
از جوامع آن خواب و سعادت خبر داده و با گفتن خواب وصیت کرد فعان
وی این بشنیدند و آن حدیث یعقوب را در دل نگاه داشتند تا نگاه که برا
دران یوسف او را بهم نیامدند و بنشستهای شان بهم نهادند مادر شمعون گفت که
التعب لکم و الاجر لغیرکم گفتند چه میگویی گفت شما در عنا و شدت می کنید رنج
و یوسف در کنار پدر بصفا و مودت و ساعت میسازد گفتند این از کجا
میگویی پس الحق آنها که یوسف دیده بود با ماه و یلات که پدر کرده با ایشان بگفت

اشارت

اشارت و کسی مباد که سر خویش با زنان گوید و یا چنان کند که زن بشنود و
بداند هر آن مرد که با زن همسر بود وی از آن زن بعقل کمتر بود لقمان
حکیم گفت لا تحدث عیالک بما سر غیب بالک یعنی رازی که در سینه داری
مگوی تا از اهل خود پنهان داری که اگر تو با اهل خود بگویی اهل تو با زن
همسایه بگوید و زن همسایه با شوهر خویش بگوید چون تو بر آن شوی عالم
از حدیث تو پر دارند و دلیل اسرار تو مگوی با زنان سر گفتن نشاید
حکایت مردی بود در بنی اسرائیل در شب بخواب دید که پادشاه عالم سه دعا
وی اجابت کرد وی را گفتند بخواه تا هر چه خواهی آنرا و مشورت با عیال خود بکرد
و گفت این مرادها که ملک تعالی ما را بخواهد داد کدام اولیتر که بخواهیم زن وی
بصورت زشت بود و گفت امیر دختر مردان با زنان بود هر چند که زن نیکوتر باشد
مرد را معاشرت بهتر بود یک دعا در کار من کن تا ملک تعالی مرا صورت نیکو
دهد تا ترا در نظاره من لذت بیشتر باشد مرد یک دعا در کار وی کرد بار خدایا
عالم وی را صورتی نیکو داد که در کل بنی اسرائیل مانند وی نبود زنان بنی اسرائیل
خبر یافتند و هر یک بنظاره جمال وی می شدند جز حسن او در قبیله فاش شد
بود در بنی اسرائیل تفرقی کرد و وی را امال فریفته کرد و امید شوهر را بکشت دل
و پیش وی رفت و صبر برد تا بقهر از وی طلاق بستد شوهر دلتنگ شد از
شب دست بدعا برداشت و گفت بار خدایا وی را سگی کن آن زن سگی سیاه شد
باز آمد و سر بر آستانه خانه شوهر بنهاد و هر گه که شوهر از خانه بیرون آمدی
این سگ بر خاک درش میغلطید تا مدتی بر آمد و شوهر را بر وی رحمت آمده
و گفت بدین صفتش خصم نخواهم دید که عورتست هنوز یک دعا باقیست بار الها

حیف که این دعای دیگر بکنم تا ملک تعالی ویرا همان صورت اول باز دهد
تا بی‌بها باشد دعای دیگر بکرد ملک تعالی ویرا همان صورت اول باز داد و پادشاه
عالم سه دعای ویرا اجابت کرده بود چون بزن مشورت کرد و بفرمان زن کار
کرد از آن سعادت محروم ماند و زن بآخر همان زن اول بود **اشارت**
ابو درداء رضی الله تعالی عنه یار مصطفی بود یک شب بخواب دید که ملک تعالی
سه دعای وی مستجاب کرد بیامد پیش حضرت رسول م و آن قصه بگفت
سید عالم م فرمود بخواه تا چه بخواهی گفت یا رسول الله آنچه تو میخواهی
بهتر بود از آنچه من خواهم گفت تو آمین گوی تا من دعا کنم سید دست بالا
برداشت و گفت ملکا خداوندا ابودرداء را چاشت و شام مهیا برسان وی گفت
آمین دیگر گفت بارخدایا هرگز تن ابو درداء را از اندک ضعفی خالی مدار
وی گفت آمین دیگر گفت بارخدایا فردای قیامت در هر مقام که من باشم
ویرا از من جدا مگردان ابودرداء گفت آمین چون خواجه این دعا بکرد
ابو درداء گفت هرگه که چاشت بخوردی شامم نبودی و هرگه که شامم بودی چاشتم
نبودی و هرگز تن من از اندک ضعف خالی نبودی پس گفت آنچه بدنیا تعلق
داشت حق تعالی اجابت کرده است امید میدارم که آنچه تعلق بآخرت دارد نیز
اجابت فرماید اگر سه دعا مشورت با زن کرد هر سه ضایع شد و ابودرداء مشورت
با سید عالم کرد هر سه دعا سود کرد و نافع شد پس اگر مشورت می‌کنی با اهل
سعادت کن و اگر سری داری آنرا در خزانهٔ دل پنهان کن اگر یعقوب
تاویل خواب را از عیال بنهفتی عیال او با فرزندان نگفتی و دو دست وی از
بروی نرفتی و سینهٔ ویرا السنان فرقت نسفتی چون یعقوب با زن بگفت زن

با فرزندان

با فرزندان بگفت یوسف از بر وی برفت و دل یعقوب از نشاط شادی
برفت **نکته** چهار زن سر چهار پیغمبر آشکارا کردند زن نوح و زن لوط
و زن یعقوب و زن محمد مصطفی م دختر ولد ابو قحافه سر وی آشکارا کرد و یار
شمعون سر یعقوب آشکارا کرد پادشاه عالم از آن سه زن شکایت کرد
و از ان مادر شمعون در توقف گذاشت و از زن لوط و زن نوح و زن مصطفی
شکایت کرد ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح و امرأة لوط کانتا
تحت عبدین من عبادنا صالحین و شکایت زن پیغمبر یاد کرد واذ اسر
النبی بعض ازواجه حدیثاً پادشاه عالم میگوید من عزیز و جبارم حلیم و
ستارم خواهم پرده بردارم و خواهم فرو گذارم **نظیره** پردهٔ جرم
جفا بر تو پوسته است بندهٔ من اگر پردهٔ حیا و شرم امروز تو برداشتی ترسم
که ترا نیز فردا پرده بردارند تا رسوا شوی در خبر آمده که فردای قیامت برگرد ای
از بندگان بمقام عرصگاه بسر بنده باشد که برگردد و در میان همه آن از
صف بندگان در آن صحرای قیامت نظر کند هیچ جا مفر نیابد که خود را پنهان
کند بر وی بدانجا که براق سید عالم ایستاده باشد و زمین از خوف سم
وی دریده شده آن بنده خود را در آن شکاف پنهان کند و هیچ آدمی و
ملایکه ویرا نبینند خلق اولین و آخرین حاضر شوند و از حقیقت حال وی
غافل شوند ملک تعالی بر ظاهر و باطن وی مطلع شود و گوید ای ملایکه
این بنده الست که آبروی خود را بدرگاه ریخته است دیگر دار ننگ و بدبهم
بر آنچه شما ویرا می‌بینید و من می‌بینم بروید و ویرا بیارید فرشتگان به
دلالت حق تعالی بروند و وی را بیاورند بعرضگاه بدارند پادشاه عالم

گوید بنده بیچاره کی بیگیر بزی در دنیا بچه اندمت سیکرگی در فسقی امروز نیز
همان عادت بر دست گرفته گوید بارخدایا میترسم پادشاه عالم گوید از چه
میترسی گوید از عذاب دوزخ میترسم گوید از چه میترسی گوید از فضیحت و
رسوائی میترسم که مبادا پرده از روی کارم برداری و در پیش خلقم رسوا
کنی و سرم براه نومیدی در دهی و ببرد دم مبتلا کنی پادشاه عالم گوید من
حکیم و ستارم پرده عاصیان بر ندارم و اگر تو پرده خود دریدی و از من پرده
من از تو بریدن روا ندارم بنده گوید بارخدایا پرده خود چون درم و از
چون توئی چون گریزم پادشاه عالم گوید بنده بیچاره اگر در دنیا پرده شرم
و حیا برداشتی تو برسوائی بنه و اگر پرده مسلمانان دریده دل بر جدائی بنه که
از رحمن و رحیم بریده **نظم** ای ز بهر تخت و جاهت خانمان آراسته
از ره انصاف و شرم و مردی برخاسته عمر داده حق ترا تا تو در آن طاعت کنی
روی ظاهر را ز بهر مردی آراسته آه اگر پرده ز روی ظاهرت اندر کشد
باطنت باشد ز روی معرفت برخاسته **الفصل الحادی عشر فی قصه یوسف ع م** فی قوله
تعالی لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین قال الامام علیه السلم فی
الدنیا نکبات و فی القرانات و فی القیمة عاطات و فی الجنة
راحات و فی القصه اخوانه آیات یعنی در دنیا نکبتهاست و در گور
آفتهاست و در قیامت حسرتهاست و در بهشت راحتهاست و در این قصه
آیتهاست و در ضمن آیتها عبرتهاست اما محنت دنیا بروزگار پیدا شود
و آفت گور بر فنا پیدا شود و حسرت قیامت بدیدار پیدا شود و راحت بهشت
بدیدار پیدا شود و عبرت این قصه بکشف پیدا شود پادشاه عالم دوستان

محمد را

محمد را بذکر این قصه گفتار کرد و عجایب این قصه بآن محمد آشکار کرد
لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین هر که این آیه بخواند بداند
که در این آیت قصه یوسف بدان لفظ و نسبت است که ملک تعالی در توریة
یاد کرده است و آنجا گفته است که جهودان از سید عالم داستان حال یوسف پرسیدند
تا دعوی پیغمبریش بدان امتحان کنند پادشاه عالم بدان لفظ که در توریة
موسی خبر داده بود در فرقان سید عالم را خبر داد تا صدق دعوی وی پیدا
شود و نبوت و رسالت وی آشکار گردد و آنکس که این آیت بخواند معنیش
آن بود که در این آیت دو علامت است که هم از عجایب قدرت است یکی
گناه پیغمبرانست و این عجب است و دیگر حقد و مکر ایشانست و این نیز عجب است
و دیگر گریستن ایشانست بدروغ و این نیز عجب است و خلاف کردن و سخن
گفتن گرگ با یعقوب این نیز عجب است و خلاف کردن و فروختن برادران
برادر را و این نیز عجب است و سخن گفتن مادر یوسف در گور و این نیز عجب است
و فتنه گشتن مصریان بر یوسف و خریدن عزیز مصر یوسف را بجمله مال خویش
این نیز عجب است دیگر عداوت خویشان و دوستی بیگانگان و الهام
هر یکی در لطف خود عجب است و یکدیگر بنده را در این عبرتهاست و هر عبرتی
معنی در حکمتی اگر از اهل دانش حکمت بگیرد اگر از اهل عرفان عبرت
بگیرد **اشارت** هر که امروز حکمت نشنود فردا از دوزخ نشود
و هر که امروز عبرت نه بیند فردا هول قیامت نه بیند حکمت کدام است آنکه
حق تعالی یوسف را عزت و کامت فی ذل ملک بداد اما عبرت آن بود
که یعقوب یوسف را وصیت کرد یوسف وی را فی لعنت کرد حق تعالی وی را

بنده و بلند کردانید و دیگر آنکه رنج و عنا داد آنکس که یک فرمان پدر
را مخالفت کرد و دیگر آنکه رنج و عنا بود آنکه پیوسته با حق در راه محبت
بود برسر وی چه حکم قضا بود **قصه** چون برادران یوسف بشنیدند که یوسف
آن خواب دیده است گرد وی درآمدند و گفتند برادر ما ای دیر ما عزیز ترین
خلق خدائی و برادر آن بود که در همه کار معاونت یکدیگر کنند و در اندوه و
و شادی معین هم باشند آن خواب که دیده با ما بگوی تا اگر سبب شادی بود
شاد شویم و شکر کنیم و از ملک تعالی درخواهیم تا آن عطا بتو رساند و اگر
سبب بلا بود دلگیر شویم و زاری کنیم و از ملک تعالی درخواهیم تا آن بلا از تو بگرداند
یوسف در کار خود فرو ماند گفت اگر گویم که ندیدم دروغ گفته باشم و مؤمن دروغ
گوی نباشد و قال علیه السلام المؤمن لم یطبع علی الکذب و اگر گویم پدر
عاق شده باشم و عاق بوی بهشت نشنود و قال النبی صلعم قوم جهنم لشکنه
لمدمن الخمر و لعاق الوالدین و ملی زنا یعنی در مغز دروغ نه کرده باشد خمر
خوار و عاق مادر و پدر و زنا کننده و یوسف در پیش افکند و با خود گفت خدا
میگوید با مسلمانان دروغ مگوئید و پدر میگوید خواب با برادران مگوی اگر بغیر تا پدر
کار کنم خلاف حکم خدا بود **لطیفه** پندار که این تحیر یوسف را بود و بنده در کار
خود متحیر است در میان امر و رضا و حکم و قضا رضا میگوید بکن قضا میگوید بکن
رضا میگوید مؤمن شو قضا میگوید کافر شو بنده در میان این آن متحیر است
نمیداند کار بر حسب امر رضا کند که خلاف حکم قضاست و یا نمیداند که بر وفق حکم
قضا کار کند که خلاف امر رضاست یوسف گفت فرمان خدا برم و دروغ نگویم اگر حکم
مخالفت پدر بوده باشد که ملک تعالی بحکم موافقت با من فضل کند پس برادران را گفت
شما

شما شنیده اید که من خواب دیده ام گفتند بلی گفت بگوئید که چون شنیده اید ایشان
قصه بگفتند گفت چنانست که شنیده اید خواب را گفت و لیکن بحق ایشان بگو بزرگ کرد
برادران گفتند الحمد لله کدام سعادت ازین بهتر باشد که چون تو برادری بر ما مهتر
شود و در همه کار معین و یار ما شود پس در سرای رد مشغول شدند و قصد کردند در
کشتن او با یکدیگر مصلحت نمودند قوله تعالی اذ قالوا لیوسف و اخوه احب الی
ابینا منا و نحن عصبة **لطیفه** ما بیل خواست که نوح را بکشد گفتم نتوانی که
نجی من است نمرود خواست که ابراهیم را بکشد گفتم نتوانی که خلیل من است برادران
یوسف خواستند که یوسف را بکشند گفتم نتوانند که صدیق من است شیطان خواست که
مؤمن را هلاک کند گفتم نتوانی که او عزیز من است ان عبادی لیس لک علیهم
سلطان برادران با یکدیگر گفتند که یوسف و برادرش در دل پدر محل بزرگوار اند
ما چنین ذلیل و خواریم ان ابانا لفی ضلال مبین ایشان پنداشتند که دوستی بصورت
و بسیار زیست یا بقرب و خدمتکار زیست نمیدانستند چه نداشتند که دوستی بتحفه
فضل حق است نه کسب اختیار خلق **نظره** در خبر میآید که چون پادشاه عالم
بحکم عنایت رقم محبت بر ناصیه روز کار بنده کشد منادی را امر نماید تا از سرا
پرده جبروت ملائکه ملکوت آواز دهند که ان الله احب فلانا فاحبوه
خطاب آید که پادشاه عالم فلان بنده را بدوستی بگرفت شما نیز حق را موافقت
کنید و حلقه مهر او در گوش کشید و شربت اخلاق وی نوش کنید فرشتگان چون این
خطاب بشنوند کاس شراب مهر او در کشند و قطره از آن جرعه محبت بر آب دنیا
ریزند هر که از آن آب شربتی بخورد در بوستان سینه او جز نبات مهر وی نروید
پس پیدا گشت که دوستی یعقوب یوسف را از مهر و موافقت بود نه از حسن و ملاحت

نظیره سادات عرب گفتند ما توانگریم و محمد درویش چونست که این قرآن
بمحمد فرود می آید و با فرود نمی آید جبار عالم گفت آن نه بتوانگری است نه بدرویشی و
و توانگری نیست بلکه به بخشش و قسمت ماست آنرا دهیم که من خواهیم تعز من تشاء
و تذل من تشاء بیدك الخیر گفت به درویشان جودی کردند و همه عزیزان
بادی مناسبت ماست ملک تعالی گفت که این نه نسبت ماست بلکه بتوفیق و هدایت ماست
تذل لها من تشاء و تهدی من تشاء برادران یوسف گفتند چونست که پدر
یوسف را دوست میدارد و ما را اکثرت و قوتست ملک تعالی گفت دوستی نه بکثرت است
و قوتست بلکه بتخصیص و عنایت است یدخل من یشاء فی رحمته حکایت

حکایت

زاهدی بود در بنی اسرائیل دویست سال طاعت کرده بود شب نماز و روز بروزه
و در آن دویست سال هزار ایک لحظه نیازرده بود روزی با خود گفت کاشکی
ابلیس لعین را بدیدمی تا بادی گفتمی برو و خاک نومیدی بر سر کن که ترا بر من هیچ دستی
بوده است در ساعت از پیش محراب سر برآورد زاهد پرسید که تو کیستی گفت
آنم که ترا آرزوی من بود زاهد فریاد برآورد که آه آه از دست تو که دویست سال طاعت
کرده ام و من یکنفس ناامید بدل تو راه نیافتم و دویست سال دیگر عمرت مانده است و مرا بتو
هیچ دستی نخواهد بود این بگفت و غریوان از دیدار وی غایب شد زاهد با خود گفت
که دویست سال است تا خود را و توبه مجاهدت میکردم با اندیشه آنکه مگر مرا باری ازین
صحبت بگور برم اکنون چون دویست سال دیگر بعمرم مانده است صد سال هذم در هوای
نفس خود دهم و این نفس را مراد و شهوت بپرورانم آنگه صد سال واپسین توبه کنم و گذشته
را عذر خواهم تا هم هوا باشد و هم صفا باشد دیگر روز مجلس لهو و طرب بساخت و با
اهل فسق و فساد بنشست و می بخورد و لهو بگفت و زنا بکرد چون شب درآمد از حضرت

جبروت

جبروت بملک الموت خطاب آمد که برو و آن مدبر سیهروی را و آن بست زانی بی
ایمان را و آن مفسد عاصی بی ایمان را و آن مغرور شراب شیطان را جان بردار و بقعر سجین
فرو گذار که تا جریده وی را در جریده اهل شقاوت جایگاه داریم مسلمانان الحذر الحذر فان
الامر علی الخطر حذر کنید که جای حذرست ایمن مباشید که کار بر خطرست نه کس را از عاقبت
خبر که چه خواهد بودن و نه کس را از نهایت خبر که قضا وی را چه خواهد نمودن ای بیخبر از سابقه
وای بی اثر از عاقبت لیکن این زلات و جنایتش از عقوبت که آن مرد زاهد دویست سال
خدمت خدا کرد چون نفس او میل بکام و هوا کرد شومی نفس همه را هبا کرد و از بلا ششصد گو
با وجود آنکه یک نفس اتباع هوا کرد نفس وی را از معرفت حق عز و علا جدا کرد و بر شبلی
بود که صد و هشتاد سال خدا را عبادت کرده بود و مستجاب الدعوه بود که هر که دعا کردی مستجاب
ملک تعالی وی را مهجور درگاه کرد خواجه دعوی بندگی میکنی و فرمان نفس و هوا میبری ترسم که از
این بد معامله که میکنی خود را از حق تعالی جدا کنی بیت هر کو زپی آب و هوا رفت زیان
کرد مسکین تن بیچاره اسیر کنهان کرد بسیار تهی کرد پر از صو تها را پس زاهد عابد
که باحدام نیان کرد پس جرعه زبا نراینا جات سحرگاه لیکن شوخ هوا بسته لب خشک
زبان کرد بسیار کسان بینم و در وعده فردا مرگ آمد ناگاه و دراقصد بیان کرد
میگفت سحرگاه که من توبه کنم زود آمد اجل و جهل بداوش که چنان کرد

الفصل الثانی عشر

من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی قال قائل منهم لا تقتلوا یوسف قال الامام علیه السلام
نهی نفسه عن قتل نفسه نهی الله تعالی عن قتل المؤمنین نفسه و نهی فرعون عن قتل
موسی م و نهی یهودیل عن قتل یوسف م گفت نه کس هر کس را منع کرده از قتل کسی
یهودیل برادران را منع کرد از قتل یوسف گفت اگر دل بر سید یوسف را مکشید که آخر او
در است لا تقتلوا یوسف و فرعون مر قوم خویش را منع کرد از قتل موسی گفت ذرونی

نکشید تا فرزندی باشد که بسیار نیکو صورت و خوش منظر است قوله تعالی لا تقتلوه
عسی ان ینفعنا او نتخذه ولداً پادشاه عالم نیکو به که هر چند طاعت نیکوست تو
خود را در راه طاعت ما مکش که تن تو عزیز و گرامیست در نزد ما اشارت اشارت ای برادران
یوسف یوسف را مکشید که پادشاه مصر خواهد بود و ای قوم فرعون موسی را مکشید که کلیم
خواهد بود و هیچ جنایت بدرگاه خدای عظیم‌تر از خون ناحق ریختن نیست قال رسول الله
من سعی فی قتل مؤمن مسلم جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله
تعالی پادشاه عالم در چهار حالت از قتل چهار کس منع کرد اول فرزند مؤمن را نکشید
تا در خلعت ایمان بود و لا تقتلوا النفس التی پس اگر کافر شود بجز آن که غرض کشید و
فرزند را مکشید از بیم درویشی و نا یافتن روزی و لا تقتلوا اولادکم سیم اگر قتل
مؤمنان کنید بقصاص روا بود کتب علیکم القصاص فی القتلی دیگر کافران در
مسجد الحرام نکشید و لا تقتلوهم عند المسجد الحرام و اگر ابتدا با شما کارزار کنند
بکشید فان قاتلوکم فاقتلوهم دیگر گفت صید را مکشید چون بحج یا عمره احرام گرفته
باشید که حرام بود و لا تقتلوا الصید و انتم حرم چون از احرام بدر آمده باشید
اگر خواهید صید کنید فاذا حللتم فاصطادوا و قتل کافر موسی را مباح ساخت [illegible]
که صید حرم کند کشتن او بشریعت [illegible] عاصی در سلب عذر معاصی قصد درگاه کرم او کند
تو خلق کی روا دارد نظیره نظیره در روزگار پیشین اگر کسی گناهی بکردی کفارت آن
گناه وی آن بودی که آن عضو [illegible] از تن جدا کردی اگر بدست کرده بودی دست
خود بریدی و اگر بکلیه تن کرده بودی خود را بکشتی چون نوبت بمحمد صلعم رسید گفت و لا
تقتلوا انفسکم بگناه دست دست را مبرید و بگناه چشم چشم را مکنید و بگناه جوارح خود را
مکشید الهی از راه عذر در آیید و بگوئید بد کردم تا من از روی حلم گویم عفو کردم تا

عذر

عذر تو با عفو من یار شود آن کرده برابر شود قوله تعالی اقتلوا یوسف
پس چون قتل گناهی عظیم است قاتل را جاودان عذاب الیم است از اولیا
قتیل روبیل گفت مر برادران را که کینه که از یوسف بدل دارید بجا آرید
و لیکن او را بناحق مکشید که آخر برادرست و با ما از یک پدر است در باب او
اندیشه دیگر کنید و اگر خواهید پس از آن توبه کنید قوله تعالی و تکونوا
من بعده قوماً صالحین ای تائبین راجعین الی ما فعلتم و گویند صالح آن
بود که با حق تعالی صلح کرده باشد در آنکه با او فرمانبردار بود و از معاصی بر حذر بود
و نیز گویند صالح آن بود که ظاهر و باطنش همسر بود و قوة اش با فعل برابر بود
پس گفتند چون او را بکشیم پس بکشیم تا از او برهیم روبیل گفت او را بصحرا بریم
و در چاه افکنیم تا مگر بمیرد و یا کسی او را از آنجا بیرون آورد و بجای دیگر برد تا
هم از قتل رسته باشید و هم از تیغ آلوده نی بر آن اتفاق کردند که پیش پدر
روند و یوسف را از پدر در خواهند و با خود بصحرا برند قوله تعالی قالوا یا
ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف آورده اند که یعقوب را در هفته روزی
بودی که در صومعه رفتی و با حق تعالی خلوت کردی و کس را بر خود راه ندادی
و آن روز و آن شب عبادت کردی برادران یوسف خبر کردند تا آن روز که شنبه که روز
خلوت بود در آمد هر ده برادر برخاستند و از در خلوت در شدند یعقوب روی
بدیشان کرده و گفت امروز مرا روز خلوتست و وقت مناجات و طاعت و شما
میدانستید که من در این روز با کس سر ندارم از برای چه آمدید گفتند یا پدر از گله
ما دوش مردمان آمدند و گفتند که گرگ در گله ما افتاده و قریب صد گوسفند از
ما بزیان آورده ما از دلتنگی آمدیم پیش تو تا با تو بگوئیم تا دل ما را از آن سکون

باشد واز غایت مشغولی دل ندانستیم که امروز ترا روز خلوتست و وقت تما
جات یعقوب گفت اگر این جات گرگ کرده است بی اذن و فرمان حق
تعالی نکرده است شما فارغ باشید که جان و مال پیش ما ودیعت است خواهد
برد و خواهد بگذارد پس یعقوب روی از فرزندان درکشید و بخواست بعبادت
مشغول شود و قوله تعالی قالوا یا ابانا ما لک لا تأمنّا علی یوسف بگفتند
یا پدر چونست که تو هرگز یوسف را با ما بصحرا نمیفرستی تا این عالم را ببیند و
مردمان را بشناسد یعقوب گفت او هنوز روزگار ندیده است و معشوق و غمگسار
منست نتوانم که او را رها کنم ایشان گفتند مردمان ما را ملامت می کنند و
میگویند مگر پدر شما بر شما اعتماد ندارد که یوسف را یکساعت با شما بصحرا نمی گذارد
یا پدر امروز او را دستوری ده تا با ما بصحرا آید تا خلق بدانند که ترا بر ما اعتمادست
و با گمان بد نبرند و ما او را در همه چیز نصیحت کنیم و بر وی شفقت بریم قوله تعالی
وانا له لناصحون لطیفه برادران یوسف در باطن حسد و عداوت داشتند
لیکن بظاهر مهر و نصیحت نمودند هرگز حاسد ناصح نباشد زیراکه اگر بظاهر نصیحت نماید
خواهد که در ضمن آن نصیحت ترا مضرت رساند و هرگز بخیل آشنا نباشد زیراکه اگر به
ظاهر آشنائی نماید چون نابود و بال استعانت طلبی از راه بیگانگی درآید و هرگز
عوان وفادار نباشد زیراکه اگر بظاهر وفاداری نماید چون ترا بلائی رسد از آن
او خود را از تو در رباید واز عزو غنیمت وا نماید پس اگر عاقلی و زیرکی تخم
این سه موعظه در دل بکار از حاسد نصیحت مخواه واز بخیل آشنائی مجو و با
عوان دوستی مکن نظم داد هر بی تخم بند و هوش را آموزگار گفت ایوه از
می بگیرد در میان جان بکار پند بشنو از خردمندان بشنو از من ای پسر سفله را یار مگیر

مباش

مباش با عوان صحبت مدار ارسله معنا غدا یرتع ویلعب یعقوب گفت
یوسف کودک است و از وی کاری نیاید و براه و در راه رفتن خوی ندارد
و دلش با خانه گرویده گشته است تا دل او خوش کنیم و با او بازی و شادی کنیم
یرتع ویلعب یعقوب گفت لاخیر فی اللعب اگر از لهو کارش میبرید او کودک
و مرد کار عبث و اگر از برای بازی کردنش میبرید در بازی هیچ خیری نیست
لطیفه بازی از آن نادانست فذرهم یخوضوا ویلعبوا و جزای افعال
بود یاکلون کما تاکل الانعام هرکرا کار نادانان بود فعل او چون فعل
ستوران بود و فردا که روز عرض رحمن بود از کار و کردار پشیمان بود حکایت
ابراهیم شیبانی با استاد خود ابوعبدالله مغربی بصحرا بیرون شدند و یکبار به مرغزاری
بنشستند و ساعتی در آثار صنع الهی نظر می کردند ابراهیم دست فراز کرد و گیاهی
از زمین بر کند و ساعتی بدست بگردانید پس بینداخت استاد وی را گفت
چه گفت فیما لعبنا یا ابراهیم این چه بود که تو کردی تا پنج خطا از تو درین یک
فعل بوجود آمد گفت آن کدام است گفت یکی آنکه تن ببازی و هوس مشغول کردی دیگر
تسبیحی را از تسبیح باز داشتی سیم دیگری را بر مثال معاملت خود دعوی کردی چهارم
بی حاجتی بر گرفتی پنجم بی حجتی فرو نهادی برخیز و از من جدا شو که آنکس که در یک
فعل او پنج خطا باشد نشاید که او در صحبت ما باشد یکسال او را از صحبت خود جدا
کرد واز بساط مجلس خود دور گردانید نکته مسلمانان آنکس که بازی
مباح بحکم سهو و غفلت از او در وجود آید صحبت مخلوق را نشاید آنکس که در کلی
خویش بانواع بازی و تماشا بیست گراید قرب حق را کی شاید رباعی

پرنده بصید بر هوا چون بازی در شهود تنها تو او را ببازی دعوی
بخدا و دل طیور بازی بر مهره که گر غلط میبازی قصه چون برا
دران یوسف بر پدر الحاح کردند در التماس یوسف یعقوب گفت ای فرزندان هر چند
که جهد میکنم از دلم بر نمی آید که او را از پیش خود دور کنم قال انی لیحزننی ان
تذهبوا به واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون و دیگر میترسم که شما
از حال او غافل شوید دیگری از صحرا در آید و او را بخورد و مرا در درد فراق او
بگذارد وقالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة فرزندان گفتند یا پدر ما ده
تنیم و در میان ما کسی هست که هفتاد شیر در مصاف او نه لیس است اگر گرگ یکی را
از میان ما در رباید داعیبنا که برون کار ما در آید یعقوب گفت اکنون دلم [illegible] شد
فرزندانش را تسلیم کنم در ساعت جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در آمد و گفت
یا یعقوب جبار عالم سلام میرساند میگوید ترسیدی از گرگ خونخوار و امید تو بر
فرزندان وفادار لیس مارا آفریدگار و خداوندیم در میانه نگاه نیم اشارت
ای بنده مختصر نظری در حال ایمان و یقین مگر ترسیدی از ظالمان و امید به عدل
سلطان و همت بر خوف در جای خلقان گماشته و خدا را از میان فرو
گذاشته و یعقوب در بدایت بخواب دیده بود که گرگان روی بیوسف آوردندی
و قصد گزیدن او کردندی و او دستگیرسی و از حق تعالی زنهار میخواستی از آن که
معنی گفت که من می ترسم که گرگش بخورد و آن خواب او در بهانه جستن برادران
با یوسف سبب شد فاکله الذئب آن گرگ که بخواب دیدی و پیوسته از آن
میترسیدی کار خود کرد و یوسف را بخورد لطیفه آن ده گرگ که بخواب یعقوب

آمده

آمده بود ده فرزندان او بود که پیش تخت یوسف سجده کردند یعقوب ایشان را
بر مثال گرگ رباینده دید در این چه حکمت بود یوسف ایشان را بر مثال ستارگان
تابنده دید یعقوب ایشان را بخواب بدید در سلب اخبار و معصیت و یوسف
ایشان را بخواب بدید در صفت استغفار و انابت همچنان مثال عاصی مثال
رباینده است و مثال تائب کوکب تابنده فسیر اهل التوبة والطاعة فی
الارض لاهل السماء کما تسیر نجوم السماء لاهل الارض قصه چو فرزندان
یعقوب گفتند ارسله معنا غدا یرتع ویلعب یعقوب را گونه چون زعفران شد
و آب حسرت از دیده اش روان شد و لرزه بر اندامش در افتاد و مصیبت زده
وار دست بر سر نهاده گفتند یا پدر اینهمه اندوه و زاری از بهر چیست یعقوب گفت
از بهر آنکه میترسم فرزندان گفتند از چه میترسی گفت از آنکه گرگش گزندی رساند
و دلم جا دید در حسرت و تیمار او جانید فرزندان گفتند ای پدر گمان است که ای
از گرگش چه باک بود آنرا که چون ما ده برادرش بود فردا که بنده سر از خاک
بر دارد عالمی را بیند دیگرگون شده و کوههای بلند هامون گشته خلق را بیند
سر از خاک بر آورده و خفقان روی در یکدیگر آورده دوزخ را بیند پر از
آتش و قهر افروخته دلها از بیم درد قطیعت سوخته ترازوی عدل از تعلاق
انصاف در آویخته وزن و هر دو آشنا و بیگانه بهم در آمیخته خون شهیدان بر
خاک قیامت ریخته زبانیه چند در انتظار ایستاده تا فرمان چند بران و مهر بر
آن نهاده تنش لرزان شود و آب حسرت از دیده اش روان شود و از
حضرت جبروت خطاب آید که ای بنده بیچاره ترا چه بود گوید بار خدایا میترسم
گوید از چه میترسی بنده گوید از دوزخ باسیاست و از بیم فراق قطیعت

خطاب آید که از منقطع دوزخش چه باک باشد آنرا که چون عشق معین و یادور باشد

بیت یاد آور زان کسی کان جمع محزون بود | هر کسی را روی سوی درگه داور بود

هم سبب آن سیرت نادان بود دانا در او | ور نگیر هر کسی در کار خود مضطر بود

مهتران با کهتران اندر مقام ذل بپای | فرق نه اندر میان مهتر و کهتر بود

دان امیران چون اسیران پیش حق عاجز شوند | چاکران چون خواجگان خواجگان چاکر بود

ای بسا کز بیم هجران دیده ها پر خون شود | وی بسا از هول دوزخ و سینها پر سر بود

ای بسا کز رحمتش توبه کرد و سبب | وی بسا با جرم و ذلت کایزدش یاور بود

ای سخن باور نداری غافلا امروز تو | آه از آن دم کین سخنها مر ترا باور بود

القصل الثالث عشر من قصة یوسف

فی قوله تعالی ارسله معنا غدا یرتع و یلعب قال الامام علیه السلام من انس بالله دام بعد الوصال هر چه دون حق است بنده را دل در او بستن خطاست هر که با دون حق صحبت کند حقتعالی حق تعالی او را از وصال خود جاودانه رعایت کند یعنی هر که در این عالم فنا دل در چیزی بسته گردد ملک تعالی دل او را به تیر هجران خسته گرداند آدم دل در هابیل بست بدست قابیل کشته شد فقتله فاصبح من النادمین ابراهیم دل در اسماعیل بست فرمان آمد که قربانش کن ابراهیم از بیم فراق سرگشته شد انی اری فی المنام عیسی علیه السلام دل در نگه کرد بست ربع یکبارگی نگاه بر دو گذاشته خانمان بگذاشت فتهاجو دافیها یعقوب دل در یوسف بست بدان واسطه برادران او را از او جدا یا میان جز خلف روزگار خود ساخت هم نکذاشتش که با او باشد قوله تعالی ان ابنک سرق وما شهدنا الا بما علمنا تا بدانی که حق تعالی از هیچ صورت یکی در کار بندگان غیور است هر که دل بدون او مشغول کند وی را از مقصود خود معزول کند رباعی رباعی دل را تو بکس مده که آن نه ناست

چون

چون منزل خویش گشت بیگانه ناست | هر دل که درو حدیث افسانه ناست

از عشق در او بکاشته وانه ناست چون حق تعالی دل یعقوب مشغول جمال یوسف دید بحکم غیرت از او بپسندید فرزندان یعقوب حقد و حسد در دل آمد تا هر یکی از ایشان قصد هلاک یوسف کردند ارسله معنا غدا یرتع و یلعب فرزندان روی با پدر کردند و گفتند بابا بیا تا امروز یوسف را با ما بفرست تا یکدیگر باز نشسته ببینیم که یوسف هست یا یوسف تا کجا باشد که ما هم اگر تو از صحبت او شکیبی بیا قال انی لیحزننی ان تذهبوا به پادشاه عالم همان بهانه که ایشان در نهایت در باب یوسف بیاموخته زبان یعقوب برآورد واخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون میترسم که او را گرگ بخورد و شما از او غافل باشید و ندانید از حسد که شما برادران راست نکته که حق تعالی بر اسمعیل و یادو رست و جز ندارید از آن سعادت که دو برادر منتظرست یعقوب گناه فرزندان حوالت با شیطان کرد و حق تعالی گناه آدم با نسیان حوالت کرد تا چون توبه کنند گناه ایشان بر گردن شیطان نهد و مؤمن را بر ساحت معفرت در نهد اگر جرم فرزندان حوالت با غفلت نبودی یعقوب هرگز استغفار ایشان نه دیدی و اگر گناه آدم حوالت با نسیان نبودی هرگز روی بهشت ندیدی اگر گناه بنده حوالت با شیطان نبودی هرگز توبه بیامرزیدی ای بنده نیک بدان که غفلت حجاب دلست هر که از دل غافل شد حقیقت دوستیش زایل شد حکایت حکایت عبدالله بن اسلم ریاحی استاد خود را بخواب دید پرسید که حالت چیست گفت چون باشد حال کسیکه بغفلت بپا شد و حسرت بر دل ایشان نکشیده که مبادا که این غفلت را بخود راه دهیم و برادر را در سر عشق نهیم دل مشغول باد که ما یوسف را از گرگ نگاه داریم و تنگ و احتمال گرگ را بجای بیاوریم پس یعقوب گفت ساعتی صبر کنید تا نظری بوی کنم و بهره از دیدار یوسف بردارم و جمال وی را بدست خود آرایش دهم پس برخاست و طشتی از خانه بیرون آورد

و آن طشت طشتی بود که پادشاه عالم از بهشت با براهیم فرستاده بود تا چون اسمعیل را
قربان کند سروی در آن طشت نهد تا خون وی بر زمین ریخته نشود ابراهیم آن طشت را
با سحق داد و اسحق بیعقوب داد آن طشت بیاورد و یوسف را در آنجا نشاندند و از سر تا
پایش بشستند و مویش بیافت و پیراهنی در وی پوشید و گویند پیراهن آن بود که جبرئیل
از بهشت آورده بود از برای ابراهیم در آن وقت که نمرود خواست که ابراهیم را با آتش
اندازد در ابراهیم پوشانیده بود تا آتش نمرود بر وی کار نکرد و نیز گویند که آن پیراهن را
تعویذ کرده بود و در گردنش افکنده آن پیراهن خود جدا بود پس نعلینش در پای کرده و کلاه اهلش
بر سر نهاد و گویند اثر زر جمال یوسف و چندان بود که هر روز بودی پس برکنار خویشش
بنشاندند و گفت جان پدر در صحف خوانده ام که پدرت اسحق را فرزندی باشد بکمال
آدم و سوختن نوح و حلم ابراهیم و بدانش محمد صلوات الله علیهم اجمعین در کودکی از خانمان
خود غریب شود و پدر از دیدار او بی نصیب شود و جبرئیل دی تو نی ترسم که تو باشی
رباعی رباعی هر روز بصد رنگ نگارند ترا ما بر سر بیچاره کجا رندترا گر نه
به بلا و فتنه دارند ترا از خانه چرا بدر کنارند ترا پس یعقوب روی بروی یوسف
نهاد و گفت لا تنسی الله فی کل حال جان پدر بنگر تا بقول شیطان کار نکنی و
در هیچ حال خدا را فراموش نکنی پس نشست و یک یک فرزندان را محبت برگرفت و عهد
بستند که او را نیکو دارند و بقلیل و کثیر او را بیازارند و گفت من اینجا نشسته ام
تا وقت شام که شما یوسف را بمن باز بیاورید لطیفه لطیفه ای یعقوب اگر یوسف را
دوست داری چرا بدشمن میسپاری و ای یوسف اگر پدر را دوست داری
چرا در فرقتش میگذاری ای بنده اگر خدا را دوست داری چرا معصیت میکنی
و ای ملک اگر بنده را دوست داری چرا در بلائی افکنی رباعی رباعی سرّ حکمت چه دانی

ابد

ای بر تسلیم   جز لب بر آینه در این زیر گلیم   پدر فرزند را دوست میدارد
و لیکن باشد که از برای او بیش نزند و از آن زدن بوی شفقت آید و آن نر
زند مینالد و از آن نالیدن بوی حسرت می آید بنده را تا بحکم خطا جفا میکنم باید و
از آن جفا بوی وفا می آید ای خوشا بلائی که از او بوی ولایی آید قصه قصه
چون یعقوب یوسف را بدیشان سپرده بر سر راه نشست و یرا دختری بود از مادر
یوسف نام او دینه آن دختر در آن ساعت خفته بود بخواب دید که ده گرگ چادر
و یوسف را از کنار پدر در ربودند چون از خواب بدر آمد پرسید که یوسف کجاست
یعقوب گفت برادرانش با خود بصحرا بردند پدر را گفت تو رضا دادی گفت بلی دختر
گفت آه قضا کار خود کرد و دل ما را به تیغ فرقت وی افگار کرد سر برهنه و پای
برهنه روی بدروازه نهاد و زاری همی کرد و میگفت یا پدر یوسف را دوست
میداشتی چرا بدشمنانش گذاشتی رباعی رباعی نه روی بهی نه جای فریاد مرا
نه آنکه کند بوصل خود شاد مرا بگریز بعاقبت چه افتاد مرا معشوقه بدست دشمنان داد مرا
پس دامن پدر بگرفت و زاری بر آورد یعقوب گفت مگوی که هم اکنون باز آید گفت
آری باز آید و لیکن مدتی فرقت کشیم گفت مدتی دراز نیست نماز شام بیاید گفت
بابا ترسم که نماز شام حال بگردد و حال ما سیاه شود گفت ای جان پدر خاموش باش
اینهمه گریه از بهر یک ساعت چرا میکنی گفت یا پدر ریگها و طویل ای ای نوحه دراز است
ای بسا که ترا در فرقت او بایی بباید گریست نکته نکته ای مسلمانان بیافته را
نگاه دارید که هر که از دست بدهد دشوار بود بدست آوردن اما هر که دل در چیزی
بست چون بدست باز گشت مدت انتظار نیز دراز گشت دویست سال آدم
بر سر سنگی نشسته بود و چشم بآسمان گماشته تا از آسمان که در آید و از بهشتش چه خبر آید

ابلیس دل در کشید آدم بست چون لعنت باد بازگشت مدت انتظارش دراز گشت
سیصد سال بر در بهشت بود تا از بهشت که در آید و از آدم چه خبر آید سید عالم دل
در مکه بسته بود چون از مکه بازگشت مدت انتظارش دراز گشت پانزده سال هر
روز نماز دیگر از مدینه بیرون آمدی و بر سر راه مکه شدی تا از جانب مکه که در آید
و ویرا از خانه چه خبر آید یعقوب دل در یوسف بسته بود و در آن دل بستگی چون
از وداع بازگشت مدت انتظارش دراز گشت چهل سال بر آن سر راه نشسته بود
و در آن وداع گاه خانه ساخته و نظر بر راه گماشته تا از ره که در آید و از یوسف
چه خبر آید عاشق حق دل در معشوق خود بسته است تا وقت خطاب الست بربکم
از موقف عهد بازگشت مدت انتظارش دراز گشت [illegible] پنجاه هزار سال است
جان را بر کف نهاده و چشم بر درگاه وصلت گماشته تا از درگاه که در آید از وده
حقیقی چه خبر آید کی باشد که آن روز محشر سر آید و ایام فرقت بسر آید و آفتاب وصلت
عاشقان بر آید و این همه غمها را که زاید

الفصل الرابع عشر فی قصه یوسف

قوله تعالی فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب قال الامام
علیه السلام هر کس نزد هر کس ودیعتی نهادند
چون در طلب آن نشانه فنشد آن ودیعت باز نیافتند موسی ام امت را
بهارون سپرد و بطور سینا رفت چون باز آمد باز نیافت فاخرج لهم
عجلا جسدا له خوار سامری انگشتری بعیال خود سپرد و بخلوت جای رفت چون
بیرون آمد باز نیافت والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعقوب
یوسف را ببرادران سپرد و بشبانگاه وعده کرد چون شب در آمد باز نیافت
موعظه موعظه در استعانت بخلق راغب مباش و در امانت جز بحق واثق
مباش

مباش که آنچه بخلق سپاری باشد که در او خیانت کنند و آنچه بحق سپاری در
حرز امانت رعایت کنند انگاری حکایت حکایت چون مصطفی م بحرب بدر میرفت
یکی از انصاریان خواست که با او هجرت کند چون پای در رکاب آورد عیالش
دست در دامن وی زد و گفت میروی و مرا با فرزندان بکه میگذاری و باشد
که باز نیایی بنشین و خود را هیچ بخت و بیم مکن و فرزند خود را یتیم مکن مرد
اندیشه کرد و گفت ای زن فرزند را بکسی بسپردم تو دل فارغ دار گفت بکه
سپردی گفت سلمته الی الله و پای در رکاب آورد و عیال خویش را بدرود
کرد و برفت و شش ماه در سفر بماند چون باز آمد دو ماه بود که زن او از
درد ولادت مرده بود و فرزند در شکم وی مانده مرد عزیزان بسر گور او آمد
و گور را بشکافت آوازی شنید که خذ الامانة چون لحد باز کرد پسری
دید زنده دو ماهه شده ناف بریده و در قماط پیچیده و مادر مرده و لیکن انگشت
خویش شیر میخورد او را بر داشت و گفت ملکا چنانکه مادر بودی که این کو
دک را در گور تنگ و تاریک نگهداری مادری بودی که مادر را بدو
ملکه اشتی تا از نماد دیستم نکشتی آوازی از گوشه لحد آمد که انا خامس اهلی
هنا تسلمت سلمت در بدایت این سهو ترا افتاد که فرزند را بما سپردی
نه مادر را اکنون ما پروردنی پروردیم و سپردنی سپردیم تا بدانی آنچه بحق
سپاری حاضر بود و آنچه بخلق سپاری ضایع بود یعقوب یوسف را
بفرزندان سپرد از چشم او غایب شد و حیرت بر سری و ابا یا مالیا را
پس از آن بخدا سپرد فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین در پیش چشم
او حاضر شد و یوسف بزیادت در سری قصه قصه چون یعقوب دست یوسف

بگرفت و بعز زندان سپرد و با هر یکی تعهدی کرد در نگهداشتن او ایشان یک یک
یوسف را نوازان کردند تا در نظر پدر بودند چون از نظر پدر غایب شدند
آن نوازان با بدافتان مبدل شد یکی طپانچه بر رویش میزد یکی مشت بر سرش میکوفت
یکیش لگد میزد و یکی موی میکند نظیره حال بنده با خداوند هم چنین باشد بنده
تا در نظر حق تعالی قبول بود فرشته اش نوازد و رضوانش برگ می سازد و بهشت در
صحبت ادمی آویزد و دوزخ از سیاست او میگریزد اما العیاذ بالله چون از نظر
قبول او بیفتاد بخت بد خرمن امیدش را بباد برد و بهشتش [?] و دوزخ جوش میزند
در زبانیه اش میکشد مالکش می کشد اشارت ای یوسف از حد چشم
پدر در مگذر که بند و چاه است وای مؤمن از حد فرمان خالق اگر در مگذر که دوزخ
براهست قصه پس هریک از برادران وی را طپانچه زدی و بدیگر برادر
گریختی او نیز ضربتی زدی تا بهر ده برادر پناه برد هر یک مشتی بر رویش زدند
و بسیارش بزدند تا هفت اندام او مجروح شد و لذا پای بیفتاد شمعون پای
بر سینه اش نهاد و کارد برکشید یوسف در او نگریست و بخندید شمعون گفت
ای پسر نه جای نوحه و گریه است نه جای نشاط و خنده است از چه میخندی
گفت رأیت عجباً من صنع ربی گفت آن عجب کدام است گفت در ساعت
که شما مرا از پدر بستدید و هر یک بوسه میدادید و مینواختید من در قد و بالا
و عرض و پهنای شما میدیدم با خود گفتم آنرا که این چنین ده برادر بود از
خصم و دشمنش کی خطر بود چون دلم بمهر شما در بسته شد پشت امیدم شکسته شد

رباعی

تا در دل تو مهر دگر کس پیوست — بار غم تو پشت امیدم بشکست
درد دل او چه رو قرار از ما برد — خاکیست مرا بسر باد است بدست

اگر

اگر این تن مسکین من در پیش شما نگهداشتی بودی که حق تعالی بلا و آفت شما از من
نگاهداشتی پس گفت ای برادران اگر در کشتن من شما را مصلحتی پیدا شده مرا هزار جان باشی تا فدای
مصلحت شما کردمی یهودا چون این سخن بشنید رقتی در دلش پیدا شد دست فراز کرده او را از
زمین بر داشت و سر بر دامن خود کشیده و گفت نگذارم که او را بکشید قال قائل منهم لا تقتلوا
یوسف گفت خون ریختن گناهی عظیم است و من جز این ظلم شما بجد استان نباشم اگر وی را
می کشید نخست مرا بکشید نکته خون ناحق عظیم است و ظالم را در قیامت از
ظلم خود ظلمات است الظلم ظلمات یوم القیمه اگر برگ رد مظلمه نداری از مال کسان
بپرهیز و اگر طاقت دفع ظلم نداری خون ناحق مریز که در خبر می آید که فردا در حشر قیامت
و این ظالم بگیرد و بصحرای قیامت میکشد و میگوید بینی و بینک الحکم الذی لا یجور ان
مظلوم مینالد و میگوید بیا تا بنزدیک حاکمی شویم که نه از خلق میل کند و نه بر کس جور کند از
حضرت جبروت ندا آید که یعنی المظلوم ما فعل الا بلی بنی الیک کلا ان لم انصف لک
منه فلم اصلح الالهیة خطاب آید که ای مظلوم ستم رسیده و جور ظالمان کشیده هان
ناله مکن و آن دامن ظالم را بگذار که اگر انصاف تو از او نخواهم خدائی را نشایم و جعلنا
الی رأس الحدیث پس یهودا گفت اگر قصد برادر می کنید از این قتل که مهتر ظلمهاست
باری حذر کنید و وی را در چاه اندازید تا در آنجا بمیرد یا کسی او را ببرد در زمینی دیگر قوله
تعالی واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب پس جمله برادران اتفاق کردند که یوسف را
در چاه اندازند پس وی را بکنار چاه بردند قتاده گوید آن چاه بزمین بیت المقدس بود
وهب بن منبه گوید آن چاه بزمین اردن بود کعب الاحبار گوید میان مصر و مدین بود
مقاتل گوید از آنجا که یعقوب علیه السلام بود تا بکنار آن چاه یوسف سه فرسخ بود و برابر
لب چاه بردند و قصد کردند که فرو اندازند دست بر لب چاه زد برکشیدند و دستهایش

بر بستند و براهن ازرق او بر کندند تا بچاه انداختند از حضرت جبروت خطاب رسید که یا
جبریل ادرک عبد الصدیق آن بندهٔ برگزیدهٔ مرا دریاب جبریل پرواز کرد از سدرة
المنتهی هنوز یوسف به نیمهٔ چاه نرسیده بود که در هوا اویش بگرفت و سنگی از بن چاه بر آورد
و در نیمهٔ چاه بداشت و یوسف را بر آن سنگ بنشانید جبریل گفت یا یوسف شرکی با چاه
عالم سلامت برساند و میگوید اگر برادرانت ذل و چاه خواهند ما که پروردگاریم ترا عزت و
جاه خواهیم و اگر برادرانت بد باب تو درد و آه خواهند ما که خداوندیم ترا تخت و کلاه
خواهیم بجلال و قدرتی یا یوسف که در باب تو آن کنم که معمول مشیة الرحمن است نه انکه یعقوب
گید برادرانست قوله تعالی واوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا زود باشد که مکنون
وی تعبیه پیدا کنیم و آن ولایتی که ترا منتظر است مهیا کنیم و حاسدان و دشمنان ترا که قصد
تو می کنند در پیش تخت تو ذلیل و ار برپا کنیم تا تو در ایشان می نگری و ایشان در فعل خود مستگرند و تو
ایشانرا آن فعل یاد میدهی و ایشان تشویر آن میخورند فعرفهم وهم له منکرون شعر
تو روز نامهٔ خود آن که توانی دید و بار چندان جمع کن که توانی برداری و دست رسانی
آن کن که ندامت بدلت در نیاید و بچشم آن کن که اندوهت بر تو نیاید لطیفه
اهل معنی را خلاف است در آنکه آنجاه چه بود گروهی چنین گویند که آن چاه شداد بن عاد
که شداد عاد کنده و مردی از عادیان پیش هود ای پیغمبر رفت و ایمان آورد و در کتاب
صحف داستان یوسف خوانده بود و جور برادران وی را خدا تعالی در صحف بیان کرده
بود و آن مرد مستجاب الدعوه بود یک روز دست بر داشت و گفت بارخدایا برادران یوسف
کرامت کن خطاب آمد که بدانجاه رو که شداد عاد کنده و در مقر آن چاه میباش و مرا
می پرست تا روزگار یوسف در آید می یوسف را بر تو میفرستم هزار و دویست سال در
مقر آنجاه بود و عبادت میکرد خدا او را قندیلی از نور بالای سر او آویخته بود و در حبشی

انار خدا بجا فرسیده و هر روز اناری بیار آمدی تا آنمرد خوردی و عبادت کردی تا آن
روز که یوسف را در چاه انداختند آنمرد سلام کرد و یوسف را در بر گرفت و روی بروی یعقوب
و میگفت وا طول شوقاه از آن روزگار دراز که در انتظار توام و اگر برادران بر تو ستم کردند
خدا تعالی ایشانرا توبه دهاد که جراحت دل مرا بدیدار تو مرهم کردند پس گفت استودعک الله
یا یوسف بمقصود خود یافتم و بحذایت سپردم و رفتم و در ساعت جان بحق تسلیم کرد لطیفه
آنکه در انتظار یوسف در قعر چاه بنشست اگر چه مدت فراقش دراز کشید آخر بیار عدتش بر آمد
و ایام وصال او بر آمد تو در راه طلب حق تعالی چندین بار بیم فرقت کشیدی و کاس محنت
زهر چشیدی و هزاران جور و ظلم و سختی دیدی و از او بر نگردیدی و دل مشغول مدار که آفتاب
عتابش پنهان شود و امید تو در ضمنش روا شود و گناهان تو در هوای سعادت هبا شود
نظم اندوه گناهان باش که فردای قیامت اندوه تو شادی شود و عزه و کرامت
آنکس که باندوه تو شادی کند امروز لا شک نه عقوبت چشد و درد و ملامت
چون بر لب دو ریخ بد و ذانو بود آتشش جبار ترا گوید بگذر بسلامت بر برگ عشاق
بپا تا سر کوی آنگاه بزن بر سر آن کوی علامت الفصل الخامس من قصة یوسف
علیه السلام یعنی باسناد صحیح عن النبی صلعم ما من احد الا و فیه سلسلتان
مشدود ودتان احدهما الی السماء العلیاء و الاخری الی الارض السفلی
صدق رسول الله صلعم قال الامام اذا تواضع العبد رفع الی السماء العلیا و اذا
تکبر وضع الی الارض السفلی یعنی هیچ کس نیست در عالم از فرزندان آدم که گناه و
طاعت کنند او بدو زنجیر بند یکی در آسمان زبرین و دیگری در زمین زیرین اگر فروتنی
کنند وی را بدان زنجیر علوی بر کشند و اگر تکبر کنند بدان زنجیر سفلی در پایگاه خویش فرو
کشند اگر عز و جاه خواهی تواضع پیشه کن و اگر ذل و جاه خواهی تکبر اندیشه کن اشارت

هیچ چیز از موجودات و جمادات متواضع تر از خاک نیست و پیوسته خاک زیر بود
و اگر بالا بر اندازی هم قصد زیر کند و باز مرکز خود آید و هیچ چیز متکبر تر از آتش نیست
اگر ش بزیر فرو زنی قصد بالا کند و در مرکز خود قرار بگیرد و خاک متواضع صفت و آتش
متکبر صفت ولیکن چون خاک را با آتش کارزار آید ولایت آتش را زوال آید و بمیرد و
خاک بماند زیرا که بسبب تواضع خاک را نصرت از خدا آمد و از آن آتش تکبر آمد لاجرم
وی را از خدا قهر آمد هم چنین یوسف را بحسن و ملاحت خود معجب شد و در آیات آمده است که بر افراشت
حق تعالی بدست حسد برادرانش باز داد و بواسطه برادرانش بچاه انداخت نظیره
هر چه بنده را بدان بنازد بدان هلاک شود فرعون با آب بنازید در وی فنا شد فغشیهم
من الیم ما غشیهم قارون بمال بنازید سبب خسوف و بلای او گشت فخسفنا به
و بداره الارض یعقوب بیوسف بنازید سبب رنج و عنای او گشت یا اسفی
علی یوسف یوسف بجمال خود بنازید سبب حبس و بلای او گشت اینهمه تعبیها بدان
پیدا گشت تا عالمیان بدانند که هر چه دون حق است همه هباست و بنده را جز خدای
تعالی نازیدن خطاست ای ستمزده بیچاره اگر امروز بحق نازان شوی فردا بر مرکب
عاشقان سوار شوی و بمشهد وصال او نازان شوی قولی دیگر آنست که سبب چاه
افکندن یوسف را از جوانان بود حق تعالی خواست که او را بعاقبت پادشاهی کرامت
کند تا رنج چاه و بلا دیده باشد و کسی را در وی نگذارد پس چون یوسف در چاه
قرار گرفت برادران از بالا آواز دادند که یا یوسف مرده یا زنده یوسف پنداشت
که مگر رقتی در دل ایشان پدید آمده و از کرده پشیمان شده اند جواب داد که زنده ام
برادران سنگی عظیم برداشتند که بر سر یوسف زنند یهودا دست برادران بگرفت
و گفت عهد نگه دارید اگر شما وی را در چاه بکشید من پدر را از حال شما آگاهی دهم ایشان را

همه باز گردانید یوسف از بن چاه آواز داد که یا برادران با من کردی گردید ساعتی بر لب چاه
درنگ نمایید تا شما را وصیتی کنم و در کار خود نصیحتی کنم یهودا گفت چه میگوئی گفت ای برادران
چون نماز شام در آید که باز خانه شوید و طعام خورید از گرسنگی من یاد کنید و چون وقت
شادی با یکدیگر بنشینید و سخن گوئید از تنهائی من یاد کنید پس روبیل را آواز داد و گفت تو
چه گونه با من مناسبت داری هم برادری و هم پسر خاله زنهار با مادر نگوئی که با یوسف چه
کردیم که اگر او کردار شما را بداند از معامله شما بحق تعالی بنالد و حق تعالی شما را بدان ناله
وی بگیرد و عقوبت کند که اگر شما را برگ محنت من نیست برگ عقوبت شما نیست رباعی
دل میبری و دل نمیدهی جان جهان   بیدار بود جزای بیدادگران   لیکن بچکنم هر چه تو آن روز
کنی   ترسم که کسی دگر با تو همان   چون برادران قصد خانه کردند یوسف در قعر چاه دست
برداشت و گفت الها اگر این کار را با من کسی دیگر کردی بتو نالیدمی چون تو میکنی بکه نالم
خطاب آمد که چون تو دانستی که کار با من حوالت دارد ساکن باش و منال که جای ناله
نیست نکته عجب کاریست این قصه و قدرت مکنون و تقدیر باری تعالی یکی را
با آتش اندازد و گوید مسوز آنکس که در میان آتش بود جز سوختن چه تواند کرد و یکی را در دریا
اندازد و گوید که غرق مشو کسیکه بدریا در افتد جز غرق شدن چه تواند کرد و یکی را در عقابین بلا
کشد و گوید منال آنکه هدف تیر بلا بود جز نالیدن چه تواند کرد و یکی را در قعر چاه اندازد
و گوید بپر کسی که منقطع الجناح بوده در شب و قعر چاه چگونه بپرد بنده درین راه در میان
حکم و قضا سرگردانست و چاره روزگار خود جویان و به تیغ بلا در راه قضای حق قربان
اگر بنالد گوید شکایت میکنی و اگر خاموش شود گوید شجاعت میکنی و اگر کسب کند گوید بتحیل
میکنی و اگر اهمال کند گوید جلدی مینمائی و اگر نخواهد گوید بر من دام داری و اگر بخواهد گوید
بی نیازی از هر جائی رنج بجفا روی نهاده و از هر سوئی تیر بلا باران و او را طاقت احتمال نه

رباعی آنرا که غمی بود که بتواند گفت غم از دل خود بگفت بتواند رفت این طرفه
گلی نگر که نتوان بشکفت نه رنگ توان نمود نه بوی نهفت چهار کس بچهار چیز مشهور گشته
یونس بماهی و یوسف بچاه و آهو بمشک و مؤمن بایمان اگر یونس نبودی که گفتی حدیث
ماهی و اگر یوسف نبودی که گفتی حدیث تاریکی چاه و اگر مشک نبودی در نافهٔ آهو کسی بجا
تاریکی راه نبردی و اگر نور ایمان در دل مؤمن نبودی که بدرگاه الله راه یافتی چو جبرئیل
نور یونس نگریست نه بر عظمی ماهی دریا چاه بیوسف مشهور گشت سیاره که آمد بنور یوسف
نگریست نه بتاریکی چاه آهو بمشک مشهور گشت بازرگان ببوی مشک میکردند نه بطول و
درازی را عارف بنور ایمان مشهور گشت نه بتاریکی گناه نکته خلق چنان دانند که
یوسف در چاه بود و ای خطاست اما یوسف بحقیقت در کنار لطف الله بود ملک تعالی
دری نبندد تا دری دیگر نگشاید یوسف اگر کنار پدر رها شد در کنار لطف الله شد اما
در کنار پدر بود هر روز کاسهٔ شیر بیش نخوردی چون در چاه بود جبرئیل هر روز دوبار
طعام الوان بهشت بیاوردی و در پیش یوسف بنهادی و گفتی یا یوسف ملکت
سلام میرساند و میگوید چونی من که پروردگارم در لطف و مهربانی از مادر و پدر تو کمتر نیستم
نظیره نظیره یونس علیه السلام را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن
چهل روز که در شکم ماهی بودم گفتند چرا گفت زیرا که پادشاه عالم خطاب کردی که یا یونس
چونی دل مشغول مدار که داراشتهٔ مائی نه داراشتهٔ ماهی یوسف را پرسیدند که از روزگار
عمرت کدام خوشتر بود گفت آن سه شبانه روز که در چاه بودم زیرا که هر روز جبرئیل امین
دو بار بیامدی و از طعام بهشت بیاوردی و گفتی یا یوسف ملکت سلام میرساند
و میگوید بخور طعام بهشت من که آفریدگارم و در مهربانی کمتر از پدر و مادر تو نیستم ابراهیم
علیه السلام را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن ساعت که نمرود

مرا گفت که در منجنیق نهادند زیرا که ملک تعالی حجاب برداشته بود و پیوسته با من
گفت که یا ابراهیم چونی ای در جنگ دشمنان ما اسیر گشته اسمعیل را پرسیدند که از روزگار
عمرت کدام خوشتر بود گفت آن وقت که پدرم کارد بر حلق من نهاد زیرا که ملک تعالی
حجاب برداشت و گفت ای در کوی عزت ما کشته کشته و بعزمان تیغ تقدیر ما سر نهاده
چونی آدم را پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن دویست سال که بر سنگ
نشستم و در فرقت بهشت و حوا گریه میکردم زیرا که هر روز جبرئیل بیامدی و گفتی ملک
تعالی سلامت میرساند و میگوید که یا آدم منال که من پروردگارم ناله و نوحه ترا دوست دارم
و از ایوب پرسیدند که از روزگار عمرت کدام خوشتر بود گفت آن دوازده سال که حق
تعالی مرا بدان درد مبتلا کرده بود زیرا که هر روز جبرئیل بامداد و شبگاه بیامدی و گفتی یا ایوب
ملک تعالی ترا سلام میرساند و میگوید چونی و دوشت چون بود رباعی دوشم همه شب درد
دیده برگردون بود بالینم ز آب دیدگان پر خون بود خورشیدشدم بدان که گوئی
یکبار کی خسته روزگار دوشت چون بود حکایت دیوانه بود هفت دختر داشت
همه طفل نارسیده یک روز در خانه رفت آتشی در خانهٔ دیوانه افتاده بود و سقف خانه
سوخته بر سر آنها خرگان افتاده همه فرزندانش مرده و خود شیده سر سوی آسمان کرد و گفت
ملکا تو همه جور بر ضعیفان می کنی بجلال و قدرت که بروم شوم و زنار بربندم از دست تو
و آنچه تو با من کردی برخواست و بروم شد و مدتی در بتکده رفت و زنار ببست لشکر اسلام
بغزای روم شدند دیوانه نیز با لشکر کفار بجنگ لشکر اسلام آمد ناگاه تیری بر حلقش آمد و
خون روان شد دیوانه دست در زیر خون داشت و مشت را پر کرده بر روی خود مالید
و سر سوی آسمان کرده و گفت ملکا در بار مرا ایزنی تا یکبار برهمت شوم اشهد ان لا
اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله

عقبت واز اسب بیفتاد و جان بداد لشکر اسلام ویرا در خاک کردند شب سالار لشکر ویرا بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت از آن ساعت که از روی خون آلود برخاسته بودم
ملک تعالی واسطه از میان برداشت و بمن خطاب کرد و گفت ای دیوانه من چو تو بر
می رحمت کرد و از آن کردارهای تو درگذشت و مرا بلطف و کرم بنواخت نظیره نظیره
در خبر میاید که چون بنده عاصی را جان بلب رسد و نفس او بر تنگ و دو بار آید هر یکی
از دوستان او در فراق او بنوحه و زاری در آیند ملک الموت منتظر روح جان او باشد
و شیطان منتظر ایمان وی باشد و وارث منتظر سود و زیان باشد و بنده منتظر فرمان
فرمان باشد و فرشتگان رحمت و عذاب از چپ و راست ایستاده باشند و بنده در حال
سکرات رهین درد باشد حق تعالی بنالد پادشاه عالم حجاب جلال بردارد و لطف تجلی
کند و گوید عبدی کیف حالک یعنی بنده من چونی دیدی که چیست حال تو بنده بنالد از شرمساری
از عزت گوید پادشاها دی از در گاهت گریخته بود و آب روی خود را به بیعزتی ریخته کردار
نیک و بد بهم برآمیخته دوستان را بد رود کرده بود و در دشمنان آویخته در این ساعت گشته
بغرقاب رسیده بدین لطف ویرا عیادت میکنی و میپرسی که چونی از حضرت خطاب آید که با
ملائکتی زبان از اعتراض در کام کشید این بنده اگر چه عاصیست و غرق در یای معاصی
سالیست که بساط توحید ما میگوید ملکا چو ای فرشتگان عجبتان میاید اگر در میان
اینهمه درد و محنت ویرا پرسم که چونی و در این ساعت چگونه میگذرانی رباعی بچون که تو
تو کوی با من چونی مفلس شده زمهر با فارونی من درد ترا از دل برون
نکذارم گرچه تو زکوی مهرها برونی الفصل السادس عشر من قصه یوسف علیه السلام
فی قوله تعالی فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب قال الامام
علیه السلام البئر المذکور فی القرآن تتشدد بئر المعتابین و بئر الظالمین
کرد

گفت ملک تعالی در نه چاه تاریک در قرآن خبر داد یکی چاه معتابان و آنچاه
بابل است و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت و ماروت و دیگر چاه
ستمکاران است و آن چاه حضرموت است و بئر معطلة و قصر مشید و دیگر چاه در سلامت
فی غیابت الجب اما چاه بابل چاهی بود هزار و هفتصد گز چون هاروت و
ماروت آدمیان را عیب کردند آنچاه زندان ایشان شد و چاه حضرموت
نیز چاهی بود هزار هفتصد گز که مشرب خلقان بود و از آن چاه باغ و بستان
بجای کاشته شد و خدا ایشان را زمین فرو برد از جهت آن ظلم که ایشان کردندی
و آن معطل و ویران شد اما چاه بدین چاهی بود بروایت و طلب جهار صد گز و بروایت
دیگر هفتصد گز چون یوسف می لغت فرمان پدر کرد ساکن قعر آنچاه شد دو دوست
کامی بود بر آن زندانی شد کنعانی نوح آشنا بود بر آن بیگانه شد هاروت
ماروت آسمانی بودند بر آن زمینی در زیر زمین زندانی شد بدند یونس صحرائی بود
بر آن دریائی شد یوسف کاهی بود بر آن چاهی شد ای کسیکه زینت بحر و ارواح
و در ساحت عرصات ابنا زی مکنی میترسی که در نقش ابلیس از یکسو جان بشود و از دیگر
سو ایمان القصه چون برادران یوسف را بکنار چاه بردند چهار صد گز از سنگ
خاره بریده بودند یک سنگ با لای آب ایستاده و بر چه در آنکوه از حشرات الارض
بود شل مار و کژدم در آنجا وطن ساخته بودند برادران ویرا بر سر چاه آوردند
یوسف دست در دامن هر یک میزد و لابه میکرد و ایشان ویرا میزدند و دامن
از وی میکشیدند یوسف دامن یهودا گرفت و گفت تو برادر مهینی و ترا شفقت
و حرمت بیشتر بود و شفاعتی بکن گفت شفاعت سود مند نه گفت توبه کردم گفت اینجا جای
توبه نیست گفت عذر من از ایشان بخواه اگر کاری کردم بنادانی کردم گفت عذر

سودی نمیدارد گفت اکنون با ایشان بگوی که پیراهن من برگیرند تا اگر بجانم عورت پوشیده
باشد و اگر بمیرم کفنم باشد گفت کار بر دست من نیست تن در بند چاه ده تا خود چه
پیش آید **رباعی** تا بر بستی بزلف پرتاب مرا / شب می‌برد از عشق تو خواب مرا گفتی
که اگر غرقه شوی دریابم / آب از سر من گذشت دریاب مرا **نظیره** فردای قیامت
آن بندهٔ عاصی بیچاره در دست زبانیه فرو ماند زبانیه دست قهر دراز کند و
پای وی بگیرد و بخواری تمام می‌کشد آن بنده میگوید رحمی کن زبانیه گوید ما رحمت چون
کنیم که ارحم الراحمین بر تو رحمت کند بنده گوید توبه کردم گوید نه جای توبه است گوید
بگذار تا عذری بخواهم گوید نه وقت عذر خواستن است گوید دستوری ده تا دوستان
و برادران را وداع کنم گوید نه هنگام وداع است تن در بلای دوزخ ده تا پس از آن
ملک تعالی چه فرماید **قصه** پس دست یوسف را باز بستند و رسن در میان وی بستند
و بچاهش فرو گذاشتند و رسن وی را بکارد ببریدند یوسف در آن ساعت سر خود را بحضرت
بر داشت و گفت ملکا مهر برادران از من بریده شد و شفقت از دل ایشان رمیده
و امیدم از همگنان گسسته شد و با قبال حق پیوسته شد ای دستگیر مظلومان بفریادم رس
چون ناله وی فرشتگان بشنیدند غلغله در ملکوت افتاد فرشتگان دست بر داشتند
و گفتند ملکا حبیبی که برادران یوسف بدان صدیق تو چه می‌کنند از جور برادرانش
بفریادرس در ساعت خطاب آمد که ادرک عبدی یا جبرئیل از مقام خود بشتاب و آن
صدیق ما را دریاب جبرئیل از حضرت جلیل تا خفتن آورد و در میان چاه یوسف را بگرفت
و سنگی در قعر چاه بود بر آورد و یوسف را بر آن نشاند و در خبر می‌آید که آب آن چاه
تلخ و سیاه بود چون سایه یوسف بر وی افتاد همچون شیر و عسل گشت و جنبنده که در آن
چاه بود همه قرار گرفتند مگر اژدهائی بود در خواست که قصد یوسف کند جبرئیل بانگ

بر وی

بر وی زد از هیبت آواز جبرئیل کر گشت و کری در میان نسل ایشان بماند و همه جانوران
آواز هم نشنوند مگر ماران که نشنوند پس جبرئیل قصد حضرت کرد یوسف بنالید که میروی و
مرا بکه میگذاری جبرئیل گفت یا یوسف ساکن باش بحضرت روم و از معشوق تو ای صبح
ملک ترا خبر دهم برفت و در ساعت باز آمد و از بهشت طعام و لباس آورده بود پیش یوسف
نهاد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید بگذار تن در بلا ده و دل از معشوق حکم
قضا نه که از این چاهت بر آرند و چند گاهت بفروشند و بکار بدت متهم کنند و در
زندان ظلم و ستم کنند ولیکن دل مشغول مدار که عاقبت ایام دولت در آید و این محنتها
در گذرد آید بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر / بار دیگر روزگار چون شکر آید نوری
از لب و دندان یوسف بدرخشید و نور جبرئیل با نور یوسف بهم پیوست چاه تنگ و تاریک
فراخ و روشن شد و نور از آن چاه بر آسمان شعله کشید **لطیفه** برادران یوسف را
بچاه افکندند گمان بردند که یوسف از میان برون شود مهر ما در دل پدر افزون
شود گمان ایشان خطا شد و حال یوسف از آنچه بود بهتر شد مونسش جبرئیل شد کسوتش لباس
خلیل شد حافظش خداوند جلیل شد طعامش زنجبیل شد شرابش سلسبیل شد بسترش حریر شد خطاب
آمد که یا یوسف هر چند که این جا بسر تو قضا بود دل مشغول مدار که ما ترا از این بقیت
برهانیم و بعزت و مملکت برسانیم که ترا از بهر تخت جاه داریم نه از بهر بند و چاه **نظیره**
انچنان چون بنده از لباس زندگانی عریان شود و در چنگ مرگ اسیر و حیران شود از تخت
دولتش بر دارند و بدان خاک مذلتش بسپارند و در آن تنگنای لحدش نهند چون چشم بسته
در خواب مرگ در آید گورش تنگ و تاریک ببیند گوید آه از کجا بکجا افتادم از حضرت
خطاب آید ای بنده ما تنگدلی تو در این گور محنت بگذار و دل از حشر و نشر بیدار کرده
باشد که از این چاهت بر آریم و بر جنات سپاریم که ما ترا نه از بهر دل لحد داریم بلکه

وانچنین بنده در قیامت از آفت این سه محنت بناله پادشاه عالم گوید بنده من این همه
درد و محنت چیست اگر برهنه از لباس دنیا اینک سلب سعادت عشق و اگر دوری از جوار
خویشان اینک مدرجه قبول و اقبال سعادت خداوندی الا تخافوا ولا تحزنوا اعلم یوسف
در چاه آن وقت بود که جبرئیل را ندیده بود چون جبرئیل را بدید حله بهشت در پوشید و طعام
و شراب بهشت بنوشید پادشاه عالم گفت یا یوسف طعام بهشت بخور و شراب سلسبیل بیاشام
و بچشم در جمال جبرئیل بنگر انچنین محنت مؤمن چندان بود که بوی الطاف حق تعالی در آید
چو یک لطف حق در رسد دوست دارش برسند فردوس وارش کجا باشند ملک وارش بر
انگیزند سمند سعادتش برنشانند و حله رضایش بپوشانند و بر مائده خلدش بنشانند و
طعام بهشتش بخورانند و ساغر شراب طهورش بر دست نهند گویند بدهان شراب سلسبیل بخور
و بچشم در جمال لطایف خداوندی بنگر ای کسیکه همواره جفای خلق در دل داری بر
گیر که روزی باشد که آن شراب بر کف گیری و در میدان وصال او جولان کنی ای کسیکه درکوی
عاشقی دوران به نیکی و در دنیا غم بخوری روزی بود که در آن سرای باقی می خرامی

الفصل السابع عشر من قصه یوسف قوله تعالی وجاءوا اباهم عشاء یبکون

قال الامام علیه السلام بکاء اربعة فی اعتذارهم فکذبهم الله تعالی فی بکائهم
یعنی چهار کس به دروغ بگریستند خدای تعالی دروغ ایشان را بر خلق پیدا کرد و ایشان را بر
دروغ شرمسار و رسوا کرد قابیل برادر را بکشت و چون آدم از حج باز آمد گفت هابیل کجاست
گفت هابیل بمرد و بگریست تا آدم را باور آمد حق تعالی دروغ وی را پیدا کرد و وی را پیش
پدر شرمسار و رسوا کرد فطوعت له نفسه قتل اخیه و دیگر چون ابلیس آدم را وسوسه کرد
و گفت حق تعالی از خوردن گندم نهی کرد از بهر آنکه اگر بخوری جاودان در بهشت مانی
و اگر نخوری زود باشد که بمیری و از این نعمت محروم مانی این بگفت و بگریست تا آدم

از بهر عشق اید داریم **نکته** یوسف در چاه اگر چه مهجور کنار پدر بود محفوظ حفظ خالق اکبر بود
و اگر از یعقوب یوسف جدا بود اما با خالق بی همتا بود اگر یوسف را پدر نمی آمد جبرئیل را
می آمد بنده مؤمن اگر چه دنیا را نه بیند الطاف مولی را بیند اگر چه بی خویش و پیوند بود اما در
کنف اقبال خداوند بود اگر از دیدار خلق دور بود اما بجوار حق تعالی مسرور بود در خبر می آید
اذا قدم العبد المؤمن فی القبر یقول الله تعالی عبدی اوحدوک او خذلوک لا تخف
انی مونسک یوم القیمة یعنی چون بنده مؤمن را در قبر نهند خداوند سبحانه و تعالی
گوید بنده بیچاره من بس غریب عاجزی بس تنها و بی یاری بس درمانده و بینوالی
با ما لطف گذاران مانی **لطیفه** یوسف تا در سر چاه بود گریان بود و برادران
خندان چون بقعر چاه رسید یوسف خندان شد و برادران گریان وجاءوا اباهم
عشاء یبکون اگر تو در این دار دنیا بر لب چاه لحد خندانی در اندرون لحد گریانی
نکته چاه جای هلاک و وحشت بود چون برکت قدم یوسف بدان رسید
معدن الطهارت شد دریا جای غرقه و محنت بود چون برکت قدم موسی بدو رسید معجز نجات
و سلامت گشت آتش نمرود محل هلاک و حرقت بود چون برکت قدم ابراهیم بدو رسید
بوستان و ریاحین گشت گور معدن درد و حسرت بود و لیکن چون نور ایمان مؤمنان
بدو رسید روضه شود از روضات بهشت **نظیره** یوسف در چاه را این سه
آفت بود ترس برادران و ترس گرسنگی و تشنگی و برهنگی و ترس تنهائی در ساعت
جبرئیل آمد و حله و طعام از بهشت آورد و گفت خدای تعالی میگوید ای دوست برگزیده
من این همه اندوه و محنت چیست که بر دل گماشته اگر برهنه اینک حله و اگر گرسنه
اینک طعام ساخته و اگر تشنه اینک شراب گوارنده و همچنین مؤمن در گور این
سه آفت است برهنگی از زینت دنیا و محنت تنهائی و از خویشان و دوستان بریدن

ام عملی

را باور شد پادشاه عالم آن دروغ او را پیدا کرد و او را در پیش آدم رسوا کرد إن الشیطان
للانسان عدو مبین دیگر چون آیت عذاب آمدی منافقان بگریستندی تا حضرت
رسالت را ایمان ایشان باور آمدی حق تعالی دروغ ایشان را پیدا کرد و ایشان را پیش رسول
رسوا کرد إن المنافقین لکاذبون و از اینجا بود که مهتر کائنات فرمود که المنافقون
یملک عینیه والمؤمنون یملک قلبه چشم منافق در تحت ایشان باشد تا هرکه خواهد
بگرید و دل مؤمن در تحت او باشد تا هرکه خواهد بگرید دیگر برادران یوسف گفتند که
یوسف را گرگ بخورد و بگریستند تا یعقوب باور کرد حق تعالی دروغ ایشان را
پیدا کرد و عاقبت ایشان را پیش پدر و برادر رسوا کرد وخرّوا له سجّداً **حکایت**
یکی پیش اکثم رفت و بر خصم خود دعوی کرد آن خصم او در گریه آمد که بر من ظلم میکند اهل
مجلس را بر وی رحمت آمد و گفتند راست میگوید که مظلوم است که پس بدل مینالد قاضی
گفت گریستن دلیل مظلومی نباشد زیرا که برادران یوسف پیش پدر گریان شدند و لیکن
ظالمان بودند که یوسف را در چاه انداختند و بزغاله را بکشتند و خون آلودی بر پیراهن
یوسف بریختند و زاری کنان پیش پدر رفتند و سرها برهنه کردند و جامه دریدند و عادت
ایشان بود که میان هر دو نماز بخانه رفتندی آخر روز نماز خفتن بگذشت ایشان
بخانه رفتند چون نزدیک پدر رسیدند همه یکبار فریاد برآوردند و بر مصیبت یوسف
خروش و زاری کردند یعقوب چون نام یوسف بشنید و یوسف را در میان ایشان
ندید آهی برآورد و بیهوش شد یهودا در رسید و در پدر نگاه کرد بیهوش افتاده سر پدر را
از زمین برگرفت و بر کنار خود نهاد و روی خود را بر روی پدر میمالید هیچ علامت
زندگی در روی ندید روی با برادران کرد و گفت وا شقاوتنا که روزگار ما را در باب
برادر را ضایع گردانیدیم و پدر را در فرقت برادر بکشتیم گوئی کفارت این جنایت بچه کنیم

دعاز

دعا زاین ذلت چون خواهیم پس یازده برادر گرد پدر بنشستند گریان و زاری
کنان تا وقت سحرگاه که یعقوب بهوش آمد روی گفت یا پدر ما دراین فرقت از
تو سوخته تریم یکدم ترک جزع کن تا قصه و حال او با تو بگوییم قوله تعالی یا ابانا
انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فأکله الذئب وما
انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین گفتند ای پدر ما تیر می انداختیم یوسف را
نزدیک بار نشاندیم و برفتیم چون باز آمدیم گرگ او را خورده بود **لطیفه**
فرزندان یعقوب گفتند اکله الذئب یعقوب را از آنچه میترسید ایمن بایستی
بودن و از فرزندان خویش و از فرزندان خویش میبایست ترسیدن که قابیل
هابیل را کشته بود و برادرش بود چون از فرزندان ایمن و از گرگ ترسان شد لاجرم
دلش بآتش فرقت سوزان شد ای بنده تو نیز از خلق ایمن شو که هیچ نتوانند کرد
لا یقدرون علی شیء مما کسبوا و از حق تعالی باید ترسیدن که با تو هرچه کند
تواند کردن یفعل الله ما یشاء بنده من ترا از من باید ترسیدن و از دیگران
نکته این عجب که یعقوب فرزندانش در باب یوسف بهانه ساختند
در قول خود بهانه در آموختند و ما انت بمؤمن لنا ای بمصدق لنا ایمان بمعنی
باور داشتن است و نیز بمعنی گرویدن بود بخدای تعالی و بمصطفی قوله الایمان
قول باللسان والتصدیق بالجنان والعمل بالارکان گفت مؤمن حقیقی آنست
که بزبان اقرار بود و بدل باور دار باشد و بتن در کار خدا باشد **مثل**
ایمان چون درختی است تصدیق بدل بیخ و ساق اوست و اقرار بزبان برگ
شاخ اوست و عمل بجوارح میوه و بار اوست و هر درختی که میوه دار نباشد شاخ
دین او را مقدار نباشد هر مؤمنی را که زیور طاعت نبود وی را از ایمان هیچ منفعت نبود

اگر خواهی بدانی که ایمان تو سودمند است یا نه بنگر که امروز ترا از معصیت نگاه میدارد
یا نه اگر امروزت از جفا و معصیت باز نمیدارد فردا نیز بلا و شدت از تو باز نمیدارد بود
و حضرت رسالت پناه فرمود المؤمن من امنه الناس عن انفسهم واموالهم
و دماءهم یعنی مؤمن آن بود که مردم از او ایمن باشند هم بتن هم بمال هم بجان
اگر امروز مردم از تو بمال و بتن و بجان ایمن اند تو نیز فردا بتن و بجان از آتش دوزخ
ایمنی و در ساحت جنت باشی و اگر امروز خلق از تو ترسانند و بتن هراسان تو نیز یقینا
میدان که از دایرهٔ ایمان برکرانی و میان آتش دوزخ سوزانی و گفته اند مثل ایمان
مثل عرش است و عرش بدرجه بلندتر از چیزهاست مؤمن نیز در درجات بلندتر
درجات وانتم الاعلون ان کنتم مؤمنین و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاک
خوش است و در خاک خوش هر نباتی که بکاری بروید و بر دهد و بر درخت ایمان
هر طاعتی که بکاری بروید و بهرهٔ دیدار دهد و نیز گفته اند که مثل ایمان مثل آفتاب است
که آفتاب بضیاء خود سر از برج اقبال برآورد تاریکی شب نماند همچنین چون پرتو از
از برج نهاد مؤمن بتابد تاریکی شب نماند و گفته اند مثل ایمان مثل ستاره است و مسافر
به ستاره راه پیدا کند همچنین مؤمن نیز بنور ایمان راه پیدا کند و راه با الله برد و
نیز گفته اند مثل ایمان چون عصای موسی است اگر چه عصا یکی بود صد هزار جادو را
در جنب عصا هبا شد و نیز گفته اند مثل ایمان چون خاتم سلیمان است تا در انگشت او بود
بر سر عزت و ولایت بود چون از او جدا شد بدرد و بلا مبتلا شد تا ایمان در دل مؤمن است او
از اهوال قیامت ایمن بود اما والعیاذ بالله چون ایمان از او جدا شد مستهدف تیر
بلا شد و نیز گفته اند مثل ایمان چون زر و سیم است آنکس را که در کیسه درم و دینار بود
آرزوی او در دنیا تمام بود و عشرتش بر کمال بود آنرا که در دل مهر پادشاه عالم بود درجات

و رفعت

و رفعت او بی شمار بود بنگر از هر نعمتی که در این جهان و در آن جهانست معرفت ایمانست
که مقامش در دل مؤمنان است و ایمان از نعمت دنیا بهتر است زیرا که نعمت دنیا فانی است
و معرفت ایمان از کل نعیم عقبی بهتر است زیرا که بهشت با همه نعمت تعلق بنفس دارد و دلیل
آنکه پادشاه عالم فردا مؤمن را بهشت بجزای طاعت دهد نه بجزای ایمان و معرفت و اگر
کسی گوید که بهشت با نعمت جزای ایمان باشد این مقالت خطا باشد و او در راه بدعت
و هوا باشد زیرا که ملک تعالی می فرماید که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها
و گفت هر گاه که به درگاه ما آید با بضاعت ایمان ما وی را جزا دهیم بهتر از جزای کل بهشت
و اگر کسی گوید که بهشت خدای تعالی بهتر از ایمان بود وی بدین اعتقاد کافر شود پس پیدا شد
که جزای ایمان مؤمن نیست الا عطای خداوند و عطای خداوند بهتر از بهشت بود
لطیفه فردای قیامت که مطیعان را عطا دهد جزای هر طاعت ایشان را پیدا کند
گوید ای بنده نماز گذارده اینک بهشت در باز کرده و ای مال زکوة داده اینک
درجات اعلی بر هم نهاده و ای به این روزه داشته اینک اعلام رضا بر افراشته
و ای بقدوم حج رفته اینک امان و وعده پذیرفته و ای بصبر و محنت انتقام کرده و دل با
ما راست کرده اینک پادشاه عالم با تو وعدهٔ عطا کرده **نظم** ای بوصف بندگی
اقرار کن   دل بصدق و معرفت بیدار کن   جان برای وصل ما مسکین فدا   هر چه غیر از
عشق ما انکار کن   دل ببند اندر هوای مهر ما   از هوای دیگران بیزار کن   ساز با
هم نفسان دوستی   با عدو از مهر ما آزار کن   جان و دل مسکین فدا از مهر ما   بر دکان
عاشقی بازار کن   نیم شب از بیم هجران زار شو   وز برای روز وصلم کار کن
گر بگوی عشق ما واله شدی   بی شک اندر کار خود ایثار کن

الفصل الثامن عشر من قصه یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی وجاءو علی قمیصه بدم کذب

قال الامام علیه السلام ثلثة اظهر النصیحة والامانة واضمر العداوة والخیانة یعنی سه کس بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند
اول ابلیس در حق آدم بظاهر نصیحت نمود و بباطن عداوت فزود ان الشیطان لکما عدو مبین وقوله وقاسمهما انی لکما لمن الناصحین
دویم شیطان در حق برصیصا بظاهر نصیحت نمود و بباطن عداوت فزود قوله تعالی فلما کفر قال انی بریء منک سیم برادران یوسف ع در حق
یوسف ع بظاهر نصیحت نمودند و بباطن عداوت فزودند وجاؤ علی قمیصه بدم کذب ای بنده مگر تا کسی را بظاهر و بباطن آزمایش نکنی بادی
بسیر در بیان منهی ای بسا کس که بظاهر آباد است و بباطن ویران است یعقوب ع چون در فرزندان نگاه کرد در ظاهر ناصح نگریست نه در آن
باطن خائن و یوسف را بدیشان سپرد لاجرم چهل سال در فراق وی بماند
نظیره
نفس تو با تو بهای میکند کای سه کس با تو مودت مینماید و بباطن عداوت میفزاید ان النفس لاماره بالسوء مگر که غافل باشی
که اگر کمین بر تو گشاید دین ترا از تو در رباید یعقوب بظاهر حال ما فرزندان غره شده بود و دل وی در کنف مراد یوسف نهاده بود حال تو با نفس تو همچنانست
مرد آنکه سر از خواب قیامت بر بیداری نه از دل خبر داری نه از دین اثری با پی
رباعی
امروز منم دل شده دیار شده در معدن گل معدن آن خار شده
رنگ دو رخسم برنگ دینار شده دینار چنین عزیز دین خوار شده
فرزندان یعقوب باول امانت نمودند و باخر خیانت کردند تا پیش پدر بخیانت از راز بهانه ساختند و پیراهن وی را بخون آلوده کردند و پدر را بدان هلاک کردند

وجز هلاک یوسف را بدادند یعقوب بخروشید و بنالید و گفت این گرگ که دندان بد و گماشت هیچ عضوی از اعضای او نگذاشت که نزد من آرید
که دل مرا تسلی باشد و آنرا کفن ساختمی و در گور کردمی وای پسر خود را در فرقت او بسر بردمی گفتند یا پدر ما تجسس کردیم تا مگر از اعضای او چیزی بیابیم
نیافتیم الا این پیراهن بخون آلوده که دیدیم اینک پیش تو آوردیم یعقوب ع چون پیراهن بخون آلوده دید متوجه در آمد و پیراهن بر گرفت و از آنسو بدان سو میگردانیدشت
در خنده آمد فرزندان گفتند یا پدر گریه و خنده در یک حالت نه سیرت عاقلان
بلکه فعل دیوانگانست یعقوب ع گفت مشفق گرگی بوده که تن یوسف را بخورده و جامه اش ندریده این شفقت که بر پیراهن چرا بر تن وی نبرد
نظیره
یعقوب چون خون بدید بنالید و گفت وا یوسفا بجامه دلیل هلاکت چون پس درستی پیراهن دلیل حیاتست مؤمن چون تن بخورد زلت و گناه آلوده چند گویند ایمان رفت و آن معصیت که بر جاست نشانه زوالست اما چون از زبان نگرد بلکه توحید آراسته چند گو با آن ایمان بر جاست که در زبان ذکر بار ایست
پیراهن اگرچه خون آلوده بود مزور بود واصل بقا و ایمان توحیدست یعقوب اگرچه در درد فرقت مدتی بنالید آخر در آن فرقت نماند و عاقبت ماه وصال او از برج اقبال برآمد مؤمن نیز از سبب معصیت و از بیم قطیعت بنالد آخر در ان درد و غم جاوید نماند و عاقبت آفتاب عفو از برج اقبال در آید
رباعی
بر اسب طرب ز نو دوانیم آخر بر سر ز رخ تو گل فشانیم آخر
جاوید مغیبات نمانیم آخر روزی لمن الملک بخوانیم آخر
پس یعقوب گفت اگر او را گرگ خورده لی حجتی بخورده بروید طلب آن گرگ کنید تا حقیقت حال از او بپرسم

وآن مضمون محبت از او باز پرسم فرزندان رفتند و گرگ را بگرفتند و در پیش چون
پالوده در پیش پدر آوردند یعقوب گفت بپرسید تا یوسف را چرا خوردی سبیل
در گرگ سؤال کرد جواب نداد یعقوب گفت چرا جواب نمیدهی گفت یا نبی الله از
بهر آنکه او عاق است و عاصی و من با عاق و عاصی سخن نگویم **نکته** فرزندان
عاق در وقت خطاب از گرگ اجابت نمی یابند در وقت ثواب از ملک تعالی
چگونه رحمت یابند **موعظه** ای در مادر و پدر عاق شده و با ابلیس در نفاق شده
اگر امروز در توبه در نیابی فردا قبول حضرت را نشائی **الخبر** مصطفی فرمود عقوق
الوالدین من الکبائر یعنی بیفرمانی در پدر و مادر از گناههای کبائر است و هر که از
کبائر پرهیزد و فردا در صف پاکان خیزد دلیل بر این قول پادشاه عالم است و لا
تشرکوا به شیئا و بالوالدین احسانا پس اگر طاعت حق نداری مشرک و فاسق شوی
و اگر طاعت پدر و مادر نداری با کافران همسر شوی و اگر بطاعت بر آسمان شوی بی
بهره شوی **الخبر** مصطفی فرماید ما قل اعمل ما شئت من طاعة فانت غیر ما جور
فاذا قال العاق یا رب فیقول الله لا لبیک و لا سعدیک حق تعالی میگوید ای بطال
مصطفی که فرزند عاق گشته هر طاعتی که خواهی بکن که ثواب نیست هر گاه که خواهی مرا بخوان
که جواب نیست **بیت** ای عاق نخوانم که جواب ندهم دریغ بری نیز ثواب
ندهم **قصه** پس یعقوب روی بدان گرگ آورد و گفت یوسف را چرا خوردی
و هیچ بر نازنین او رحمت نکردی و بر دل این بیچاره نبخشیدی گرگ زبان برگشاد و گفت یا
نبی الله آراسته لباس عصمتی و مقتدای اهل ولایتی ندانی که گوشت انبیا را ملک تعالی
بر وحوش و ددان حرام کرده است یعقوب گفت پس ای دهن تو پر خون چراست گرگ گفت
ای دهن مرا بخون آلوده کرده اند تا تو می تهمت بری یعقوب گفت از کدام ناحیه آمده
گرگ

گرگ گفت از زمین مصر آمده ام و برادری از من گم شده است و هفده شبانه روز است
تا در طلب ویم و از درد فرقت او در این مدت طعام نخورده ام و نه شراب یعقوب بنالید
و گفت گرگان از اندوه فراق برادر جزع کنند و آدمیان در هجر برادر صبر کنند گفت آخر خبر از
برادر یافتی گرگ گفت شنیدم که این موصل که ملک شام است او را گرفته و میخواهد بکشد یعقوب
گفت دعا کنم که ملک تعالی برادر ترا با تو باز رساند مرا از یوسف من خبر آری گرگ گفت یا نبی الله
اگر تو دعائی که برادر من باز رسد من نیز مظلوم و محنت زده و دعای مظلومان رد نشود دعا کنم تا ملک تعالی
فرزند ترا با تو باز رساند یعقوب گفت خبری از حال او داری گرگ گفت خبر دارم و لیکن نگویم یعقوب
گفت چرا گفت زیرا که اگر غمز کرده باشم و فرزندان ترا در پیش تو رسوا کرده باشم و من نخواهم که غماز باشم
دیگران با من عتاب کنند و غمازی غیبت کنند و ملک تعالی غماز را دوست نمیدارد و هیچ پیغمبر از
بهر ایشان دعا و شفاعت نکنند و بهشت ایشان را کجا راه دهند **الخبر** حضرت مصطفی
فرمود ابغض الخلق الی الله الغمازون الهمازون المشاؤن بالنمیمة المفرقون بین
الاحبة دشمن ترین خلقان بدرگاه خداوند جهان آن کسانی اند که غمازی کنند و خبر چینی کنند
تا در میان دوستان جدائی افکنند پس اگر نداری برگ عداوت اغیار زبان از غمز
مسلمانان نگاه دار مصطفی فرمود حرمت شفاعتی علی ثلثة الغمازون و بایع البشر و العاق
للوالدین یعنی شفاعت من بر سه کس حرام است یکی آنکه غمز برادران کند و دیگر آنکه آزاد
آدمی را بفروشد و دیگر فرزندی که با مادر و پدر عاق باشد آنکه زبان را بغمز و عاق
مسلمانان در آموخته و آنکه نفس آزاد خود را بجیفه دنیا فروخته و آتش عقوق بی فرمانی مادر و
پدر برافروخته و خرمن آمال خود را بجان سوخته ترسم که فردا چون بعرصات قیامت شوی
رهین درد و مذلت شوی حضرت مصطفی فرمود و من غمز عند سلطان جای نفعه
دخل فی دم ثلثة هر کس که یک تن را در پیش سلطان ستمکار غیبت کند در خون سه کس

به ناحق سعی کرده باشد هم خون خویش ریخته باشد و هم خون آنکه غمز او کرده آنکه غمز او شنیده
این سه خون ریخته باشد اگر فعال این سه خون خویش بهبها بخواهند بعضی بخواهند و آنچه بعضی
بود نه بر صفت دنیا باشد **قصه** چون گرگ این همه قصه بگفت یعقوب در فرزندان نگریست
رنگ بر ایشان بگردید و با یکدیگر گفتند که دانست که این گرگ سخن در آمد و این دروغ
آشکارا شود اکنون تدبیر آنست که باید بگوئیم که این گرگ را ما برای آسایش دل تو آ
وردیم و اگر نه ما چه دانیم که او را کدام گرگ خورده است پس با یکدیگر گفتند که برویم و او را از چاه
برآریم و بکشیم و دست و پای او را نزدیک او آوریم و گوئیم اینک دست و پای او یافتیم اگر او
نخورده است گرگ دیگر خورده است یهودا گفت اگر شما این کار کنید من با پدر بگویم که شما با
چه کردید بدین خجالت بسنده کنید که از گفتار این گرگ شما را حاصل شد **نظیره** فرزندان یعقوب
ندانستند که این گرگ آواز کند و پرده دروغ ایشان باز کند و اگر دانستندی او را پیش
نیاوردندی بنده امروز گناه بکند و قدم در راه مخالفت می نهد نداند که اعضای او فردا
برو گواهی بدهند و اگر دانستی با حق تعالی عهد نشکستی برادران یوسف را بچاه افکندند و بر
معاملت خود انکار کردند و حواله با آن گرگ بی زبان نمودند ملک تعالی آن گرگ را بزبان فصیح بگفتار
آورد تا معاملت ایشان آشکارا کرده خود را از تهمت بری و بیزار کرد فردا که بنده را در
عرصات قیامت بدارند و آن نامه جفای او در دست او نهند بنده چون آن نامه را بخواند
همه جفا و زلت بیند کردار خود را انکار کند و گوید ای ملکا این نامه که دارم حیف ملک
تعالی گوید گواه دارم که آن توست بنده گوید کدامست گواه گوید فرشتگان آن بنده از
ظلومی و جهولی که داشته باشد گوید ملکا این فرشتگان از حسد میگویند بر پدرم نادیده
بفساد گواهی دادند چه عجب اگر بر من گواهی دهند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم
گوید ملکا آن کدامند گوید آسمان و زمین بنده گوید ایشان دشمنان منند زمین مرا

بگور

بگور کشیده است و آسمان بر من قطره بارانیده است تا من عذاب او در خاک پوسیده است
اگر کسی که با من این معامله کرده باشد عجب نباشد اگر مرا بگناه و زلت نسبت کند ملک تعالی
گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید آن کدامند گوید عرش و کرسی و لوح و قلم بنده گوید ایشان
مرا ندیده اند بگناه من چون نگریده اند ملک تعالی گوید گواهان دیگر دارم بنده گوید آن
کدامند فرماید که این کاتبان تو بر گناه تو گواهی میدهند گوید ملکا این عجب که گناه خود را انکار
کنم و بر گناه خود گواهی دهم پس خطاب آید بدست و پای و اعضای بنده که این بنده
لجوج با من می ستیزد و دو دست از دامن انکار خود می آویزد اینک دست بنده بگو تا
چه گرفتی و ای پای بنده بگو تا کجا رفتی و ای زبان بنده بگو تا چه گفتی و ای گوش بنده بگو تا چه
شنیدی و ای چشم بنده بگو تا چه دیدی و ای تن بنده بگو تا چه ورزیدی در ساعت هر
عضوی از اعضای بنده بزبان فصیح گویا شود و بنده از گفتار خود در عالم انکار خود
رسوا شود و پای گوید بناشایست و شهوت رفتم و دست گوید من ناباست و شبهت
گرفتم زبان گوید من دروغ و غیبت گفتم گوش گوید زور و بهتان شنیدم چشم گوید من
بنامحرم نگرستم تن گوید من بعصیان و گناه پروریدم ملک تعالی بواسطه آن بنده گوید
من همه دیدم و لیکن پرده ندریدم بنده متحیر باشد و گوید آه اکنون مرا که رهاند از چنگ
عقوبت و از شرمساری سر در پیش افکند خطاب آید که ای بنده بیچاره حجت دیگر داری
گوید ملکا اگر حجتم پرسیدی حاجتم نپرسیدی گوید چه حاجت داری از این معامله که
داری گوید بار خدایا معامله آنکه ایمان آورده ام و لیکن بتو گمان کریمان برده ام پادشاه
عالم گوید اگر شکستی پیمان خود بگو بردی برس گمان خود بخشیدم آن شکسته پیمان تو بدان
حسن ظن و گمان تو اکنون آن درد و عصیان تو و آنچه فرقت داند و تا تو اینک بخشیده
امان تو ای تو آن من و من آن تو **نظم** ای شکسته مهر و عهد بندگی عصیان تو

ذر وفا عاجز شده بشکسته آن پیمان تو   داشته دیوان ایمان با فعال کافری ای بدخوی
پیش رفته عرض کن برهان تو   ای تن اندر باد و ای دل اندر هوا با هوا ماکی
بماند در دولت ایمان تو   گر شکستی عهد را باری گمان بد مبر کاتش فرقت فروزم بر
دل بر جان تو   ور گمان تو نکو باشد من گویم ترا کای حبیب من بیا تو آن من من آن تو

الفصل التاسع عشر من قصه یوسف علیه السلام قوله تعالی وجاؤا علی قمیصه بدم کذب
قال الامام علیه السلام ست فی الجنة من غیر الجن والانس یعنی شش تن از
بهشت باشند فردا نه از جنس آدمی و نه از پری کبش ابراهیم و خر عیسی و دلدل
مرتضی علی و ناقهٔ صالح از بهر کشتن بظلم و معصیت و سگ اصحاب کهف از بهر متابعت
خداوند و گرگ یوسف از بهر جرم و تهمت و دلدل از بهر اظهار جاه و کرامت **حکمت**
آنرا که با خیانت نسبت کنند و نه از اهل خیانت باشد او ساکن جنت باشد و
آنرا که بولایت نسبت کنند و از اهل ولایت باشد و حامل بار امانت باشد کی مستوجب
نار و آتش باشد وجاؤا علی قمیصه بدم کذب در ظاهر این آیت لطیفه نهادست
و آن آنست میگویند آوردند پیراهن خونی به دروغی **اشارت** دروغ گفتن صفت
منافقانست و در این محل دروغ گفتن صفت فرزندان یعقوب بود و حق تعالی با خوان
اضافت نکرد و حکمت در این چه بود حکمت آن بود که حق تعالی دانست که ایشان از گناه
توبه کنند و حق تعالی بر ایشان رحمت کند و چون در نهایت میخواست که بر ایشان رحمت کند
گناه ایشان را نخواست که در بدایت با خود اضافت کند ان الشیطان ینزغ بینهم
مؤمن گناه کند ولیکن حق تعالی با دیو اضافت کرد که دانست مؤمن از گناه پشیمان
شود و قصد انابت کند و حق تعالی بروی رحمت کند چنانکه میگوید ای فرزندان یعقوب برادر را
حسد بردید و بچاه افکندید و به بندگی بفروختید و در راه ظلم و طغیان برفتید و نهان و بهتان
بگفتند

بگفتید و دل پدر را خسته کردید ولیکن اگر از در توبه درآیید من آن بار جرم و دروغ را بر
کرم و بزرگی دل خود بردارم ای مؤمن معصیت کردی و فرمان مرا مخالفت کردی و از
مؤمن بگریختی و با دشمن من در آمیختی ولیکن اگر توبه کنی من بار گناه از گردن تو بر کرم و بزرگی خود برگیرم
دیو نهم **قصه** آورده اند که پادشاه عالم در آن سه شبانه روز که یوسف در چاه بود هر روز
هفتاد هزار فرشته را بفرستادی تا او را از آفتاب نگاه داشتندی و هفتاد هزار غلمان و
ولدان از بهشت بفرستادی تا از بهر موافقت با او سخن گفتندی و هر فرشته با هدیه و کرامتی
و هر کودکی با تحفه یوسف در میان و در میان ایشان لطایف در چاه خندان و یعقوب از غم
هلاک یوسف گریان **نظیره** حال بنده در گور تنگ و تاریک و در آن لحد هم بدین صفت باشد
مؤمنی را که سبب ایمان از دار دنیا با کرامت شود و در آن چاه لحد وداشته شود اگر از سعادت
لحد پیوسته شود فرشتگان پیش پیش آیند غلمان و ولدان بهشت تحفه آرند و دری از دولت
سرای بهشت ابدی در فراز او گشایند و بر فراز استبرق بهشتش گوا نشانند و او در میان ای
بلطف حق تعالی خندان و خویشان و فرزندان او بر روی زمین از حسرت و فراق او گریان
لطیفه یوسف در چاه همیگفت کاشکی پدر من بدانستی که چاه مرا جاه آمد تا اینجا نالیدی
مؤمن نیز در لحد تنگ و تاریک میگوید کاشکی قوم من بدانستندی که گور من روضه از ریاض بهشت آمد
تا چندین غم نخوردندی چنانکه حضرت رسالت پناه فرمود القبر روضة من ریاض الجنة
او حفرة من حفر النیران یعنی گور روضه ایست از روضهای بهشت و درجات و یا گوی
از گوهای دوزخ و درکات ای بسا کس که در روی زمین با آتش فقر و محنت سوزانست
و در زیر زمین در ریاض جنت نازانست و بسا کس که بر پشت زمین با مال و نعمت نازانست
و در زیر زمین با آتش درد و فرقت سوزانست **الخبر** مر رسول الله صلی الله علیه و آله
بقبرین جدیدین فقال انهما یعذبان احدهما فی النمیمة والاخر علی شاشة

النبول حضرت سید عالم با جماعتی از یاران از گورستان میگذشت دو گور را دید نو کرده و از
آن گورها ناله زاری می آید خواجه فرمود که این دو شخص را در گور عذاب میکنند بر گناهی که نه از
کبایر است گفتند یا رسول الله آن کدام است گفت یکی سخن چینی کردی و آن دیگر خود را از
ترشح بول نگه نداشتی نکته آنکس که خود را از ترشح بول نگه نداشته است در گور چنین در
الم بود آنکس که خود را از حرام نگه ندارد از آتش دوزخش کی نجات بود حضرت خواجه را از
ناله ایشان رحمی در دل آمد رقتی کرد و دست مبارک بر زمین برد و چوبی برداشت
دو پاره کرد و هر دو نیم کرده یکی بر سر این گور فرو برد و یکی بر سر آن دیگر و دست بدعا برداشت
و رفع عذاب ایشان از حق تعالی درخواست در ساعت آن چوبها سبز شدند و برگ
برآوردند و میوه درآوردند یاران متعجب فرو ماندند در حال جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین در رسید و گفت یا سید جبار عالم سلامت میرساند که قبر ایشان تا اکنون گوی
بود از گوهای دوزخ از شومی جفای ایشان اکنون روضه ایست از روضهای بهشت
برکت دعای تو پس خبر دلیل آمد بر آنکه عذاب گور حق است اهل شقاوت را و نواخت گور
حق است مر اهل سعادت را و دلیل قول پادشاه عالم است که من اعرض عن ذکری فان
له معیشة ضنکا و قیل فی عذاب القبر در وصف این آیت میخواند بر خواست و جامه
بدرید و خاک بر سر کرد و گفت الهی فی الدنیا عذاب و فی القبر عذاب و فی الآخرة
عذاب فمتی راحة و ثواب یعنی در دنیا عذاب عیال و در گور عذاب سؤال و در قیامت
عذاب نعمت و مال پس آسایش کی خواهد بود از این انکال و اهوال عبارت
در دنیا نگاهش و در گور پرسش و در قیامت بالش پس کی بود هنگام آسایش قصه
پس چون حق تعالی یعقوب را آن درد و فرقت بر دل گماشت و از الطاف ملک تعالی
با یوسف خبر نداشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گناه ایشان را با

نفس

نفس خود حوالت کرد و گفت اگر شما کینه و اندیشه کردید ما نیز صبر پیشه کردیم زود بود
که کینه کاران را ناشایست در رسد رباعی گر زانکه مرا ز چرخ بیداد رسد
بد خواه مرا نیز ولی شاد رسد صبری کنم آخر که ازان روز فراق غمناک ورا
هذا العز باز رسد لطیفه کار دنیا در عالم دنیا از چهار صفت بیرون نیست یا
کار با نفس است یا با خلق است یا با حق است یا با دنیاست هر کار که میان تو و
دنیاست مایه آن زهد است و هر کار که میان تو و مولاست مایه آن شکر است
و هر کار که میان تو و خلق است مایه آن شفقت و خلق است و هر کار که با نفس است
مایه آن زهد و صبر است اول گفتیم که هر کار که میان تو و دنیا است مایه آن
زهد است زیرا که طعام دنیا از دو بیرون نیست یا حلال است یا حرام اگر حلال است
بی حساب نیرزد و اگر حرام است بدرد و عذاب نیرزد و پس از هر کونه که هست از آن
آن کرانه گیر و از او در کنج زهد خانه گیر تا هم از حساب فارغ باشی و هم از عذاب
ایمن و آنچه میان تست و مولا گفتیم مایه آن شکر است زیرا که کار تو با حق از دو
بیرون نیست یا بلا دهد یا عطا اگر عطا دهد شکر واجب بود و اگر بلا دهد واجب تر
زیرا که عطای این جهانی بود و بلا آن جهانی چون بر نعمت این جهانی شکر واجب بود
بر نعمت آن جهانی واجب تر و دیگر اگر عطا دهد تو بدان آلوده شوی کلا ان الانسان
لیطغی و اگر بلا دهد تو بدان از گناه بزدوده شوی پس عطا سبب آلودگی آمد
و بلا سبب پالودگی دیگر اگر عطا دهد ترا از خود معزول کند و اگر بلا دهد ترا بخود
مشغول کند و اگر بر معزولی شکر واجب بود بر مشغولی واجب تر اهل التحقیق گفته اند
که نعمت را سه شکر است و محنت را شش شکر اما سه شکر نعمت آنست که چون نعمتی بتو رسد
گوئی الحمد لله که این نعمت بتو رسانید نه میکائیل و از خداست نه از خلق و از خلاست

نه از حرام و آن منش شکر محنت آنست که چون محنتی بتو رسد گوئی الحمد
لله که این بدنیاست نه بعقبی و از حق تعالی است نه از خلق و گذرنده است
نه پاینده و بحد طاقت است نه بغیر طاقت و معوض است زیرا بیکران و بی مر
نه بر دین چون این منش شکر کردی راه شکر و محنت سپردی پس اگر در نعمتی شکر
کن تا زیاده یابی و اگر در محنتی شکر کن تا فرج یابی کما قال الله تعالی ما
یفعل الله بعذابکم ان شکرتم و آمنتم و اما آنچه میان تو و خلق است گفتیم
مایهٔ آن شفقت و خلق است زیرا که کار خلق با تو از دو بیرون نیست یا وفا
کنند یا جفا اگر وفا کنند شفقت واجب آید و اگر جفا کنند واجب تر
زیرا که اگر وفا کنند ترا بوفا بندهٔ خود کنند و اگر جفا کنند ترا از بند رق خود
آزاد کنند اگر بر بندگی شفقت واجب آید بر آزادی واجب تر اگر که وفا کنند
ترا بمکافات آن مشغول کنند و اگر جفا کنند ترا از مراعات خود فارغ کنند و بهمه
حال فارغی به از مشغولی چون بر مشغول شفقت واجب آید بر فارغی واجب تر
دیگر اگر با تو نیکی کنند ترا آن بر دهد که این جهانی بود و اگر بدی کنند ترا آن بر دهد
که آنجهانی بود و بهمه حال آن جهانی بهتر بود از این جهانی **حکایت**
احمد سیاه دینوری در محلتی از محلتهای بغداد می گذشت مستی پیاده دشنامش
داد و مشتش زد و برفت شیخ مریدی را از پی او فرستاد تا بداند خانه اش کجاست
روزی دیگر طبقی حلوا بخانهٔ او فرستاد آنمرد بپرسید که این از کجاست گفت شیخ احمد
فرستاده است بمکافات آنکه تو دیروز او را مشتی بزدی و دشنام دادی آن
جوان برخاست و بدر زاویهٔ شیخ آمد و گریان شد و زمین بوسیدن گرفت و
گفت مرا بحل کن شیخ گفت ترا بحل کن که مغبون توئی چون تو با مشت زدی و دشنام

وادی طاعت خود بر طبق نهادی و با فرستادی ما نیز بمقابلهٔ آن حلاوتی بر
طبق نهادیم و بتو فرستادیم حلاوت خود و دنیا را شاید و طاعت بر دو عقبی را
را مگر که تو بمن سود کردی یا من بر تو چون دانستی که میانه آنکه میان تو خلق است
شفقت است اگر وفا کنند شفقت واگیر تا ستوده باشی و اگر جفا کنند شفقت
واگیر تا در فتوت برافزوده باشی آن کار که میان تو و حق است گفتیم مایهٔ آن صبر است
زیرا که حال از دو بیرون نیست یا در طاعتی یا در معصیت اگر در طاعتی در او صبر کن تا
اتمام کردی و اگر در معصیتی از او صبر کن تا رها کردی اهل تحقیق گفته اند تجرع الصبر
ان عشت عشت حمیداً وان مت مت شهیداً یعنی زهر صابری نوش کن تا اگر
زنده باشی حمید باشی و اگر بمیری شهید باشی **لطیفه** پادشاه عالم بنده را بصبر
فرمود از صبر او فرمود و چون بصبر امر فرمود از صبر خود فرمود قوله تعالی ولربك
فاصبر و قوله تعالی واصبر و ما صبرك الا بالله بندهٔ من اگر گفتم نماز کن از بهر تو
گفتم تا ترا عز و مقدار باشد واقیموا الصلوة واتوا الزکوة و اگر گفتم زکوة بده برای
آن گفتم تا ترا پاکی مال و کردار باشد خذ من اموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها
و اگر گفتم روزه بدار برای آن گفتم تا بهتری روزگار تو باشد وان تصوموا خیر لکم
و اگر گفتم حج گذار برای آن گفتم تا ترا از آفت امان و زینهار بود ومن دخله کان
آمنا و اگر گفتم صبر کن از بهر خود گفتم تا با من قرب و مقدار باشد انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب **نظم** عاشقا در صبر کوش و دل بدار اندر شتاب بر امید بوی
وصل آنجهان بگذار خواب کآخر اندر صبر باشد بر امید عاشقان می نبینی در
بوی تا تو اجر صابر بی حساب در حساب آید جزای هر کسی جز صابران کان نیاید
هیچگونه در حساب و در کتاب گر حسابت هر یکی را در قیامت باشمار صابران

اندر بهشت شد بیشمار و بی عتاب چون خوردند آن کاس خمر دست بخیر حق شوند بعد از آن
گوید در اندر بهشتم بی حجاب **الفصل العشرون من قصص یوسف ع قوله تعالی و جاءت سیارة**
فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال الامام علیه السلام من رزق فی منقلب ایامه اخبر
سلطنت فی منامه گفت هر کرا دولت سعادت خلعتی دادند در خواب خیال آنرا نمودند تا پیش
از آنکه آن خلعت بدو رسد خیال او را بشناسد و شکر کنند و در راه طاعت و تنعم بوند
پس چون حقتعالی قضا کرده بود که بدو رساند مالک بن ذعر در خواب خیال یوسف او را
بنمود **قصه** آورده اند که این مالک بن ذعر الخزاعی در مصر بود در حال کودکی بخواب
دید که در زمین کنعان برفتی آفتاب از آسمان بیامد و در آستین او رفت پس ابری
سعید از هوا در آمد و بر سر او بارید و قطرهای آن باران در دیم بود او آن در بها
بر چید در صندوق نهاد دیگر روز پیش معبر رفت و خواب را بگفت معبر گفت تو بنده
بیابی که آن نه بنده باشد ولیکن بسیار دولت تو بر سر او نهاده باشد تو او را بخری
و نعمت بسیار از بهای او بیابی و بعد از فروختن او ترا ده فرزند آید و نام تو تا
قیامت بماند و زیادتی دیگر بیابی مالک پرسید که آن زیادتی چه باشد گفت اگر پادشاه
عالم ترا جواب دهد وعدهای او از دوزخت برهاند و بهشت باقی برساند مالک
شادمان شد و دو دینار بمعبر داد و در وقت بار راست کرد و از مصر بدمشق آمد چون
بزمین کنعان رسید می نگریست که مگر آن دولت روی نماید و آن سعادت لیکن بر گشت به
آوازی شنید که کسی می گفت ای پیر زود بخواهی که پنجاه سال بپوئی در این سعادت
که تو میجوئی مالک بعد از آنکه این خطاب شنید هر سال با بنده آن از مصر بر خواستی و
روی بشام نهادی و گوش بداشتی تا کی باشد که آفتاب جمال این دولت سر از برج
سعادت بر آرد **نکته** مخلوق در طلب مخلوقی پنجاه سال در بیابان سفر و حضر کند
تا هر

تا نگریست که ره براو که زکند و بچشم در جمال او نظر کند ای کسیکه در حرام نظر کنی چگونه جستجوی
خالق اگر کنی پادشاه عالم داود را گفت من عرفنی طلبنی و من طلبنی قصدنی
و من قصدنی وجدنی و من وجدنی حفظنی گفت هر که مرا بشناخت راه طلب مرا قبول
خود ساخت و هر که دل از مهر یار پرداخت در بوته عشق بگداخت و از خلق عالم علم بی
نیازی بر افراخت **موعظه** ای نادان بشناسید و ای شناسایان بجوئید و ای جویندگان
جهد کنید و ای جهد کنندگان برگزید و ای برگزیدگان نگاه دارید اگر میدانید چه
دارید پس داود گفت بار خدایا آنکه قصد تو در گاه تو کند تو با وی چگونه خطاب کرد
که قال جعلت بلیتی قیدا گفت به بلاییش بند کنم تا نگریزد و بتیر عشقش خسته گردانم تا بر
نگردد واگر بنالد بدست قهر عزیزش باز دهم تا خون او بریزد **قصه** بعد از پنجاه سال
این مالک بن ذعر بدر دمشق رسید در آن سه روز که یوسف را در چاه افکنده بودند با
کاروانی و دو برادر غلام بود یکی بشیر نام و دیگری مبشر پس مالک بشیری را گفت که اگر
این غلام را که بطلبم بیابم دختر خود را بتو دهم با چندین مال پس چون بزمین کنعان رسید
کلۀ مرغ را دید که بر سر آن چاه طواف میکردند آنچنانکه حاجیان طواف کعبه کنند و آن فرشتگان
بودند که حق تعالی فرستاده بود از برای موانست یوسف ع و مالک از حقیقت حال بیخبر
پنداشت که مرغند و فرشتگان را نشناخت از برای آنکه سبب پرست بود پس کاروان
از آفتاب بیامدند و خود پیش بیامد و گفت باشد که بعضی از این مرغان را صید کنم و از آن
چاه آب برگیرم آورده اند که چون چارپایان بدان ناحیه رسیدند بوی یوسف بمشام
ایشان رسید همه بارها بیفکندند و در صحرا میگردیدند تا یوسف بدیشان رسید **نکته**
چارپایان چون بوی وصال یوسف شنیدند از بار خود جدا شدند تا بوصال یوسف مهیا شدند
مؤمن چون بوی حق شنود باید که از کل علایق مجرد شود تا با عز وصال او مؤید شود

قصه چون مالک ذعر بدانجاه رسید آن غلامان را ندید در چاه نگاه کرد نوری از وی بتافت گفت مگر از شعاع و صفای آبست دلو را فرو گذاشت جبرئیل گفت یا یوسف در این دلو نشین گفت تا کی جبرئیل گفت یا یوسف یاد داری آن روز که در آینه نگریستی و بجمال خود معجب شدی و گفتی اگر من بنده بودمی که توانستی بهای من دادن گفت بلی یاد دارم گفت امروز آن روزست که بهای خود ببینی **موعظه** ای آنکه بحسن صورت عزت میطلبی که کار حسن سیرت دارد نه حسن صورت چون یوسف بحسن صورت نگریست به بیست درم بهایش بخس و حقیر بفروختند اینست صورت و چون نظر از آن صورت بگردانید بمصرش بعز و جستند هم سنگ مشک و عنبر و یاقوت و گوهر و بفروختند اینست قیمت سیرت **نکته** قیمت هر کسی بقدر همت او پیدا شود خواهی که بدانی مرد را قیمت چیست بنگر تا او را همت بر چیست اگر مرد را همت بر خور و خفت قیمت او همان مقدارست و اگر مرد را همت بر بها و خفت قیمت او همانست و اگر همت بر چیزیست که دارد و از اندرون او حاصل شود قیمت او همانست که از اندرون او زایل شود من کان همته ما یدخل فی بطنه فقیمته ما یخرج من بطنه یعنی اگر مرد را همت بدنیاست قیمت او همانست و اگر همت بعقبی باشد قیمت او همان عقبی باشد و اگر مرد را همت مولا باشد او را قیمت نباشد زیرا که بهاء خود تسلیم است و در را یتیم بهر آن گویند که قیمت خواطر او از خواطر بر گذشته است حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله یتیم گفته اند از بهر آنکه بی مادر و بی پدر بود و از بهر آنکه همت او از همه چیزها برتر بود آورده اند که چون سید عالم در شب معراج بدان مقام رسید که کل مخلوقات را در تحت قدم او آورده اند و از فراز سراپرده جبروت خطاب آمد که انا و انت و ما دونها خلقت لاجلک سید عالم جواب داد که انت و انا و ما دونها ترکت لاجلک خطاب آمد که یا محمد تو میخواستم همت ترا بر معرفان ملأ اعلا جلوه کنم چون در عالم علو این مقیم گشتی کسی قیمت تو نداند

الوجد کشتیاً فارسی ابو علی دقاق رحمه الله علیه گوید چون یوسف را بعز و جستند جمال ظاهرش بفروختند که اگر جمال باطنش بعز و جستندی همه عالم از بهای آن جمال بر نیامدندی و از بهر آن بعز و جستند که بحسن صورت خود غره گشت باو گفتند ای کسی که بسته حسن صورت باشد در بازار عرض دنیا بقدر و قیمت باشد گفتیم که قیمت هر کسی برابر همت او بود و در آن ساعت همت یوسف مشغول صورت بود نه بمشغول سیرت

حکایت یکی از ملوک خراسان دختری از آن یکی از ملوک فارس بخواست عقد بستند و سالهای بسیار انتظار کردند تا برگ و جهاز دختر راست کردند پس دختر را بفرستاد با جهاز بسیار مثل دولت شتر زر بیست و صد غلام و صد کنیزک و بر شتران پر بار نشسته که همه دیبای رومی و چینی بود تا عروس بجانب خراسان رسید شوهر حاجب را باستقبال او فرستاد و گفت بنگر تا عروس ما را چگونه یابی و همت او را بر چه وابسته بینی و پیش از آنکه او بحد ولایت ما در آید ما را خبر ده آن حاجب برفت نزدیک وی او را دید در حجله نشسته و روی پوشیده و در آمد و درود شوهر رسانید او را دید که گربه بر کنار خود نشانده گردن بندی زرین در گردن آن گربه کرده و او با وی بازی می کرد بحکمی بدان گربه مشغول گشته بود حاجب باز آمد و حکایت از حال آنجا خبر کرد که گربه مشغول گشته دیدم پروای هیچ چیز دیگر ندارد ملک در ساعت پنجاه هزار دینار که نفقه مهرش باشد بوی فرستاد و گفت هم از آنجا باز گردد که ما را نشاید از بهر آنکه همت تو بر گربه بسته است چنان گربه ارزد و صحبت چو مائی را نشاید **نکته** عروسی که دلش بسته گربه بود شوهر را نشایست پس آنکس که دلش بسته آرزو ها باشد خدا را کی شاید **قصه** پس یوسف در دلو نشست بشیر او را بر کشیدن نتوانست بشیر را بخواند و هر دو دلو را بر کشیدند قال یا بشری هذا غلام چون جمال یوسف

بدیدند بیهوش شدند مالک چون او را بدید خود را بشارت داد و گفت آن غلام
که ما پنجاه سالست که در طلب وی بودیم اینک یافتیم کعب الاحبار گوید که چون چشم
بر جمال یوسف افتاده همه بیهوش گشتند از آن حسن و ملاحت که پادشاه عالم یک نیمه حسن
و ملاحت یوسف را داده بود و نیمهٔ دیگر در کل عالم قسمت کرده بود هم کعب الاحبار
آورده که یوسف خوشبوی بود و پهن روی و فراخ چشم و پیوسته ابروی و شکم پهن
بود و هر که که بخندیدی بر تو لب و دندان او مثال تابش ماه بود باریک میان و سطبر ساق
و فربه بازو بود چون مالک این همه اوصاف جمال و جلال او بدید با قوم خود گفت بشارت
باد مرا بدانچه پنجاه سالست که میطلبیم هم آخر یافتیم و غلام را گفت بشارت باد ترا [illegible]
پذیرفتم **نکته** کافری در طلب وصل مخلوقی پنجاه سال بپوید ملک تعالی رنج وی ضایع
نگرداند بندهٔ مؤمن همه عمر در طلب حق تازان بود حق جل و علا از کرم کی روا دارد
که داغ هجرانش بر جگر وی نهد **لطیفه** این نعیم خداوندی نگر و آن عجایب پادشاه
عالم نگر که کافری در طلب وصل مخلوقی کمر خدمت بر میان بست و پنجاه سال بپوید
چون وعده در رسید پیغمبر زاده از پدر جدا کرده بجد برادرانش مبتلا کرد و آن چاه
تنگ و تاریک وی را مقر و مثوی کرد تا حاجت وی روا کرد بندهٔ مؤمن که پنجاه سال
بپوید و تولا کند و خود را در راه بندگی بپاکند از کرم کی روا دارد که با آخر کار بنده را
از خود جدا کند **نظم** ای هر چه نا دیده گفتم چون بپای خود بسی جستم
گر کنم من جمله جرم تو رها چه شگفت آید ترا از قدرتم ای بزلات گنه ترسان شده
بس عفو رد آن گناه و زلتم چون ز رحمت پاک گردانم ترا گویم آنگه که سرای خلعتم
مست گشته از شراب وصل من در دل و در سر خمار شربتم من حجاب از پیش تو
بر دارمت تا بجانی واکه انذرو صلتم **الفصل الحادی والعشرون من قصه یوسف**

في قوله تعالى وشروه بثمن بخس دراهم قال الامام علیه السلام اشتری
ثلثة اشیاء گفت سه کس سه چیز بخریدند و سه چیز مؤمن بهشت بخرید بمال و تن
قوله تعالى ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم واموالهم بان لهم الجنة
و کافران کفر بخریدند بصدق و ایمان اشتروا الضلالة بالهدى و مالک
دعر یوسف را بخرید وشروه بثمن دراهم معدودة مؤمنان در آن تجارت
که کردند سود کردند و عطا بر سری کافران در آن تجارت که کردند سود کردند و تقطیع
بر سری مالک در آن تجارت که کرد سود کرد و دیدار یوسف بر سری **لطیفه** ای مسکین
در دنیا بازرگانی و طلب زیاده کنی و با خلق آزار حق و دیگران ضایع کنی و از آن
خود استوار کنی بنده من مباد اگر دین مسلمانی در سرای کار کنی وشروه بثمن بخس
دراهم معدودة **قصه** آورده اند که چون یوسف را از چاه بر آوردند
یهودا الله دور بدید که کاروانیان یوسف را برکشیدند برادران را خبر کرد برا
دران بیامدند بر سر چاه یوسف را بدیدند طلب کاروان کردند و گفتند بندهٔ
از ما گریخته است و از ترس که او را ازنا بود خود را در این چاه افکنده است شما او را
دیده اید و پنهان کرده اید وی را بنمایید و باز دهید و اگر نه یک نعره بر کشیم و همه را
یکبار هلاک کنیم کاروانیان چون شجاعت و شهامت ایشان بدیدند بترسیدند و
یوسف علیه السلام از خوف برادران گریان و لرزان شد **نکته** مسلمانان بیگناهی که در
دام کید مخلوقی در افتد در دست آن ظالم حالش دگرگون میشود و بر آن چندان
خوف و بیم میباشد گوئی حال آن گناهکاران در روز قیامت چگونه باشد که در
دام قهر حق تعالی در افتاده باشند آیا حال ایشان بر چه نسق باشد **موعظه** ای بنده
اگر خواهی که در جوار حق ساکن باشی و از عقوبت حق تعالی ایمن باشی روی با

راست کن که پادشاه عالم چهار چیز کند و چهار چیز نکند عدل کند و جور نکند با مؤمنان
فضل کند و میل نکند بدکاران تاج قرب بر سر ننهد و برکسی ستم نکند عامیان را بعزت
بردارد و امر مطیعان ضایع نگذارد و تو نیز در موافقت او چهار کار کن و چهار کار مکن
با خلق سازگاری کن و بدکاری مکن آشنایی کن و بیگانگی مکن پارسایی کن و رسوایی
مکن با حق تعالی آشتی کن و رنجش مکن تا در دنیا هم در میان خلق پسندیده باشی و هم
در عقبی از خلق آسوده باشی **قصه** پس چون یوسف را در انداختند در گریه و زاری
و زینهار خواستن آمد و گفت ای برادران بر کودکی من رحم کنید و آن پدر پیر را با
درد و حسرت من هلاک مکنید برادران گفتند اگر چندی اقرار دهی ترا بفروشیم
و اگر نه از دست ایشان ترا بستانیم و بکشیم یوسف ناله و زاری آغاز کرد و گفت
بر کودکی من رحم کنید و بر آن پدر پیر ببخشائید آخر برادر شمایم سوگند یاد خواهم که آنچه
با من کرده اید با پدر نگویم یهودا گفت ای یوسف با پدر گفته اند که یوسف را گرگ
خورد چگونه خود را دروغگو بنمایید و خود رسوایی که حیله ای کاروان طاقت نیست
حالا ما نزاریم اولی آنست که چند که اقرار کنی و از کشتن خلاص کردی پس یوسف
رضا داد برادران دست یوسف بگرفتند و گفتند یا مالک و کرای بنده را بخری
تو بفروشیم مالک در یوسف نگاه کرد و گفت هر چند در چهره او نگاه میکنم در او نشان
بزرگی می بینم نه بندگی گفتند پدر ما کنیزی داشت خریده بود نام او راحیل این فرزند
آن کنیز کرده است پدر این را هر وقت با ما می نشاند تا سیرت طبع ما بگیرد اکنون
خبری نکرد و بگریخت و از ترس ما خود را در این چاه انداخت پس مالک از یوسف
سؤال کرد که راست میگویند گفت بلی پس مالک گفت معذوری که با من بود و هر چند این جامک
نموده ام اما چیز عدم دارم ایشان گفتند روا باشد که این غلام را بهای اندک ارزان

ازدنیم

بفروشیم ولیکن شرطی چند گفت چه شرط گفتند اول آنکه گریخته پا است بعیش بند کنی
و دیگر آنکه پوشانی و نان خشکش دهی دیگر آنکه چندش نگاه داری و تا مصر گشنه بزی
بند از پایش بر نداری پس بیست درم بدیشان داده یوسف را بخرید و قباله نوشتند
چنین عبارت که باسم الله ابراهیم اشتری مالک بن دعر عبدا من اولاد
یعقوب اسمه یوسف بعشرین درهما و بایعوه منه بان لا یرده بعیب
الا الاثم والسرقة والاباق وان لا یطعمه الا من خبز شعیر ولا یلبسه الا
المسیح وان لا یطلقه عن الوثاق هر یک دو درم بر گرفتند یهودا آن دو درم را
جیب نهاد و گفت والله ان کل ثمن اخی ان عباس و عکرمه و قتاده رضی الله عنه
گویند بیست درم بود و امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب گوید زیاده
بود و بیست درم که ملک تعالی میگوید دراهم معدودة چرا که هر چه از چهل درم کمتر بود
وی شمرده ندی **نکته** ترا عجب می آید که آنچنان نیک خلقی را بعوض چند بهای
اندک و چنین بنده می تو نیز همین معامله میکنی و دین به دنیا میفروشی عالم باقی از
دست میدهی و در طلب فانی میکوشی این بس که در زیان این معامله بخودی از
که سبب ملامت در پوشی **لطفه** بهای اندک از آن بود که مشتری را در
خور نبود و بایع را بهای حاجت نبود پس با بیان گفتند مالک را که اگر ما این صورت و
جمال را بهای بفروشیم تو طاقت آن نداری که بخری اما ما با تو بسازیم آنچه داری بده
و یوسف با جمال ترا **نظیره** پادشاه عالم بهشت جاودان را با تو بیع کرد و با تو
همی گوید بنده من سکه خداوندم اگر بهشت را بتو بهای بفروشم تو طاقت خریدن آن
نداری آنچه داری بده و بهشت باد و صال ما ترا **قصه** پس چون کاروان بار بر
نهادند پلاسی درتن یوسف کردند و غلی بر گردنش نهادند چون یوسف غل و زنجیر دید

فریاد برآورد مالک گفت ای غلام ترا چه بود یوسف گفت مرا غل و زنجیر برهنه کردی با
غل و زنجیر می بینم از حال روز جزایم یاد می آید و دلم از آن هول و هیبت بعذر یاد می آید
مالک گفت ای غلام ساعتی صبر کن که از برای عهد ایشان میکنم پاره راه برویم تا از نظر
ایشان درگذریم بار بردارم یوسف گفت ای خواجه یک حاجت من روا کن که از تابوت برادرم
وایشان را وداع کنم ترسم که ایشان را باز نبینم مالک گفت در عالم هیچ بنده ندیدم بدین
وفاداری که تویی و از آن جفاکارتر خداوندی که ایشانند یوسف گفت مرا از ایشان
هم بد رود هم مادر بردم وایشانرا نگویم تا سلام من بمادران برادر برسانند و دو پاس از شب
گذشته بود مالک یوسف را بغلامی سپرد گفت برو و ایشانرا وداع کن یوسف چون نزدیک
ایشان آمد همه خفته بودند و یهودا پاس میداشت آواز سلسله بگوش یهودا رسید گفت من انت
یوسف گفت انا العبد الغریب الذلیل و زار زار بگریست یهودا نیز درگریه آمد و برادرانرا
بیدار کرد گفتند یا یوسف چرا آمدی گفت آمدیم تا یکبار دیگر شما را ببینم که مرا دیدار شما
یک یک را درکنار میگرفت و میگفت اگر شما بر من رحمت نکردید خدا بر شما رحمت کناد و اگر
شما مرا ضایع کردید خدای تعالی شما را ضایع مکناد رباعی هر که که بدریوزه بکوی تو رسم
زان صحبت دیرینه بگیرد هوسم   چندان کرمم که هر بار بغم کز تو بمراد دل رسم باز رسم
چون یوسف باز آمد قافله رفته بود غلام بر شتری نشست و یوسف را از پس خود بر نشاند
و تا زان می آمد تا بقافله رسید نظر هیچ روزی بر یوسف صعبتر از آن روز نگذشت
که مالک یوسف از چاه برآورد و بجز بیت عریان ایستاده و در چنگ حمالان بندگی
اقرار داده و پای در بند کشیده و غل برگردن نهاده و چون مجرمان و در محنت هجران
غرق گشته بدان ای غافل که آنگاه که یوسف را روی نمود فردا حال عاصیان چنین
خواهد بود یوسف را از چاه برآوردند و عاصیان را از گور برآورند فاذا هم من الاجداث

الی ربهم ینسلون یوسف را بر مالک عرضه کردند عاصی را بر ملک تعالی عرضه کنند و عرضوا
علی ربک صفا یوسف بندگی و جرم اقرار کرد عاصی نیز جمله اعضای او بزلت خود اقرار کند
یوم تشهد علیهم السنتهم و ایدیهم و ارجلهم یوسف را بند و غل برنهادند عاصی را نیز
جمله اعضا بند و زنجیر نهند فی سلسلة ذرعها سبعون ذراعا یوسف را از برادران
جدا کردند همچنان نیز عاصی را از مطیعان جدا کنند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر یوسف
را طپانچه بر روی زدند عاصی را نیز فردا طپانچه بر روی زنند یضربون وجوههم و ادبارهم
یوسف عذر میخواست و نپذیرفتند عاصی نیز فردا عذر خواهد و نپذیرند فیومئذ لا
ینفع الذین ظلموا معذرتهم یوسف را آنروز پلاس در پوشانیدند عاصی را نیز پلاس قطران
در پوشند سرابیلهم من قطران و تغشی وجوههم النار یوسف در آن محنت نومید نماند امید است
که عاصی نیز در محنت مخلد نماند قصه برادران یوسف را بعداوت در چاه افکندند تلطفش برحمت
برآورد و مملکت در پیش نهاد و کذلک مکنا لیوسف فی الارض زلیخاش بشهوت در خانه برد
تلطفش بعنایت بیرون آورد و محبت در پیش نهاد لولا ان رای برهان ربه عزیزش بتهمت
در زندان کرد تلطفش بعزت بیرون آورد و حقیقت در پیش نهاد الآن حصحص الحق نفسش بجرم
در گور شود تلطفش بقدرت بیرون آورد و جنت در پیش نهد و جنة عرضها کعرض السماء
والارض آه اگر بیدل جنت جرت بود آه اگر بیدل عبرت فرقت بود و نومیدی نظم

گر بدرد و حسرت اندر گور گردی اختیار	هم بگیری جا و مان اندر کنار او قرار
روز محشر از ملک آید صدای سهمناک	تو کنون از خواب غفلت برده عاقل سر برآر
تا بدانی تو کمال صنع و فضل و عدل من	تا ببینی تو نهانهای قدرت آشکار
آن زمین و دشت بینی بیکرانه ناپدید	خلق بینی رسته زو همچون نبات نوبهار
آن یکی اندر ثواب و آن یکی اندر عقاب	این یکی اندر حساب و آن دگر اندر شمار

ای یکی اندر بهشت روان دگر اندر سقر ای یکی را گفت اکبر دوان دگر را بگردار
ای یکی بهر طمع گردن کشیده شادمان آن دگر سنگی بزیر سر نهاده سوگوار
آه از اندم کان فغان عاشقان پیدا شود حق ترا گوید چه آوردی دگر حجت بیار
ای لباس مؤمن گر از ایمان جدا گردد همی وی لباس مفلس گوید پادشاها زینهار
ای لباس محمور چشم از بیم فرقت خون شده وی لب خود ماهر وی از بیم دروغ کشته زار

الفصل الثانی والعشرون من قصه یوسف فی قوله تعالی وشروه بثمن بخس دراهم معدودة

قال الامام علیه السلام اخفی ستة فی ستة لا یعرفها الا ستة پادشاه عالم شش چیز
در شش چیز پنهان کرد تا کس نداند تقدیر و احکام او مگر پیغمبر و الهام او شب قدر در میان
شبها پنهان کرد تا کس نداند مگر عارفان و عابدان او و نام مهین خود را در میان دعوات
پنهان کرد تا کس نداند مگر عالمیان او و ساعت وسطی را در میان ساعتها پنهان کرد تا کس
نداند مگر ساجدان او و ساعت شریف را در میان ساعتها پنهان کرد تا کس نداند مگر خاصگان
او و جمال یوسف را در طی خصال و پنهان کرد تا کس نداند مگر عاشقان او و برادران یوسف
یوسف را نشناختند اگر بشناختندی بهجده درم سیاهش نفروختندی مالک ذعر که ویرا خرید
اگر بشناختی بدین بهای اندک بایه یوسف را بحقیقت یعقوب شناخت که در فراق او دل و دیده
در باخت و بیت الاحزان ساخت و هم زلیخا شناخت که در آرزوی وصالش مال و دیده در
باخت و هرکه درد یعقوبی ندارد ویرا فرقت یوسفی گرفتن روا نباشد و هرکه عشق زلیخائی ندارد
بطمع وصال یوسفی رفتن خطا باشد **رباعی** این عشق نهنگیست که چون بر آید جان و
دل عاشقان ز خود بر باید ای هرکه درا جان و دلی می‌باید باید ز کوی عاشقان
در ناید **نظیره** برادران یوسف هم اگر یوسف بشناختندی هیچ یعقوب بکسر نه
بر راحتندی عاصی که مخالفت حق تعالی میکند ویرا اگر بشناسد که اگر بشناختی فرشته وار

علم

علم مهر موافقت او بر افراشتی لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون مشکلان
ویرا می شناسند که بدل و جانش چیر گشتند برادران یوسف بد و بدل جستند آن بدل ایشان را
سود نداشت و بعاقبت رسوا و شرمسار شدند بنده اگر بدنیا از او بدل خواهد بدل او را سود
ندارد و فردا او را زیان دارد و در آخرت بعقوبت گرفتار شود **نکته** اگر پادشاه عالم
نقاب غیرت از رخسار حقیقت بر داشتی نه برادران را برگ فروختن بودی و نه مالک را برگ
خریدن و اگر پادشاه عالم نقاب جلال از چهره جود برداشتی نه عاصی را برگ آزار بودی
و نه مطیع را برگ کردار **حکایت** زنی بنزدیک یحیی اکثم رفت بشکایت از شوهر خویش وی
گفت نانت نمیدهد یا جامهات نمیدهد یا آنچه شرط صحبت است بجای نمی‌آورد زن گفت از اینها
هیچ باقی نیست ولیکن بر سر من بدل میخواهد و زنی دیگر بر سر من میخواهد قاضی گفت ای زن با
وی درین معنی مضایقه مکن که او را با تو و هم سه زن دیگر روا بود زن گفت ای قاضی اگر
نفقه کم کند روا دارم و اگر جامه کم کند روا دارم و اگر مرا بزند و هر روز بزندان کند روا دارم
ولیکن بگوی تا بر سر من بدل نجوید و اگر روا بودی که نامحرم مرا بدیدی پس هم اکنون نقاب بر
داشتمی تا بدانستی که آنرا که چنین جمال مهیا بود ویرا طلب دیگری کردن خطا بودی ای بنده مستمند
و بلا شیبه از راه رشد حق آواره گشته ملک تعالی بلطف خود با تو همین میگوید بنده من اگر جفا
کنی در گذارم و اگر گناه کنی توبه کنی بپذیرم و اگر بر من بدل جوئی ترا نیازارم بنده من اگر روا
بودی که کسی در دنیا جمال من دیدی این نقاب جلال از چهره جمال برداشتمی تا تو بدانستی
که آنرا که چون من آفریدگاری بود وی را طلب دیگری کردن خطا باشد قوله تعالی و
شروه بثمن بخس دراهم معدودة قیل اذا بعت شیئا فانظر الی ثمنه فان کان مثله
مثله او جود منه فبع و الا فامسک یعنی چون خواهی که معامله کنی نخست در کالای
دانگه در بها نگر اگر دانی که بدان بها همچنان یابی یا بهتر از آن یابی بفروش و الا بها

که بهتر بیابی مفروشش و در بیع خود مکوش که آن متاع هم کالاست و هم بها حکایت
دیوانه بود در شهر نیشابور در دکان حلواگری شد و گفت با استاد لوزینه داری گفت بلی
گفت بکاو فروختنی گفت بلی گفت بیادام شکر ساخته گفت بلی گفت چرا میخوری ازبهر چه
که میداری از این بهتر چه خواهی خرید اینکه یوسف را بچیزی زر بدهد بهای او از او
نیکوتر چه خواهی خرید و آنکه در بیع دین حق را بیار عرض دنیا میستانی بنگر که تا بهای
آن از آن نیکوتر چه خواهی خرید و آنکه یوسف را بچون زر فروخته روزی آید کش بکمان
حزن و بیابی آورده اند که چون برادران یوسف پیش تخت او بایستادند و گفتند یا ایها
العزیز مسّنا الضر یوسف گفت اگر من عزیز بودمی شما مرا بچون زر معدود نفروختید فردا
در موقف حساب آواز برآرند که یا عزیز یا کریم پادشاه عالم خطاب کند که یا بنده کاذب
خاموش باشید که اگر من کریم و عزیز بودمی شما مرا بدنیا و ذلیل دارگی فروختید هر که را رایگان
چیزی بدهیم و قدر آن نشناسد من که خداوندم آن نعمت را از دست او بستانم ابلیس قدر
قربت رایگانی ندانست از او بستد چون آدم قدر بهشت جاودانی ندانست از او بستد
برادران یوسف قدر برادر ندانستند لاجرم از ایشان بستدند و بچون زر بفروختند
و باز خریدن نتوانستند بنده من قدر معرفت رایگانی ندانی و بهای اندک ببازار
عرض دنیا میفروشی فردا که قدرش بدانی بیابی بحسرت و نتوانی رباعی ای دل که بچنگ
آمده در عمر دراز آورده دور از عنقا بپرداز غواص ترا گرفته پرورده بناز
غلطیده ز دست و سوی دریا شده باز حکایت یکی از مریدان ذا النون مصری
دعوی ارادت کرد و بسیاری نعمت در راه شیخ هزینه کرد شیخ بوی هیچ التفاتی نکرد
آن مرید بمریدان دیگر شکایت کرد که دویست دینار زر در راه ارادت شیخ بذل کردم
و بمن التفاتی نکرد چنانکه بدیگران میکند ذا النون را خبر کردند آن مرید را بخواندند و
انگشتری

و انگشتری بدو داد که گوهر در او نشانده بودند و گفت این را ببازار زرگران
بر و بیع کن و معروفش تا از بهاء آن مرا اعلام کنی مرید برفت و انگشتری عرضه کرد و باز
آمد و گفت بده درم میخرند پس گفت برو ببازار جوهریان و بیع کن و برفت و آنجا عرضه کرد
به دویست دینار بخریدند آمد و شیخ را خبر کرد شیخ گفت تو مرا همچنان نشناختی که زرگران انگشتری را
لاجرم از ناشناخت بیافتی و دیگران مرا همچنان شناخته اند که جوهری انگشتری را لاجرم بجا نرخ
باشند اکنون این دویست دینار بر گیر و بر جای آنچه دویست دینار بریخته که در راه ما
هزینه کردی که آنرا که زر در نظر آید محبت ما را نشاید نکته برادران یوسف جوهر را داشتند
ولیکن قدر آنرا نشناختند لاجرم بکمترین ثمن رایگان بیاختند چنانکه در کلام مجید
میفرماید و کانوا فیه من الزاهدین آورده اند که چون یوسف جمال خویش بدید گفت الله
ملک تعالی در وقت بیع و مشتری جمال وی را بپوشانید تا وی را بچون زر بخریدند و اگر آنرا
جمال او پیدا بودی کونین و عالمین او را بها نبودی قصه پس مالک یوسف را به
غلامی سپرد که نام وی فلیح بود چون غلام در یوسف نگریست خواجه را گفت بگاه ساعت
که طبع غلام هر سال در این ملک می آئی این غلام است که بچون زرش خریدی مالک گفت
معبّر وصف جمال این غلام بیشتر از این کرد ولیکن این غلام را بچون زر خریده ام را جنس که از
من بده دینار بخرید که مرا زیان وی مال باشد پس یوسف را در غل و زنجیر کشیده و بپلاس بپو
شانیدند و بر شتری نشاندند و می بردند گور مادر یوسف پیش آمد چون نظر بر گور مادر رسید خود را
از شتر در انداخت و روی خویش بر گور مادر نهاد از روی نوحه گفت یا اماه انا ابنک
المغلول فارحمی کدیتی و انا ابنک المهجور قد اتیتک فارحمی غربتی و یا در سر بردار تا
فرزند خود را ببینی پرچم دار در بند کشیده اند و غل بر گردنش نهاده و اسیر وار بپلاس پوشیده
و یا در سر بر آر تا یوسف را ببینی که باز از عرض دنیا فروخته و جگر خود را باتش هجران سوخته

یا مادر مرا بهشتی معاونت کن و اگر آلوده گناهی گشته ام شفاعت کن در ساعت از گور مادرش
ناله برخواست و آوازی برآمد و گفت یا ولدا و یا قرة عینی اکثرت حزنی و ادمیت روحی
ای فرزند نازنین من وای آرام دل و دین من غمم بسیار کردی و جانم بتیغ هجران افگار کردی
چه قضا بود که با تو چنین کرد یوسف میگریست و میگفت یا مادر مرا بهشتی دعائی یاد
آور مادر میگفت ای فرزند دل مشغول مدار که پادشاه عالم ترا سعادتی دهد در حال
و ساعت از حضرت عزت خطاب آمد که ای کار بین گذار که نگهدار بندگان منم
لطیفه ندانم که در خطاب زنده بکنم یا در جواب مرده یا در لطفا که میشنود
زنده بدر و میشنالید و مرده بجان میشنید و آفریننده بفضل میسپکرید عجب حیث
بساجات عجب دانی که عجب تر از این کدام است آنکه چون مؤمنی از دار دنیا گذشته
شود و در آن زندان لحد باز داشته شود اگر جوانی بود مادرش بر سر گور آید
و نوحه آغاز کند و هر یک اوصاف ایشان را سرایند تا که حضرت عزت بسر ایشان
عتاب کند که یا پدر و یا مادر این گریه چیست اگر شما اش زاده بودید منش آفریده
بودم و اگر شما اش پروریده بودید منش روزی دادم و اگر شما اش خویش و خواسته ارجمند
منش دوستار بودم چون شما را طاقت فرقت او نباشد پس ما را فقد عقوبت وی کی
باشد **نظیره** چون پدر و مادر آن فرزند نازنین را بخاک نهند و بر سر گور روی آرند
و گریه آغاز کنند ه در گوید ایجان و جهان من کجاست منزل فردا آورده
و پدر گوید ای نور دیده من چه قضا بود که بر سر تو آمد خطاب آید که ای بنده من کجا بودن
به صبری آخر من از تو به و مهربان ترم آن وقت که از رحم مادر جدا شد آلوده
بود و بشستم برهنه بود بپوشانیدم گرسنه بود طعامش دادم تشنه بود آبش دادم
اندهگین بود تسلیتش دادم بنده من که ترا شفقت مجازی بود این همه مهربانی

اما به آنکه

اما به آنکه دوستی و مهربانی من حقیقی بود و دوستی اصلی از مجازی بهتر بود بنده من
چون ترا به شفقت مجازی این همه مهربانی بود من به دوستی اصلی از تو مهربان تر
باشم **نظم** ای تو دور افتاده از یاران مشو غمگین و زار کین عنایت را رفیق آمد
دیگر آمد روزگار گر غریبی تو منم مونس ترا اندر لحد ور شدی تنها زیاران من ترا
ام نیک یار گر ز خانمان خود معزول شدی اینک بهشت پر ز نور و پر ز لطف و
پر شراب و پر نثار زان نعیم او بخور و اندر نسیم او بیار زان شراب او بخور و از
وصالش میگسار من ز حجب فرد بودم تو ز دنیا فرد شو تو مرا بس ترا دیگر چه
وا بس گذار **الفصل الثالث والعشرون من قصه یوسف** علیه السلام فی قوله تعالی وشروه
بثمن بخس دراهم معدودة قال الامام علیه السلام یعنی ان آخر کلام النبی
الصلوة وما ملکت ایمانکم گفت آخرین سخن رسول این بود که نماز بپای دارید
تا آن نماز شما را عده عقبی بود و هر خرید کاران را نیکو دارید تا آن شما را منفعت دنیا
باشد و رسول ص فرمود که هر کرا مال بسیار باشد گو بنده و کنیزک بسیار بخرد که بسیار
بنده و کنیزک باشد که در دار دنیا خداوند خود را منفعت رساند و در عقبی درجات
او را بر افرازد پس چون بنده را خریدی نیکو دار تا اگر بدنیا نیک بخت باشد یار
معین تو باشد و اگر بعقبی بهتر بود شفیع تو باشد نه بینی که مالک ذعر یوسف را خرید
هم به دنیا توانگر شد و هم بعقبی از آتش دوزخ رسته شد چون مالک یوسف را نیکو
داشت تخم آن نیکوئی برآمد **قصه** آورده اند که چون یوسف را بدان
غلام سپرد مالک گفت هر چند که بایعان ما را در حق این غلام بجفا وصیت کردند تو
وی را نیکو دار که این نه سزای آنست که با وی جفا کنند چون یوسف بر سر گور مادر
خود را از شتر انداخت فلیح واپس نگریست یوسف را ندید خواجه را بانگ کرد

که کاروان را بگو بزنند که این غلام عبری کم بخت کاروان بایستاد و آن غلام بر جایگاه
بر نشست و برابر وی میآمد یوسف را دید بر سر گور مادر لابه و زاری میکرد آن
طپانچه بر روی یوسف زد و پای وی را بگرفت و بخواری تمام بکشید و بر جای نشاند یوسف
در آن ساعت سر خود را بحضرت بر داشت و گفت بار خدایا اگر من سهو کودکی
جرمی بکردم پدرم آخر پیغمبر است و جدم اسحق و ابراهیم علیه السلام ایشان با کان آگاه
تو بودند و هرگز ترا نیازردند بحق پاکی و طهارت ایشان جرم از من درگذاری و
این جور از من باز داری در حال آن دعای وی بحضرت اجابت شد و ابری سیاه
برآمد و بر سر آن کاروان تگرگی باریدن گرفت و بیم آن بود که همه هلاک شوند رباعی
امید و ست نگار را نظر باید کرد من مظلوم دعای
من رد نشود از دعوت مظلوم حذر باید کرد لیس بین دعوت المظلوم و بین السماء
حجاب ایاک و دعوة المظلوم و دعوة الیتیم فانها تصعدان العرش فی اثر عرع
طرفة و الترجمه معلومه در خبر میآید که چون ظالمی جور کند بر مظلومی و آن مظلوم
بنالد از حضرت جبروت خطاب آید که ان لم انصفک فانا اظلم ای ستمدیده چاره اگر
مکافات این ظلم نخواهم پس من که آفریدگارم از آن ظالم ستمکارتر باشم و حضرت مصطفی
فرموده که ویل للظالمین من ید المظلوم اذا کان الحاکم جبار و السجن نار یا
ای بی عقوبا که هر ستمکار باشد آن روز که قاضی خدای جبار باشد و زندان دوزخ
پر ارزه نار هیچ نکند امروز ظالم بر مظلوم جور کند اگر و فردا مظلوم ظالم را بحق تعالی آرد
نکته ای ظالم ستمکار گوش و هوش با خود دار و شفقت و رحمت از دل بر مدار و
از عدل خداوند جبار یاد آر رباعی آزار گذشته را دگر یاد مکن بر جان دل شمنان
من شاد مکن گر سیدانی که داوری هست بحق از داور خود بترس و بیداد مکن

حکایت

حکایت یکی از اولیاء روزگار اتفاقا با غلام خویش بر شتری نشسته بودند تازیانه
را بر داشت که بر شتر زند بر غلام آمد تازیانه بغلام داد و گفت ایها الغلام قصاص این تازیانه
در اینجا بخواه که من طاقت آخرت ندارم تو باری دو چشم بر آن مظلوم انداز که سر خود را
بحضرت بر داشته است و دستها بهوا بر افراشته و آن ده انگشت مظلوم که بر هوا
بر داشته بوقت عرض و نیاز آن تیر زهر آلود است که نشانه اش دل و جان ستمکاران است
نظم انگشت دعا در شب تاری همه تیر است تیری که کسی را همه زد بانگ نفیر است
گویی که امیدم نرسد زود من تیر آن تیر بدان کس رسد اول که امیر است صیدان نکف
مظلوم که وقت سحر آید ده تیر جگر زاه و فغانش بدر آید پیکان نمایش ز اب
بداده پرتیک سنانی که بجان زد خطر آید قصه پس چون ابر بر آمده تگرگ
باریدن گرفت و سرهاشان میشکست و اندامشان مجروح میشد مالک گفت ایم
اکنون قریب آنست که هلاک شویم در میان ما مجرمی هست که ما بجرم او گرفتار
شدیم همگنان دست بدعا بر داشتند سودی نداشت ملیح گفت ای خواجه من این
غلام را بزدم و بروی زمین بکشیدم مالک گفت کشف این بلا در گفت رحمت
بلکه در گفتار اوست بیا تا پیش وی رویم و تضرع و زاری کنیم باشد که ما را
از چنگ این آفت و محنت برهاند مالک پیش یوسف رفت و سر بر زمین نهاد و گفت
یا یوسف بحرمت آنکه پیش تو عزیز است که دل ما را خوش کنی و ما را از این بلا برهانی
یوسف سر سوی آسمان کرد و لب بجنبانید در ساعت آن تگرگ باز ایستاده
مالک گفت ای غلام معلوم شد که میان تو و خدای تو سری هست و ترا نزد وی
قدری هست آنکس که چنین مقبول خداوند بود سزای غل و بند نبود در ساعت
غل و زنجیرش را بر داشتند و پلاسش بر کندند و بر اسپی تازی سوارش کردند حضرت

مصطفی صلی الله علیه وآله فرمود تعرّف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة والبلاء
گفت خدا را در وقت رخا و راحت یاد کن تا او ترا در وقت بلا و شدت یاد کند
هر که در راحت و ایمنی خدا را فراموش کند در وقت بلا و شدت خدا وی را فراموش کند یوسف
تا در کنار پدر بود بدل و جان رهین درگاه بود چون در بلا و شدت مبتلا شد کارش همه
عنایت مهیا شد **قصه** پس بیامد تا بشهری رسید که نام آن شهر نابکوس بود و اهل آن شهر
همه بت پرست بودند چون آثار الهی در ناصیه یوسف بدیدند همه بیان گشتند و
بیوسف ایمان آوردند و حق را پرستیدند چون از آنجا بگذشتند بشهری رسیدند که مردم
آن شهر نیز بت پرست بودند چون یوسف را بدیدند هر یک بعشق یوسف مبتلا شدند و
و آتش پرستیدند پاکا خداوندا که یک صورت هم سبب هدایت بود و هم سبب ضلالت
بیک نظر یوسف بلا سازند و بیک نظر عطا بخشند لحظه تاج دهد و یک لحظه تاراج بغم
فرمود النظر فی حسان الوجه عبادة وقال فی حدیث حسن کتب له اربعین ذنبا
گفت نگرستن در روی نیکو عبادتست و باز گفت نگرستن در روی نیکو گناه و
ذلتست پیغمبر ع فرمود که هر که در روی نیکو بشهوت نگاه کند اینجا که چهل گناه کرده
بود بیک نظر صورت هم عبادت بود و هم گناه این چه معنی دارد اگر بحق نگری
در صانع آن نظر عبادت بود و اگر بنفس نگری در مصنوع آن نگاه گناه و زلت
بود و آن شخص مستوجب بعد و قطیعت بود **حکایت** درویشی را دیدند که در کعبه
طواف میکرد بیک چشم و چشم دیگر بر هم نهاده با وی گفتند چرا چشم باز نکنی گفت ترسم
که بر روی نیکو افتد و من نذر کرده ام که بر روی نیکو ننگرم گفتند چرا گفت یکروز در روی
نیکو نگاه کردم تیری از هوا درآمد و بر دیده من خورد آن تیر از دیده بیرون کشیدم بر وی
نوشته بود نظرت نظر الغفلة فرمیناک بسهم العبرة فان نظرت نظر الشهوة

ومیناک

ومیناک بسهم القطیعة یعنی اگر بنظر غفلت نگریستی تازیانه عبرت فرود گذاشتیم
و اگر بنظر شهوت نگریستی تازیانه قطیعت فرو گذاشتیم **لطیفه** ای کسی که در
عالم سفر کنی تا در صورتهای خوب نظر کنی در نظر صانع بین نه بمصنوع که اگر
صانع بینی دل ترا دلیل کند و با ایمان و معرفت کشد و اگر مصنوع بینی نفس ترا ذلیل
کند و بگناه و زلت کشد و بزندان هوا و شهوت کند **قصه** پس چون از آنجا
به بیت المقدس رسیدند در تفسیر خلف آورده اند که امیر آن شهر شب بخواب دید
که وی را گفتند که فردا بهترین خوبان روزگار بدین نواحی میرسد باید که باستقبال
وی بیرون شوید دیگر روز امیر برنشست با هفتاد هزار سوار و در نواحی میگردید
تا آن چه کس است که در خواب بوی نمودند پس کاروان در رسید پرسیدند که چه خبر است شما
لکیت اشارت بمالک کردند امیر با خود گفت عجب که این هر سال دو بار بر ما میگذرد
و ما را باستقبال نمیفرستادند ندانم تا امسال چه افتاده است چون مالک بگذشت
یوسف از پی در رسید و جوقی سواران با وی بودند و آن فرشتگان بودند
که حق تعالی از بهر دل یوسف فرستاده بود تا وی را اسلوبی دهند امیر نگاه کرد
دید در میان آن سواران یوسف میشتافت و نور طلعت وی چون ماه شب
چهارده بود چون نزدیک رسید امیر پرسید که تو کیستی گفت من آنم که دوشت بمن مژده
داده اند و امروزت باستقبال ما فرستاده اند گفت تو چه میدانی گفت آنکه ترا در خواب
دانا کرد مرا در بیداری آگاه کرد پس آن امیر بطفیل یوسف جمله کاروان را بشهر
در آورد و برگ دعوت بکرد و دیگر روز کس بفرستاد و یوسف را بخواند یوسف
در پیش میآمد امیر از سر کوشک خود نگاه کرد چندانکه دیده او کار میکرد سواران
دید که با یوسف همی آیند امیر از قصر فرود آمد و پیش یوسف رفت و گفت ای هم

لشکر از کجا آوردی و این جمله را با خود چرا آورده باشد که خانه برگ این جمله نکرده
باشند یوسف گفت لا یاکلون و لا یشربون یعنی نه تشنگانند نخورند و نیا
شامند پس یوسف را ببرد با آن جماعت کاروان و بر خوان نشاندند اول کاسه‌ای را
که پیش آورد برنج بود یوسف یک لقمه از آن برداشت و در پیش دیگری نهاد و هر
کسی از آن میخوردند و سیر می‌شدند آن کاسه را بجملهٔ مردم بگردانیدند و همه سیر شدند
و ذرهٔ نقصان در آن کاسه نیامد آن امیر روی بمالک کرد گفت بندهٔ این همه
سعادت دارد که تا حال خواجه‌اش چگونه باشد مالک جواب داد که این بنده را سبب
که از خواجه بزرگوارترست و بدل از او بیدارترست پس امیر روی سوی یوسف
کرد و گفت بگوی ما چه فرمائی یوسف گفت آمرک بترک الصنم و تعبد الفرد
امیر گفت بدرستی این دلیل داری گفت بلی چه داری گفت آنچه تو خواهی گفت
مرا معبودیست که پنجاه سال است او را می‌پرستم و تقرب او میکنم اگر او پیش تو سجده کند
بخدای تو من نیز ایمان آورم یوسف گفت خدای من قادرست که ویرا
بسجود آرد ثم مضینا بیوسف فسجد له الصنم و اصنام حوله فقال الامیر
آمنت بالهک واله آبائک ابرهیم و اسمعیل و اسحق صلوات الله
علیهم اجمعین **لطیفه** این عجیبه کردگار نگر که گاه سبب ملامت درویش شد
و بار از سبب دنیاش فروشد ساعتیش سبب ضلالت کند و ساعتیش سبب هدایت
کند ساعتیش سر بزندان بلا در نهند و ساعتیش بکار مهم کند ساعتیش تاج
شاهی بر سر نهند و ساعتیش امیر و مقتدای خلق کند این همه صنایع حق است و این
همه عجیبه از برای کیست **بیت** سر حکم چه دانی امر و تسلیم جز نیست مر این
در این زبر کلیم **قصه** پس مالک از بیت المقدس بگذشت و روی براه کرد پس

چون

چون یوسف از چشم امیر غایب شد محبت یوسف در سینه‌اش جوش زد با خود
اندیشه کرد که این غلام را با این جمال و کمال ببرند گوئی سرانجام وی بکجا کشد من
برنشینم و او را از ایشان بستانم و بیارم و این مملکت را بدو سپارم و غلام وار کمر
خدمت پیش وی ببندم تا در خدمت او سعادت یابم پس دوازده هزار سوار عرضه
داد و در قفای ایشان براند چون نزدیک کاروان رسیدند مالک را زهره اندر
تن بجوشید یوسف رو سوی مالک کرده و گفت ساکن باش که ایشان نتوانند مرا از
تو ستاند زیرا که پنجاه سال است در طلب من رنج میبری و حق تعالی رنج تو را
ضایع نکند و تا تو از رنج بر نیائی مرا کسی از تو نستاند مالک گفت یا یوسف ایشان
دوازده هزار سوارند و ما سیصد و نود کس‌ایم همه ایشان را چه طاقت آریم گفت دل مشغول
مدار که لشکر طلعت جمال ما ایشان را بهزیمت کند و شر ایشان را از شما کفایت کند آن
لشکر چون نزدیک رسیدند یوسف باز نگرید و روی بدیشان کرده تبسمی بکرد
نوری از جمال او ظاهر گشت آن نور جمالش را از نور باطن مدد رسید و آن لشکر
همه در ساعت مدهوش شدند و جمله سرنگون از اسبان در افتادند و سه شبانه روز
از هوش برفتند تا مالک بسلامت برفت **لطیفه** مالک پنجاه سال طلب یوسف
کرد پس او را بچنگ آورد و دوازده هزار سوار بدو کمین کردند تا برسند او را بر
مؤمن طلب گوهر ایمان کرد پس بچنگ آورد و در خزانهٔ دل نهاد و قفل یقین
بر او زد و لشکر شیطان با وسواس خود کی توانند که ایمان مؤمن را در ربایند ای جا
هدان یوسف نتوانید که یوسف را از مالک در ربایند که تقدیر کمال ما آن گشت
که مالک از یوسف توانگر شود و ای شیطان غدار نتوانی که ایمان از مؤمن بستانی
که تقدیر جمال ما آن گشت که در سلب صفا در بهشت جاودان بندگان ما در شوند

و بزاران شادی در دی پیوستند خنک آن ساعت که بندگان از محنت بدر شوند و مستوجب
فضل داور شوند و با اولیا و انبیا همسر شوند **شعر** ای خوش آن کو مست گردد از
شراب فضل حق پس بباید داد جان تا عاشق داور شود گرچه نخست آن شراب
عشق تلخ چون بود باد وصال اندر دهان عاشقان شکر شود چون بنوشند آن
شراب مست گردند آن زمان های و هوی عاشقان از عرش اعظم تر شود
منظری باشد بنام عاشقان اندر بهشت هر که گشت او عاشق فردا بدان منظر شود

الفصل الرابع والعشرون من قصة یوسف فی قوله تعالی وشروه بثمن بخس

دراهم معدودة قال الامام علیه السلام ایاکم والعجب فانه اهلك من قبلکم
گفت از عجب بپرهیزید و دست بدامن عذر آویزید آنانکه بعجب ناپاک شدند در قعر
دریای غفلت هلاک شدند اول ابلیس بطاعت خود معجب شد در ساعت کافر شد جبرئیل
بقوت خود معجب شد در ساعت عاجز شد آدم در بهشت بولایت معجب شد در ساعت
معزول شد یوسف بحسن و ظرافت معجب شد از طراوت و ملاحت مهجور شد اول
نگفتم ابلیس بطاعت خود معجب شد کافر شد و هفتصد هزار سال طاعت وی هبا شد
چون گفت انا خیر منه از لطف امانیت آتشی برافروخت و خرمن طاعت وی را
بسوخت مقتدای آسمان و زمین بود صفتش وکان من الکافرین شد دوم
آدم بولایت بهشت معجب شد از برای آنکه نشستگاه و تخت و مملکت وی بود
و باد آن تخت وی را برگرفتی و بیک لحظه در ولایت بهشت سی هزار فرسنگ ببردی
و باز آوردی پانصد سال در بهشت بدین صفت بود و آنچه اول دیدار نظاره
و نعمت آخر ندید آدم گفت زهی چرخ ناسازگار که ساعت بساعت بدل میکنی و
هر زمان کسوت دیگرش میپوشی پادشاه عالم گفت یا آدم آنچه دیدی طرفی

بود

بود از اطراف بهشت و این طرفی دیگر است گفت بار خدایا در این پانصد سال که در
بهشت بودم تمام بهشت را ندیدم گفت اگر پانصد هزار سال دیگر باشی که تمام بهشت
ما را نه بینی گفت ملکا این همه از من است خطاب آمد که این همه از آن تو است بدان
معجب شد در ساعت بهانه گندم از بهشت معزول شد جبار عالم خوردن گندم بهانه
عزلش ساخت تا آدم دویست سال در این خاکدان دنیا بنالید بمسکنت ملکا حکیما
تا از گناهم درگذری خطاب آمد که یا آدم عجب آوردی و معزول گشتی عذرها آوردی تا عجبت
سود شد و مقبول گردی چون آدم معذرت کرد ملک تعالی بکرم آن گناه وی تلافی
کرد سیم جبرئیل بقوت بیازید و معجب شد و آن چنان که چون پادشاه عالم خطاب کرد که
آن چهار شهرستان لوط را صد فرسنگ در صد فرسنگ از جای برکند و بر پر خویش نهاد و
بهوا بر آورد چنانکه در آسمان دنیا آواز خروس و چهارپایان می‌شنیدند جبرئیل بقوت
خود بیازید و معجب شد خطاب آمد که پر خود را زیر زمین کش جبرئیل پر خود را بکشید باد
عالم بواسطه جبرئیل چهار ساعت آن چهار شهرستان را در هوا معلق بداشت چنانکه
آب در کوزه بجنبید پس خطاب آمد که یا جبرئیل چرا قوت خود می‌بینی و قوت ما را نمی‌بینی
جبرئیل زبان عذرخواهی برگشاد و گفت قوت و قدرت تراست و توبه کرد چهارم کعبه
بطهارت بیازید و گفت طهرا بیتی للطائفین کعبه گفت این منم که پسندیده حضرتم و
آراسته بسلب طهارتم و منظور نظر حقم پادشاه عالم آن سلب طهارت را از وی
بستد و هزار ماه کعبه را بتکده گردانید و آن خلعت بقوم بوسفیان داد لعنهم الله باز شاه
عالم گفت ای کعبه اگر بطهارت بیازیدی و سر برافرازیدی ما تابان و خشت را در خود
تو نهادیم و آن سلب امن و امان ترا بخانه بیگانه دادیم و ذرات خانه کعبه بحق بنالید
و گفت بار خدایا حکیما چه عذر آورم خطاب آمد که در طهارت خود نگه گستی عجب

آوردی محل جسم کشتی در عنایت ما نگر و عذر آور تا لطف خلق عالم کردی بخشیم قلم بعظمت
بیازید پادشاه عالم بدو خطاب کرد که بنویس گفت بارخدایا چه نویسم فرمود الخلق و
الخلق والرزق والاجل وما هو کاین الی یوم القیمة قلم گفت این منم که قسام
و ارزاق شده کانم و در جهرتم و عشق مملکتم خطاب آمد که یا قلم بر این لوح بکر و ملک تعالی سطر
قلم بدان فضای لوح نظری بکرد و هر چه مکتوبات غیب بود بواسطه جرات قلم و ماده مداد
پیدا گشت خطاب آمد که یا قلم بعظمت و کتابت بیازیدی تا خود بخود رسی چون این
قسمت تولی کردیم و هر چه مکنون غیب است بواسطه تو آشکارا کردیم یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب قلم از راه عجب برخواست و دست بلابه
زاری گشاد پادشاه عالم بحکم عفو نوشته خود را ناپدید کرد و باز بواسطه قلم آشکار
کرد جف القلم بما هو کاین الی یوم القیمة ششم یوسف مجلس خود بیازید در آن وقت
که یک نظر دوازده هزار سوار مدهوش شدند و از غمزه و کرشمه او بیهوش بیفتادند یوسف
گفت این منم که بر سپاه و تعبیه حسن و جمال پیدا کردم و دوازده هزار سوار بحمله یک نظر
هزیمت کردند جبرئیل آمد گفت یا یوسف ملک تعالی سلام برساند و میگوید هنوز بجمال
خود مینازی باش تا فردا در این شهر دیگر روی آری تا کسان صنع ما را ببینی چون
پاره راه برفتند بشهری دیگر رسیدند که نام آن شهر عرایس بود و از حق ولشن با هم
آشنا بودند و با یکدیگر بیع و شری میکردند و هر یک بجمال بهتر از یوسف بودند اگر صد
هزار چون جمال یوسف جمع گشتی در جنب جمال ایشان پیدا نبودی هیچکس از آن شهر
یوسف نگاه نکرد یوسف بعذر و زاری در آمد و گفت بارخدایا غلط شد آنچه گفتم
مگر در عالم بکوردی منم اگر صنع این است که من می بینم من آرزومند جمال ایشانم رباعی
گفتم که مگر ترا هواخواه منم پوینده بکوی عشقت ای ماه منم اکنون که بدیدهام ای جان جهان

از فراق

از حرص عاشقان یکی کاه منم خطاب آمد که ای یوسف در حسن خود نگریستی و
عجب آوردی از منظر ایشان مهجور گشتی در صنع ما نگر عذر آور تا در دل ایشان مقبول
شوی یوسف روی بعذر آورد پادشاه عالم آن جمال ظاهر او را از جمال باطن مدد داد تا
اهل آن شهر جمله روی بوی نهادند و در پیش پای یوسف سجده میبردند نظیره قال ابو [illegible]
ادنی ادخی له الی الجبل فراقیه الا و هو نقره من المشتاقین واحد منهم یقول
لدانی منهم خطاب کرد که یا موسی همه آن طمع کردند که تو کردی و همه آن دیدند که تو
دیدی موعظه ای مسکین در مال و ثروت نگری و عجب آری تا مگر منظور خلق گردی و گر
در حسن نگری و عذر آری تا مگر مقبول درگاه گردی تا چند گوئی مال و ملک من و نعمت و
و اسباب من یکبار خود گوی که الهی ای من در جز بیاید که چون درویشی از اسباب دنیا مفلس
و دلریش شود هر ساعتی خدا را بعبد نام بخواند گوید الهی و سیدی و مولائی و چون پادشاه
عالم اندک مال دنیا بدو دهد ذکر حق تعالی باز پس نهد و شغل دنیا کرد و گوید اسب من
و غلام من مال و نعمت من پادشاه عالم خطاب کند که با فرشتگان من در آن بنده نا
سپاس من نگرید که تا مفلس بود لاف از ما میزد اکنون که توانگر شد ما را واپس گذاشت
و لاف از خود میزند ای مستمند بیچاره هر گاه نفس تو خواهد که علم منیت برپای کند و این
دعوی الوهیت آشکارا کند در بدایتش نگر تا بدانی که چون بودی و در نهایتش نگر که
چون خواهی بود در تخت آبی بودی خونی گشتی خاکی بودی باز خاک خواهی شد آنرا که ابتدا
ز آب و خاک این باشد او کی سزای این همه کبر باشد رباعی ای شخص روان [illegible]
عجب آکنده پیدا شده ز خون و آب گنده بگو که علامت ای بنده تا زنده
و باد در بروت افکنده قصه پس چون مالک یوسف را از شهر بیرون آورد و به یک
منزلی رسیدند قافله فرود آمدند مالک گفت یا یوسف برخیز و بکنار آب رو و غسل کن تا از

کرد راه پاک شوی و جامه بکوبت در پوشم و بازپشت بیارایم دلبشهر آرم یوسف به
کنار رود نیل شد و جامه بیرون کرد قبه از نور بکرد وی در آمد تا کسی اندام او را نه بیند پس ماهی
سر از آب برآورد و دید یوسف را که جامه بیرون میکرد آن ماهی سر بآب فرو برد و بجملهٔ ماهیان
دریا ندا کرد که غضوا الابصار کم چشم بر هم نهید و شرم بدارید که صدیق الله غسل میکند تا
او را از شما زحمتی نباشد پادشاه عالم آنحضرت از او پسندید و ویرا دو فرزند بداد چون
یکی را صحب یونس کردانید تا در شکم وی یونس عبادت کردی و آن دیگر را جمال خاتم سلیمان کرد آن
که نام مهین حق تعالی بر وی نوشته بود تا بدانی که رنج اهلکس در راه رعایت انبیا و اولیا ضایع
نیست **قصه** پس چون یوسف از آب برآمد بعد زنبایی ساقی شد کویند که از روز یکه مالک
او را بخرید تا بمصر آورد هر روز یک قبا در وی پوشانید و چون از آب برآمد هفتاد قبا کنار
کون در پیش وی آورد که هر یک را که خواطرت میخواهد در پوش **لطیفه** هر چه برادران
با یوسف کردند ملک تعالی آنرا بعوض آن بدل کرد اگر ایشانش بچاه افکندند ملکش بتخت و جاه
برآورد اگر ایشانش گرسنه بگذاشتند ملکش طعام بهشت فرستاد و اگر ایشانش برهنه
بگذاشتند حقتعالی هفتاد قبای ملون بدل آن براهن پوشانید و اگر ایشانش ببندگی به
مزد خشند حق تعالی همه اهل مصر را بنده او کرد تا عالمیان بدانند که ملک تعالی آنرا که خواهد
بسالم صفادر آورد و جفای خلق از او بازدارد **نکته** بدانکه تا در آن ذل بهایت
حرم دیا در آن عز بهایت محنت اگرچه بسیار بود دا سر آید مرد اگرچه قوی باشد چون
ویرا عنایت ملک تعالی نباشد فتاده کرد و لشکر اگرچه بسیار باشد چون نصرت ملک تعالی
نباشد شکسته کرد طاعت اگرچه بیشمار باشد چو با وی اعتقاد نیکو نباشد نا پذیرد **قصه**
آورده اند که چون یوسف بیک منزلی مصر رسید منادی در شهر آوازه اگر دکه می آید بشما
شخصی که آراسته لطف حق است در سیرت چون فرشته است در صورت از حق واکس انگشته

رفیع

فرخ جمالی که هر که در او نکرد شاد کردد و هر غمناکی در او بیند از غم آزاد کردد اهل مصر
چون این بشنیدند زن و مرد از شهر بدروازه دویدند و نگاه میکردند که جوقی سواران
دیدند که آسیه با جامهای الوان و آن فرشتگان بودند و یوسف در میان ایشان بشکل ماه
آسمان کلاه مذهب بر سر و قبای مترج در بر همه بلعل و یاقوت بافته و گیسویش بلؤلؤ
بافته و دو یاقوت از گوش در آویخته چون نظر خلایق بر وی افتاد جمله در پیش وی سجود
کردند و همه در حسن و جمال او واله شدند یکی میگفت فرشته است از آسمان آمده دیگری
میگفت ملکی است مطلب ملک جهان آمده جمله خلایق بنده وار در رکاب وی میدویدند
تا بدروازه مصر رسیدند نور جمال یوسف در شهر تافت شهر مصر از بوی اقدام او معطر گشت
آب در جویبار بر جوش آمد باد صبا در وزیدن آمد مرغان در سرایدن آمد نور آفتاب
در تافتن آمد ایشهد آمروز بود که یوسف در مصر در آمد **نظیره** چون یوسف بمصر در آمد
این همه روح و راحت بود فردا که مؤمن بجنت در آید صد هزار لطایف آشکارا شود همه
آنهای بهشت ایستاده اند و همه درختان سر فرو داشته فردا که مؤمن ببهشت اندر
شود درختان در شگفتن آیند و بادها در وزیدن و مرغان در سرایدن و حوران
در خندیدن مؤمن واله کردد از این جمال بدان جمال در ساعت بادی از زیر عرش
در آید که آنرا مبیره خوانند و بر درختهای بهشت بوزد و نغمت از ایشان پیدا شود
و اهل بهشت از خوشی آن بیهوش کردند جبار عالم رضوان را پرسد که بندگان مرا چه رسید
رضوان قصه باز کوید ملک تعالی کوید که بندگان من در وقت شنیدن آواز درختان
و سرایدن مرغان چنین اند در وقت سماع کلام و سلام حق چه خواهند کرد پس ملک تعالی
عقل و هوش را با ایشان باز دهد حجاب جلال از پرده جمال بدر آرد و کوید بندگان ما
سلام علیکم طبتم فادخلوها خالدین پس بندگان از لذت سلام حق متحیر ما نند

حق تعالی گویدای بندگان من این شبانگ درختان است ونه آواز مرغان است این بهم
که بردر دکار عالمیانم **نکته** ای عجب که یک پیام که بدین عالم آمد صد هزار زلزله
از آن پیام در دل عاشقان پدید آید چون لذات پیام دوست در دنیا این جنبانست
بدانکه تا لذات سلام دوست در عقبی چگونه باشد **نظم** روزی که دارم بسته فرخنده
بکام تو بود سزد این کام کسی را که غلام تو بود خوش و بسته مدام ذکری هرگز پای
آنکسی را که دلش بسته مدام تو بود گر شبی من ز شبان سوزن کوی تو شوم قامتش
بانگ نمازم همه نام تو بود ور دل جانم بود آنجا که بساط تو بود رخ زردم چه برآن
خاک که کام تو بود لذت نام تو امروز دلم را بربود ای خوش آن روز جهانم که سلام تو بود

الفصل الخامس والعشرون من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر لامرأته اکرمی مثوایه

قال رسول الله صلی الله علیه وآله من طلب شیئاً وجد وجد هر که چیزی بجوید و در راه جستجوی آن بکوشد لابد که بیابد اگر دنیا جوئی بیابی واگر عقبی جوئی بیابی واگر مولا جوئی بیابی وبادی آشنا شوی الذین جاهدوا فینا

حکایت درویشی در شهر بغداد با یوان خلیفه بگذشت بر در ایوان نوشته دید که من طلب شیئاً وجد وجد درویش گفت که ما را کار افتاد باید که این رمز را بمحک امتحان باز مائیم در سرای خلیفه رفت وپیغامی فرستاد که خلیفه را بگوئید که با ما پیوندی کند و دختر خود بزنی بما دهد این خبر بخلیفه رسید که گدائی آمده و با تو مصاهرت میخواهد خلیفه گفت بدین جهت قومی گفتند باید زدن وبعضی گفتند باید کشتن خلیفه گفت این روا نیست که شما میگوئید مگر ویرا کاری افتاده است ویا سودای عشقش دیوانه کرده است بدین ما آنست که معشوق ویرا بکاری بندیم که از عهده آن بیرون نتواند آمدن تا از درگاه ما دور شود گفتند یا امیر بدین جهت خلیفه انگشتری از انگشت بیرون کرد وگفت این را بدجله اندازید

و درویش را

و درویش را بگوئید که مهر دختر ما آنست که این انگشتری را از دجله برآری ما شرا دختر دهیم بعقد ما خلیفه چون رسانیدند درویش گفت روا بود پس انگشتری را در دجله انداختند درویش کوزه بیاورد بر جوی لب بست و آب دجله بدان بر میکشید و میریخت مردم گفتند ای درویش چه میکنی گفت میخواهم آب دجله را بر کشم تمام تا زمین نمایان شود وانگشتر خلیفه را بیابم تا بوعده خود وفا کنند گفتند ایها الامیر تسلیم این امر محال چه احتمال دارد گفت از دو حال بیرون نیست یا آب دریا بپری شود ومن بمقصود رسم یا عجز من ظاهر شود واز مقصود در گذرم بدین حال یکسال برآمد ملائک را بر او رحم آمد گفت باقبال این درویش فرو در آب فرو شوم شاید او را بمطلب خود رسانم واز این محنت رهانم ملاح چون بآب فرو رفت و دست در زمین انداخت فی الحال انگشتری بدستش آمد انگشتر را برگرفته بدرویش داد و درویش بدر سرای خلیفه آمده انگشتر را بخود وبر زمین نهاد وگفت یا خلیفه ما بسیار رفته خود وفا کردیم چه شما نیز بعهد خود وفا نمائید خلیفه متفکر فرو رفت وهر یک از خاصان تدبیری میدیدند واندیشه میکردند خلیفه گفت اینها رای صواب نیست هرگاه درویشی با درویشی خود بعهد ما وفا کرد ما چگونه با ثروت خود بعهد وفا نکنیم پس درویش را بحمام بردند وجامه فاخرش پوشانیدند وثلثی از مال خود خلیفه بدو تسلیم کرد ودختر خود را بدو داد ودرویش را بپا در بند و بر کرسی زرنشانیدند وخواستند که خطبه خوانند درویش بر پای خواست وگفت یا امیر من مرد درویشم وگدا و تو امیر وپادشاه این مصاهرت در میان ما چگونه باشد اکنون بدانکه ما را مقصود تحقیق این رمز بود که بر دیوار ایوان تو نوشته شده که جوینده یابنده بود چون مقصود بحصول پیوست اکنون تو دانی ودختر سلطنت وپادشاهی خود بجو که من نیز زنی در خور درویشی وپیشوائی خود خواهم گرفت **رباعی** هر کس که بجد جهد جوینده بود درکوی وفا بهر پوینده بود لابد برسد بر آنچه مقصودش بود جوینده یقین بود که یابنده بود

اشارت مالک بن دعر خوابی دید که غلامی بیابد که بسبب او توانگر شود پنجاه
سال در طلب او بشتافت عاقبت بیافت و بسبب او توانگر شد قصه آورده اند که
چون یوسف را بمصر آوردند و در خانه بردند نوری از آنخانه با آسمان شعله کشید و هر که آن
نور بدید از عشق او متحیر شدی مالک گفت هر که خواهد در جمال یوسف نگرد باید که از دینار
زر با خود بیاورد هر که نگرد ارزان است دیدار او بدیناری و یک روز خلق شهر رو بخانه
مالک نهادند دیداری میدیدند و دیناری میدادند آن روز پنجصد هزار دینار جمع شد روز
دیگر دیداری به ده دینار قطع شد آن روز هزار هزار و چهارصد هزار دینار جمع شده بود
نکته آن روز که یوسف را بخریدند بهفده درهم سیاه بی مقدار بود و این از
آن جهت بود که یوسف بصورت خود غره شده بود و آن روز که نظر از خود برید آنچه دنیا
بود بدیدار او دادند گروهی که جمال صورتش دیدند زر نثار کردند گروهی که جمال سیرتش دیدند
جان نثار کردند و آنانکه جمال رسالتش دیدند جمله ایمان آوردند قصه در خبر آمده
که چون یوسف بشهر مصر درآمد بیست هزار مرد و زن از آن بودند که در زیر پای یکدیگر
بمردند و جان فدای جمال یوسف کردند زنی بود نام او فارعه از بنات شداد عاد
چو خبر جمال یوسف بدو رسید عاشقانه مبتلای محنت یوسف شد هزار شتر را ابریشم و
دیبا و مشک و کافور و عنبر بر نهاد و بر سر هر یک غلامی و کنیزکی بنشاند و بعزم خرید یوسف
بمصر آمد چون چشمش بر جمال یوسف افتاد گفت ای غلام من آمده ام تا ترا بخرم اگر
جمال ظاهر و باطن ترا این بیت که من میبینم این نه بهای تست این همه فدای یکنظر تو
کردم ز مشاهده جمال او آن همه مال را بفقرا و مساکین تفرقه کرد و آن غلامان و
کنیزان را همه آزاد کرد و گفت لا اله الا الله و انت نبی رسول الله و روی بکنار
دریای قلزم رفت و در جزیره مقام کرد و خدای را میپرستید تا از دنیا رحلت کرد پس دیگر

روز خبر افتاد که آن غلام را بدرهم و دیناری میفروشند پس در میدان کرسی زرین نهادند
و یوسف را بیاراستند و بر کرسی نشاندند و هر یک صاحب بضاعتی و خداوند مال و
ثروتی بود سرمایه برگرفتند و بقصد خریدن یوسف ببازار آمدند پیرزنی بیامد و کلافی
ریسمان در دست گرفته او را پرسیدند که کجا میروی گفت بخریدن یوسف میروم گفتند
ای بیچاره آنجا که خروارها زر و مشک و عنبر و اقمشه و جواهر گوناگون بر هم نهاده اند مفلسانه
یوسف را خریدن تو با این بضاعت مختصر کجا توانی خرید گفت اگر نگذارند که بخرم بگذارند
که ببینم رباعی در هر طرفی دست گذاری بسرم تا بو که ز گلزار تو خاری ببرم
گیرم که مرا دست بوصلت نرسد غم خوردن تو روز و شب باری ببرم پس یوسف
در میدان بر کرسی زر نشست و نور جمال او در زیر نقاب میدرخشید و هیچکس از ذکور و
اناث میسر نبود که خریدن یوسفش آرزو نباشد ناگاه پیری از گوشه درآمد و گوینده فرشته
بود که ملک تعالی فرستاده بود و گفت اقصروا اطماعکم فانه عزیز لا یشتریه
الا عزیز یعنی طمع از وصال یوسف کوتاه کنید که او عزیزترین خلق است و نخرد ویرا
مگر آنکس که عزیز خلق باشد نظیره در ازل الآزال در بازار وزارت مؤمنان را
ملک تعالی وجود بر بها کرد و هیچ آفریده نبود که آنرا خریداری کرد ابلیس گفت من به
معرفت نخرم دیو گفت من بهوا و شهوت نخرم عرش گفت من بعظمت نخرم کرسی گفت من بسعه
نخرم و کذا ما فی السماء و الارض پادشاه عالم گفت دست طمع از این وزارت
کوتاه کنید که ایشان عزیزانند و نخرد ایشانرا مگر آنکه در ذات خود بزرگوار
و عزیز است و لله العزة و لرسوله و للمؤمنین یوسف را همه خریداری کردند اما چون
یوسف عزیز بود هم عزیزش خرید وزارت مؤمنان را همه خریداری کردند ولیکن چون بزرگ
پادشاه عزیز بودند هم ملک عزیزشان خرید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم

وأموالهم بأن لهم الجنة پس چون خبر به عزیز مصر رسید که نام او قطفیر بود و عزیز بود تا شهر را
بیارایند و بساطها بگسترانیدند و بر در سرای میدانی بود کرسیهای زرین نهادند پس
عزیز بیامد و بر در سرا نشست و کس به مالک فرستاد که آن غلام را به عرضه گاه آور تا ببینم
مالک او را پیش عزیز برد و عزیز خدمت کرد و بر کرسیش نشاندند منادی ندا کرد و به عبارت
نیکو گفت چنین مگوی اما چنین بگوی من اشتری غلاماً صبیاً کیساً سدیداً حراً
فصار عبداً خطیراً فصار حقیراً یعنی که خرد غلامی را که برداشته بود اکنون افکنده است
آزاد بود اکنون بنده است عزیز بود اکنون ذلیل است مالک گفت از آنچه تو میگویی
هیچ بر تو بد نیست بگذار و خاموش باش یا به نیکوترین عبارتی ترا جلوه دهد یوسف
گفت اگر عبارت نیک خواهی چنین گوی من یشتری یوسف نبی الله ابن یعقوب
اسرائیل الله ابن اسحق ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک گفت یا غلام بدان
خدای که ترا این جمال و کمال داده است که بگوی تا تو کیستی یوسف خواست تا سر
خود بگوید در ساعت جبرئیل امین در رسید و گفت یا یوسف سر خود نگاه دار تا آنچه قضا
بر تو بگذرد یوسف دم در کشید و گفت مرا بگفتن راز دستوری نیست ترا با بنده فروختن
کار است پس در بهای وی بیافزودند تا چندان جواهر و سیم و زر و مشک و عنبر فزودند
که در حساب نیامد زلیخا بر کنار ایوان نگاه میکرد چون جمال یوسف را بدید بیهوش شد
چون بهوش باز آمد دایگان و کنیزان گرد وی در آمدند و گفتند یا سیدة ترا چه بود
گفت آن گمشده خود را باز یافتم این آن جمال است که پیش از این مرا هفت سال
نموده‌اند و این زلیخا دختر ملک مغرب بود و نام آن ملک طیموس ابن طاوس بود و این زلیخا
شبی جمال یوسف را بخواب دید از خواب برآمد و واله شد و فریاد برآورد پدرش گفت یا دختر
ترا چه رسید گفت در خواب مرا جمالی نمودند و قرار از من ربودند نام که چه بود یا کسی از آن

پدرش گفت کاشکی بدانستمی که او کجاست تا جمله خزانه خود را درباختمی و ویرانهای روزگا
نو ساختمی روزی چند برآمد زلیخا بدان حیرت و اشتغال بسر میبرد باز شبی دیگر بخواب
همان صورت را دید گفت بدان خدائی که ترا این صورت داده و این جمال و طلعت
بخشیده که بگوی تو کیستی گفت انا لک وانت لی فلا تختاری غیری واطلبی بمصر زلیخا
از خواب در آمد و باز فریاد برآورد و پدرش باز پرسید که ترا چه بود گفت آن جمال
عجیب را باز بخواب دیدم و ویرا پرسیدم که تو کیستی گفت من ترا و تو مرا پس گفت مرا از مصر
طلب کن پس پدرش وزیران را بخواند و گفت ملوک ولایتها که آمده اند از برای
خطبه چند کس اند گفتند هفت کس گفت از مصر کس هست گفتند نه در حال رسولان
نزد قطفیر در مصر فرستاد که ما را دختری هست و در خواب ترا دیده است و پسندیده است
او را بزنی در پذیر و از آنچه ما راست از غلام و زینت در کار وی ترتیب کنیم چون
نامه بقطفیر رسید جواب نوشت که من ادوناه و من اجتباه و لا
نطلب منه سواه چون نامه به پدر زلیخا رسید در ساعت هزار شتر در زیر بار جهاز
دختر کشید از اقسام اجناس و هزار اسب تازی بر سر هر یک غلامی ترک و حبشی و
رومی و بسیار مردم از خویش و قرابات بنشستند بهمراهی دختر تا دختر را بمصر رسانیدند
قطفیر با همه اهل مصر استقبال کردند و نثارها نمودند و نکاح بستند زلیخا از
عماری نظر کرد قطفیر را بدید دید نه آن بود که در خواب دیده بود آهی کشید و بیهوش
شد چون بهوش آمد دایگان گفتند یا سیدة ترا چه افتاد گفت واطول سفرا
که خانمان پدر را رد کردم و شما همه راه بریدیم و این همه رنج انگشت که در
خواب هیچ بمن نمود رباعی ناخورده شراب وصل تو مست شدیم زیر قدم فراق
تو پست شدیم در هجر تو گر دست نگیری ما را از پای در آمدیم و از دست شدیم

پس دایگان گردش در آمدند و وی را سلوت میدادند که دل مشغول مدار شاید که این
سبب آن باشد که تو در خواب دیده گویند هفت سال زلیخا در بستر قطفیر بود و
قطفیر بر او ظفر نیافت نقلست که در حالیکه قطفیر میخواست با او مباشرت نماید با مرغ
دکار بیخ در میان ایشان واسطه میشد بنوعیکه بدن قطفیر ببدن زلیخا نرسیدی در
آن روز که مالک یوسف را نزد عزیز آورد زلیخا از غرفه نظر کرد چشمش بجمال یوسف
افتاد نعره زد و بیهوش شد دایگان او را بهوش آوردند و از او خبر استفسار نمودند
گفت بمقصود رسیدم همان غلام که مالک میفروشد صورتی است که مرا در خواب نمودند
پس کس نزد مالک فرستاد که این غلام ما را شایسته است دیگر را بر ما اختیار مکن
و بیوسف کس فرستاد که هفت سالست که ترا در خواب دیده ام و بوسیله تو ببلای
قطفیر مبتلا شده ام یوسف وی را جواب فرستاد که و کذا و اتیناک فی المنام و لکن بعد
الشدة نتواصل یعنی آن ستیده را بگوی که من نیز ترا در خواب دیده ام و لیکن
مقدر چنانست که بسیار محنت بکشیم تا وقت در آید که شراب وصل بچشیم نکته
رسیدن حلق تلخی بی رنج دعنا نباشد و رسیدن حلق تلخی بی درد و بلا نباشد مباش
تا هستی خویش برکرانه نکنی در روزن عاشقان نو خانه نکنی دل را بجوار حق یگانه نکنی
تا تیر بلا جگر نشانه نکنی گر با پادشاها چون زلیخا را تقدیر کردی هفت سال در بستر
شوهرش نگاه داشتی تا در وصال حضرت یوسفش باز رسانیدی پادشاها بر در کار را
آسیه را که زن فرعون بود چون تقدیر شده بود که در بهشت جفت حضرت محمد شود هفتاد
سال در بستر فرعون از صحبتش نگاه داشتی تا در بهشت جفت پیغمبر صلی الله علیه و آله شود
در دنیا از کل مراداتش باز داشتی که در عقبی باین فیض عظما بهرهمند شود این است که
در خبر معتبر است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که بهترین زنان

چهار

چهار زنند خدیجه دختر خویلد و فاطمه زهرا دختر محمد مصطفی و مریم دختر
عمران و آسیه دختر مزاحم که در بهشت زوجه پیغمبر ما خواهند شد و
یکی دیگر مریم مادر عیسی است که خدا ممتاز کردانید او را از زنان عا
لمیان با آنکه بی نزدیکی مردی عیسی از او بوجود آمد و قصه او را در
قرآن برای پیغمبر آخر الزمان صلی الله علیه و آله بوجه تعظیم یاد کرد و مقدر
فرموده که این زن پاکیزه طینت هم در بهشت همسر و هم بستر پیغمبر
شود یکی دیگر عجوزه بنی اسرائیلست که در بهشت زوجه حضرت
موسی بن عمران صلوات الله علیه خواهد شد چنانچه در خبر معتبر است
که در زمان بنی اسرائیل مدتی ماه از افق طلوع ننمود و مدتی دراز
زمان حبس شد موسی مناجات کرد که الهی سبب این چیست که ماه طالع
نمیشود ندا رسید که باید استخوانهای بدن یوسف را از قبر برون
آوری و از مصر بیرون بری در بلد دیگر دفن کنی تا ماه طالع شود
و بلا بر فرعونیان نازل شود موسی از قوم خود سؤال کرد که در
میان شما کسی هست که بداند قبر یوسف پیغمبر در کجاست گفتند که
ما نمیدانیم ولی عجوزه ایست در بنی اسرائیل از اولاد اسحق که چهار صد
سال عمر کرده است او میداند که قبر یوسف در کجاست موسی امر
کرد احضارش نمودند پیره زنی دید کور و زمین گیر حضرت فرمود
خبر بده مرا از محل قبر یوسف عرض کرد نمیگویم تا آنکه چهار خصلت
بمن عطا کنی اول آنکه زانوهایم قوت بگیرد در راه رفتن دوم آنکه
کورم مرا بینا کنی سیم آنکه جوانی مرا از سر نو بمن برگردانی چهارم آنکه

مرا با خود داخل بهشت کنی و درانجا زوجه شما باشم این سؤالات بر
موسی ع دشوار گران آمد ندا رسید یا موسی ع هرچه این پیره زن می خواهد
باو بده و دعا کن تا ما عطا کنیم موسی دعا کرد حق تعالی هر چهار خصلت را باو
عطا فرمود او را بقبر یوسف دلالت نمود استخوانهای جسد یوسف در
صندوق مرمری بود در رود نیل در ممر آب دفن بود موسی او را بیرون
آورد و در تابوتی نهاد و جنازهٔ یوسف را به بیت المقدس فرستاد و
آنوقت ماه طالع شد و بلا بر فرعونیان نازل شد هر که در عالم از رجال
بنا چشم از دنیا پوشید آخر باین مقام رسید حضرت عیسی او در دنیا
هیچ مسکنی نداشت بهر جا که شام شدی خوابیدی روزی در میان بیا
بان باران و رعد و برق او را گرفت در هر طرف بطلب پناهی روان
شد خیمهٔ از دور دید بانجا آمد زنی تنها در انجا دید شرم کرد و از انجا گذشته
بغاری در کوهی رسید دید شیری در آن مأوا دارد در انجا نشست و دست
آن شیر کشید گفت الهی هر چیز را جا و مأوا دادی و از برای من مأوای مقرر نفرمودی
خطاب رسید که مأوای تو در مستقر رحمت است چون روز قیامت درآید تزو
یج کنم با تو هزار حور العین را که همه آنها را بدست خود آفریده ام و چهار هزار
سال که هر روزی از آن برابر تمام عمر دنیا باشد از برای تو عروسی کنم و مردم را
در عروسی تو اطعام نمایم و امر فرمایم منادی را که ندا کنند که کجا یند زاهدان در
دنیا تا ببینند عروسی زاهد مطلق عیسی بن مریم را ع نظم

گر نصیبی بدنیا بیش محنت کم — غم مخور کان محنت را آزاد و دل کنم
گر نگوئی این چرا کردی بگویم من ترا — تو چه دانی من همیشه کار با حکمت کنم

سخن

محبت دنیا برای دوستان آمد از آن من بدنیا دوستانرا از بلا قسمت کنم
در دلهای من بلای دوستان بخیاره ست زانکه قبل من دوستانرا از بلا خلقت کنم
چونکه فردا بر من آئی از بلا عاجز شده من شفیع آرم بهشت مر تورا قسمت کنم
ور بخواهد آن شفیعت من ببخشم مر ترا بر گناهت هم بفضل و عفو خود رحمت کنم
پس برارم مر ترا بر تکیه گاه خلوتم خواهم ای بنده که با تو ساعتی خلوت کنم
ای توئی تو کز لعبی هی زین رفت تکیه وی منم من کز کرمی هی مر ترا وصلت کنم

الفصل السادس والعشرون من قصه یوسف ع فی قوله تعالی و قال الذی اشتری
من مصر لامراته اکرمی مثواه قال الامام علیه السلام من طال الی المحبوب
شوقه لا یحجب عن المطلوب قلبه هر که را مدت شوقش دراز کشد آخر انتظار
روزی به محبوب خود برسد و دست سال آدم ع از حوا جدا شد چون مدت
دراز شد آخر با هم رسیدند زلیخا یوسف ع در خواب دید و سنه مهجوری بود رسید
آخر با هم رسیدند چهل سال یعقوب از یوسف جدا شد آخر با هم رسیدند موسی
که هفتاد سال بیش باکم راه وصال او بیچیده و بدل جان مهجوری می ورزید روزی
باشد که بوصال دوست برسد مشتاقان در نهاد خود سه قسمند مشتاقان اند
بدنیا و آن بیگانگانند و تحبون المال حبا جما و مشتاقانند بعقبی و آن عارفانند
که در کلام مجید خبر میدهد یریدون وجهه هر که او مشتاق دنیا شود و
دوزخ مشتاق او شود و رسول صلی الله علیه فرمود ان الجنة تشتاق الی
اربعة علی بن ابیطالب ع و عمار و مقداد و سلمان چنانکه مادر و پدر بفرزند
مشتاق باشد بهشت بدین چهار کس مشتاق باشد فردای قیامت که خلق اولین
و آخرین سر از گور بر دارند و بهشت فاملشان در آرند بهشت از شوق

محبت صبرش نماند و تا خلق از حساب فارغ شوند علی علیه السلام و مقداد و سلمان
را از میانه در ربایند و در روضه خود در آورده و گویند پاینده کرا از آن روز باز که
از دنیا فارغ گشته اند من بصد هزار دل مشتاق شما هستم و رسول صلی الله علیه فرمود ان الجنة
تشتاق الی اربعة صائم شهر رمضان و مطعم الضیفان و مکرم الایتام والمصلین
باللیل والناس نیام یعنی بهشت با نعمت مشتاق است بچهار صنف از بندگان و
آرزومند است بدیشان روزه داران ماه رمضان و طعام دهنده مسکینان و نوازنده
یتیمان و نمازکنان نیم شب که خلق خفته باشند و هر کس با خصلتی از این خصلتها در این عالم
اتفاق باشد در آن عالم بهشت بدو مشتاق باشد **اشارت** ای جوانمرد تا کی گرد عالم
صنع گردی صنع حق تا کی در نظاره خوشکنی و گو بهشت چرا باید که مشتاق وی باشی
یا او در اشتیاق تو باشد چرا سلب حق نپوشی تا کل مصنوعات حلقه مهر تو در گوش
کنند شعیب پیغمبر چندان بنالید که کور تا گشت و چندان بگریست که نابینا گشت و
چندان روزه بداشت که ضعیف و نحیف گشت پادشاه عالم خطاب کرد یا شعیب الی کم
تو چند از آرزوی چه میگری از آرزوی بهشت میگری گفت نه گفت از ترس دوزخ میگری گفت
نه گفت از چه میگری شعیب گفت لو کان بینی و بینک مائة بحر من النار لخضتها شوقاً
منی الیک یعنی بارخدایا اگر در میان من و تو صد دریای آتش بودی من در کشتی عشق نشستمی و بدو
عبور کنم تا بوصل تو رسم که این دل جز با تو با کس الفت ندارد **رباعی** عشقت یعنی
ز حسن تو حاصل من گویی که بمهر تو سرشت این گل من چندانکه همی نگه کنم در دل خود
جز دیدن تو نخواست هرگز دل من عزیز بندار که اشتیاق همه تراست که حیران جمال
تایی بجلال قدر من که خداوندم که اشتیاق من بدان بندهٔ دعادار بیشتر است پادشاه عالم
بداود علیه السلام وحی کرد که الا طال شوق الابرار الی لقائی فانی الیهم لاشد

منهم

منهم شوقاً یعنی یا داود پیغام ما بعاشقان ما برد و بگو هیچ دارید که مشتاقان شمایند
که حیران جمال باشند بعزت و جلال من که آفریدگار کون و مکانم که من بدیشان مشتاق
ترم و اشتیاق بنده بحسن و دل بود و اشتیاق حق بلطف و ترحم باشد ور چه میباید که چون دل
عاشق از تف عشق بسوزد و از آن وصل در وی جنبش آید و این پرتو جمال دوست
از طرف دوست بدرخشد هفت آسمان و زمین از او پر نور شود فرشتگان گویند الهی این چه
نور است که زمین بر خواست خطاب آید که ای فرشتگان عاشقی از عاشقان ما در
شوق آمد این نور از موج دریای محبت ما در ذوق آمد این نور از موج دریای محبت دل اوست
که بدین عالم علوی بر آمد گویند بارخدایا این نور دل عجب مستی که این درگاه منور شد پادشاه
عالم خطاب کند که بجلال و قدر من که من بدو مشتاق ترم پادشاه عالم بداود وحی کرد که ذکر من
ذاکران را و رحمت من محسنان را و من بصفت جمال و جلال عاشقان را فردا که مقسومات ازل
آشکارا کنند هر کسی نصیبی در خور ایشان پیدا کنند جبار عالم گوید ای محسنان رحمت من شما راست
در پناه رحمت من آیید و ای مطیعان بهشت من شما را در دریای محبت بحر امید و ای بیگانگان
آتش من شما را با آتش بسوزید و ای مجاهدان علیین شما را بر نعمت من بنازید مشتاقان
جا نشد جبار عالم گوید یا معشر المشتاقین انا لکم ان شئتم او ابیتم ای مشتاقان اگر خواهید
و اگر نخواهید که من شما رایم و شما مرا **قصه** آورده اند که چون عزیز مصر یوسف را بخرید
گرد مالک را گفت بچند دهی در ساعت فروشی در گوش مالک گفت که بهم سنگ یوسف
یاقوت و همسنگ لعل و همسنگ ابریشم و همسنگ زر و همسنگ سیم و همسنگ هر چه در عالم باشد
عزیز گفت این جمال را بهر چه دهی ارزانست پس عزیز بود تا پرستهای کاد بر هم زد چندین
در پیش ایوان عزیز بر عمود آهنین ببستند و اقسام اجناس بیاوردند و در او برکشیدند و
سنجیدند تا آنچه در خزانه داشت همه را بداد پس عزیز گفت خزانه همین هست این را بسوی العطا برکرد

این غلام را بحکم فتوت بمن بخش مالک گفت بخشیدم پس مالک عزانه‌ی را نقل کرد و عزیز دست
غلام گرفته بخانه برد زلیخا گفت منش خریدیم و بتو سپردم تو ویرا نیکو دار زلیخا تن و مال و جان
فدای یوسف کرد حضرت مصطفی صلعم میفرماید که حق تعالی فردای قیامت چندان لطف و
عنایات با بندگان کند که در حساب نیاید که در کلام خبر میدهد کو اکرمی مثواه عزیز گفت مر
زلیخا را که یوسف را نیکو دار که ویرا سه صفت است که بدان سه صفت مستوجب نواختن است
یکی آنکه غریب است و بنده است و نیکو روست و لطیفان نیکو روی را نیکو دارند مومن
نیز همان صفت است که یوسف داشت در دنیا غریب است منها خلقناکم وفیها نعیدکم
و نیکو صورت شد وصورکم فاحسن صورکم و بنده اند یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم
و خداوند ما کریم است ما غرک بربک الکریم و رحیم است ان الله کان بکم رحیما خداوندرا
سه صفت است که بدان مستوجب اقبال رحمت از کرم کی روا دارد که اوصاف خود را
مخالفت کند و بنده را در زندان دل و قطیعت کند لطیفه عالم در جای یوسف دعوی
کردند یعقوب گفت من اولیتر است که فرزند من است یهودا و شمعون گفتند ما اولیتر که برادر
ماست مالک گفت من اولیتر که زر خریده من است وقال الذی اشتریه زلیخا گفت من اولیتر که
دوست دل زبانه من است قد شغفها حبا پادشاه عالم گفت من اولیتر که بنده و
برگزیده من است لقد آثرک الله علینا آخر محبت همه معلوم گشت و حجت حق تعالی غالب آمد
والله غالب علی امره همچنین چند کس بر مومن دعوی کردند مادر و پدر گویند ما اولیتر که فرزند
ماست ادعوهم لآبائهم قبیله گویند ما اولیتر که خویش ماست وجعلناکم شعوبا و
لتعارفوا ابلیس گوید من اولیتر که از خیل من است لاحتنکن ذریته الا قلیلا
حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله گوید من اولیتر که امت من است کنتم خیر امة اخرجت
للناس پادشاه عالم گوید من اولیتر که دوست من است الله ولی الذین آمنوا

دهم آفریده من است الله الذی خلقکم دهم بنده من است یا عبادی دهم خریده
من است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة آخر حجت همه معلوم
گشت و حجت حق غالب آمد والله غالب علی امره عجب کاریست کار بنده در بدایت همه
خواستگار شدند و در عاقبت همه بیزار شدند تا بنده در ولایت زندگانی بود و در
عالم مراد و کامرانی بود هر کسی ویرا بخود می‌کشند که یکی میگوید پسر منست و یکی میگوید برادر
من است و یکی میگوید خویش من است چون قاعده عمر وی ویران شود و از خط زندگانی
کالی برکران شود حلیه دوستان از او درگسستن آید پدر گوید پسر مرده شد نخواهمش عروس گوید
رفته شد نخواهمش و دوست گوید فانی شد عوض خواهمش ملک تعالی گوید بنده منست
با همه عیبش بمن سپارید که من خریده‌ام ثم ردوا الی الله مولیهم الحق همه دوستان
مجازی از او بریده شوند و بنده بواسطه حق پیوسته شود مرگ در آید و همه زنهارها
بگسلاند الا زنهار حق که باقی ماند نظم گر بیائی من ترا زنهار دارم دل
ز مهر دیگران هم بیزار دارم یاد نارم آنچه را با من تو کردی گرچه از دوست
بسی آزار دارم نزد خلق اندک بود بسیاری تو آن منم کاندک تو بسیار دارم
خوار کردی نزد خلقان خویشتن را من نه بینم از کرمت خوار دارم عاشقان را دوستی
از عشق خویش با نفاق اهل دعوی کار دارم گر ز عهد عاشقی بر دل کشی تو
با تو اندر کوی عشق اسرار دارم الفصل السابع والعشرون من قصه یوسف ع
من قوله تعالی وقال الذی اشتریه من مصر لامراته اکرمی مثواه وعن النبی صلی الله علیه
وآله انه قال ما نقص مال من صدقة چهار چیز را چهار چیز نگاه دارد نعیم بهشت نگاه دارد
اهل بهشت نگاه دارد و ایمان مومن از گناه نگاه دارد و رحمت حق از آمرزیدن نگاه دارد و مال از
صدقه دادن نگاه دارد که ملک تعالی میگوید ای توانگر صدقه بده تدارک خسران بر مال ای نعمت

خورنده و نعمت بخورنده ارک زیادتی برین وای مؤمن تو به بکن رعایت ایمان
برمن وای عاصی بین بار که کرد آمرزش عصیان برمن این نه عجب که مال از صدقه
دادن بکاهد واین نه عجب که نعمت بهشت از خوردن بندگان بکاهد این
نه عجب که مال عزیز از خریدن یوسف بکاست **قصه** آورده اند که چون خزانه
عزیز تهی گشت لشکر عزیز را عیب کردند گفتند لا ملک الا بالرجال ولا رجال
الا بالمال پادشاهی بمال و لشکر بود تو خزانه خود را در بهای این غلام خرج
کردی پادشاهی بچه خواهی کرد خواست که بدل وی ندامتی در آید برفت و در
خزانه نگاه کرد جمله مال در خزانه نهاده دید که ذره کم نگشته بود خازن را
بخواند که تو گفتی در خزانه هیچ نیست جمله خزانه اینک برجاست خازن انگشت
بدندان گرفت و گفت ای ملک من در خزانه هرچه بود بدیدم آوردم مگر سر این بهای
غلام داند که تو ویرا خریده گفت تو چه دانی گفت در آن ساعت که او را آنجا
نگه میداشتند و بودمی مرغ بدیدم که از هوا درآمد و سخنی در گوش وی گفت بلغت
آدمیان که ملک تعالی می گوید که امروز که تو خود را قیمت کردی بهای تو خزانه
بود امروز که منت قیمت کنم خزانه مصر بهای تو برنمی آید عزیز یوسف را بخواند
گفت ای غلام این چه سر است که هرچه بهای تو دادم دیگر باره آن مال
در خزانه من آمده است یوسف گفت از برای آنکه اگر روزی ترک خدمتی از من
در وجود آید مرا سرزنش نکنی و نگوئی مخلف غلامی بود که چندین خزانه بهای تو
دادم پادشاه عالم آن قیمت را بتو باز داد تا منت حق باشد برمن نه منت تو
اکنون هم مال ترا و هم من ترا همچنین هر کسی که با حق تعالی معامله کند و مال خود را
در راه رضای او صرف کند مقصود خود بیابد و زیادت از آنچه بذل کرده باشد

الذین

الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله **حکایت** امیرالمؤمنین علی ع چون
خواست که حضرت فاطمه زهرا را بخانه آورد در خانه وی هیچ نبود مگر درعی و
شمشیری آن درع بیازار فرستاد بچهار هزار درم بها کردند حضرت جبرئیل بصورت
دحیه کلبی که یکی از صحابه بود حاضر شد و پرسید که این درع از کیست گفتند از آن
علی بن ابیطالب است که جهت عروسی فاطمه بفروشد گفت خریدارم بچهار هزار درم
بخرم بخرید چون شب شد چهار هزار درم در میان درع نهاد و در سرای حضرت انداخت
چون آنحضرت بخانه درع را دید درمها را بعزا است دریافت بخدمت حضرت رسول ص
آورد و گفت یا رسول الله دحیه مرا بتن خویش شرمسار کرده است قصه بگفت حضرت
رسول صلی الله علیه و آله دست مبارک برداشت و دعا کرد و گفت اللهم اخلفه علیه
اضعاف ما بذل دحیه را از این خبر نبود در حجره خویش رفت و دید کیسه پر از درم نهاده بود
شماره کرد چهار هزار درم در آن بود و بر آن درمها نقش بود که هذا درهم من
ضرب الرحمن باسم دحیه پس برخاست بخدمت حضرت رسول ص آمد و آن درمها را بنمود گفت
یا رسول الله سر احوال بمن باز گوی حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرمود ای دحیه مژده باد
ترا که امروز علی بن ابیطالب ع از جهت مهم فاطمه ع درع و شمشیر بیازار آورده تا بفروشد
جبرئیل امین بصورت تو بیازار درآمد و آن درع و شمشیر از علی بخرید و بعد از آن چهار هزار
درم با درع و شمشیر در بام و سرای علی انداخت چون علی آنرا دید نزد من آمد و اظهار کرد
که امروز دحیه با من چنین احسانی کرده من ترا دعا کردم جبرئیل آمد و مرا خبر داد و این
چهار هزار درم جهت تو آورد تا گمان مرتضی علی ع در حق تو راست شود پس دحیه چهار هزار
درم برداشت و ثنای حق بر سری مؤمن بهر درمی هفتصد چندان عوض باید و قرب حق
بر سری للذین احسنوا الحسنی وزیاده **قصه** آورده اند که مالک بن زعر یوسف را

با جمال وی ندیده بود چون عزیز یوسف را بخانه برد مالک یا یوسف برفت چون
یوسف را ندید با آن حمال فریاد برآورد که مغبون گشتم که دینار در مقابله
چنین صورتی دهم **نظیره** مؤمن دین را از عرض دنیا بفروشد و دین بدنیا
بدهد از بهر آنکه دین را بصفت جمال ندیده است فردا که نفس او بنقش باز
آید دین را بصفت جمال بر او عرض کنند بنده فریاد برآورد که مغبون گشتم که دنیا
بعوض این جمال ایمان بستاند **رباعی** چهرهٔ یار من بمن پنهان شد ای دیده
بزار در هجر تو گریان شد بر من همه روز کار من تاوان شد هم دل شد و هم جان شد و هم
ایمان شد مالک چون جمال یوسف را چنان بدید پیش عزیز رفت و گفت ای غلام ای باز
ده تا هرچه دارم از سرمایه و سود بر سر مال تو نهم و باز ده هم عزیز گفت طمع کوتاه کن که
باز صید او گشته ایم گفت اگر مرا باز نمیدهی باری بگذار تا با او سخن بگویم و داد او داد
پس عزیز ورا دستوری داد مالک پیش یوسف آمد و گفت یا یوسف نه با من شرط کرده بودی
که آن وقت که مرا فروخته باشی حال خود با تو بگویم اکنون بیع واجب شد و بهای تو رسید که آن
خدای که ترا این جمال داد که بگوی تو کیستی گفت انا یوسف نبی الله ابن یعقوب اسرائیل الله
ابن اسمعیل ذبیح الله ابن ابراهیم خلیل الله مالک گفت تو آن کودک ماهرویی که روزی
ترا آن پیر در بر گرفته بود و چهرهٔ ترا بوسیدی گفت آری آنم گفت آن پیر تو را چه بود
گفت پدرم گفت آن ده جوان که ترا بفروختند ترا چه بودند گفت از این مپرس که اگر
بگویم حال تو بر گردد مالک خاک بر سر کرد و فریاد برآورد و گفت شوم کار تا که چه
کردم چنین عزیزی را از خانمان آواره کردم و چنین ازار ورا ببینید که مغز و چشم
نظیره مؤمن آخرت را فروخته بدنیا و از آن خبر ندارد فردا که سر از گور
بر دارد و آخرت را فروخته بود خود را از علایق دنیا برهنه بیند فریاد برآورد که
کو آخرتا

واحسرتاه علی ما فرطت فی جنب الله بنده گوید آه بد معامله که من کردم که آخرت را
در کار دنیا بجملگی در باختم حسرت نه آن بود که مال تو بر تو زیان شود حسرت نه آن بود که
فرزندی داری بجوانی در زیر خاک شود حسرت آن بود که بر در مرگ ایمان از تو جدا
شود و در فردای قیامت که بمقام شفاعت شوی گویند ای بیدولت برو که دین بدنیا داده
رباعی ای بنده که فرمانبری از در ما در پرده بجرم خود مسرا چه زما فردا چه کنی جوابی
اندر محشر گوئیم برو که نیستی در خور ما پس مالک گفت یا یوسف ما را دعائی کن تا
حق تعالی مرا فرزندی دهد یوسف دعا کرد حق تعالی ببرکت دعای یوسف بیست و چهار
فرزند کرامت کرد **نکته** مالک یوسف را فروخته بود و دعوت از او دریغ نداشت
پادشاه عالم بنده که بدینی و عقبی خرید رحمت از او کی دریغ دارد **لطیفه** عزیز یوسف را
بخرید فقال الذی اشتریه پادشاه عالم مؤمن را بخرید ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم
واموالهم بان لهم الجنة عزیز یوسف را بخرید و در زندانی کرد بدلیل که لیسجننه
حتی حین ملک تعالی مؤمن را بخرید و در زندان کرد که الدنیا سجن المؤمن عزیز یوسف را
از زندان بیرون آورد و مملکت در پیش نهاد و کذلک مکنا لیوسف ملک تعالی
مؤمن را از زندان دنیا بیرون برد و جنت در پیش نهاد ادخلوها بسلام آمنین
نکته عزیز جمال ظاهر یوسف خرید جمال باطن جمال ظاهرش حسن صورت بود
و جمال باطنش لطف نبوت چه اگر جمال باطنش خریدی همه دنیا بهای آن برنیامدی
لطیفه پادشاه عالم در بارگاه ازل نفس خرید که بنده بود و بیع بنده درست باشد
و دل نخرید که بنده آزاد بود و بیع آزاد درست نباشد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که
القلب امیر البدن **نکته** یعنی از آن خرید که در بدایت فطرت با بنده اضافت
بود قوا انفسکم واهلیکم نارا و دل نخرید که با خود اضافت کرد و فرمود قلب المؤمن

مرآت نظر الرحمن تن بنده و از آن خرید که دانست که شیطان برو مسلط شود زیرا که تن را
در بازار دنیا با شیطان گرد کرده و دل نخرید دانست که شیطان بر او هیچ مسلط نباشد فردا
که بنده را در عرصات قیامت درآورند شیطان دامن بنده بگیرد و گوید بار خدایا این تن از
گرو منست گوئی تا با من به دوزخ آید پادشاه عالم خطاب کند که پیش از آنکه در گرو تو بود
در بیع ما بوده است گرو پس از بیع درست نباشد قوله تعالی ان الله اشتری من
المؤمنین انفسهم **نظیره** کسی که چیزی فروشد از برای حاجتی فروشد پادشاه عالم را هیچ چیز
حاجت نیست گفت ای بنده من تن ترا بهشت خریدم و بهشت را بتو فروختم تا بدانی
که این معامله از برای مصلحت تو کردم نه از برای ضرورت و حاجت خودم کردم **نکته**
نفس را بخرید و دل را نخرید زیرا که قدرت بر تسلیم شرط عقد است و بنده بر تسلیم دل قادر نیست
و هرچه بنده بر تسلیم آن قادر نباشد بیع آن درست نباشد دل در کفا و خود مانند مرغ هوا
و مرغ هوا یکجا قرار نگیرد ساعتی قصد بالا کند و ساعتی قصد نشیب مومن بر یکجا نایستد ساعتی
قصد صحبت خلق کند و ساعتی قصد خدمت خالق مرغ از لون بلون برد و دل مومن از
کون بکون پرد هر مرغ ببال خود پرد و دل مومن بعز و اقبال حق پرد دل چون از آشیانه بنهاد
مومن برآید تن گوید تا کی گوید تا هوا هوا گوید تا کجا گوید تا سما سما گوید تا کی گوید تا
فضا فضا گوید تا کجا گوید تا خلا خلا گوید تا کجا گوید تا خدا عاشق در میان هوا و سما
و فضا و خلا خدا را جویان و خدا در سما نه و در فضا نه و در خلا نه گوئیم پس کجا گوید بذات
همگان و برتر از آن از کتابش برخوان ما یکون من نجوی **نظم** پرنده دل عاشق
از این کون بدان کون   معشوقه نه در کون نه از کون نه با کون   واله شده از عشق چو موسی
بسر طور   کم گشته از نفس پر از کبر چو فرعون   باشد که از این حجره بدان حجره درآئیم
آنگاه بنوشیم از آن جامه بهر لون   در جنت و فردوس بنوشیم شرابش   زان کاس که گفتا
بجناب

بجناب آمد و یسقون   از سندس و استبرق و دیبای منقش   پوشیم از آن زر که گفت
یحلون **الفصل الثامن والعشرون من قصة یوسف** فی قوله تعالی عسی ان ینفعنا
او نتخذه ولدا قال الامام علیه السلام تفرس ثلثة فی ثلثة فاصاب فراستهم
سه کس فراست نمودند در حق سه کس آن فراست ایشان حقیقت شد و ظن ایشان به
صواب راه یافت اول دختر شعیب علیه السلام در حق موسی فراست نمود و موسی را ظن
امانت برد آن ظن او حقیقت شد تا امین درگاه عزت شد دوم محمد مصطفی در حق
علی ابی طالب بولایت فراست نمود حقیقت شد تا کل عالم بولایت علی ابی طالب موصوف
استقامت شدند سیم قطفیر در حق یوسف فراست نمود عسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا و گمان منفعت برد آن ظن او حقیقت شد و مملکت او را سبب کمال استقامت شد
انک الیوم لدینا مکین امین قطفیر گفت عسی بر تکلم ان یرحمکم عسی کلمه باشد که چون خلق
گویند موجب آن ظن و تخمین باشد و چون خدا گوید مقتضی صدق و یقین بود قطفیر عسی گفت
در عقب آن از یوسف منفعت یافت ملک تعالی عسی گفت در عقب آن مومن رحمت و
رحمت یابد آنچه در قطفیر گمان بود در باب یوسف روا شد آنچه در باب خداوند هست در
باب رحمت کی خطا باشد قوله تعالی وکذلک مکنا لیوسف گفت ما یوسف را در زمین
مکنت دادیم برادرانش قصد هلاک کردند و بخیه در چاهش انداختند تا بعلمش نگاه بر آدم
والله غالب علی امره اول یعقوب خواست که یوسف خواب با برادران نگوید و ملک
تعالی خواست که بگوید آخر خواست حق غالب آمد دوم یعقوب خواست که برادران با
یوسف دوستی کنند و ملک تعالی خواست که دشمنی کنند آخر خواست حق غالب آمد سیم
برادران خواستند که یوسف را گم کنند تا مهر او در دل پدر کم شود و ملک تعالی خواست که
مهر او زیادت شود آخر خواست حق غالب آمد چهارم برادران خواستند که یوسف را بکجا

انداختند که تا ذلیل شود ملک تعالی خواست که عزیز شود آخر خواست حق غالب آمد پنجم
برادران خواستند که یوسف مملوک بود و حق تعالی خواست که ملک بود آخر خواست
حق غالب آمد ششم زلیخا خواست که یوسف را بکار ناشایست متهم کند و ملک تعالی
خواست که وی را نگاه دارد آخر خواست حق غالب آمد هفتم زلیخا خواست که یوسف را
بشوهر شکایت کند و الله تعالی خواست که در آن تاخیر کند آخر خواست حق غالب آمد
هشتم یوسف خواست که از زندان زود بدر آید اذکرنی عند ربک گفت و حق تعالی
خواست که در زندان دیر ماند حدیث یوسف را از یاد ساقی ببرد تا خواست حق
غالب آمد نهم برادران گفتند که این گناه بکنیم و انگه توبه کنیم ملک تعالی یاد توبه را از
دل ایشان ببرد تا انگاه که پیش تخت یوسف بگناه خود اعتراف کردند تا خواست حق
غالب آمد دهم فرزندان یعقوب خواستند که پدر را به پیراهن خون آلوده غره کنند ملک
تعالی در دل یعقوب افکند تا حدیث ایشان باور نکرد تا خواست حق غالب آمد و الله
غالب علی امره هر کسی در حق یوسف چیزی خواستند خواست حق تعالی در آمد و تقدیر
همه را باطل گردانید تا عالمیان بدانند با خواست حق تعالی خواست بنده راست نیاید
و هیچکاری بی حکم او راست نشود در خبر است از حضرت رسول صلی الله علیه و آله که هر روز
که این صبح سیمابی از بام قبهٔ خضراء آسمانی پیدا شود ملک تعالی هر بنده را خطاب کند
که عبدی ترید و ارید فان رضیت بما ارید کفیتک بما ترید یعنی ای بنده
من بدان که راه دو است یکی راه دوزخ و دوم بهشت بعضی گویند که ما آن کنیم که حق تعالی
میگوید که ما را با خواست او خواست نیست بعضی میگویند که ما آن کنیم که خود خواهیم که بخواست
ما حکم او را روا نیست قوله تعالی و لکن اکثر الناس لا یعلمون رجعنا الی حدیث
و لما بلغ اشده آتیناه حکماً و علماً چون یوسف برسید بغایت جوانی وی را نبوت

دادیم

دادیم و نبوت دادیم و مجلس فرمای تابت جزا السرای خود و هم گروهی گفته اند اشده
پانزده ساله باشد و جمعی گفته اند هجده ساله تا سی و دو ساله آنکه آدمی را در نقصان
نهند و دلیل برای آنکه اهل بهشت همه سی و دو ساله باشند پادشاه عالم میگوید چون بغایت
جوانی رسید علم و حکمتش دادیم حکماً و علماً مراد از حکم معرفت و مراد از علم توحید
و شهادت و گروهی گفته اند احسان توحید است و هر که او موحد است محسن است
هل جزاء الاحسان الا الاحسان یعنی ما جزاء التوحید الا الدرجات
والرضوان و گروهی گفته اند که محسن آن بود که کاری که کند خالص از برای خدا باشد
و هیچ ریائی نباشد پس هر که مخلص است محسن است و گروهی گفته اند که محسن نماز
کننده است هر که پنج نماز را بپای دارد او از جملهٔ محسنان است و فردا مستوجب
بهشت و رضوان باشد حسن بصری برای قول دلیل آرد از کتاب پادشاه عالم
و اقم الصلوة طرفی النهار و زلفاً من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات
حکایت آورده اند که مردی پیش رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا رسول الله
مردی گناهکارم و عمر بهرزه گذاشته ام و عمر بسیار کرده ام و خلق از زبان و دست من
آزرده اند اکنون از آن اعمال پشیمانم چارهٔ من چیست گفت نماز بپای دار یکی دیگر
آمد گفت یا رسول الله مردی گناهکارم و مادر و پدر از من ناخشنود رفته اند از دنیا
این گناه را چه کفاره کنم گفت پنج نماز را بپای دار و کذا ثالث و رابع دیگر آمدند
و دلها مختلفه نماز الکل بالمحافظة علی الصلوة جابر انصاری گفت یا رسول الله
تو طبیب بیمارانی و هر دردی را دوائی باشد دردهای مختلف شما عرضه کردند و
دوای همه یکسان فرمودی سید عالم صلی الله علیه و آله گفت یا جابر اینها نه از خود گویم
علیه از کلام دوست میگویم و همین آیت برخواند و اقم الصلوة طرفی النهار و زلفاً

من اللیل ان الحسنات یذهبن السیئات حق تعالی میفرماید که ای کسی که در همه عمر
گناه کردهٔ و تمامی دیوان تو از گناه سیاه کرده میخواهی که دریافت قبول نماز حیلتی
بکنی و این مخالفت خود را معالجتی کنی پشیمانی بدل درآور پنج نماز را در وقت خود بگزار
تا رحمت در دیوان تو نظر کند ان الحسنات یذهبن السیئات و هر زلتی را طاعتی
بدل کنم پس بدین اشارت پیدا گشت که محسن نماز گذارنده است اگر خواهی که محسن
باشی نماز گذار و شرائط و طهارت صحت نماز بجای آور لا یقبل الله صلوة من
لا یحضر قلبه فیها هر نمازی که بی حضور دل بود آن نماز از قبول دور بود ای کسی که
در عالم اسم و رسم نماز کنی و دعوی اسلامی بندگی کنی بنگر که در آن نماز از جمله خاصگانی
یا از جملهٔ عامیان اگر از خاصگانی گل زلتهای تو طاعات بدل کند و اگر عامیی وای بر تو
که از جمیع طاعتهات نومید گرداند حکایت رابعه بصریه رحمة الله تعالی از وجهی زاهده بود
چون در نماز ایستاد بخاطرش گذشت که آیا خمیر برخاسته بود یا نه چون از نماز فارغ شد
خواب بر او غالب آمد بخواب بهشت را بخواب دید و یک غرفه دید از یکدانه یاقوت و
سپید و کنگرهها بر آن غرفه دید ناگاه سنگی دید که از هوا در آمد و بر آن کنگرها خورد و ویران
کرد رابعه پرسید که این غرفه از آن کیست گفتند از آن رابعه است گفت این کنگرها را چرا
چرا ویران کنند گفتند که در نماز دلش غایب شده این سنگ منجنیق دل اوست که می آید
و این کنگرها را خراب می کند نکته اگر یک لحظه در نماز دلش غایب شد او را بالنگ
وی در بهشت ویران شود ای کسی که عمر تست تا در نماز حضور دل ندیدهٔ چگونه اگر
قاعدهٔ دین تو آبادان است رباعی یکچند دویدیم نه براه صواب بر داشته
از روی خرد پاک نقاب اکنون که همی باز کنم چشم ز خواب هم خانه پیسنم و
هم عمر خراب در خبر است که هر که دو کس نماز کنند یکی با حضور دل و یکی بی حضور

دل فرشتگان بپایند و آن نماز را که حضور دل دارد دست بدست می
گذرانند و در هر آسمانی لباسی تازه می پوشند تا بقرب حضرت میرسانند اما
آنکه در صفت غیبت دل نمازی کند منادی از درگاه جبروت ندا کند که ای
مقربان آسمان در آن بندهٔ ناسپاس نگرید که در غیبت دل نماز میکند بی
قیام و قعود و بی خشوع و خضوع آنگاه فرشته خطاب شود که آن نماز وی را در نوردید
بر روی آن بی حرمت باز زنید و بگوئی ای بی ادب شرم نداری که با تن فرسوده
بزلت و گناه آلوده بغفلت بدین درگاه ایستاده بی نیاز بدین صفت که تو ای
اگر پیش خواجه روی سلامت را جواب ندهد بدرگاه خداوند عالم آمده و طمع
داری که علت را ثواب دهد اگر سلام خواجهٔ مجازی روی ظاهر را بعید گونه بوی
در رنگ بیارائی تا بچشم وی نیکو آئی ای بنده گناهکار تو بدرگاه پادشاه عالم
آمده و ظاهر و باطن بگناه و زلت انباز کرده و یک ذره شرم و خوف نداری رباعی
ای بوده ز بعد غیبت هستی تا کی و ز خم ربای خویش مستی تا کی سرگشته بکوی پیش
غره بودن تا چند در کار نماز و روزه سستی تا کی

الفصل التاسع والعشرون فی قصه یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه قال
الامام علیه السلام البیوت خمسة بیت الزیاده و بیت الکراهة و بیت العباده
و بیت الرعایة و بیت الخلافة بذکر تفسیرها پادشاه عالم پنج خانه را در قرآن
یاد کرده اما خانهٔ زیارت حاجیان راست وضع للناس للذی ببکة مبارکا
پادشاه عالم چون خواست که بندگان را شرفی پیدا کند با براهیم وحی کرد ابرای
ما در این خطهٔ دنیا خانهٔ بنا کن تا بندگان ما بدو رحلت کنند و بطواف آن بحضرت
ما آهنگ کنند و قوله تعالی و طهر بیتی للطائفین و العاکفین ابراهیم علیه السلام

از کل عالم مکه را برگزید و کعبه را آنجا بنا کرد جبرئیل مهندسی کرد و ابراهیم بنائی و اسمعیل
شاگردی تا بنای خانه کعبه تمام شد جبار عالم گفت یا ابراهیم بر سر کوه بو قبیس شو و بندگان
ما را بزیارت خانه دعوت کن قوله تعالی واذّن للناس فی الحج ابراهیم گفت بار
خدایا آواز من بکجا برسد خطاب آمد که از تو آواز دادن و از من آواز تو بکل خلائق
رسانیدن خلیل بر سر کوه رفت و آواز داد که یا معشر الخلایق حجوا بیت ربکم باشنا عالم
آن آواز بکل عالم برسانید تا غایتی که فرزندان در صلب پدر و در رحم مادر آن آواز
بشنیدند گفتند لبیک اللهم لبیک نکته اهل تحقیق گفته اند که هر که یکبار لبیک گفت
یکبار حج کند و آنکه از اقصای عالم روی بزیارت نهادند و ابراهیم علیه السلام ایشان را
مناسک حج در آموخت پس گفت بار خدایا من دعوت کردم و ایشان اجابت کردند
ثواب ایشان چه خواهی داد خطاب آمد که بعزت من که جبارم که هر که هفت بار گرد خانه
من طواف کند ایمان ویرا تمام گردانم و هفت اعضای او را از آتش دوزخ آزاد
گردانم و نسبت او را با قربت خود پیوندم و بسباط آرامش راه دهم و هفت در دو
زخ بر او دربندم و هشت در بهشت بر وی بگشایم و هر که از امروز تا قیامت این
زیارت کند با وی همین معاملت کنم و این خانه هست و زیارت این خانه بر
توانگر است قوله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا
ابراهیم گفت بار خدایا اگر درویشی خواهد که این خانه را زیارت کند و برگ راهش نباشد
که بدین بقعه آید تدبیر وی چه باشد ملک تعالی گفت بواسطه زبان خلیل من بر
درویشان من پیغام برسان که هم آنجا که هستید جای خود نگه دارید که ما هم آنجا
خانه شما را بیت شما را افروخته ایم و در هر بقعه و شهری و دهی با خانه خود ساخته ایم و
درویشانرا بدان خانه مقام اگر کرده ایم که الجمعة عید المؤمنین و حج المساکین

اذا

اگر برگ آن نداری که بکعبه روی و آهنگ عرصه و بادیه کنی من که خداوندم مسجد آدینه را
خانه خود ساختم مسجد روید و بدو رکعت نماز با ما راز کنید که المصلی یناجی ربه تا یافت
حاجیان را صفت حال تو کرده ایم و کعبه طالبانرا قرین روزگار تو ساختیم اهل تحقیق
که از این دو حج که ام حاصل تر است زیرا که آنجا خوانده ابراهیم خلیل است و اینجا خوانده خداوند
جلیل قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة نکته
ای درویش بیچاره و ای مستمند دل پاره بنظر حسرت و حقارت در روزگار تو نظاره می کنند
ناشکر این نعمت فراموش مکنی که اگر توانگر خوانده ابراهیم خلیل است تو خوانده خداوند
جلیلی اما خانه دوم عبادت است و آن خانه متقیان است فی بیوت اذن الله ان ترفع تعالی
میگوید ما در این خطه دنیا بواسطه بندگان خود خانها برافروخته ایم و آنرا قرارگاه متقیان
ساخته ایم تا بندگان ما در پنج وقت روی با کنند و در آن قرارگاه ذکر ما کنند و بواسطه
زبان معطر می گرداند که گفت المسجد بیت کل تقی و در این خانه که مقام کنند لا تلهیهم تجارة
ولا بیع عن ذکر الله مردانی که بازار کنند و در سخن اخلاص با دیو کارزار کنند هر چند که
ایشان را با قرب بیشتر بود از قهرمانشان مخالفت بیشتر بود و اگر گوئی که این مردان کیانند
گویم از دیدار عالمیان نهانند و در دایره درد و اندوه مانند و در دریای غم سرگردانند
و مقهور قهر ظالمانند مستهدف تیر بلای این جهانند در عالم ترکیب خود بر بند اسیرانند ایشان
در سلب درنگ درویشانند رباعی آنها که حقیقت جهان میدانند از دیده کوته نظران
پنهانند وین طرفه نگر که هر که حق را بشناخت مومن شد و خلق کافرش میخوانند
حکایت ابو سعید خراز رحمه الله گوید عمری در طلب آن بودم تا مگر از آن کسانی باشم
شبی بورد خویش مشغول بودم ابلیس بیامد تا مرا وسوسه کند عصا بر گرفتم و روی بوی نهادم
گفت ابو سعید عصا بینداز که من از تو نترسم گفتم از که ترسی گفت از مردان مرد گفتم یعنی کی

از مردان مردینم گفت نه گفتم پس ایشان کیا شدند گفت آنکه در این ساعت در مسجد
شونیز در بستان خاطر خود جولان می‌کنند برخواستم و راه مسجد شونیز پیش گرفتم از شکاف
در نگرستم چهل کس را دیدم از عباد و زهاد که سر بفکرت فرو برده بالای سر هر یکی قندیل از نور
آویخته چون چشم من بر ایشان افتاد یکی سر برآورد و گفت یا ابوسعید برگرد که تو بدلالت
شیطان آمده و آنکس که بدلالت شیطان آید صحبت مردان را نشاید **اشارت**
قال الله تعالی وَإِنَّ اللَّهَ لَهَادِ الَّذِينَ آمَنُوا گفت دلیل هدایت راه طالبان منم اگر نه
دلیل عنایت ما بودی طالب ما را راه نبردی آنرا که دلیل شیطان بود بصحبت مردان ره
نیافت آنرا که دلیل رحمن بود از حضرت رحمن محروم کی ماند **رباعی** در عشق تو دلیل من
دلال تو بس است آرایش دهر را جمال تو بس است بیرون شده ام ز هر چه دون تو بود
اندر دو جهان مرا وصال تو بس است اما فائدهٔ بیتم خانهٔ رعایت است و آن کشتی
نوح علیه السلام بود رَبِّ اغْفِرْ لِي وَلِوَالِدَيَّ در قصص آورده اند که حواریان گفتند یا عیسی اگر
بستم خدای بحق یکی را از آن قوم که با نوح در کشتی بودند زنده گردان تا با ما حکایت کند
و از عجایب آن کشتی ما را خبر دهد عیسی علیه السلام دست بر زمین زد و قبضهٔ خاک برگرفت و گفت
کدام باید شمارا گفتند حام ابن نوح عیسی گفت یا حام ابن نوح قُم بِإِذْنِ اللَّهِ در ساعت آن
شخص زنده گشت روی و موی سفید گشته وبرا گفتند تو کیستی گفت حام ابن نوحم گفتند
ترا اجل بجوانی رسید یا بپیری گفت بجوانی گفتند چرا موی سفید است گفت یا روح الله
چون آواز تو بمن رسید گفتم مگر قیامت است از هول قیامت موی سیاه من سفید گشت
دگونه سرخ من زرد شد **نکته** ای مسلمانان آنکه در مسند عصمت و زیور نبوت بود او را از
بیم قیامت این همه وحشت بود آنکس که موسوم گناه و زلت بود و مایه جرم و معصیت چه
تواند کرد پس گفتند از آن کشتی بعبرت ما را حکایت کن گفت آن کشتی را درازی هزار گز بود

دلهنا بر

و پهنای سالش چهار صد گز چون وحی به پدرم شد که ما این قوم کافر را هلاک خواهیم
کرد کشتی بساز و ستوران را در کشتی بر و از هر جنس حیوانات که آفریده ایم جفتی در کشتی بر
پدرم گفت بار خدایا من اصناف حیوانات از کجا جویم باد را امر شد تا در اطراف عالم
از هر جنسی جفتی بیاورد و به پدرم تسلیم کرد پدرم همه را بکشتی در آورد اول جنسی که در کشتی رفت
مورچه سرخ بود و آخر همه خر بود خر بکشتی در نمیرفت نوح گفت یا ملعون در آی ابلیس از پس
کشتی در آمد نوح گفت ای ملعون بی فرمان که در آمدی گفت بفرمان تو گفت من کی گفتم
گفت نگفتی که ای ملعون در آی جز ملعون نبود من بودم پس از شور آدم علیه السلام آب برآمد
و رگهای آب از زمین و آسمان گشاده شد چهل روز کشتی از گرانی برنخواست بعد از آن
کشتی بر روی آب افتاد و صد و پنجاه روز بر سر آب بسر کردید پس نوح خواست که ابلیس را از کشتی
بیرون کند جبرئیل آمد گفت یا نوح ملک تعالی میگوید که هرچند ابلیس دشمن است اما بکار آن کشتی
در آمده است بگذار که دیرا بجوئی نوح گفت بار خدایا دشمن و دوست در یک خانه چون باشند
خطاب آمد که یا نوح توانم که شما را از آفت او نگاه دارم پس کشتی بعد از صد و پنجاه روز بر کوه
جودی قرار گرفت نوح با هشتاد کس بیرون آمدند و دهی بنا کردند و آنرا قریه ثمانین نام
کردند چون حام این قصه بگفت حواریان عیسی را گفتند با بنی آنه دعا کن تا نمیرد زنده بماند
تا ما را از او فایده باشد جبرئیل در آمد و گفت یا روح الله حق تعالی میگوید روزگار این مرد
سپری شده است و در این وقت معجزهٔ تو جان نوی دادیم در ساعت حام بدستور سابق
خاک شد حواریان بعضی اقرار بنبوت او کردند و بعضی انکار نمودند ای عجب که این چنین
معجزات عیان میدیدند و منکر میشدند و ستوران بعد از چهار صد سال بمحض خربی
که شنیدند گردند تا بدانی که کار توفیق و عنایت دارد نه اظهار حجت **نظیره** آورده اند
که چهل روز کشتی از گرانی بجنبید تا نوح گفت بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَمُرْسَاهَا چون

چون بسم الله بگفت کشتی بر آب روان شد و قوم خود را لعنه آن هلاکت برساند مؤمن اگر چه
لباس طاعت بود داره اسب نور معرفت بود نتوانند روز قیامت بر صراط گذرد تا نگوید
بسم الله الرحمن الرحیم براق دولت بزیر رانش در آید و در ساعتش از صراط گذرانند و از
هلاکت دوزخ برهانند نوح چون بجودی قرار گرفت دهی بنا نمود مؤمن چون در بهشت
قرار گیرد ملک تعالی بنام هر یک شهری بنا کند و گوید ادخلوها بسلام آمنین اینکه
تعلیم اوصاف خانه رعایت بود که ملک تعالی نوح را بنای آن فرمود اما خانه چهارم
خانه کرامت و آن آسیه زن فرعون را بود قالت رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة
و آنچنان بود که آسیه معجزات موسی علیه السلام بدید و دل از فرعون برگردانید و باطل با حق تعالی
بگروید و سی سال ایمان خود را پوشیده میداشت تا فرعون را در باب او تهمتی پدید آمد
گفت یا آسیه می بینم که دل از مهر من جدا کرده و از دعوی خدائی من انکار کرده آسیه گفت ای
ای احمق تو یقین است و دلم در بند خداوند آسمان و زمین است فرعون گفت برگرد
برگردم گفت عقوبت کنم گفت هرچه خواهی بکن با تن کنی با دل چه کنی فرعون دانست
که باز نخواهد گشت بفرمود تا وی را بچهار میخ کشیدند اول کسی که چهار میخ فرمود فرعون بود
و هر که این معامله کند حشر او با فرعون کنند پس سنگی بر بالای سرای فرعون بر آوردند و
آسیه را در زیر آن سنگ بچهار میخ بر کشیدند و هفتصد هزار مرد از لشکر فرعون نظاره میکردند
و می گفتند یا آسیه باز گرد و اگر نه این سنگ بر تو اندازیم موسی علیه السلام برسید آسیه نگاه کرد
موسی علیه السلام را بدید گفت یا نبی الله دوست من مرا در این محنت می بیند گفت جبار عالم
این ساعت بتو نگرانست و وصال ترا خواهانست آسیه سر سوی آسمان کرد و گفت
رب ابن لی عندک بیتا فی الجنة گفت بار خدایا یا باید که در جوار خود برای من خانه
بنا کنی آسیه نخست همسایه خواست آنگه خانه که گفته اند الجار ثم الدار الرفیق ثم الطریق

چون سفر خواهی کرد نخست یار خواه و چون خانه خواهی ساخت همسایه وفادار
و چون کالا خواهی خرید نخست مایه نگر و چون زن خواهی نخست دایه نگر آسیه عاقله
بود نخست همسایه خواست آنگاه خانه بلکه مقصود وی همسایه بود نه خانه
رباعی می خوردن دوست وعده کام کی است مقصود ز هم توئی مقصود
می است ارزانکه پس از وصل تو هجران باشد بیزارم از آن وصل که هجران پی است
پس پادشاه عالم خانه از یکدانه یاقوت سرخ بر وی عرض کرد و حجاب برداشت تا
خانه را بدید پیش از سنگ انداختن ملک الموت قبض روح او کرد و او را در جهان
خانه گذاشته ببهشت بردند و این خانه کرامت است که جبار عالم آسیه را فرستاد
اما خانه پنجم خانه خلاعت است و آن خانه زلیخاست قوله تعالی و راودته التی
هو فی بیتها عن نفسه و این چنان بود که چون زلیخا در عشق یوسف صبرش نهایت
رسید پیراهن طاقت بدرید و دایه را بر راز بعث و با خود انباز کرد و دایه تدبیری اندیشید
وجهت او خانه بنا کرد مزین بانواع زینتها و اطراف و سقف آنخانه تمام منقش بصورت
یوسف و زلیخا در وصال هم و این خانه خلاعت است که خدای تعالی در قرآن خبر داده
و راودته التی هو فی بیتها عن نفسه پس زلیخا خود را بیاراست و تاج مرصع بر سر نهاد
و عروس وار در آن خانه بر تخت زر بنشست و دایه را فرمود تا یوسف را بخواند یوسف علیه السلام
چون قدم در خانه لطف داشت تهمت پیدا شد و اسباب خلوت آشکارا گشت خواست
باز گردد زلیخا از تخت فرو جست و دست یوسف را بگرفت و در خانه کشید و بست
در آنخانه را ببست یوسف سر بر داشت و گفت بار خدایا اگر بدرقه رعایت تو نباشد
از صلب عصمت جدا شده گیر و در کوی ملامت رسوا شده گیر لطیفه چهار کس با یوسف
چهار معامله کردند برادرانش کید کردند مالکش بیع کرد و عزیز و زلیخا با وی کید کرد

وعزیز مصر ش بزندان کرد چون ایام دولت او در آمد مکافات ایشان بلطف و احسان
کرد تا بدانی که از کریمان جز لطف و کرم نیاید همچنین ملک تعالی میگوید بنده من
با من چهار معاملت میکنی و من مکافات تو نه در خور تو میکنم بلکه در خور لطف خود میکنم
تو مرا شکر نمیکنی و من از تو نعمت دنیا باز نمیگیرم بلکه تمام کنم که و اتممت نعمتی علیکم
ای بنده کس تو در بلای من صبر نمیکنی و من به بی صبری تو بلا از تو بر ندارم بلکه اجابت
کنم امن یجیب المضطر اذا دعاه بنده من تو طاعت من نمیداری و من به بیطاعتی از
تو بیزار نمیگردم بلکه عفو و رحمت کنم و یعفوا عن کثیر بنده من از گناه نمی پرهیزی و من
بر گناه تو عقوبت نمیکنم بلکه عفو کنم قل بفضل الله و برحمته تا بدانی که از تو جز جفا
و خیانت نیاید و از من جز رحمت و مهربانی نکته زلیخا چون قصد وصال یوسف
کرد وی را در خانه کشید و درها ببست و پردها را فرو گذاشت آن جهان
چرا کرد تا از صحبت دیگران فرد بماند و جز بوصال او مشغول نباشد یوسف
چون درها را بسته دید رو سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا درها را هم بسته و
جمال هم آراسته و خانه هم خالی و من مرد شهوانی و در صحبت آرزوی انفسانی
اگر نظر عنایت تو نباشد غبار ادبار از روزگار آل یعقوب بر آمده گردد در
ساعت از حضرت جبروت ببرش خطاب آمد که ما یفتح الله للناس من رحمة
فلا ممسک لها و ما یمسک آن در که خلق بحیلت ببندند ما که خداوندیم توانیم
گشاد و آنکه ما ببندیم کس نتواند گشاد اگر زلیخا در بحالت ببست تا بخلوت از
تو کام بر گیرد من ترا در پناه عصمت آرم تا بر تو ظفر نیابد نکته چون مظلومی بدست
ظالمی گرفتار شود و دل و جان بتازیانه ظلم او افکار شود اگر خواهد که خود را از
آفتاب او برهاند بهر سوی رود و بهر راهی پوید درها بسته بیند و کذا فی الحاجب

والایم

والایم والرئیس رود در راه نه بیند محروم بماند از حضرت جبروت خطاب آید که
گرد درهای بسته چه میگردی اگر خلق در بروی تو ببستند بیا که من در بروی تو باز
کنم پناه بمن آر که ترا من بسم بال تا منت بفریاد رسم بیا که پناه مظلومان منم و چاره
بیچارگان منم دستگیر فرو ماندگان منم نظم گر ز ظالم می نترسی قاهر ایشان
منم در زمین بیداد خواهی داور دیوان منم چند گردی در بدر از بهر آب و نان
خواستن گر مرا یابی ترا آنگه مطلب احسان منم چند نالی پیش سینا هر زمان
از جور خلق خلق را از جور و عدل و خالی غمزدگان منم گر حقیقت عاشقی اینک
منم معشوق تو در مرض درد مندی در درد درمان منم گر مرا خواهی
بهشت جاه و دانه مر ترا در بهشت از مهربان همسایه خواهی آن منم
الفصل الثلاثون من قصة یوسف فی قوله تعالی قال معاذ الله انه ربی احسن مثوای
قال الامام علیه السلام استعاذه حنة رب السموات فاستجاب من
الکرب و البلاء گفت پنج کس درماندند و بحق تعالی پناه بردند لاجرم بمقصد
راه بردند اول حنة زن عمران بکار مریم در ماند و بحق تعالی پناه برد که و انی
اعیذها بک لاجرم بمقصود خود راه برد که فتقبلها بقبول حسن و آن
چنان بود که چون حنة بمریم بار گرفت رو سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا
اگر این مولود پسر آید فدای درگاه تو کردم از صحبت تو جدا نشود و بخدمت درگاه
تو مشغول باشد چون فرزند تولد نمود دختر بود قال رب انی وضعتها انثی لیس
وی را برگرفت و به بیت المقدس آورد و گفت بارخدایا گفتم پسری دهی و دیدی
تاج منت بر سر نهی تا من فرزند را بمسجد در آورم و مشغول درگاه تو گردانم و بنده

دار بحضرت تو آهنگ قربت کنم اکنون دختر آمده است می‌ترسم که به هم روتش کی از گوشه
مسجد آواز آمد که تو بودی و اسلاف تو بود که من دانم که فرزند تو چه آید دل مشغول
مدار که چون در بدایت پناه بمن آوردی اکنون که دختر آمده او را بمن آر که
بعیب دختریش رد نکنم بپذیرفتم که وی را مشغول درگاه خود کردانم و از محبت مردان
و آفات زمانه اش نگاه دارم ملک تعالی مریم را بپذیرفت و بی معلمش حکمت داد و بی
کارش قسمت داد و بی سپاسش طعم داد و بی شوهرش پسر داد اندر آن وقت که جهودان
مریم را بزنا متهم کردند و هفتاد هزار جهود برخواستند و از پی مریم براندند تا بدان
درخت خرما رسیدند که مریم در سایه آن درخت عیسی را زاده بود جهودان سنگ برداشتند
تا وی را هلاک کنند ملک تعالی بعدد هر یک از ایشان فرشته بفرستاد و تا آن سنگها را
از هوا بگرفتند و بر همان شخص زدند تا آن جهودان همه هلاک شدند و مریم بسلامت برست
این همه جز ابو داز بهر آنکه مریم بدرگاه الله پناه برده بود و حق تعالی وی را از مادر بپذیرفته
بود آری اگر ملک تعالی در پناه آرد نگذارد که دشمن بد و سپاه آرد حکایت
ابو عاصم بصری بر حجاج امر معروف کرد حجاج بر او خشم گرفت خواست که وی را بکشد ابو
عاصم بدروازه شهر بصره آمد و گفت الهی اعوذ بک من شر هذا الظالم آوازی شنید
که دیده برهم نه دیده برهم نهاد چون خود را در کوه بو قبیس دید نشست و نیت روزه
کرد چون شب درآمد پیرزنی بیامد و طبقی آراسته در پیش شیخ نهاد با کوزه آب سرد
شیخ افطار کرد هکذا کل لیلة الی تمام الشهر پس در خاطر او درآمد که این پیرزن
کیست که بدین مشفقی پدید آمده است از درگاه جبروت خطاب آمد که هذا الدنیا
اخذها هالک این دنیاست که ما او را بخواستگاری تو مشغول کرده ایم تا عالمیان
بدانند که ما پناهیان درگاه خود را بیگ داریم رباعی ای بنده بدانکه نیکخواه تو منم

بنزا

زیرا که خداوند پادشاه تو منم هر بخته زند پناه تو منم ور جاه طلب کنی تو جاه تو منم
و دم موسی علیه السلام که از فرعون پناه بحق برد و انی عذت بربی و ربکم دانی حجاب
با فرعون شما اگر چه بلفظ جمع یاد کرده عزیز من روا بود که یکی را چنان یاد کنند که
دو کس را و آنچنان که موسی رسالت حق بگذارد و معجزه پیدا کرد وید و بیضا آشکارا ملک
تعالی بعضی را پرده برداشت تا بگرویدند و بعضی را پرده فرو گذاشت تا برسیدند فرعون
روی سوی موسی کرد که این مکافات نعمت که بسیلی که از تو وی را برداشتم و بفرزندیت
نگه داشتم و درجه ترا از همگنان برافراشتم و به نعمت بپروریدم و بجرم خونم راه دادم
یکی را بکشتی و گریختی و قصاص از تو نخواستم دیگر باره باز آمده و از هزار گونه حیلت انداخته
و جادویی بسیار آموخته اکنون آمده تا مرا در پیش قوم خود بیقدر و جاه کنی و قاعده
مملکت مرا تباه کنی موسی گفت یا فرعون اگر در بندگی با من مساعده کنی من نیز ترا شفاعت
کنم تا ملک تعالی هر چه کرده بر تو رحمت کند فرعون گفت من الٰه غیری یعنی در این عالم جز
من پادشاهی دیگر نیست و خلق را جز من پناهی دیگر نیست موسی مرد و شد بو طپانچه
محکم بر روی فرعون زد فرعون دست بشمشیر کرد و قال فرعون ذرونی اقتل موسی
گفت موسی را بکشم موسی گفت نتوانی که مرا بکشی گفت چرا گفت زیرا که دوستم از شر تو
نگاه دارد و انی عذت بربی و ربکم من کل متکبر جبار کسی را که دوستش خداوند
عالم بود چون توانی وی را چگونه کشد پس دست فرعون با شمشیر در هوا بماند و تا موسی
از پیش وی بدر نیامد دست وی در حرکت نیامد پس موسی بصحرا درآمد و گفت بار
خدایا مرا با غفلت و انکار این طاغی طاقت نماند یا وی را هلاک کن تا از انکار او
برهم یا مرا هلاک کن تا طول روزگار او نبینم خطاب آمد که یا موسی دعا کن که وقت
هلاک وی آمد موسی دعا کرد و دعای موسی مستجاب شد جبرئیل آمد گفت یا موسی ملک

سلام میرساند و میگوید تو قوم خویش را برگیر و شب از شهر بیرون رو و بر رود نیل
بگذر تا فرعون و قومش بدنبال تو آیند و ما ویرا هلاک سازیم موسی با ششصد هزار
مرد که قوم وی بودند برخاسته و بیرون شدند چون بکنار رود نیل رسیدند پهنای
رود نیل در آن وقت دو فرسخ بود و عمق آن ششصد گز پس موسی عصا بزد دوازده
شاخ شد فرعون با هفتصد هزار مرد از پی موسی در رسید و موسی بکنار شد و فرعون
با قومش هلاک شدند و اینچنین چرا شد زیرا که فرعون پناه بخود برد و گفت من الهی
و موسی پناه بحق برد و گفت انی عذت بربی و ربکم من کل متکبر جبار تا عالمیان
بدانند که هر که پناه بحق برد نجات در یافت و هر که پناه بخلق برد در معدن آفت
بنده من اگر تو نجات خواهی راه حق گیر و اگر هلاک خواهی درگاه خلق گیر رباعی
ای بنده پیاده پند ما را به پذیر با درگه ما اگر زنی دست گزیر ای آنکه بدست
ظالمانی تو اسیر یکبار بمی بنال و گو دستم گیر سیم حضرت مصطفی بود که بحق تعالی
پناه برد لاجرم بعلاج درمان خود راه برد قوله تعالی قل اعوذ برب الفلق
الآیه و آن چنان باشد که لبید بن عاصم الیهودی علیه اللعنه مصطفی را جادوی
کرده بود بر رشته و یازده عقد بر او زده بود و در طلع خرما نهاده در چاهی پنهان
کرده بود و آنچاه را بئر ذروان خواندندی و سحر بر تن مبارک آنحضرت کار کرده روز
بر آمد آن ضعف سید عالم بغایت رسید لذا طاعت و از خوردن و خفتن باز ماند
شب چهارم خفته بود دو فرشته را دید که بیالین آنحضرت آمدند و گفتند که حضرت رسول
بیمار است آن دیگر گفت نه جادوی کرده اند ابن عاصم جادوی کرده و در چاه
بئر ذروان دفن کرده آن عقد را بر آرند و آن طلع خرما را بسوزانند و یازده گره
بنام حق تعالی باز کنند و هر دو قل اعوذ بخوانند که بدین نامها گشاده میشود
ای

ای بگفتند و برفتند حضرت رسول حال را بحضرت امیرالمؤمنین بگفت آنحضرت بر چاه آمد
و آن طلع خرما را از چاه باز کردند آن رشته بیرون آورده معوذتین بخواندند و آن
گرهها گشوده شد و اندام حضرت رسول از الم رسته شد اینچنین چرا شد زیرا که در دنیا
بحق پناه برد لاجرم بمقصد خود راه برد و آن دلالت ویرا پادشاه عالم کرد که و اما
ینزغنک من الشیطان نزغ فاستعذ بالله حق تعالی میگوید دنیا در لطف خود
عقوبت است و ترا در این دنیا شیطان مکاریست و ترا با او مصاف کردن دشوار است
زیرا که او ترا می بیند و تو او را نمی بینی ای بنده من چون او قصد تو کند تو قصد حضرت
ما کن تا ما نام خود را تازیانه قهر او سازیم و او را از ساحت جوار تو باز داریم حکایت
ربیع خثیم را پرسیدند که ما از شیطان چگونه پرهیزیم اگر او قصد ما کند گفت کما یلوذ
الغریب بالراعی عن کلبه یعنی غریب چون براه رود و گله گوسفند چند و سگ
شبان پیش آید و آن غریب را رنجه دارد زیرا که سگ غریب را دشمن است و هرگاه با
غریبان دشمنی کند خود را با سگ برابر کرده باشد اما اگر غریب زیرک بود و چون
سگ آهنگ او کند او آهنگ شبان کند تا شر آن سگ از او کوتاه کند حق
تعالی با تو همین میگوید اگر شیطان مکار گرد تو طواف کند و خواهد که با تو مصاف کند
مگر تا تنها با وی بکوشی که تو با او بر نیائی چون او قصد تو کند تو بدل و جان قصد
نام معبود کن تا مدد نام ما در آید و دمار از شیطان برآرد و ترا از او برهاند نکته
حنه پناه بحق برد چون مریمش دختر آمد مریم پناه بحق برد چون عیسی اش پسر آمد موسی
پناه بحق برد از دریا ویرا گذر آمد محمد مصطفی صلعم پناه بحق برد از شر جادو دانش حیدر
آمد یوسف را پناه بحق برد ملکش یاور آمد نوح پنجاه سال کم با پیش پناه بخدا برد
و بحضرت او سفر اید کی فلکش بود که شیطان با اتباعش راند و ظفر بود رباعی

باگفت اعوذ دیوا گر دشمن تست سد پیش گر اندرون پراهن تست جبار جهان

چه پاسبان تن تست باید بتو او ظفر جو بر دامن تست بحکم یوسف چه از

زلیخا پناه بحق برد لاجرم بعصیان و عصمت خود راه برد قال معاذ الله

انه ربی احسن مثوای چون زلیخا حیلت کرد و با او خلوت کرد گفت ای غلام بکن

که در کار تو رفته ام دیده و جان گرفتار توام و با من بخلوت درآی و بر جان و جوانی

و جوانی خود ببخشای یوسف دانست که زن دام شیطانست روی از او بگردانید

و پناه بحق برد و گفت معاذ الله انه ربی مبادا که من این خیانت کنم و در حرم

عزیز این چنین کار کنم زلیخا گفت چرا گفت زیرا که عزیز مرا خریده است و معزز ندیم

برگزیده است او با من معاملت دوستان کرده است من با وی معاملت

دشمنان چون کنم **نظیره** ملک تعالی می گوید ای بنده من ترا خریده

ام ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة

بنده مؤمن جامه ایمان بر تو کرامت کردم و لباس التقوی ذلک خیر

و به نعمت پرورانیدم و رزقکم من الطیبات و بر همگنانت برگزیدم

واصطفینا من عبادنا من با تو معامله دوستان می کنم تو با من معامله

دشمنان مکن **قصه** پس چون یوسف روی بگردانید زلیخا در لابه و

یوسف صفت کردن گرفت و گفت آه چه نیکو و منور است آن دو رخسار

تو گفت در خاک تیره شود گفت چه دلبر است آن دو نرگس پر جمال تو گفت

در خاک دریده شود گفت چه دلبر است آن قد و قامت تو گفت در خاک

پوسیده شود گفت چه بویاست آن جعد زلف مشکبار تو گفت در خاک

از هم پراگنده شود گفت چه دلفریب است آن لب و دندان تو گفت در خاک

ازهم

ازهم ریخته شود گفت با من موافقت کن گفت اگر با تو موافقت کنم با حق مخالفت

کنم گفت به نزدیک من آی گفت اگر به نزدیک تو آیم از خدای دور شوم گفت

بنده منی گفت بنده خدایم گفت نه آخر منت خریده ام گفت بیع آزاد درست

نباشد گفت عزیز بسته آن کند که من خواهم گفت عزیز از من نه پسندد آنکه تو

میخواهی گفت بیا تا شراب خوریم گفت من در حرم دوستان معامله دشمنان

نکنم گفت ترا بکشم گفت شهادت با عصمت دارم دوست تر دارم از شهوت

با شقاوت گفت نه عزیز این حله حریر که در لطف ای تو داد از بهر من فدا کرده است

گفت آنکس که بهای من خزانه فدا کند من روا ندارم که در خانه او زنا کنم

الخبر عمر الزانی قصیر و هو عند الله حقیر زانی در دنیا کوتاه عمر باشد و

در آخرت حقیر باشد پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که فردای قیامت که ترازوی

عدل از معلاق انصاف درآویزند زانیان را در تابوت آتش بر انگیزانند

و از آن تابوتشان بر نیارند و در عرصات قیامت بدان آتش و گند ایشان

از پانصد ساله راه می شنوند و چون از حساب بپردازند همچنان ایشان را با آن

تابوت آتشین در دوزخ اندازند ای مرد عاقل دار از شرّ خود زایل های تا تو

به کار کنی و اگر نه خود را در نظر حق تعالی خوار کنی های تا توبه از این کار کنی

و اگر نه خود را روسیاه و شرمسار کنی **لطیفه** یوسف را سه حبس بود یکی چاه و دیگر

یکی زندان زلیخا یکی زندان عزیز پادشاه عالم در هر جائی وی را هدیه فرستاد

در چاهش جبرئیل موانست کرد در خانه زلیخا از کید وی ش عصمت داد و در زندان

عزیزش ملک و ولایت داد مؤمن را نیز سه زندان است یکی رحم با در دیگر

لحد و دیگر گور و در هر مقامی خلعتی یابد در رحم باد صورت یافت و صورت کرم

ما حسن صورتگر در مهد تربیت یافت و علیه بناه الحجلین در کور روح و راحت
چند فروح و ریحان و جنة نعیم آورده اند که خانه را چنان ساخته بودند
که یوسف از هر سو که نگاه کردی صورت خود را با صورت زلیخا دیدی بهم نشسته
و خفته لطیفه ملک تعالی ترا دو خانه ساخته است یکی خانهٔ دنیا و یکی خانهٔ
عقبی دنیا را چنان ساخته است که از هر سو نظر کنی آیات صنع بینی و خانهٔ
عقبی را در بهشت چنان ساخته است که از هر سو نگری جمال صانع بینی پس زلیخا گفت
یا یوسف از آرزو بازم که ترا در خواب دیده ام این جمال خود را بمهر تو پرورده ام
یوسف گفت این همه هست ولیکن عزیز مرا بکان نیکو خریده تا فرزند او باشم او
بمن گمان فرزندان میبرد من بادی معاملت دشمنان چون کنم در خبر می آید
که فردای قیامت بنده گمانی را بچند با اعمالش فرشتگان گویند ایشان را بدوزخ
باید بردن که از ایشان بوی معصیت میآید واز زبانشان بوی غیبت می آید
ملک تعالی خطاب کند که ای فرشتگان ایشان بمن گمان نیکی برده اند من با
ایشان معاملهٔ پشیمان نکنم بدان گمان نیکوشان رحمت کنم که خبر داده است
که انا عند ظن عبدی بی اگر ایشان خلاف عهد و پیمان کردند من خلاف آن نکنم
بندهٔ من اگر تو ترک فرمان کردی من ترک لطف و احسان نکنم بندهٔ من اگر جرم
بدی کردی بمن چون گمان نیک بردی ترا بجز دید گمان نکنم رباعی تا نامه جرم
زند پشیمان نکنم   چون آمرزم نکرده تاوان نکنم   گر تو بمن گمانت تا خود
چو نیست   آن کت بمنت گمان بجز آن نکنم الفصل الاحدی و الثلثون
من قصه یوسف ع فی قوله تعالی و لقد همت به و هم بها الآیه قال الامام
علیه السلام اربعة باربعة اشیاء چهار کس بچهار کس قصد کردند مقصود

خود یافتند دزدان قصد رسول کردند و مقصود نیافتند و لولا فضل الله علیکم
و رحمته الآیه و جهودان قصد رسول کردند و مقصود یافتند اذ همّ قوم ان
یبسطوا الیکم ایدیهم و منافقان قصد رنجانیدن رسول کردند مقصود نیافتند
و همّوا بما لم ینالوا زلیخا بیوسف قصد کرد و در آن ساعت مقصود خود یافت
و لقد همت به و هم بها اول گفتیم که دزدان قصد رسول کردند و آن چنان
بود که شخصی بود نام او ابو رق درعی را بدزدید یاران رسول او را تهمت کردند
و خواستند که او را بجویند ابو رق از فضیحت و رسوائی بترسید آن درع را بر
بام آورد و در خانهٔ جهودی انداخت که نام او ملیک بود یاران در خانهٔ
ابی رق شدند و بجستند نیافتند بر بام شدند و نگاه کردند در خانهٔ آن جهود دیدند
ابی رق روی بیاران کرد و ملامت کردن گرفت که مرا بدزدی متهم کردید و بی اجازت
بخانهٔ من در آمدید و دزد دیده جای دیگر یافتید پس بنزد رسول آمد بشکایت و گفت
یاران را بخوان و ملامت کن و جهودان را عقوبت کن حقیقت کار بر رسول
پوشیده بود گفت چنین کنم نماز پیشین این کار کنم و خواست که بدین مشغول شود
در حال جبرئیل آمد و آیه آورد که و لا تجادل عن الذین یختانون انفسهم الی قوله
لهمّت طائفة منهم گفت یا رسول الله دزد دگنا هکار هست یاران خود را ملامت
مکن و جهود را عقوبت مکن که از دزدی بری و بیزار است قوله تعالی و من یکسب
خطیئة او اثما گفت دزد هم گناه کار است و خاین است قوله تعالی و لا تکن
للخائنین خصیما و دیگر گفت دروغ گوی است فقد احتملوا بهتانا و اثما مبینا
تا جهود که امانت بود و آنکه گفت این از گناه بیگناه است ثم یرم به بریئا تا بدانی که
جهود با امانت به که مسلمان با خیانت جهودی را که امانت بوده باشد دزدی کردرا

سر بهدایت کشد و مسلمانی را که خیانت بوده باشد ز ودی که سر بکفر و کافری کشد
چون درد و تیس حال خود پیدا کرد پادشاه عالم حقیقت بر رسول آشکارا کرد و مجرم را
از بجرم پیدا کرد پس فضل خود را دلیل رشد محمد ص کرد لولا فضل الله علیکم و رحمته
اهل تحقیق را خلاف است که آثار فضل بیشتر است یا آثار عدل گروهی گفته اند آثار عدل
بیشتر است زیرا که کافران از آثار عدل اند و مؤمنان از آثار فضل و عدد کافران
نسبت بمؤمنان بچنانست که موی سفید بر گاو سیاه و گروهی گفته اند آثار فضل
بیشتر است زیرا که بهشت آثار فضل است و دوزخ آثار عدل و اگر دوزخ بدین
سهمناکی بر کنی و در سرای مؤمنی اندازی اندر بهشت همچون حلقه نماید اندر چشم بنگر
تا مؤمنان را اندر بهشت چند جایگاه خواهد بود و پس دلیل آنست که آثار فضل بیشتر است
و گروهی گفته اند که فضل و عدل دو کفه ترازو اند یکی خوف و یکی رجا یکی از اصحاب
رسول ص پرسیدند که امیدت بفضل حق تعالی تا چه حد است تا بدان حد است
که اگر در قیامت خطاب آید که یکی از شما بهشتی است و باقی دوزخی من راه بهشت
برم و گویم مگر آن منم و بیم عدل او تا بدان حد است که اگر خطاب آید که از شما یکی
دوزخی است من راه دوزخ برم و گویم که مگر آن منم **نکته** انکس که رفیق محمد ص
بود و یار او بود و پسندیده جبار بود و بخشنده چهل هزار دینار از عدل جبار جبین بر زمین
بود و نوکه در طاعت خائف و در کوی زلت ساکن چرا از قهر خذلان او نهراسی **نظم**
نالم ارچه نالانم گریم ارچه گریانم همو دارم میان دل دل از مولی نگردانم گرش یابم
چه غم دارم گر او دارم چه کم دارم ورم گوئی نشانی زد دلیل خوار و حیرانم نه از
جفا دیدا و نه رو دن وفا دیدم هم امید در مانم مبادا زو که در مانم همه عمرم بسر بردم
گهی خائف گهی طامع میان فضل و عدل او چنان چون گوی گردانم بفضل امروز
برادم

مسرورم ز بیم عدل بخورم قضای او چه چوگان و میان خوف میدانم و دوم کیفیتم
جهودان بکشتن رسول قصد کردند و آنچنان بود که دو کس از مؤمنان در میان
جهودان کشته یافتند رسول ص با دو کس از صحابه برخاستند و از جهودان دیت خواستند
کعب بن اشرف که مقدم جهودان بود گفت ای محمد ص تو در خانه من بنشین تا من بروم
و در میان قوم خود این دیت بستانم و بشما بسپارم سید عالم با یاران در خانه وی
بنشستند و کعب در میان قوم آمد و گفت اگر شما خواهید که محمد را بکشید بهتر از این وقت
نیاید که با دو کس در خانه من نشسته اند در ساعت از جهودان صد و هفتاد کس سلاح
برگرفتند و آهنگ آنحضرت کردند در حال جبرئیل امین از حضرت رب العالمین در رسید
و رسول را خبر داد رسول گفت چکنم گفت برخیز و بیرون آی و مترس که نگاهدار تو منم بفضل
خدای تعالی سید با دو صحابه از آنجا بیرون آمدند و از دور نظاره میکردند که جهودان
با سلاح در خانه شدند صحابه گفتند یا رسول الله چونست که ما ایشان را میبینیم و ایشان
ما را نمی بینند جبرئیل گفت یا رسول الله دیده دشمنان را از دیدن شما بر هم دوخته ایم
تا شما را نه بینند قوله تعالی وهو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن
مکة **نظره** چنانست که محمد را دشمن بسیار بود و کید و مکر ایشان در باب سید عالم
بیشمار ولیکن فضل او وی را نگهدار بود آنرا که فضل حق یاور بود دشمن را کی بود ظفر بود
ملک تعالی با تو همان میگوید که ای بنده من شیطان ترا دشمن است فاستعذ
بالله من الشیطان الرجیم بنده من آنرا که پناهش من بود چه باک اگر شیطان وی را
دشمن بود سیم گفتیم منافقان قصد ایذای رسول کردند و بمقصود خود نرسیدند و خواستند
با خواج الرسول و آنچنان بود که مصطفی ص با یاران در مسجد نشسته بود و گفت ای یاران
هم اکنون یکی از منافقین در آید و بدیده شیطان در شما نگرد و در ساعت مردی در آمد

سرخ موی ازرق چشم سید گفت ای شخص در میان ما می آئی و منافقی میورزی
و دشنام میدهی وی گفت بخدای که ترا و یاران ترا دشمن نداشتم و نبود
یاران تو بد نخواستم سید گفت خلاف میگوئی دشنام دادی و سوگند بدروغ
خوردی در ساعت جبرئیل آمد و آیه آورد یحلفون بالله ما قالوا گفت یا سید
این شخص دشنام داد و کلمه کفر گفت و هم نفاق ورزید و باز خواست
که با تو بدی کند ولیکن من آن بد بکار او گذاشتم و ترا از آفات او نگاه
داشتم آنرا که من بردارم و نگهدارم بدشمنان نگذارم محمد که پیغام گذار من بود
چون برداشتمش بدشمنان نگذاشتمش دل که محل اسرار منست چون پسندم که شیطان
ابلیس گذارم رباعی دل زان منست فدای شیطان نکنم   بر خویشتن از قهر تو تاوان
نکنم   سر تست مرا درون دل پنهانی   من خانهٔ سر خویش ویران نکنم
چهارم گفتیم که زلیخا قصد اجابه کرد و آدم بمقصود خود نرسید ولقد همت
به وهمّ بها اهل تفسیر را خلافست که تا هم یوسف چه بود گروهی برآنند
که هم زلیخا زنا بود و هم یوسف گره گشادن بود و گروهی گفتند هم
زلیخا آن بود که یوسف با او صحبت کند و هم یوسف آن بود که او را لعنت
کند و جمعی گویند که در آیه تقدیم و تاخیرست و معنیش آن بود که لولا ان
رأی برهان ربه لهمّ بها و گروهی دیگر گویند که قصد یوسف همان بود که
قصد زلیخا بود ولیکن قصد بمعصیت نباشد تا فعل بد و جنو بند و دلیل برین
آنست که اگر کسی نیت معصیت کند تا فعل از او در وجود نیاید ملک تعالی
آن گناه را بر او ننویسد و اگر گویند که یوسف پیغمبر بود و پیغمبر معصوم باشد و قصد
معصیت بر ایشان روا نبود چرا یوسف با زلیخا قصد کرد جواب با تقدم

بقصد

بقصد دیگر آنست که گروهی گفته اند که همت بمعصیت از گناه صغایر است
و صغایر بر ایشان روا باشد و دلیل برین قول آنست که پیغمبر صلی الله علیه و آله
فرمود که ما منا من عصم او هم الا یحیی ابن زکریا یعنی هیچ کس نبودند از پیغمبران
که معصیت نکردند الا یحیی ابن زکریا که خدای تعالی وی را بستود که وسیدا و حصورا
و نبیا من الصالحین با هوای خود مخالفت کرد و در همه حال حق را موافقت
کرد پس چون قصد بمعصیت از گناه صغایر است و پیغمبران از گناه صغایر
معصوم نبودند پس روا باشد که یوسف را آن قصد باشد تا بدان گناه از
ملک تعالی وی را خوفی باشد و گروهی دیگر گویند هیچ جز از گناه صغایر بر پیغمبران
روا نبود پس جواب در این آنست که آنوقت که قصد زلیخا بود یوسف در آن
زمان هنوز پیغمبر نبود و این پیش از رسالت بود و در ابتدای حال جوانی بود
و تا ملک تعالی یوسف را لوای نبوت برافراخت وی را از همه زلتی معصوم
داشت و این قصه چنان بود که چون زلیخا با وی خلوت کرد و وی را با خود
نواخت یوسف از آن اعراض کرد زلیخا گفت یا یوسف از من چه میگریزی
جای خالی نیست یا شراب صافی نیست یا روی آراسته نیست یا مرا حسن و جمال
نیست یا ترا شباب جوانی نیست یا میل بلذت عیش و کامرانی نیست چون یوسف
این سخن بشنید و آن حسن و جمال وی بدید در کام رام گشت شیطان آمد
در آمد و هر دو را فرا هم آورد چون یوسف بدو نزدیک رسید شهوت جوانی
بر او غالب شد دست بخود برد تا گره بگشاید و هفت گره بر زده بود گره
گرفت هر گرهی که میگشادی آیتی بدیش در می آمدی چون گره بگشاد بدیش در
آمد که قد یعلم ما انتم علیه ساعتی صبر کرد شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد

این آیت بدلش درآمد که واتقوا یوما ترجعون فیه الی الله ساعتی دیگر صبر کرد
باز شهوتش غالب شد گرهی دیگر بگشاد این آیت در دلش درآمد که فکیف
اذا جمعناهم لیوم لا ریب فیه ساعتی دیگر صبر کرد دیگر شهوتش غالب آمد گرهی
دیگر بگشاد این آیت بدلش درآمد که یوم تبلی السرائر ابن عباس گوید هفت گره بگشاد
و همچنان نشست که مردان در خلوتگاه صحبت نشینند از حضرت جلیل بجبرئیل خطاب آمد
که یا جبرئیل ادرک عبدی یوسف ایمن درگاه ماست بشتاب و آن صدیق را از آن
یاب جبرئیل امین بیامد و دست بسینه یوسف نهاد و آن شهوت را منعقد خود باز گردانید
گردانید این است که ملک تعالی جل جلاله میفرماید که لولا ان رای برهان ربه
و حضرت امام جعفر صادق علیه السلام گوید برهان آن بود که در آن وقت یوسف پیغمبر نبود
ملک تعالی در آن ساعت او را پیغمبر گردانید و نبوت فرستاد که بقوت رسالت هوای
خود را مخالفت کرد انس بن مالک گوید برهان آن بود که ندائی شنید از گوشه خانه
که هان ای یوسف اگر زنا کنی همچو آن مرغی باشی که او را پر بکنند و از بالا بزیر
افکنند و نتواند که از زیر بالا شود و امام زین العابدین علیه السلام گوید برهان آن
بود که در آن ساعت که خواستند که بیکدیگر نزدیک شوند زلیخا برخاست و صنمی که در آن
خانه بود چادری بر وی انداخت یوسف گفت این چنین چرا کردی گفت از این صنم شرم
میدارم یوسف گفت تو از صنم شرم میداری من از احد چون شرم ندارم و گروهی
دیگر گویند که صورت عزیز در دیوار پدید آمد و گفت ای یوسف من در حق تو نیکو خواهم
و تو در خانه من خیانت میکنی وهب بن منبه گوید برهان آن بود که دیوار خانه
بر مثال آبگینه گشت و شعاعی برزد یوسف باز پس نگریست یعقوب علیه السلام را
را دید در قفای او ایستاده گفت یا یوسف گفتم خواب با برادران مگوی فرمان

ی

من نبردی تا در دنیا بفراق من مبتلا شدی فرمان شیطان نبر و الا در قیامت
نیز از من جدا شوی آنگاه بفراق من الله مبتلا شوی قول دیگر برهان آن بود
که ملک تعالی بواسطه الهام در دل وی نگاه کرد و گفت یا یوسف من نام ترا از پیغمبران
مرسل نوشته ام روی از او بگردان که این ساعت او ترا نشاید زیرا که بیگانه است و بیمار
و شوهرش در بازار است و ترا در مصر دشمن بسیار است آن پدر پیر بفراق تو انتظار است
کمان زلت مکن و روی براه معصیت میاور صبر کن تا من زلیخای بیگانه را آشنا کنم و
آنکه شوهر وی را اسیر و مبتلا کنم و عیش تو بوصل پدر مهیا کنم و برادران را پیش تخت تو بر پا کنم
و عقد وصلت در میان شما بندم آنگاه نیز هرچه خواهی میکن **نظیره** و هم چنین که مؤمن
قصد معصیت کند ملک تعالی از سر عرش خطاب کند که یا مؤمن بگرد گناه مگرد که دنیای فانی
برای محنت است و رسول ترا شفاعت خواه رحمت است و مرا دریاب تو هدایت و عنایت
صبر کن تا من این احوال دنیا را تنزل گردانم و محنت دنیا را بنعمت عقبی بدل کنم و ترا از عقبات
مرگ و گور و صراط بگذرانم و بهشت جاوید در آرم و بر تخت مملکت بنشانم آنگاه هرچه
خواهی میکن **قصه** آورده اند که چون ابلیس یوسف را با زلیخا در خلوت بدید و زلیخا را
با او در لاوه دید و یوسف را از او میل صحبت دید از شادی نعره بزد که جمله اتباعش شنیدند
و بر وی گرد آمدند و گفتند ای مقدم ما ترا چه رسید و زمانه از بدایع در حق تو چه نموده است
گفت کاری از این نظامتر و شغلی از این نکوتر چه باشد که هم اکنون پیغمبری بدام مکر
مبتلا میشود و از وی ایمان و عصمت جدا میشود خطاب آمد که ای مهجور حضرت و
ای موسوم داغ لعنت اگر یوسف جوان و کودک پدر و مادر یتیم است و او را
بدرگاه ما آنقدر رحمت هست که ما آنجگرگوشه وی را در عالم عصمت پناه آریم و از زنا
و معصیتش نگاه داریم همچنین فردا که عاصیان را بدوزخ در آرند ابلیس لعین از شادی و نشاط

معرّه برند که اتباع او شوند و گویند تا چه رسید که به کاری از این زیباتر و معقول‌تر
از این مهیاتر چه باشد که هم اکنون امت محمّد را در دوزخ و سجّین کنند و در غلّ و زنجیر با
ما قرین کنند از حضرت عزّت خطاب آید که ای لعین خود را جلوه مده که اگر عصیان
و گناه دارند و با جرم و جفای بسیارند محمّد را دوست دارند و سیّد ما را با ما قرار است
که ما است و برا رهین در در هجران نکنیم و قرین بند و زندان نکنیم قوله تعالی کذلک
لنصرف عنه السّوء والفحشاء **اشارت** یوسف علیه السلام عزم معصیت بود و لیکن چون
حجّت و برهان الهی در آمد و برا از حریم عنایت خود گرفت فلولا فضل الله علیکم
ورحمته لکنتم من الخاسرین   ای در چنگ هوای خود اسیر و در نکرد و بند گر
و عصمت بپذیر پادشاه عالم میگوید بنده من اگر یوسف قصد معصیت کرد شکر تا بر او
بلا و محنت آمد بر داشته بود و او داشته شد به باغ دلستان بود در بند و زندان
شد پیش عزیز بزرگوار بود و ذلیل و خوار شد آنکس که قصد گناه و معصیت کند گویی تعالی
با وی چه معاملت کند هر کس از انبیا و اولیا که در تکلیف مخالفت کردند حق تعالی
ایشان را بدان مخالفت بمقابل عقوبت کرد آدم علیه السلام در بهشت یک مخالفت کرد حق
تعالی و برا بو سوم داغ قطیعت کرد قابیل یک مخالفت کرد حق تعالی و برا بمشهد
بر لعنت کرد بلعام باعورا یک مخالفت کرد حق تعالی و برا بمهجور داغ لعنت کرد
یوسف علیه السلام یک مخالفت کرد دوازده سال در زندان بماند ای کسی که در این جرأت
ملکا و میکنی و جرم و گناه میکنی نمی ترسی که نفس باز پسین چون جان از تو جدا شود ایمان
از تو جدا گردد در دنیا چنان شوی و بقیامت نزد حق تعالی بی ایمان شوی **نظم**
آه از عصیان که گشته سیه دیوان من   من ندانم چیست روز این وارد و درمان من
در قیامت چون کنم من پیش ایزد چون روم   کو همی داند بجمله ظاهر و پنهان من

چون

چون شکسته شد مرا با خالق آن پیمان او   آه کز درد او جگر بشکند جان من چون
بود در گور حالم سر مرا آن روز مرگ   توبه ناکرده بناگه گر بر آید جان من
هست شیطان دشمن من زو بترسم کز کمین   اندر آید آن زمان و اپس برد ایمان من
ای خدای چنین از تو باشی دستگیر   بس که باشد سر مرا خود یاور و رحمن من

الفصل الثانی والثلثون من قصّة یوسف فی قوله تعالی واستبقا الباب وقدت
قمیصه من دبر قال الامام علیه السلام الاستباق فی کتاب الله تعالی ثلثة
استباق الجزء واستباق الی التقی واستباق الباب اما استباق الجزء فی قوله تعالی
ولکلّ وجهة هو مولّیها فاستبقوا الخیرات واستبقوا دین الاسلام پیش پیشینیان
هر قومی را قبله بود که در وقت عبادت روی بدان قبله آوردندی قومی روی
بجانب شرق آوردند و قومی روی بجانب غرب و قومی روی بجانب کواکب النجوم
وکذا فی الشمس والقمر والاشجار والجبال اما یا محمّد چون دور تو در آید امر کردم
و گفتیم هر جا که هستی و بهر صفت که هستی روی بجا آر که باز گشت تو با ماست
اینما تکونوا یأت بکم الله جمیعا از درویشی پرسیدند که این الرب قال ان ربک
لبالمرصاد گفت حق تعالی گفته است در رهگذر ماست هر که از ساحت
دنیا در گذرد است راه او بر جانب اگر است رسن اگرچه دراز بود آخر گذرگاه پیش
بر چنبر بود بنده اگرچه مدّتی با عزّ و ناز بود آخر معادش در گاه مرگ بود اینما
تکونوا یدرککم الموت سبب نزول این آیه آن بود که چون سیّد عالم از مکه
بمدینه هجرت کرد قبله وی بیت المقدس بود و سیّد عالم در مدینه غریب بود و عزم باز
پیوسته دل با وطن بود بر نماز دیگر بر آن تیغ رفتی و روی بمکه آوردی تا نسیم الحجاز
بر آن حضرت میوزیدی روزی چشم بر آسمان گماشته بود در خاطرش بگذشت که چه

بودی اگر قبله من کعبه بودی در ساعت جبرئیل امین در رسید و این آیه آورد که قد نری
تقلب وجهک فی السماء یا سید ما آن نظر ترا در آسمان بدیدیم و قبله ترا آنکه مقصود تست
گردانیدیم حضرت سید در نماز پیشین بود و روی به بیت المقدس کرده بود و دو رکعت نماز
گذارده بود که جبرئیل در رسید و گفت یا محمد روی بکعبه کن که ما کعبه را قبله تو گردانیدیم
ولکل وجهة هو مولیها روی فرا کعبه کرد قومی متحیران در آن وقت بدان حال منکر شدند
و گفتند یا محمد قبله انبیا را دگرگون کردی و قبله دیگر گزیدی جبار عالم جواب ایشان
از کلام باز داد ولکل وجهة هو مولیها هر کسی را پیشینیان را قبله بود و اگر بیت المقدس
قبله انبیا بود کعبه نیز مقام خلیل ماست مقصود نماز نه قبله است زیرا که قبله بجا جواست
فاینما تولوا فثم وجه الله گفت چون نماز کنی روی فرا قبله کن و آنگاه نماز بجا آور کی
و اگر در سفر نماز کنی و راه بقبله نبری و روی بقبله ندانی با چهار جهت را قبله تو گردانیم
تا بهر جهت که خواهی نماز گذاری و بهر صفت که خواهی با ما راز کنی تا عالمیان بدانند که
قبول نماز نه قبله است بلکه لطف ما است امروز چون بنده در بیابان متحیر است
و راه بقبله می نداند حق تعالی میگوید بنده من این همه متحیر چرائی از هر سو قبله ماست
با ما راز کن فردا که بنده در قیامت متحیر شود و راه بمقصود خود نداند از حضرت عزت
خطاب آید که ای بنده من این همه تحیر چیست قدم صدق برگیر از هر سوی که نگری درگاه
کرم ماست این استباق جز بود اما استباق زنان آن بود که برادران یوسف کید را بهانه
ساختند قوله تعالی انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا و اگر گویند سبب چه
بود که تیر انداختن را بهانه ساختند گوییم تا توانند که بحجت جواب دهند که انداختن
تیر کار دانشی است و از مصالح دین است و آنچه بر تیر برند بشریعت حلال است و هر چه
بنرد برند حرام زیرا که نرد قمار است و قمار عمل شیطان است و تیر انداختن از ادب

وادب

وادب فرموده پیغمبر است سید عالم م فرمود که مال برادر را که بنرد بری حرام است
و اگر به تیر بری حلال است **نظیره** بهشت بر دوستان حلال است و دوزخ حرام
و بنده تمام عمر بر راه موافقت میرود و رمی که حرام است یک موافقت
حلال است بهشتی که حلال است با تمام عمر موافقت شریعت بر بنده کی حرام
گردد و دوزخ کی حلال گردد اما استباق باب یوسف را بود که چون زلیخا
قصد یوسف کرد و یوسف قصد در کرد درها را بسته دید زلیخا از پس یوسف
در آمد و پیرهن او را بگرفت و واپس کشید یوسف از دست او رسته شد و بگریخت
پیرهن دریده شد هر دو از خانه بیرون دویدند عزیز در خانه ایستاده بود
پرسید که شما را چه رسیده است در رنگ و روی شما از آنچه کردید زلیخا
پیش دستی کرد و گفت قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا **لطیفه**
یوسف در آن خانه تنها بود و اسیر کید زلیخا بود و درها بسته بود و بکار
خود در مانده بود گفت بار خدایا زلیخا خود را آراسته است با نفس و هوای
خود از وی چون بستیزم و درها بسته است از وی چون بگریزم خطاب آمد
که این همه درماندگی چیست از تو قدم در راه صدق نهادن و از من بندها
گشادن همچنین بنده در راه فسق و طغیان است و غرق دریای عصیان است چون
چون در کار خود فرو ماند گوید بار خدایا پشیمانم که مرا ساحت قبول تو
کی راه باشد از حضرت عزت خطاب آید که ای بنده من این همه درماندگی چیست
از تو راه ندامت گزیدن و از من گناه و زلت آمرزیدن **نکته**
زلیخا درها را ببند حیلت ببست و ما یوسف را ببند عصمت ببستیم تا آن بند حیلت او
بگشادیم و او نتوانست که بند عصمت ما بگشاید تا عالمیان بدانند که آنچه خلق کنند می

من توانم رد آن کنم وانچه من کنم کس نتواند رد آن کند همچنین گناه ترا با فرشته
حوالت کردم وگفتم منویس اگر خواهم عفو کنم ورحمت کنم وکس نتواند که رد آن
کند **قصه** آورده اند که یوسف را دو پیراهن بود زلیخا دست بهر دو جامه زد
زبرین بدرید وزیرین ندرید زیرا که زیرین آن بود که خود پوشیده بود وزیرین
آن بود که در چاه آورده بودند وآنرا اندام پوشیده بود اما دست زلیخا بدان
رسید که خود پوشیده بود وهمچنین ملک تعالی بنده را دو پیراهن پوشیده است
یکی پیراهن ایمان ودیگری پیراهن طاعت وبنده بر زبر آن پیراهنی پوشیده است
شیطان را دست بدان دو پیراهن نرسد بدان رسد که خود پوشیده است **حکایت**
ابو بکر وراق گوید هفت سال مجاور کعبه بودم شبی از شبها مرا آرزوی شیر شد بر خواستم
وبطلب شیر بیرون رفتم کنیزکی دیدم باستقلال بی اختیار نظر کردم تا نظرم بر جمال
او افتاد دلم شیفته او گشت گفتم ای کنیزک چه آفت بودی مرا که لشکر جمال تو درآمد
ودستی مرا بغارت برد گفت ای جوانمرد خلاف مگوی که اگر دلت در چنگ جمال
ما اسیر بدی ترا کی آرزوی شیر بدی مهر حقیقی چون بسینه درآید در ولایت آرزو
بروی بسته بود **رباعی** در عشق بهیچ آرزو در منگر جز ذکر است عشق جانان
جز ذکر آنرا که جمال تربت کر در عشق فنا شود چو در آب شکر شیخ گفت چون
آن فراست کنیزک بدیدم انگشت کردم در هر دو دیده خود را بیرون آوردم و
گفتم آن دیده دلیل راه شیطان است وشهوت بود محبت ما را نشاید بعد از
مدتی شبی از شبها یوسف را بخواب دیدم وگفتم یا کریم بن الکریم چشمت
روشن باد که دامن از دست زلیخا درکشیدی وی نیز با من گفت یا ابا بکر چشمت
روشن باد که دیده خود برکندی ودیگر کمال آن کنیز نگریدی چون از خواب در آمدم
دیدم

دعای یوسف در حق من اجابت گشته بود هر دو چشم بقدرت حق تعالی روشن
شده بود تا بدانی که هرچه بنده در راه رضای خدا در بازد ملک تعالی ویرا
بدل از آن بهتر سازد **قصه** چون عزیز یوسف را دید جامه دریده وزلیخا را
دید رخساره خراشیده پیش از آنکه یوسف شکایت کردی زلیخا در شکایت آمد
قالت ما جزاء من اراد باهلك سوءا الا ان يسجن او عذاب اليم
گفت این غلام عبری که او را خریده وبفرزندی پسندیده وبر مال خود گزیده
ترا خیانت کند وبا اهل تو ترک امانت کند گفت او را چه کنم زلیخا گفت مباد که ویرا
بکشی گفت بزندانش کن تا دیگران در وی نگرند وعبرت گیرند **نکته** زلیخا تا
در خانه بود یوسف را مینواخت وکار وی می ساخت چون بیم عقوبت پیدا شد ویرا
فدای جان خود ساخت بنده تا در دنیا بود از مهر فرزندی نازد ولیکن چون روز
قیامت درآید خواهد که همه فرزندان خود را فدای جان خود کند قوله تعالی یود
المجرم لو یفتدی من عذاب یومئذ ببنیه اگر گویند چرا گفت بزندانش یا که
عذاب درد ناکش کن ترسید که اگر گوید ویرا بکشد آنگاه محبوب او زایل شود ودوستی
وی باطل گردد گفت عذابش کن دوست دوست را عذاب کند ولیکن قتل روا
نباشد ای یوسف بلا چشی نگفت که این بلا سر آید وهنگام شادی وراحت روزی
درآید وغمهایت را گذر آید پس عزیز با یوسف عتاب کردن گرفت وگفت ترا خریدم
وخزانه خود در دستهای تو دادم وترا حرم خود راه دادم شاید که تو مرا خیانت کنی
یوسف جواب داد هی راودتنی عن نفسی از خود نپسندم که کار بد کنم او مرا بخود
خواند وانیز مان مکر حیله کرد عزیز گفت بدانچه میگوئی گواه داری یوسف گفت در خانه
کودکی چهار ماهه هست گواه منست عزیز گفت کودک چهار ماهه کی سخن گوید یوسف

گفت ملک تعالی قادر است که زبان گنگ ویرا گویا گرداند و مرا از شرمساری
تو برهاند آن کودک را با پاورده و گفتند یا کودک از این هر دو گناه کرا است
کودک گفت شهد شاهد من اهلها نکته اگر زلیخا دانستی که گواه خاص
با یوسف آن معاملت نکردی بنده نیز اگر بدانستی که حق تعالی فرشتگان را
گواه او کرده است با حق تعالی مخالفت نکردی ما یلفظ من قول الا لدیه
رقیب عتید لطیفه ای زلیخا یوسف را دعوت مکن که آن کودک گواهی
دهد و در پیش عزیز ترا شرمسار کند و ای بنده حق را مخالفت مکن که اعضای تو همه
بر تو گواهی دهند آنگه عذاب آخرت گرفتار شوی الخبر پنج کس در حق پنج
کس گواهی دادند اول جهودان مریم را بزنا منسوب کردند عیسی را بر پاکی مادر
و پاکی خود گواهی داد و قال انی عبد الله آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و بنی اسرائیل
موسی را بعیب منسوب کردند سنگی بپاکی موسی گواهی داد فبرأه الله مما قالوا
و زلیخا یوسف را بزنا منسوب کرد آن کودک چهار ماهه بپاکی یوسف گواهی
داد شهد شاهد من اهلها ترسایان خدا را بزن و فرزند منسوب کردند
و هر که در عالم موحد باشد بر یگانگی او گواهی دهد و گوید اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و منافقان عایشه را بزنا منسوب کردند
خدای تعالی بر پاکی او گواه داد اولئک مبرؤن مما یقولون لهم آنرا که خلق
بر پاکی او گواهی دهند او از علت پالوده شود و آنرا که ملک تعالی بر پاکی او
گواهی دهد بزلت کی آلوده شود اما آورده اند که چون آن سنگ جامه موسی را
در ربود موسی از پی جامه میدوید تا بقبایل بنی اسرائیل رسید و در گذشت تا همه
قوم اندام موسی را بدیدند و بدانستند که برتن موسی هیچ عیبی نیست و آن عیب ویرا

برهنگی

پشیمان گشته اند پس چون موسی بسنگ رسید عصا برآورد تا بر وی زند در حال
جبرئیل در رسید و گفت ای موسی ملک سلام می رساند و میگوید این سنگ را مزن بلکه
ویرا نیکو نگهدار موسی گفت چرا گفت زیرا که بر پاکی تو گواهی داده است و آنکه بر پاکی
تو گواهی دهد باید که از صحبت تو جدا نباشد نظیره چون یوسف را ملک
تعالی مملکت داد جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک سلام می رساند و میگوید این
کودک دایه را وزیر خود گردان که بر پاکی تو گواهی داده است آنکس که بر پاکی
تو گواهی داده باشد و ترا از شرمساری رهانیده باشد وزارت تو ویرا سزا باشد
لطیفه سنگی بر پاکی موسی گواهی داد از او صحبت یافت کودکی بر پاکی
یوسف گواهی داد وزارت یافت مؤمن که بر وحدانیت حق تعالی گواهی
داده است از کرم کی روا دارد که در نفس آخر ایمان از او جدا گرداند القصه چون
طفل چهار ماهه گواهی داد و گفت ای عزیز جامه یوسف را نظر کن اگر از پیش دریده است
یوسف مجرم است و اگر از پس دریده زلیخا مجرم است و گناهکار دیو یوسف
بری و بیزار نظیره فردا که روز عرض اکبر بود خلق اولین و آخرین در فضای
محشر همه عریان و گرسنه و همه را کام و دهان تشنه و همه را اندام نحیف و زبان
در دهان بسته نه آشنایان از بیگانگان پیدا باشند نه عاصیان از مطیعان جدا باشند
رضوان را خطاب آید که شربتی بیار و عاصیان را بردار و مطیعان را بگذار
رضوان در کار فرو ماند که عاصی کدام است و مطیع کدام متحیر فرو ماند خطاب آید که
این همه تحیر چیست هم اکنون نظر عدل بر ایشان گمارم و رخسار مطیعان بنور
طاعت چون ماه گردانم و چهره عاصیان را بدود معصیت سیاه گردانم تو نظر بکار
و سیاه رویان را بردار و ماه رویان را آزاد بگذار نظم آه از آن هول ارض طول روز کار

وای زان دم کان نهانها کرده آشکار	آه از آن فریادها اندر فضای رستخیز
آه از آن تیمار و شور عاصیان اندر شمار	آه از آن ساعت که دوزخ گوید ای مالک بیو
مشرکان و ظالمان و عاصیان نزد من آر	من بگویم حال خلقان تا چه باشد روز حشر
باز کن تو گوش هوش و بشنو از من یادگار	این یکی با شد سعید و وان دگر باشد شقی
این یکی در تاب تو زد وان یکی در تاب نار	این یکی گریان بچشم و وان دگر خندان بلب
این یکی در درد هجران آن دگر در وصل یار	این یکی با عز و شادی وان دگر بر رو کشان
این یکی بر پا پیاده وان دگر گشته سوار	این یکی با رخ چو ماه و وان دگر با رو سیاه
این یکی شادی کنان و وان دگر غمگسار	این یکی گوید فتادم یا الها دستگیر
وان دگر گوید خدایا توبه کردم زینهار	این یکی گوید خداوندا مرا رسوا مکن آنکه گوید
تو ز دیر ده ام را بر مدار	حاضیا دانی تو حال خویشتن در روز حشر تا چه گیری تو ز فعل زشت
خود اندر کنار **الفصل الثالث والثلثون من قصه یوسف** علیه السلام و ای فضیلت قدمن
دیگر قال الامام علیه السلام سمی الله تعالی فی کتابه عشرة اشیاء عظیمه نفسه
عظیم وهو العلی العظیم وهو رب العرش العظیم وخلق نبیه عظیم وانک لعلی
خلق عظیم والشرک عظیم ان الشرک لظلم عظیم والفوز عظیم ذلک هو
الفوز العظیم والبهتان عظیم سبحانک هذا بهتان عظیم وعرش بلقیس
عظیم ولها عرش عظیم وزلزلت الارض عظیم ان زلزلة الساعة شیء عظیم
ویوم القیمة عظیم لیوم عظیم وکید النساء عظیم ان کیدکن عظیم اول نفسیم
که خدای تعالی ذات خود را عظیم گفت و گویم که او عظیم است زیرا که آفریدگار آسمان
و زمین است و بر کل احوال بندگان و عدد جانوران و قطرات باران و ریگ بیابان
او داناو علیم است و آدمی و پری و فرشته و درنده و پرنده از او با ترس و بیم است

چون برین همه احوال بندگان و آثار عجایب جهان او قادر و علیم است
و در همه بدایع و اسرار دانا و علیم است از اینجا گفتیم که او بزرگوار و عظیم است
وهو العلی العظیم دوم عرش را عظیم گفت و گوییم که عرش عظیم است از بهر
آنکه عرش چهار هزار رکن است و هر رکنی را سیصد هزار پایه است از یاقوت
سرخ و زبرجد اخضر و هر پایه ششصد هزار ساله راه است پر از فرشتگان و هر
رکنی را عبد دانسی و جنی و بری و بحری و پرنده و درنده و رونده خلایق از
فرشتگان اند در مقام نیاز ایستاده میگویند ویستغفرون لمن فی الارض
و این عرش عظیم از آن روز باز که ملک تعالی وی را بیافریده هر روز پانصد
ساله راه بالا بر میشود و در اوج هوا تا بقیامت و در مرکز خود قرار نگیرد پس
چون در میان عرش این همه عالم است و در هر عالمی انبوه خلایق از اینجا گفتیم
که بزرگوار و عظیم است وهو رب العرش العظیم سیم خلق حضرت پیغمبر صلی الله
علیه و آله را عظیم گفت پادشاه عالم از حسن سیرت نبی محمد را داد و از حسن صورت تنها
نمی یوسف را و صورت یوسف سبب خطا گشت انک کنت من الخاطئین
و حسن سیرت محمد صلی الله علیه و آله سبب عطا گشت وما ارسلناک الا رحمة
للعالمین آن مهتر را پرسیدند که یوسف نیکوتر بود یا تو قال هو احسن وانا املح
گفت یوسف را جمال بیشتر بصورت دادند و مرا جمال بیشتر بسیرت زیرا که زنان
مصر در صورت یوسف نگرستند و سر انگشتهای خود بریدند و مغان در سیرت ما
نگرستند و زنارها بگسستند **الخبر** امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن
ابیطالب علیه السلام روایت کند که آن روز که در غزای احد سید عالم را دندان مبارک
شهید کردند ردای خویش پیش دهن گذاشت گفتم یا سید ردا چون آلوده

گفت خون بر ردا رود بهتر از آنست که بر زمین رسد گفتم چرا گفت جهة آنکه
چون ردا خون آلود شود به آبش بشویند و چون بزمین رسد دیگر گیاه نروید و دانه‌ای
نه خون آلود شود و بهتر از آنکه خلق از نبات بی بهره شوند آورده اند که
در آن ساعت ملک تعالی خواست که آن مهتر عالمیان را بر مقربان ملاء اعلی
جلوه دهد فرشتگان را بنظاره آنحضرت فرستاد چهار فرشته در آمدند و گفتند
یا رسول الله ما را حضرت عزت فرستاده و فرموده که همه آن کنید که او فرماید
فرشته گفت یا سید من موکل آبم اگر فرمائی طوفان را بر آرم و این ملاعین را
هلاک سازم و دیگری گفت من موکل آتشم اگر خواهی همه را برقی بسوزانم و دیگری گفت
من موکل بادم اگر خواهی این قوم را چون قوم عاد کنم آن دیگر گفت من موکل زمینم
اگر فرمائی همه را خسف کنم سید عالم فرمود من از اینها هیچکدام را نخواهم آن خواهم که
من دعا کنم و شما آمین گوئید پس آنحضرت دستها بر داشت و گفت اللهم اهد
قومی فانهم لا یعلمون در ساعت از حضرت عزت خطاب آمد که یا سید اینان
با تو جفا کنند و تو ایشان را دعا گوئی گفت ملکا از تو آموختم که تو مرا رحمت خوانده‌ای
و آنکس که در نهاد خود رحمت بود باید که از جفای خلقانش فراغت بود نه با دوستانش
خشونت بود و نه با دشمنانش خصومت در ساعت جبرئیل آمد و این آیت آورد که
و انک لعلی خلق عظیم یا سید ما ترا خلقی عظیم دادیم که بهیچکس ندادیم و بدین منت
دان پس جبار عالم گفت یا محمد اگر ترا رحمت گفته ایم خود را الرحمن الرحیم گفته ایم تو
خلق خود نپسندی که بدین جفا کنندگان دعای مهر کنی که ترا از ایشان برنجانیدند من
لطف خود چون پسندم که گناهی که مرا زیان ندارد بندگان خود را عقوبت کنم
شرک مشرکان را عظیم گفت و گوئیم شرک عظیم است زیرا که چون مشرک خواهد که

عذارا

خدا را ناسزا گوید و برا و گوید و با زن و فرزند گوید آسمان خواهد که شکافته شود
و بر وی افتد و زمین خواهد که بدرد و او را فرو برد و عرش در لرزیدن آید از حضرت
جبروت خطاب آید که ساکن باشید گویند ملکا چون ساکن باشیم که مشرکی ترا ناسزا گوید
خطاب آید همان ساعت موحدی را توفیق دهم تا بر یگانگی من گواهی دهد چون بنده بگوید
اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده
و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله حقاً ملک تعالی خطاب کند که ای فرشتگان
می بیدان مشرک منکر به بین موحد بنگرید که بر یگانگی من و بی همتائی من گواهی میدهد
عرش و کرسی و آسمان و زمین گویند خداوندا ما را بیارامیم تا آن مشرک ناپاک را
بسوزانی و آن موحد با وفا را بیامرزی چون آن موحد رحمت آمرزیده شود عرش و
کرسی آرمیده شوند از اینجا گفتیم که شرک گناهی عظیم است و مشرک بدبخت را
نترس و بیم است پنجم رستگاری بنده را عظیم گفت زیرا که چون بنده رستگار شود
از دوزخ بری و بیزار شود و مسکن او دار القرار شود و بمغفرت خدا سزاوار شود پس چون
بنده در ضمن نجات این همه لطف و راحت بیند از اینجا گفتیم که فوز و نجات بنده
عظیم است ششم گفتیم بهتان را عظیم گفت از بهر آنکه هر آنگاه که بنده دروغ و بهتان
گوید اوراق آسمان و زمین بلرزد و بحق تعالی بنالد و در خبر است که فردای قیامت
آنکسانی که بهتان در حق بندگان گفته باشند او را بر پل صراط در آرند آتش دوزخ در زیر
او خروج کند و با او در آویزد زبانه بدرشتی آنچه در حق بندگان مؤمن گفته باشند از او
مطالبت کنند چون در جواب عاجز شود تیغ قهرش بدو نیم کنند و بقعر سجین در آورند
پس چون جایگاه اهل بهتان جحیم است از اینجا گفتیم که بهتان گناهی عظیم است سبحانک
هذا بهتان عظیم هفتم عرش بلقیس را عظیم گفت و لها عرش عظیم [illegible]

اسمعیل بود عظیم گفت و فدیناه بذبح عظیم هشتم زلزلهٔ قیامت را عظیم گفت از بهر
آنکه چون خلق بصحرای محشر حاضر شوند و آن هول و رستخیز ببینند آیه جبار عالم زمین قیامت را
در جنبیدن آرد جمله اهل عرصات از صدمهٔ آن بیهوش شوند و دیگر باره بجنبانیدن
آرد چنانکه بمقدار یک گز خلق بالا بر شوند تا بر زمین آیند حق تعالی آن زمین قیامت
را در نوردیده باشد و زمینی دیگر از نقرهٔ خام گسترانیده باشد پس چون در زلزلهٔ قیامت
اینهمه خوف و بیم است گفتیم زلزلهٔ قیامت عظیم است ان زلزلة الساعة شیء
عظیم نهم کید زنان را عظیم گفت زیرا که زنان دام شیطانند النساء حبائل الشیطان
اگر گویند چرا کید شیطان را ضعیف گفت و کید زنان را در حب کید شیطان عظیم گفت زیرا که
هیچ زن کید نکند که نه شیطان در میان بود و دیگر شیطان بذکر خدا بگریزد و زن بمکر
بند و حیلت درآویزد و دیگر شیطان دشمن آشکار است و همه کس تواند که از دشمن
آشکارا حذر کند و زن دشمن پنهانست کم کسی تواند که از دشمن پنهان حذر کند
و از راه کید او گذر کند فلما رای قمیصه قد من دبر پس چون آن کودک زبان
بگشاد و براهین در میان جرم و بجرم لغاد عزیز در براهین نگاه کرد از پس دریده بود
گفت انّ کیدکنّ عظیم یوسف را رها کرد و با زلیخا عتاب کردن گرفت و گناه
جمله با زلیخا اضافه کرد و زلیخا را توبه داده یوسف را گفت این راز را پنهان
دار و بکسی آشکار مکن **نکته** عزیز بیگانه بود و در آن بیگانگی و بر احیانات کرده
بود نخواست که پردهٔ اهل او بر دارند و آشکار کنند حق تعالی کریم و یگانه است
و مؤمن دوست و آشنا و دیرانه کی کرده است از کرم کی روا دارد که پردهٔ جرم
بندگان بردارد و رسوا کند **اشارت** ابراهیم علیه السلام خواست که قوم لوط را
شفاعت کند خطاب آمد که اعرض عن هذا یا ابراهیم ایشان را شفاعت مکن که

نه بر

نه بر لوط حق متابعت دارند نه بر این حق شهادت آنکس را که بر پیغمبران حق متابعت
نبود و بر این حق شهادت نبود مستوجب شفاعت نباشد **نظیره** چون کید زلیخا
آشکارا شد یوسف خواست که با او خصومت کند خطاب آمد که خصومت مکن که زلیخا
بر تو حق وصلت است و بر این حق معرفت او نه سزای جنگ و خصومت است **عبارت**
یا یوسف با زلیخا خصومت مکن و او را ملامت مکن مکافاتی از این عجب‌تر نباشد که او با
فتنه است و دردی بیقرار و درمان نه عشق آشکارا و پنهان نه ملامت زدهٔ خلقان
و عنیت زنان آنکس که در معرض اینهمه بلا و محنت بود مستوجب جنگ و خصومت نباشد
بلکه مستوجب رحمت باشد همچنین چون منکر و نکیر بدان لحد درآیند و از بهر گیتی شتاب
آیند بانگی سهمناک بر وی زنند و گویند من ربک و من دینک بنده از خواب مرگ
درآید هراسان شود و بتن لرزان شود و از سهم همسایگان گریان شود از حضرت
عزت خطاب آید که ملائکتی رفقا بعبدی با آن بندهٔ بیچاره برفق و مدارا گوئید که سخت‌تر
از آن حالی نباشد که ویرا پیش آمده است در سطح زندان آمده است در خانه در
ظلمت گور گرفتار آمده است و روشنائی نه از خویشان و کسان خود جدا شده و با
کسش آشنائی نه گناه بسیارش در دیوان و ویرا شفاعت خواه نه آنکس که در محل
این همه آفت بود او مستوجب رفق و مساهلت بود نه مستوجب قهر و عتاب دهم روز قیامت
را عظیم گفت که الیوم عظیم ای بنده روز قیامت روزی عظیم است زیرا که آن روز روز
هول و بیم است آن روز بقدر اعمال محاسبه بود ای بسا درد و حسرت که در آن روز بود و بلوی
بلا و محنت بود روز پشیمانی و ندامت بود نه پدر را حرمت بود نه جوانان را حشمت نه سر تو شیدا
رحمت بود نه در دلها شفقت بود و نه توانگران را نعمت بود و نه درویشان را سعادت بود
نه دوستان را صداقت بود و نه برادر را مهر و محبت بود در آن روز مادر و پدر از فرزند گریزان

بود اینهمه چرا بود زیرا که دیدم هیبت جبار عالم بود اگر عدل کند همه را هلاک
و حرقت بود و اگر فضل کند همه را امید رحمت بود ای بسا کس که امروز تو ویرا
بیگانه پنداری و فردا در سرای جنت بر تکیه گاه دولت بود و بسا کس که امروز
ویرا آشنا پنداری و فردا از بیگانگان و از اهل شقاوت بود **حکایت**
شیخ حسن بصری را همسایه بود گبر و خانهٔ آن گبر در زیر خانهٔ شیخ بود ناگاه آن
گبر بیمار شد شیخ گفت اگرچه بیگانه است بر ما حق همسایگی دارد بدیدن وی
رویم چون شیخ از در خانهٔ وی در شد ویرا در خوابگاه خفته دید بر بالین وی
بنشست و گفت ای فلان پرسش بیمار و وقت آنست که قدمی در راه موا
فقت نه گفت یا شیخ تا او سعادت نکند من موافقت چون کنم شیخ باز پس
نگریست نزدیک بالین وی طغاری دید پر از آب پرسید که این برای چیست
گفت این طهارت جای تست چون تو در بالا وضو میسازی آب بزیر میاید
ما در این طغار میگیریم و بیرون می بریم و میریزیم شیخ گفت چند گاه هست که شما این
محنت گرفتار اید گفت سی سالست گفت چرا نگفتید تا من این جا دیگر را طهارت
کنم تا این رنج بشما نرسیدی گفت اگر بگفتمی باری بر دل شما نشستی و همسایه
بار کشنده باید نه بار بر نهنده شیخ گفت این عجب است که سخن آشنایان میگوئی
و قدم در راه بیگانگان داری قدمی در راه موافقت نه و گبر دیگر حال نگریست
گفت ای حسن تو نیز طریق علما و تو سیرت اولیاء داری تا او نگرداند چون
گردانم و تا او در نگشاید چون درآیم شیخ از ایمان او نا امید گشت و برخواست
تا بدر شود چون شیخ پای بیرون نهاد گبر آواز داد که یا شیخ باز آی که در بینیت
شوری و عشقی در دل ما پدید آمد مگر کفر ما را کلید آمد شیخ باز آمد و خواست که ایمان

بر وی

بر وی عرض نماید گفت یا شیخ دم در کش که بواسطه تعلق تو درهای رحمت گشادند
و ما را نیز بدان ساحت دولت در نهادند آواز برآورد و کلمهٔ شهادت با فصاحت
و بلاغت تمام عرضه کرد چون با تمام رسانید جان بداد شیخ چون این حال بدید رقتی
بر او پیدا شد که جامه بدرید و فریاد برآورد گفتند یا شیخ ترا چه افتاده چرا اشک میریزی
که برکات تو بیگانه راه یافت شیخ گفت این هشتاد سال بود که کفر میورزید در
نفس آخرش در باز گشودند و وسیلت در میان نه حسن هفتاد سالست تا آشنائی
میورزد ترسم که در نفس آخرین در در بندد ای مسکین اگر بار گناه کرده نومید مشو
که اگر ملک تعالی را با تو نظر فضل باشد آن گناه تو در معرض عفو و غفران بود و اگر
او را با تو نظر عدل بود آن طاعت تو علی عصیان بود **نظم** آه اگر در وقت
مرگ فرقت ایمان بود پس عذاب آن فراقش مرترا بر جان بود تو نشست
تیمار و حسرت باشد اندر گور رشک هم قرینت در سرای اشقیا شیطان بود
باشد اندر گردنت زنجیرهای آتشین خوردنت زهر و زقوم و پوششت قطران بود
ای بعمر و روزگار خویشتن نازان شده آه اگر بر تو بجملهٔ عمر تو تاوان بود
آفت دوزخ اگر تنها بود هم سهل ترا حسرت و غم آن بود کت جاودان هجران بود
هرچه آید از بلا بر جان ما زو باک نیست چون امان اندر بلا و فرقت جانان بود
الفصل الرابع والثلثون من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی و قال نسوة فی المدینة
امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه قال الامام علیه السلام سمی الله تعالی
ثلث نفر فی کتابه فتیة سه کسند که حق تعالی در کتاب ایشان را جوانمرد میخواند اول
اصحاب کهف را جوانمرد خواند انهم فتیة آمنوا بربهم دوم ابراهیم علیه السلام
جوانمرد خواند فتی یذکرهم یقال له ابراهیم سیم یوسف را جوانمرد خواند

ترا ود وفتیها عن نفسه این سه کس را نام جوانمردی حقیقت گشت از بهر آنکه
قدم ایشان در راه موافقت بود اصحاب کهف جوانمردی بچه یافتند باستقبال
ایمان بخدای تعالی ابراهیم بچه یافت بشکستن بتان و ببذل و سخاوت یوسف
بچه یافت بمخالفت نفس و ترک هوا ازینجا معلوم گشت که اصل و اسم جوانمردی آنرا
حقیقت باشد که در راه رعایت این سه خصلت داشته باشد فان قیل ما الفتوة
کریم الصدق مع الحق والخلق مع الخلق جوانمردی آنست که بجان با حق تعالی
موافقت کنی و بدل با خلق مهربان باشی نه ببلا از حق بگریزی و نه ببهانه با خلق بستیزی
چون تحفه بود تو بدین دو خصلت آراسته گشت نام جوانمردی ترا شایسته گشت
دیگر گوئیم که جوانمردی چهار نوعست جوانمردی بمال است و جوانمردی بجان و
جوانمردی بتن و جوانمردی بهمت اما جوانمردی بمال حضرت امام جعفر صادق را بود
که در سقات یکی دست اورا بگرفت و گفت تو مردی طراری از من هزار دینار بردهٔ
آنحضرت گفت بیا تا بمنزل رویم و آن هزار دینار تو بتو بدهم و دستش بگرفت و بخانه
برد و هزار دینار زر بدو داد آن مرد زر ببرد روز دیگر از خود باز یافت آن زر حضرت
امام باز آورد و حلالی خواست و دست و پای امام را بوسه داد و گفت مرا بحل
کن یا فرزند رسول الله که من آن زر خویش باز یافتم و ترا بظلم گرفتم و ندانستم که تو کیستی
زر باز آوردم حضرت امام گفت انت منی بحل و هو لک حلال ترا بحل کردم
و این هزار دینار در کار تو کردم زیرا که چون زر از کیسهٔ خود بیرون کردم از ملک خود
بیرون کردم باز در ملک ما نیاید آن مرد بسی الحاح کرد و نپذیرفت گفتند یا امام
چرا مال خود نپذیری گفت در آن ساعت که او بدزدی مرا متهم کرد ملک تعالی
در آمدم برین رحمت فرستاد چون بعقبی من از تهمت نصیب یافتم باید که او نیز بیابد

از نعمت

از نعمت ما نصیب یابد اما جوانمردی بتن یوسف مقری را بود که غلامی از غلامان
خلیفه از سیاست تیغ بگریخت و پناه باو برد گفت سر و زر مرا پناه ده یوسف مقری وی را
پنهان کرد اصحاب خلیفه گمان بدو بردند و مطالبت از او کردند انکار کرد هزار چوب
بزدند اقرار نکرد دیگر روز برخاست و از آن رنجی که بدو رسیده بود احتلامش افتاد
جامه بیرون کرد تا غسل کند گفتند در آب سرد که انداخت مجرد جست آب بغور انهار رسد
دشمنت تباه کند گفت از طریق خود کی پسندم که از بهر غلامی هزار چوب بخورم و از بهر خدای
تعالی آبی بکار نبرم جای آن آب سرد بر تن خود بگماشت و غسل بر خود بجای آورد اما جوانمردی
بجان امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب ع بود که یک روز با کافری در حرب بود ناگه خصم وی را
تیغ از دست بیفتاد و دست دراز کرد گفت یا علی تیغت را بمن بده حضرت تیغ را بدست
او داد و گفت یا علی همانا که تو دیوانه که تیغ بدشمن میدهی گفت دیوانه نیستم ولیکن
در دست سؤال تو دراز شده بود گفتم اگر ندهم نه جوانمردی بود اکنون که دادم اگر تو بزنی ما
جوانمردی تو کرده باشی و من در راه جوانمردی مرده باشم آن بیگانه گفت وی که
آنرا چندین جوانمردی و فتوت باشد پناه آوردن بوی حقیقت باشد گواهی دهم که خدا
یکیست و محمد رسول اوست و علی ولی اوست اما جوانمردی بهمت ابراهیم ادهم کرد
که روزی از علباب بستی و شیئی خود گفت کاشکی کل لذات دنیا در دست من بودی تا بگشتی
با شیخ ترا در هیچ حال آرزوی دنیا نبوده است این آرزو از چه خواهی گفت از بهر آن خواستم
که این لذتهای دنیا را جمع کردمی و در دهن کافری نهادمی که دنیا دشمن است و کافر
دشمن دشمن را بدشمن مشغول کردمی تا دوست در خلوت با دوست وصلت کند پس
جوانمردی این چهار نوع است و هر چهار در انبیا و یوسف ع جمع بود در وقت کید برادران
جان فدا کرد و خصومت نکرد و در وقت برادران دست فدا کرد و مخالفت نکرد و در وقت مملکت

مال فدای مصریان کرد و مضایقه نکرد و در وقت قدرت گناه از برادران عفو کرد و عقوبت
نکرد لاجرم حق تعالی ویرا در سلک جوانمردی بر عالمیان جلوه کرد تا او دهشها عن
نفسه قد شغفها حبا در شغاف خلاف است گروهی گویند محل مهر دوی بغایت
رسیده است و گروهی گویند شغاف جایگاه روح است و ابن عمره گوید که عبارت است
از کل اجزای عالم شغف لذا آن گفت که مهر یوسف در دل زلیخا بکل اجزای وی در
آویخته بود و عشق حقیقی چنین باشد عشق چون ناخن بدل آرد کل اجزای جسمانی را طفیل
دل در گداختن آرد تا از خود محو شود **قصه** آورده اند که آن زمان که زلیخا را در باب
عشق یوسف ملامت کردند پنج زن بودند زن وزیر و زن ساقی و زن خوانسالار
که می گفتند زلیخا بدل و جان عاشق عبری غلامی شده است پس او را بدان عشق ملامت
کردند انا لنریها فی ضلال مبین زلیخا در بوته مهر یوسف میگداخت و زنان می گفتند
انک لفی ضلالک القدیم مؤمنان در آتشکده عشق ملک میسوزند و کافران همیگویند
ان هؤلاء لضالون **لطیفه** هر کسی که قدم در راهی نهد آخر روزی بمنزلی رسد عاشق
هرگز در راه عشق میپوید و منزلی پدید نه اوله حسرة فی حسرة و آخره حیرة فی حیرة
اول قدم در راه عشق حیرتست و آخر قدم حیرتست ای کسی که در راه عشق ترا همتست
ای بسا که درین راه بیم و آفتست عجب کاری که عاشقست براه میرود و منزلی پدید نه
با کشتی میسوزد و شراری پدید نه در آبی غرق گشته که طول و عرض آن آب پدید نه
رباعی رمزی که کسی نکرد حل مشکل ماست / دردی که دوا نیافت از او حاصل ماست
ما بر سر کوی عشق او منزل ماست / آتشکده میان جان و دل ماست **قصه** پس چون
زنان زلیخا را ملامت کردند خواست که علت عشق خود پیدا کند و عذر عاشقی آشکارا
کند فلما سمعت بمکرهن زلیخا خواست که ایشانرا بازماید مجمعی ساخت و خانه را بیاراستند
دیبا

دیبا انواع فرش و زیور بیاراستند و آن زنان را بخواند و بر کرسیهای زر نشاند و در پیش هر یک
ترنجی و کاردی نهاد و گفت یک حاجت می روا کنید گفتند چه حاجت گفت چون یوسف
آید هر یک ترنج را پاره پاره بدو هدیه کنید گفتند چنان کنیم پس بیامد پیش یوسف و گفت
مرا در راه عشق رسوا کردی عذر عاشقی ما بباید که یوسف گفت چکنم گفت پیش آی تا جمال
ترا اشراقی بدهم و نیکوترین لباسی ترا بیارایم هر چند که در طریق عشق روا نیست که معشوق را
بکسان بیگانه نماید اما ترا برای ملامت کنندگان جلوه دهم تا خون ایشان بقضای الهی
ملامت بریزم و رسم عذر خویش بخواهم یوسف چنین کرد زلیخا در ساعت زلف ویرا شانه
کرد و موی ویرا لؤلؤ بیافت و اندام ویرا بمشک و عنبر معطر کرد و قبای ترنج در وی پوشانید
و کلاهی مذهب بر سرش نهاد و گفت این آفتابه زرین و این طشت بردار و بدین خانه
رو و در میان ایشان نه و باز بیرون آی یوسف بدین صفت بآن خانه رفت پرتو جمال
او بر چهار گوشه آن خانه بتافت گفتی مگر خورشید فلکست که از آسمان بزمین آمده است
زنان را چون چشم بر جمال یوسف افتاد هر کسی ترنج بر گرفتند تا ببرند و به تقریبی پاره
کنند بعوض ترنج همه سر انگشتان خود را بریدند آورده اند که شصت دختر بکر در میان
آن زنان چون جمال یوسف بدیدند هم حالی شدند و بترسیدند که جانهای ایشان هم چون
آتش بود حق تعالی همه را بدوش جمال یوسف گردانید تا سر ایشان آشکارا نشود **نظیره**
نقد بر پادشاه عالم چنانست که میگوید که آن دختران بیگانه بودند مگر ملکم نخواستم که سر
بیگانگان در میان بیگانگان آشکارا شود از کرم خود کی روا دارم که عیب دوستان در میان
دشمنان آشکارا کنم پس زنان چون نظر بر خود کردند زلیخا را در کار خود معذور داشتند
و قلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **رباعی** یاران بنصیحت آمدند از
پی ما تا بو که برون برند عشق از سر ما / چون دید رخ ترا نصیحتگر ما / صد توبه بسجود بر پیش در ما

پس چون درآمد و حال ایشان آشفته دید و بیهوش و حیران زلیخا بر ایشان حجت گرفت
قالت فذلکن الذی لمتننی فیه اگر گویند چرا زلیخا دست نبرید گوییم زلیخا یوسف را
بسیار دیده بود و ایشان ندیده بودند لاجرم ایشان را شگفت آمد و دست ببریدند و دیگر گوییم
زلیخا تا دلش بستهٔ یوسف گشت هرگز کارد بدست نگرفت که بزرگان گفته‌اند که چون است
در وقت میوه خوردن هرگز کارد بر مداری گفت کارد آلت قطعست و من طالب وصلم
آنکس که طالب وصل باشد پیرامون ساز قطع نگردد **لطیفه** ای بنده معصیت مثل کارد
آلت قطع است و اگر طالب وصلی گرد گناه مگرد تا دور نیفتی زلیخا تا در طلعت وصل بود
گرد کارد نگردید تو نیز اگر طالب حق تعالی هستی گرد گناه مگرد تا آن ای بنده من مطلوب تو کنم از
مطلوب زلیخا منیت زلیخا چون زنان را مدهوش دید گفت شما را چه رسیده که همه مدهوش
شده اید گفتند این چه پری دل و جان ما را بغارت برد و ما را از خود ببرد و این چنین مدهوش
افتادیم زلیخا گفت من هفت سال است که در این عشق مبتلا ام و همچنان عقل من
بر جاست شما یک نظر که در او کردید همه از خود جدا شدید ایشان همه آواز برآوردند
که ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم هرکس در باب یوسف گمانی بردند و گمان
کس بکنه ذات او نرسید سیاره گفت علامتی یا بشری هذا غلام عزیز گفت فرزند
من است او نتخذه ولدا زلیخا گفت محبوب منست قد شغفها حبا زنان گفتند
فرشته است ان هذا الا ملک کریم **اشارت** یوسف صید حسن بود چون صیاد
خواهد که صیدی کند دام در زیر خاک پنهان کند و دانه را بر دام اندازد و مرغ از
هوا در آید و گرد دام بسیکردد و دانه بیند و دام جز نداند منقار بر دانه زند تا گلو
خود را در حلقه دام آویخته بیند پس بدان که صورت یوسف آن دام پنهان بود
و حسن و صباحت او آن دانه آشکارا چهل سال زلیخا نظر بر آن دانه میداشت و از

دام

دام پنهان خبر نداشت چون منقار شهوت بدان دانه زد خود را در حلقه
از حلقه‌های مهر او آویخته دید بار خدایا تو صیادی این چندین مشغله چه
باید در عشق اینهمه لاف چه باید ای بنده من تا بکرم من واثق باشی و بدانی
که من آن پادشاهم که چون یوسف را از پدر جدا کردم و چون یعقوبی را بهجر
او مبتلا ساختم و چون انبیا این را بدردی مبتلا کردم رسوا کنم این همه عجایب
پیدا کنم و این همه بدایع آشکارا کنم تا بیگانه را آشنا کنم ای بنده من تو هفتاد
سال است که در حلقهٔ دام عشق ما در آویخته از کرم خود کی روا دارم که دم باز
ترا از خود جدا کنم و بدرد هجرت مبتلا کنم **نظم** باش تا فردا که صحن فضل رحمت
وا کنم جایگاه تو بعمق جنت المأوا کنم بر نشانم مر ترا بر تخت ملک و سلطنت صد
هزاران حور عین در پیش تو بر پا کنم از حریر حله سازم آن لباس در خور تو
خادمت غلمان و ولدان جفت تو حورا کنم تاج عزت بر نهم بر سر ز لؤلؤ با فر
پای تخت از عقیق و جوهر دیبا کنم چون بمجلس بر نشینی من ترا ساقی شوم
چون بخوری می ز جهرت واله و شیدا کنم **الفصل الخامس والثلثون من قصة**
یوسف ع فی قوله تعالی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه قال الامام علیه السلام
یلوم ثلثه ثلثه فی حب ثلثه سه کس سه کس را در مهر سه کس ملامت کردند اول
نظر بن الحارث علی بن ابی طالب علیه السلام را در خواستن فاطمه علیها السلام ملامت
کرد دویم زنان قبایل عرب خدیجه را در مهر رسول الله صلی الله علیه و آله سیم زنان
مصر زلیخا را در مهر یوسف ع پادشاه عالم تعبیهٔ صنع خود پیدا کرد و آن ملامت
کنندگان را در راه ملامت خود شرمسار و رسوا کرد اول گفتیم که زنان قبایل عرب
خدیجه را در خواستن رسول الله ص بملامت کردند و آن چنان بود که عمارت

رسول سید را پیش خدیجه بردند و گفتند تو سیدهٔ قبیلهٔ عبد منافی و ترا از خدیجگان
بسیار چاره نباشد ما این کودک را آوردیم اگرچه از مادر و پدر یتیم است اما به
اصل و نسب شریف است ما را دریغ آید که او را بکسی دیگر بسپاریم که قدر آزادگان
و کریمان ایشان آزادگان و کریمان دانند خدیجه چون در سید نگاه کرد روی‌اش
مثال ماه آسمان دید و تابش نور نبوت در روی پیدا دید گفت ای سادات نیکو
تحفه آورده اید من این را بجان بپذیرفتم که در باب او عنایت کنم و درجه
مر او را بر دیگران اضافه کنم و با عزیزترین کسی وی را قرین کنم و بر کل اموال خودش
امین کنم پس خدیجه سید را بمیسره سپرد که غلام خدیجه بود و بشام فرستاد چون باز
آمدند سود بسیار آورده بودند و میسره آنچه از فضل و امانت که از محمد صلی الله علیه و آله
دیده بود در راه با خدیجه بگفت خدیجه بتمامی در کار او شده و عاشق دیدار سید شد
و خواست که با او مصاهره کند زنان قبیله وی را ملامت کردند و گفتند تو شریف
ترین اشراف و ملکهٔ زنان عبد منافی و هیچ کس از عرب ملک و مال چون تو نیست
تو زن محمد میشوی که او یتیم است و در همه عرب از او درویش‌تر کسی نیست چون خدیجه
این سخن بشنید هرچه از مال و اسباب و تجمل که داشت همه را بمحمد بخشید و گفت با او
با مدادی من تو انگر بودم و محمد درویش اکنون گواه باشید که مال و ملک آنچه داشتم
همه از آن محمد است و من درویشم اکنون محمد را ملامت کنید که چرا زن درویش
میخواهد قبیله چون دیدند که صدق خدیجه در راه مهر محمد پیدا شد ملامت کنندگان
در باره ملامت خود شرمسار و رسوا شدند اما نظر بن الحارث از جمله منافقان بود
علی را در خواستن حضرت فاطمه زهرا ملامت کرد و آنچنان بود که بکروز در بازار
مدینه امیرالمؤمنین علی علیه السلم را بدید گفت یا علی تو کان فضل و ادبی و شجاع

آن

ترین مبارزان عربی چرا دختر نیمی را خواستی که چاشت روزش بشام نمیرسد چرا دختر
مرا نخواستی تا من چنان ساختمی که از آنجا که خانهٔ تست تا به آنجا که خانهٔ من است همه قطار
های شتر بودی همه با جهاز دختر من آن حضرت سر در پیش انداخت و گفت کار بقسمت است
نه بتدبیر و آشوبی در نهادش پدید آمد هاتفی آواز داد که یا امیر سر بردار و در نگر تا عجایب
قدرت ما بینی و جهاز فاطمه زهرا علیها السلم امیرالمؤمنین سر برداشت از بالای سر وی
تا بالای عرش ملک تعالی حجابها برداشت صد الی بدید از نور رحمت کشیده و شتران
بسیار ایستاده و بار آن همه از یاقوت و گوهر و مشک و عنبر و زر و زینه بود و بر هر شتری
حوری نشسته پس منادی ندا میکند که هذا جهاز فاطمة الزهرا حضرت امیر از آن بدیدن
شاد شد و روی از آن منافق نکردانید چون بخانه باز آمد خواست که فاطمه را از آن حال
خبر دهد فاطمه گفت یا علی تو گوئی یا من حضرت گفت یا فاطمه تو بگوی تا چه گوئی گفت یا علی از
آن منافق سرزنش بار اشنیدی ولیکن جهاز ما را بدیدی و روی از آن منافق بگردانیدی
و او در راه از ملامت خود شرمسار و رسوا شد اما چون زنان مصر زلیخا را ملامت کردند
زلیخا حیله کرد و آن زنان را بهم جمع کرد و یوسف را بر ایشان جلوه داد زنان چون
جمال یوسف بدیدند بجای ترنج دستها ببریدند و از مهر یوسف همه بیهوش شدند آورده اند
که چون جمال یوسف بدیدند نه زن در آن بیهوشی جان بدادند زلیخا آب بر روی
ایشان بمیزد تا آنکه بیهوش بودند بهوش آمدند و آنانکه مرده بودند جان بعشق سپرده بودند

الخبر پادشاه عالم جل جلاله امت محمد صلی الله علیه و آله برگزید که کنتم خیر امة
اخرجت للناس و ایشان را قوم دوستی برگزیده که ایشان گناه میکنند و دیوان خود را
از مخالفت سیاه میکنند پادشاه عالم در سالی دو شب را برگزید شب قدر و شب برات که
بندگان خود را در مساجد جمع کند و صفت تضرع و زاری ایشان را بر ملائکه جلوه دهد ملائکه در آن ... کنند

مسجدها را چنین آراسته و بندگان در مقام نماز ایستاده و دستها به مناجات حق تعالی
برگشاده و دست بتضرع و زاری برداشته خطاب آید که ای فرشتگان در ایشان بنگرید
تا جای آن دارد که با ایشان دوستی کنم یا نه زلیخا چون خواست که عذر خود را در راه عشق
یوسف پیدا کند آن همه کارها و جمال یوسف بر ایشان عرضه داشت پادشاه عالم چون
خواست تا عجایب لطف و قدرت خود آشکار کند بهشت را بیاراید وجنة عرضها
کعرض السماء والارض و میوهها را بیاراید وفاکهة کثیرة و فرشها را بیفکند وفرش
مرفوعة و رسولان را دعوت کرد والله یدعوا الی دار السلام مؤمنان چون بر تخت
در بهشت بنشینند و میوهها بخورند و شرابها را بیاشامند آنگه ملک تعالی سحاب
رحمت را بر بسته و بر سر ایشان نثار مغفرت بارد لطیفه زنان مصر چون جمال
یوسف بدیدند همه مدهوش شدند مؤمنان چون در بهشت آن وصال باقی بینند مدهوش شوند
و بهشت از کل جمال بهشت بردارند و چون هزار سال بسال این جهانی در لذت باشند حق
تعالی خطاب کند که ای بندگان من این بهشت را از بهر شما آفریدم نظر از همه برداشته اید و
همه را از خود دور کرده اید چرا روی با ایشان نکنید بندگان گویند الهی ما را بدینها حوالت مکن
که ما ترا خواهیم و تو از همه برتری نظم گر چشم من آن نرگس پر ناز بدیدی از خون
دلم قطره برخ بر نچکیدی تریاک نکردی طلب از دولت تو دل گر کژدم هجران تو او را
نگزیدی گر روی ترا دیدی بی ره زلیخا پیراهن یوسف را هرگز ندریدی انگشت
که هی (?) دست بریدی از پی یوسف گر روی تو دیدی طمع از کون بریدی گر عشق قرین
دل هر خلق نبودی افسانه عشاق جهان که شنیدی گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنیدی گر باد نبودی که سر زلف ربودی رخساره معشوق
بعاشق که نمودی لطیفه زنان مصر در آن دعوت زلیخا هم محنت دیدند هم راحت

اند

دست بریدن و راحت یوسف دیدن چون براحت رسیدند همه محنتها را فراموش کردند
مؤمن را در دار دنیا همه محنت است و در عقبی همه راحت است چون بجنت رسد محنت را
فراموش کند اشارت هر کس از آن زنان آن بودند که مهر ایشان غایب بود و عشق
ایشان بی‌سبب چون در یوسف نگریستند نظر ایشان بلای چشم شد و در وقت جان
بدادند و دیگر یوسف را ندیدند ای کسی که بنظر شهوت در راه شبهت محارم مسلمانان نگاه
نکنی بباید که در نفس باز پسین ایمان ندهی و هرگز بهشت آفرید کار خود را نبینی نظیره
آن زنان بدیدار یوسف مشغول شدند و بجمال او مغرور شدند و از خود غایب شده و در نظاره
او واله شدند چون بحال خود باز آمدند یوسف گذشته و کفها بریده و جامه بخون آلوده و دشمن
شاد شده ای کسی که بحب دنیا مشغول شده و بحطام او مغرور گشته و در کنار مهر او بخواب
رفته و ترک این و مسلمانی کرده بباید که چون از خواب غفلت در آئی عمر گذشته بینی و دنیا
برگشته و پیراهن ایمان بمعصیت آلوده و دشمن بندگی خود را از درگاه حق بریده رباعی
همواره سخنهای تو دلسوز بود گوش تو بیاد از بد آموز بود این خواب خوش ای
دوست نه پیروز بود ترسم که چه بیدار شوی روز بود قصه پس چون آن زنان
دیده بر جمال یوسف بگماشتند زلیخا را در آن کار معذور داشتند گفتند این نه جمال بشریت
این جنس از اجسام ملکیت یا مثالی از لطف انوار ملکیت اگر غلطیت بر ماست بار ملامت
کشیدن در راه عشق چنینی رواست زلیخا چون این سخن از ایشان بشنید تن در کار داد
و براستی اقرار داد که ولقد راودته عن نفسه من او را بخود دعوت کردم و جرم باو
نسبت کردم اگر بعد از این آنچه کنم فرمایم نه خواهش کنم که لیسجنن و لیکونا من
الصاغرین تا بعد از آنکه عزیز و خطیر است خوار و ذلیل گردد اشارت قوله تعالی
لیسجنن داد اشتن یوسف را نسبت بخود نکرد زیرا که در دو داشتن بلا و محنت بود و در دو

محنت دوست نخواهد پس آنچه یوسف را در آن محنت بود زلیخا از آن نفرت کرد و با دیگران
اضافت کرد کقوله تعالی کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم همچنین حق تعالی
بنده را در آنچه مشقت بود با دیگران اضافت کرد و آنچه در او راحت بود با خود نسبت کرد
کتب علی نفسه الرحمة تا جائی که اگر آفریدگار دنیا و آخرت ترا دوست بر حقیقت است
فان قیل دوست محنت دوست نخواهد جواب گوئیم که ملک تعالی دوستان را در محنت دارد
و دشمنان را در نعمت گوئیم محنت دوستان نه محنت است و نعمت دشمنان نه نعمت است
بسیار در صورت نعمت است که در حقیقت عین محنت است قال انما اوتیته علی علم و
بسیار بصورت محنت است که در حقیقت عین نعمت است عسی ان تکرهوا شیئا و هو
خیر لکم دوست را اگر بظاهر محنت است در آن محنت استیناس قربت انا عند المنکسرة
قلوبهم من اجلی دشمن را اگرچه بظاهر نعمت است در آن نعمت استدراج فرقت است
سنستدرجهم من حیث لا یعلمون مثال این چنان باشد که مادری فرزندی دارد اگر او
طبیعت فرزند شناسد فرزند از مادر شیرینی خواهد و مادر او را ترشی دهد فرزند گوید
من آنرا نخواهم مادر گوید بخور که طبیعت ترا سزاوار این است که طبع ترا می سازد و دوست
از ملک تعالی دنیا خواهد ملک تعالی او را بلا دهد گوید ملکا از تو عطا میخواهم تو بلا دهی
ملک تعالی گوید ترا همی شوای بنده که این قدر ترا برافرازد **حکایت** ذوالنون
مصری رحمه الله گوید سالی بحج میرفتم سرپوشیده را دیدم دست در حلقه کعبه زده میگفت
الهی لقد قلت ادعونی استجب لکم دعوت کما امرت فاجب لی کما وعدت
خطابی شنیدم که از هوا آمد که انا نودت دام الاحباب علی الباب آن سرپوشیده
میگفت بارخدایا نیکی دعا کن تا اجابت کنم کردم آنچه با من حوالت کردی بده آنچه
وعده کردی خطاب شد که تعجیل مکن که ما مراد دشمنان زودتر برآریم تا مراد دوستان را

عاد دشمنان را

دوستان را در عالم مهر ملازم درگاه مداریم هرکرا برای درگاه مراد پدید آید روی
با خانه نهادند و هرکرا معطل داشتیم راه مهر و محبتش برافراشته و هرکرا بجلال عنایت
باد تا و مهر خود بازداشتند چنانچه او از محنت دنیا و عقبی درکشیده **رباعی** خواهم صنما
همه جهان دشمن تو تا کم گردد کسی به برای تو یک دوست نخواهمت بجان دین تو
رشکم آید بار برای تو **قصه** پس چون آن زنان سوختگان زلیخا را دیدند یوسف را
بسیار نصیحت کردند چون نصیحت نپذیرفت تهدید به بند و زندان کردند یوسف گفت
رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه گفت من آن فدای زندان کنم از آن بهتر که
خلاف فرمان خداوند کنم **حکایت** یکی نزدیک بزرگی رفت از بزرگان دین او را
دید گریان شده گفت ترا چه رسید گفت پسری داشتم او را بدوستی بر پسران دیگر اختیار
کردم دوش بخواب دیدم که کسی مرا گفت آن فرزند را چنانکه اختیار کردی از خردی
چهل سال بکاست گفتم چه سبب گفت از بهر آنکه تو ویرا اختیار کردی اختیار
کار خداوند است تو بنده بنده باید که کار کند نه اختیار **نظم** جز از خدای عرش
مرا اختیار نیست بر اختیار او دگرم اختیار نیست بر خیز کار کن که بسی روز کار نیست
آنجا که روز کار دراز است کار نیست پس یوسف دست برداشت و گفت بار
خدایا تو این زنان را بر من گماشته و تخم محبت در دل ایشان کاشته اگرم نه نگاه داری
و مرا در کنف عصمت خود نشانی بیم آن باشد که نفس من بجمال ایشان میل نظر کند و
قاعده دین مرا از بیخ و بن برکند **موعظه** یوسف زندان اختیار کرد و از زنا پناه بحق
برد تو حلال اختیار کن و از حرام پناه بحق بر یوسف امروز در زندان باشم و دوستر دارم
از آنکه فردا از زمره زانیان باشم محنت زندان اگر دراز کشد آخر بسر آید و کس نداند
که زانی کی از دوزخ بدر آید **نکته** حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که ایاکم

ایاکم والزنا فان فیه عشرة خصال یعنی بر شما باد که از سنگ حلال کشید و پس بر حرام و
زنا کشید که در زنا کردن ده آفت است که وبال بناء آخرت کشند یا رسول الله این
ده آفت کدام است فرمود که نقصان العمر ونقصان الدین ونقصان العقل و
نقصان الرزق وآفت الهجران وغضب الرحمن وهجوم النسیان وبغض اهل الایمان
و ذهاب ماء الوجه و رد الدعاء والعباده یعنی هر کسی که زنا کند چهار جزء از او
کاسته شود و شش جزء بدو پیوسته شود دین وعقل عمر و روزیش کاسته شود و خشم رحمن و آفت
نسیان و دشمنی اهل ایمان و رفتن آبروی و حرمت بر خلقان و رد دعا و عبادت بر زناکننده
پیوسته شود و پیوسته همه کارش بسته شود و اگر هیچ توبه نکرد ایمان نیابد **نظم** از زنا تا پاک
هرگز نباشد حرمتی   زانیان را جز بدوزخ در نباشد الفتی   گر فتادی تو در او رو بازگرد
توبه کن تا گر از حق یابی در قیامت رحمتی   آبرویت کم شود گر سوز آتش بر سری
خشم ایزد گر علامت می نباشد کلفتی   در زنا نقصان دین و عقل و عمر و روز نیست
پس بعضی اهل حق است چاره دانه آفتی   گر شنیدی پند من ور می ترسی از عذاب توبه
کن تو بر زنا را تا یابی رحمتی والله اعلم **الفصل السادس والثلثون قصه یوسف ع**
فی قوله فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن قال الامام علیه السلام الدعا
لمره من الانبیاء فاستجاب لهم رب الارض والسماء وصرف عنهم الهم
الضرر والکید والبلاء چند کس از انبیاء در راه مقصود خود دعا کردند حاجت ایشان
بدرگاه حق تعالی روا کردند زکریا ع از بهر فرزند دعا کرد رب لا تذرنی فردا وانت
خیر الوارثین حق تعالی حاجت او را روا کرد فاستجاب له ووهبنا له یحیی ایوب
از بهر کشف بلا دعا کرد که انی مسنی الضر حق تعالی حاجت او را روا کرد فاستجبنا له
وکشفنا له یونس در شکم ماهی از بهر خلاص خود دعا کرد وذا النون اذ ذهب

معاضبا

معاضبا فظن حق تعالی حاجت او را روا کرد فاستجبنا له ونجیناه من الغم
یوسف ع از بهر کید زلیخا دعا کرد حق تعالی حاجت او را روا کرد فاستجاب له
ربه فصرف عنه کیدهن اول گفتیم زکریا از بهر فرزند خواستن دعا کرد و گفت
بار خدایا من مرد پیرم و عیالم زنی عقیم است ترسم که چون بمیرم عصبات من مرا کرک(?)
بسپارند و میراث من بردارند و شکر نعمت تو بگذارند رب لا تذرنی فردا خدایا
مرا تنها مگذار و در میان ما فرزندی از عالم غیب پاک و پارسا و سزاوار بده تا
هم مرا وارث باشد و هم ترا شاکر نعمت باشد پادشاه عالم آن دعوت او را در ساعت
اجابت کرد و یحیی را بروی منت نهاد ووهبنا له یحیی جبرئیل امین از حضرت رب العالمین
بیامد و گفت یا زکریا حق تعالی میگوید ما تضرع تو بدیدیم و دعای ترا شنیدیم و ترا فرزند
شایسته بدادیم و ویرا یحیی نام نهادیم که هیچکس را قبل از این نبوده است و یحیی از
بهر آن گفتیم که در میان دو مرده زنده پیدا کنیم یکی بنده را اگر در میان دو حاجت
مذامت(?) بود حق تعالی را در وقت یاوری باو کرامت بود و او از آن سیاهی و
تباهی جدا شود و آمرزیده خدای تعالی باشد **لطیفه** زکریا ضعیف و تنها بود و در
کار خود اندیشه بود در آن تنهائی بخدای تعالی بنالید او را فرزندی شایسته کرامت کرد
نظیره بنده در آن لحد تنها بود و از خانمان خود جدا بود در آنحالت بناله و گوید
آه از درد جدائی و اندوه تنهائی از حضرت عزت خطاب آید که ای بنده من اینک
مولا و خداوند توئی بی شبه و شریک دیوم ایوب علیه السلام از بهر کشف بلا دعا کرد حق
تعالی حاجت او را روا کرد و آن رنج از تن او جدا کرد و آنچنان بود که ایوب مناجات
کرد و گفت بار خدایا پیشینیان راه بدرگاه تو بچه یافتند خطاب آمد که از بلا یافتند
هر کرا بلا بیشتر آن بنده را بدرگاه ما قدر و منزلت بیشتر ایوب گفت بار خدایا مرا نیز بلا ده

از بهر ولای خود حق تعالی وی را بلا داد مالش بستد صبر کرد صحت از او بستد
صبر کرد اندامش پر درد شد دوازده هزار کرم در تن او پدید آمد اهل حلّه وی را
از خود مهجور کردند و از بیرون حلّه بیک فرسنگی راهش بردند عیالش خدمت
وی میکرد ایوب را کفتند چرا دعا نکنی تا ملک تعالی این بلا را کشف کند کفت
من این بلا را بدعا خواسته ام صبر کرد تا در اندام او سوای دل و زبان همه مجروح شد
پس کرمان رخنه در دل و زبان کردند ایوب صبرش بنهایت رسید و دردش
بغایت انجامید آواز برآورد و کفت مسنی الضر بار خدایا بلاهای تن را طاقت
دارم اما بلاهای دل را طاقت ندارم که محل دعا و جایگاه محبت است و بلای زبان
نیز که آلت کویائی و ذکر و شکر توست اگر کشف کنی توانی که تو کریم و رحیمی ملک تعالی
آن دعای را بساحت اجابت راه داد و هرچه ایوب را از فرزند و مال و صحت
و قوت باز داد قوله تعالی و مثلهم معهم رحمة من عندنا جبرئیل آمد و کفت
یا ایوب دل مشغول مدار و برخیز و پای بر زمین زن و از آن آبی که بزیر قدم تو
پیدا شود بخور و غسل کن تا قدرت کامله مشاهده نمائی راوی روایت کند که چون
آن آب را آشامیدی سرد بود و چون غسل کردی کرم بود و بروایت دیکر بعضی
کرم بود و بعضی سرد و بروایت دیکر دو چشمه بود یکی کرم و یکی سرد القصه چون
ایوب از آن آب بخورد و غسل کرد آن علتها همه بیکبار کشف شد در قصص آورده
اند که کرمان را چون غذای ایشان در بدن ایوب دیکر نماند یکدیکر را خوردند
تا سه کرم باقی ماند آن سه کرم از بدن مبارک او افتاده یکی بهوا رفت و
نحل انکبین شد که شفای خلق است و یکی در خاک افتاد و کرم ابریشم کشت که
سبب راحت و اصل لباس دنیاست و یکی در آب افتاد و علقه کشت که سبب راحت

علتها

علتها بود پس ابری سفید برآمد و بر سر ایوب ملخ زرین بارید جبرئیل علیه السلام بیاورد
حلّه کوناکون در وی پوشانید و تاجی مرصع بر سرش نهاد و نعلینی در پایش کرد و کفت
یا ایوب ملک تعالی میکوید که اکرچه بسی محنت دیدی چون صبر کردی بر سر نعمت آمدی
بجلال و قدر من سوکند که هر کسی که در محنت صبر کند با وی همان لطف کنم نظیره در خبر
میآید که چون بنده بیمار شود اندام وی بتیغ بلا افکار شود ملک تعالی فرشته را کوید
برو رنگ از رویش بستان و فرشته دیکری را کوید برو قوت از اعضایش بستان و
فرشته دیکری را کوید برو لذت از کامش بستان و دیکری را کوید برو کناهش را
بستان چون با همه علت و بیماری تن در سکوت نهد اکر پرسند که چونی کوید که
جای شکر است چون وقت صحت در آید فرشته را خطاب شود که رنگ رویش باز
ده و بلذا فی جمیع الاعضا و فرشته کناه کوید کناه او باز دهم خطاب آید که آن
کناهان را در عدم انداز که من از دیوان او محو کردم رباعی من خود بکنه ز هیچکاها نکنم
بر تو بجز از فضل تو پیدا نکنم   چون تو ببلای من شکایت نکنی من نیز ترا بجرم رسوا نکنم
ستم یونس بود که در شکم ماهی دعا کرد حق تعالی حاجت وی را روا کرد و آنچنان بود
که یونس قوم خود را دعوت کرد وی را تکذیب کردند از حق تعالی ایشان را بلا خواست
پادشاه عالم فرمود بعد از چهل روز بلا فرستم سی و هفت روز بکذشت و کسی بدو نکروید
از میان قوم بیرون آمد بکنار دریا رسید و در کشتی نشست و روان شد بجائی رسید
که کشتی بایستاد و ماهی سر برآورد و قرعه زدند نام یونس برآمد تا سه بار بدین نوع
یونس کفت در میان شما کناهکار منم وضو تازه کرد و دو رکعت نماز کذارد و خود را در
کام ماهی انداخت خطاب بماهی رسید که وی را نکاه دار که در شکم تو یونس را ودیعت نهاده ایم
نه فرو کذاشته ایم روایتست که سه ماهی یکدیکر را فرو بردند از برکت یونس بر دامی

هفت ماهی و هر واحدی هفتاد ماهی یکدیگر را فرو میبردند تا فیض یونس بجا بیابان رسید
قوله تعالی فنادی فی الظلمات بیکقول سه روز در شکم ماهی بود و بقولی چهل روز
و بقولی دیگر نه روز ماهی وی را دریا بدریا میگردانید تا بدریای اخضر برد زیر طبقهٔ
هفتم زمین یونس حرش تعالی رسید بنالید و گفت لا اله الا انت سبحانک انی
کنت من الظالمین فرشتگان اعلی آواز یونس بشنیدند گفتند بارخدایا آوازی ما
میشنویم معروف از جایگاه دور خطاب آمد که آواز یونس است در شکم ماهی در قعر
دریای اخضر گفتند ملکا بفریادش رس پادشاه عالم دعای وی بشنید و نظر بخشایش
بخشید و از آن سه تاریکیش جدا کرد و بصحرای روشنش ماوا کرد فاستجبنا له و
نجیناه من الغم یونس در شکم ماهی از چپ و راست نظر کرد کسی را فریادرس ندید از
هر طرفی بند در بند دید الا درگاه پادشاه عالم بنالید و گفت بارخدایا همه درها بسته است
مگر درگاه کرم تو گشاده است خطاب آمد که چون درگاه کرم ما گشاده دیدی و از
نگاه ما نیز ترا از قعر دریا بفضای صحرا آوردیم و درخت نام بازک بر رویانیدیم
تا در سایهٔ آن بنشینی و از میوهٔ آن بخوری تا بقوم خود باز رسی **نظیره**
حال بندهٔ عاصی در گور رشک همچون حال یونس بود در شکم ماهی چون بنده از خواب
مرگ بیدار شود خود را در گور بیند از چپ و راست نگاه کند درها بسته بیند مگر درگاه
خدای تعالی بناگاه گشاده بیند بحق تعالی بنالد و گوید الهی همه درها بسته اند مگر درگاه
کرم تو گشاده است خطاب آید که بندهٔ بیچارهٔ من چون درگاه ما گشاده دیدی و بمن
بنالیدی من نیز دری از ریاض فردوس درین جایگاه ظلمانی بر روی تو گشایم تا
نسیم بهشت ببوئی و می آسائی تا آنگاه که به دیدار ما رسی **رباعی** ای بنده ترا
بلطف پاینده منم درگاه کرم بزرگ بنده منم در گور ترا روح فزاینده منم در حشر بجنت برنماینده منم

چهارم

چهارم یوسف بود که از مکر زنان دعا کرد و ملک تعالی حاجت وی روا کرد قوله
تعالی فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن و آن چنان بود که یوسف علیه السلام
گفت بارخدایا نام من در جریدهٔ پیغمبران نوشته و برامن من دام شیطانست اگر فضل
تو نباشد که مرا یاور شود مبادا نام من از جریدهٔ پیغمبران بدر شود ملک تعالی در
آن ساعت دعای وی بشنید و وی را ببند عصمت خود بسته گردانید پس بندهٔ من اگر مسکینی
بنال و پناه با من آر که من شنوایم و اگر چاره جوئی از من جو که علیمم و دانایم ای المؤمنین را
پرسیدند که دانائی حق تعالی تا چه حدست گفت چهار صد گونه خلق آفریده است
همه بآوازهای مختلفه وی را بخوانند آواز همه بشنود و ضمیر همه بداند و رزق همه در
مقام خود میرساند پس چون حق تعالی بدین صفت شنوا و داناست در همه جای نه
باد آر **قصه** چون یوسف بکار خود بماند و بکید زنان مبتلا شد در حال
تضرع و زاری کرد چون حاجت از خدا خواست اجابت کرد بندهٔ مؤمن خدای
تعالی در کلام مجید فرموده ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شما را
اکنون بندگان دعا میکنند و اجابت پذیر نیست گوئیم همه دعاها را اجابت است
ولیکن کار بر وفق مصلحت کند اگر وا دنی باشد بدنیا بدهد و اگر از بهر عقبی نهادنی
بود بنهد للدعا جناحان اکل الحلال و ترک المقال دعا را دو پرست خوردن
حلال بی شبهت و دیگر گفتار بی غیبت هر که دعا بدین صفت کند ملک تعالی اجابت
کند دیگر گوئیم حجاب دعای تو هوای نفس تست هر که نفس بنده هوا را مخالفت کند
و روی از هوا بگرداند ملک تعالی در ساعت اجابت کند **حکایت** ذوالنون مصری
رحمه الله گوید در قافله میرفتم هرگاه که سایه شخصی در چشم من آمدی و آن شخص را
ندیدمی گفتم الهی او نه سایه بحق الحدائق که ترا این کرامت داد خود را بمن نمای گفت

ای فضول زاهد بدین من چکار است گفتم من پارسایان را دوست میدارم گفت اگر خدا را
دوست میداشتی از دوستی دیگران مستغنی گشتی گفتم ایشانرا از بهر خدا دوست میدارم گفت
یا ذا النّون میان تو و مشرکان هیچ فرقی نیست ایشان نیز بتانرا از بهر خدا دوست
میدارند تا مگر بدیشان مرتقی باشد برو و ایمان خود را تازه کن که این صفت مشرکانست
نه صفت اهل ایمان ذو النّون گفت مرا عجب آمد سخن گفتن او بدین جهت خواستم که
چیزی دیگر از او بپرسم که آواز از قافله برخواست که دزدان بغارت قافله آمدند
آن سر پوشیده بخندید گفتم ای زاهد این قافله همه کریا باشند و تو خندانی چرا گفت مرا عجب آید
که مخلوقی از مخلوقی بترسد گفتم ای زاهد توانی که بدعا این بلا را از قافله بگردانی
دیدم سر سوی آسمان کرد گفت بحقّ علیک یا صاحب الایادی بکفّ عنهم
شرّ الأعادی شیخ گفت در ساعت نظر کردم تا زانو در زمین فرو رفته و دستهای
ایشانرا دیدم بر بزنا خشک شده دزدان فریاد بر آوردند که این دعای کدام ولی بود
در میان شما که ما را بدین روز نشاندند اگر ما را ازین بند خلاص کنند ازین عمل توبه
کنیم پس گفت یا ذا النّون هوای خود بزیر قدم خود آوردم لاجرم ملک تعالی بجای هوا
از خلق بیوه شاندند و دعای مرا بساعت اجابت میکند از اینجا گفته‌اند که هر که خواهد دعا
کند باید که پشت بر هوا کند تا ملک تعالی حاجت او بزودی روا کند و محنت وانده
از وی جدا کند **قصّه** پس عزیز بدانست که یوسف بیگناهست و برائت او پیداشد
من شق القمیص و کلام الرّضیع پس عزیز با دوستان خود مشورت کرد و گفت یوسف
بیگناهست ولیکن صواب آنست که گناه با یوسف نسبت کنیم و او را بزندان بفرستیم
تا زلیخا در نظر خلق بیگناه بماند که اهل من است که کار بیگانه باشد او پیر ارادت
اهل خانه باشد آورده‌اند که چون خبر ایشان در شهر فاش شد زلیخا خواست که او را

جی

حبس کند نفی کند تهمت را بر خواست با جمعی کنیزان به پیش ملک آمد و ملک ریّان خانه
ساخته بود از آهن و مس و حاجزون او را آبگینه کرده چنانکه هر که از در در آمدی صورت
او بر دیوار پیدا بودی بازنگرید صورت زلیخا را بر دیوار دید زلیخا را بدرون خانه طلبید
زلیخا در آمد و زمین بوسید ملک پرسید بچه کار آمده گفت بشکایت یوسف که ما فرمانی میکند
و سر خیانت دارد و ملک ریّان گفت فوضت امری الیک جا او اطلاقا پس زلیخا بر
خواست و اکرام کرد و باز آمد و گفت یوسف را آورند و غل بر گردنش نهاد و بند بر پای
انجمان یا از مصرش بر آورند و یوسف میگفت قیّدونی قیّدونی فانّی من اهل البلاء
اهل و بر انگیخته چرا ترک فرمانی کردی تا این همه بلا برت نیامدی گفت این همه
از آنست که فرمانبرداری بکنم نه نافرمانی پس یوسف را بزندان بردند و زندان چهار
فرسخ از شهر بیرون بود **نظیره** یوسف چون فرمان زلیخا ببرد بزندانش کردند تو نیز
اگر فرمان خدا ببری در آتشش برند یوسف دوازده سال در زندان بماند من عاصی را
ندانم که تا چند سال در زندان دوزخ بماند آه از تیمار درد عاصیان آه از آن زندان
با وحشت آه از آن ماران با زهر سیت آه از آن موکلان بیرحمت **نظم** آه از آن
تیمار و درد عاصی اندر رستخیز چون ببیند دوزخ پر آتش و تاریک و تیز از ملک باشد
موکّل بر سر آن عاصیان یکبیک عاصی ربا دستمناک و شد و تیز کر نداری
طاقت این دردها ای عاصیا آنچه کردی از گناه و از جفا با حق گریز این یکی از صد
هزار است و شنیدی توبه کن گر شنیدی توبه کن زین غفلت و هشیار خیز
الفصل السابع و الثّلثون من قصّة یوسف علیه السّلام فی قوله تعالی و دخل معه
السّجن فتیان قال الامام علیه السّلام صحب ثلثة علیهم اسم الفتوة هر کس با
هر کس صحبت کردند شایسته اسم فتوت گشتند یوشع بن نون با موسی صحبت کرد شایسته

اسم نوبت گشت وا دخال موسی لعقبا وساقی ملک ریان با یوسف در زندان صحبت
کرد فَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ مؤمن را صحبت نه با موسی نه با یوسف بلکه با مولی بود
وَالَّذِینَ یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ تا از صحبتش با خداوند بود او بستر انگه جوابم زد نکته
عزیز دانست که جرم زلیخاست گفت محبوب او را از او جدا کنم و زلیخا درد فراق او ببستانکم
آری ای نگار جهان من صد هزار تیغ زنندی با جان و دل عاشقان آن نکنند که تو کنیم جلای از ت
دوست کنند هیچ بلائی بر دوست صعب تر از جدائی دوست نیست **حکایت**
آورده اند که ریان ابن ولید را در یمن دشمنی بود پس خوانسالار وشرابدار فرستاد با
هدیهای بسیار ونامه نوشت که زهر در طعام کنید تا ملک ریان بخورد ومن نقد ولات
کنم وهر آن ولایت یابم وبا شما کرامتها کنم آن دو غلام با یکدیگر سوگند خوردند که آن
کار کنند خوانسالار زهر در طعام کرد ساقی از آن اندیشه پشیمان شد چون پیش ملک
آوردند ساقی گفت یا ملک از این طعام مخور که زهر در وی است ملک بواسطه امتحان
لقمه از آن طعام بسگی داد در ساعت بمرد میخواست که وی را بکشد خوانسالار گفت با
من این کار بفرمان ومشورت ساقی کردم وما هم سوگند بودیم ملک فرمود تا هر دو را در زندان
کردند وچون هر دو بزندان رسیدند یوسف را از دیگر جانب آورده بودند هرسه با هم داخل
زندان شدند این است که حق تعالی میفرماید وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَیَانِ چون یوسف ع
در زندان قرار گرفت اهل زندان بدیدار یوسف شاد شدند چون شب در آمد از نور روی
وی زندان روشن شد نور روی یوسف تابش ماه بود واهل زندان را بر وی شناخت حاجت نبود
حاجز از ایاری دادی وبیمار را تیمار تعهد کردی ودلشکسته را دلجوئی کردی اهل زندان همه عاشق
اخلاق او گشتند آورده اند که مهتر زندانبانان با یوسف گفت که من ترا دوست میدارم گفت خدای را
بر تو سوگند که از دوستی من حذر کن که هر که مرا دوست داشت برادرانم بچاه افکندند وزلیخا مرا دوست داشت

عزیزم بزندان کرد هر که بغیر حق مؤمن ولا بود او را ولا وی را سبب بلا بود ترسم که
دوستی تو مرا سبب بلای دیگر شود عزیز یوسف را بزندان کرد زلیخا را
درد بر درد افزود شب بر کنار بام آمدی ونوحه آغاز کردی وگفتی یا یوسف ع
کجائی ودر چه کاری خفته یا بیداری چندان بنالیدی که بیهوش شدی این
رباعی خواندی **رباعی** شبها که فغان آن دل افروز کشم صد محنت
جان گداز دلسوز کشم وانگه بدلی خراب چشمی گریان شب را بهزار حیله
تا روز کشم **قصه** آورده اند که عزیز را نزدیک آن زندان باغی بود هر گاه
که زلیخا از عشق بیطاقت شدی بر نشستی با جمعی از کنیزان بهانه سیر باغ با
شدی ودر زندان با او گفتی یوسف را بزن کنیزکان بگفتندی وی را این بس
که بجرمش بزندان کرده وزنجیر بر دست وپایش نهاده زدنش چرا فرمائی
گفت زیرا که از دیدارش محجوب گشته ام میخواهم که از درد چوب بنالد و آواز او
بمن رسد واز آن سلوتی باشد **نظیره** حق تعالی مؤمن را در زندان
دنیا وا داشته که الدنیا سجن المؤمن وبند تکلیف بر دست وپای او نهاده است
که واقیموا الصلوة واتوا الزکوة وهر ساعت تازیانه بلایش میزند که ولیبلی
المؤمنین منه بلاء حسنا فرشتگان گویند بار خدایا این بنده بیچاره را این
بس است که اسیر زندان است تازیانه بلایش میزنی گوید که از بهر آنکه بکار خود
مایل بود واز درگاه ما غافل میخواهم که بدرگاه من بنالد که من ناله ایشان را
دوست میدارم **قصه** آورده اند که چون یوسف را غل بر قفا زدند وبند
بر پایش زده بزندانش فرستادند یوسف در خود نگریست وآن زندان و
عقوبت مجرمان بدید بگریست زلیخا را خبر شد بیوسف کسی فرستاد وگفت یا یوسف ع

هرچند که در بلای زندانی و با غل و بند گرانی و در میان مجرمانی مپندار که از
دایرهٔ مهر ما برکرانی بلکه همچنان در میان دل و جانی و اگر از نظر خلق مهجوری
ولیکن در نظر ما همچنانکه بودی **نظیره** فردا که ملک تعالی عاصی را بزندان
دوزخ فرستد و آن آتش سوزان بیند و آن شماتت بیگانگان بیند بناله خطاب
آید که بندهٔ من مپندار که از زمرهٔ دشمنانی بلکه از جملهٔ دوستانی و اگر از نظر خلق
مهجوری در نظر ما محبوبی **رباعی** معشوقه بدل بمن چنان برد گمان   کان تیر
وفای ما کژ گشت کمان   گفتم جانا مرا مزن تهمت بد   عشق تو نهان است جمال تو عیان
قصه پس یوسف سر در گریبان تسلیم نهاد و بقضا رضا داد و هرگاه که پدرش
یاد می‌آمدی زار زار بگریستی و اهل زندان در مساعدت او زار زار بگریستندی
و بسیار بودی که مردم از خوشی آواز یوسف بیهوش شدندی و یوسف نیز بیهوش
شدی هم بر این وصف چهار سال برآمد جبرئیل بصورت جوانی نیکو روی بزندان
درآمد یوسف را دید بیهوش افتاده سرش بر کنار گرفت و از ریاحین بهشت دستهٔ
پیش یوسف داشت چون بهوش آمد گفت کدامی که بر من این شفقت میبری گفت
منم برادر تو جبرئیل یوسف گفت ای جوهر عصمت در میان مجرمان و آلودگان
بچه کار آمده جبرئیل گفت یا کریم ابن الکریم ملک سلام میرساند و میگوید چندین
منال که هرچند این بلا بر تو قضا بود ولیکن هرچه بر تو آمد از تو آمد که گفتی
السجن احب الی گفتی من زندان از زنا دوستتر دارم چرا نگفتی من عافیت
از آفت دوستتر میدارم تا این همه بلا بر تو نیامدی پس گوهری با خود داشت در
دهن یوسف نهاد یوسف فرو برد پادشاه عالم علم تعبیر و حکمت در سینهٔ یوسف
پدید آورد جبرئیل گفت یا یوسف خدای تعالی میگوید دل مشغول مدار که این علم را
سبب

سبب نجات تو کردیم چون پنج سال تمام شد دو غلام خوابی دیده بودند گروهی گویند خوابی
ساخته بودند تا یوسف را بیازمایند و گروهی گویند ساقی خوابی دیده بود اما خباز نادیده
هر دو پیش یوسف آمدند و گفتند یا یوسف ما هر یک خوابی دیده ایم گفت چه خواب دیده
اید ساقی گفت من بخواب دیدم که سه خوشهٔ انگور تازه از درخت باز کردمی و بفشردمی
و در قدح کردمی و بدست ملک الریان دادمی تا بخوردی خباز گفت من بخواب دیدم که شورابستانی
بودی و من در و نان بپختمی پس سه سله نان بر کردمی و بر سر نهادمی تا پیش ملک برم
مرغان از هوا درآمدندی و آن نان از من می‌ربودندی پس گفتند **نبئنا بتاویله**
انا نریک من المحسنین چون خواب عرضه کردند یوسف را باحسان بستودند گروهی گفته‌اند
که احسان وی آن بود که بیماران را تعهد کردی و غمگساران را تسلیت دادی و گروهی دیگر
گفته‌اند که احسان وی آن بود که زندانیان را خدمت کردی و در وقت نان سفرهٔ ایشان
بنهادی و در وقت دست شستن آب دادی و ترجمهای سفره برگرفتی و آبکامه
ساختی از بهر نان خورش زندانیان و اول کسی که آبکامه ساخت او بود **لطیفه**
یوسف دانست که از آن خوابها یکی مخیف آید بخواست که ایشانرا گوید تا آن یکی اندوهگین
نشود و در سخنی دیگر مشغول کرد قال لا یاتیکما طعام ترزقانه ایشان یوسف را نیکو کار
گفتند یوسف از طبع خود روا نداشت که در روی ایشان بدی گوید ملک تعالی خود را
نیکو کار گفت از کرم کی روا دارد که با مؤمن بدی کند **قصه** پس یوسف گفت من
تعبیر این خوابها دانم ولیکن اگر گویم بر یکی از شما دشوار آید و آنچه من گویم راست آید
گفتند بچه دلیل تو راست گوئی گفت دلیل آنکه بگویم که فردا هر کسی را بزندان چه چیز آید
و طعام چند آید و چگونه آید هزار و چهارصد کس در زندان بودند که روز هر طعام که آوردندی
همان بود که یوسف گفته بود گفتند بچه دانستی گفت مما علمنی ربی گفت این علمی است

که خدای تعالی بمن داده است بجزای آنکه مخالفت زلیخا کردم و دین پدر را متابعت کردم و
این فضلی بزرگست که حق تعالی بمن عطا کرده است تا مردمان از علم من بهره یابند ذلک
من فضل الله علینا پس یوسف بدانست که اهل زندان وی را پسندیدند و بیوسف ایمان
آوردند و همه یکبار گفتند گواهی میدهیم که تو رسولی یوسف گفت هر کرامی باید که در زندان
نباشد گو برود که شما را رها کردم و کلید زندان در دست شماست هر که خواهد که با من باشد گو
باش تا وقت آنکه ما را خلاصی آید گفتند یا یوسف اگر تو ما را رها کنی توانی ولیکن چه سود که دیگر
روز ما را بگیرند و باز آرند گفت خدای تعالی قادر است که صورت شما را بگرداند تا کسی شما را
نشناسد پس دعا کرد صورت ایشان بلون دیگر گردید هزار کس آن بودند که گفتند دل ما به
خانمان مشغولست و هر یک مدتها در زندان بوده ایم همه را رها کردند چهارصد کس گفتند
یا یوسف علیه السلام ما زندان با وصال تو دوستتر داریم که بیرون زندان با فراق تو نکته
این نه عجب که یوسف زندانیان ایمان آوردند و یوسف دعا کرد حق تعالی صورت ایشان
بگردانید آن عجب است که بنده مؤمن کلمهٔ توحید بگوید حق تعالی گناه او را با حسنات بدل کند
تا هر چه در دیوان او گوید معصیت بود همه بیمن ایمان شود یبدل الله سیئاتهم حسنات
قصه پس آمدند و غلام گفتند یا یوسف هر چه گفتی راست گفتی تعبیر این خوابهای
ما بگو یوسف گفت تو که ساقی سه روز دیگر در زندان قرار بود و بعد از سه روز ترا از زندان
بیرون برند و بنوازند و بکار خودت مشغول سازند اما تو که خبازی بعد از سه روز ترا
بردار خواهند کرد و مرغان هوا درآیند و سرت سوراخ کنند و مغزت بخورند ساقی را خوش
آمد و شاد گشت و خباز گفت خواب دروغ گفته بودم اما و همچنین شد لطیفه کس مبادا که خواب
دروغ گوید که آن خواب دروغ وبال روز کار او شود و سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود
من کذب علی عینه عذبه الله یعنی هر کسی که خواب دروغ گوید حق تعالی ویرا عذاب کند

ده کند

ده کننده که در عقبی بعذاب باشند سید عالم فرمود من کذب علی متعمداً
ومن اذی جاره عذبه الله ووقع فی اهل القرآن عذبه الله ومن
احتکر طعاماً للغلاء اربعین یوماً عذبه الله ومن خرج علی امام عادل عذبه الله
ومن مات سکراناً عذبه الله بذکر ترجمه این ده کس آنانند که بدنیا در بلا و خلعت
و در آخرت در بلا و حقند و در کلام خود خبر میدهد و لنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر لعلهم یرجعون حکایت محمد میمون عراقی رحمه الله گوید
یکروز در مکتب خانه بانگ بر معلم خود زدم که چندم زنی بحرم حق تعالی زنی سلیطه را بمن
گماشت تا هر روز چند بار بر من بانگ زدی با خود گفتم که آیا چه کرده ام که حق تعالی
بلای این سلیطه بر من گماشت شب بخواب دیدم که کسی مرا گفت یا محمد کما تدین تدان
چه گوئی این همه بانگ و فریاد که از این زن می شنوی جزای آنست که آنروز بانگ بر معلم خود
زدی و این جزای دنیاست باش تا آخرت چه بینی اگر دل استاد خوش نکنی دیگر روز بر
خواستم پیش معلم رفتم استادم گفت یا محمد تو بگو دیانده ترا فرستاده اند گفتم یا شیخ چه دانی
گفت آنکس که ترا در خواب نمود مرا به بیداری آگاه گردانید گفتم مرا بحل کن گفت تو نیز توبه کن
گفتم توبه کردم گفت من نیز ترا بحل کردم چون بخانه باز آمدم هرگز ندیدم که عیال من سخن بگفتی که
دلم از آن برنج آمدی قصه پس چون خباز آن بشنید که یوسف بادی گفت اند هلاک شد
و گفت هیچ خواب ندیده ام و آنچه گفتم دروغ گفتم یوسف گفت قضی الامر الذی
فیه تستفتیان اگر دیدی و اگر ندیدی قلم بر آنچه گفتم رفته شد سه روز دیگر پیدا شود
لطیفه یوسف در زندان بود و ناصح زندانیان بود همچنین مؤمن نیز در دار دنیا
در زندانست که الدنیا سجن المؤمن و در رحم مادر زندان کودک است اخرجکم من
بطون امهاتکم و گهواره زندان شیرخوار کانست و مصاله عاقلان و گور زندان

برده کانت ومن ورائهم برزخ الى يوم يبعثون دوزخ زندان عاصیانست
اولئك مأويهم النار وبهشت بانعمت زندان عاشقانست ان اکثر اهل الجنة
البله وانکس که در میان ابلهان باشد در زندان است حکایت یکروز شبلی رحمه الله
سوره یس میخواند چون بدینجا رسید که ان اصحاب الجنة اليوم في شغل فاكهون نعره زد
بیهوش شد چون بهوش باز آمد روسوی آسمان کرد وگفت در دنیا شغل ودر آخرت شغل
پس هنگام فراغت کی خواهد بود وعاشقانرا با معشوق خلوت کی خواهد بود حکایت
آورده اند که یکی از اولیا در مناجات گفت الهی اذا ادخلتنی النار واحرقتها بنور کرمك
وان ادخلت الجنة احرقتها بنورك یعنی اگر در دوزخ کنی یکذره از عرفان جانرا تجلی
پیدا کنم تا دوزخ بر دوزخیان گلشن فردوس برین شود واگر مرا در بهشت بستو فرود
آری یک شراره از آتش عشق تو پیدا کنم تا بهشت بر مثال دوزخ سجین شود پادشاه عالم
گفت ای ولی من دنیا را میخواهی یا بهشت که مستغرق اهل سعادت گفت نه این میخواهم
ونه آن اما در دنیا عشق تو میخواهم ودر عقبی رحمت وصل تو میخواهم دوزخیان
که به دوزخ میسوزنید وبهشتیان که بهشت میستانید مارا از دنیا وعقبی رحمت وصل تو
تمام است رباعی آتش بزنم بسوزنم این مذهب وکیش عشقت بنهم بجای
مذهب وکیش تاکی دارم راز نهان در دل خویش مقصود رهم توئی نه دنیاست
نه کیش الفصل الثامن والثلثون من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالى وقال
للذی ظن انه ناج منهما اذكرني عند ربك قال الامام من استعان
بالخلق فقد نسب ربه بالعجز ومن سال بالخلق فقد نسب ربه بالفقر
ومن استخف بالذنب فقد نسب ربه بالجهل یعنی هر که استعانت بخلق
کند حق را بعاجزی نسبت کرده باشد وهر که از خلقان چیزی خواهد حق را

بدرویش

بدرویشی نسبت کرده باشد وهر که گناهی کند وگوید که حق تعالی نداند حق را
بنادانی نسبت کرده باشد ای بنده عاجز از خلق یاری مخواه که خداوندت
یاری دهنده است وای درویش مستمند از خلق چیزی مخواه که خداوندت نعمت
دهنده است وای عاصی گنهکار که نحیف ان مکن که خداوندت داننده است
موسی کلیم علیه السلم گفت خداوندا مرا ایچ حاجت بود بهر وقتی از محقرات وشرم
دارم که آن از تو بخواهم وبا چون تو کریمی بانگ چیزی گستاخی کنم خطاب آمد
که ای موسی سلنی حتی ملح عجینك وکنسة بیتك وعلف شاتك ولا تباسط عنی
ما فی سوالی وتب غفور یعنی یا کلیم بجز من بکسی پناه مبر واز غیر من حاجت مخواه اگر
نمک که در خمیر کنی ویا جاروبی که در خانه در کار داری ویا علفی که گوسفندان
دهی این جمله از من خواه ودر درگاه کرم من بوی روا ندارم که بنده من رو به
دیگری نهد واز غیر من حاجت خواهد هر کس که استعانت بخلق باز کرد ره در محنت
بگود دراز کرد قصه چون ساقی را از زندان برون آوردند یوسف ویرا
گفت مرا بر تو حق صحبتست وحق مژدگانی هست چون از زندان بدر شوی
وآن پایه که ترا بود باز یابی ملک را از حال من خبر کن که چند سال است که این
غلام عبری را بجرم در زندان باز داشته اند بجمال او نظری کن ساقی بدر شد در
ساعت جبرئیل در رسید چون یوسف جبرئیل را بدید شاد شد گفت ای طاوس ملائکه
بشارتم خواهی یا خبری از معصیت گفت یا یوسف ملک تعالی میگوید چون میدانی
که آفریدگار منم ونگهدار وپروردگار منم شرم نداری که من بر تو ناظرم وتو با دیگری
پناه میبری واز غیر من حاجت میخواهی یوسف چون این پیغام بشنید از هیبت
عتاب حق تعالی بیهوش شد جبرئیل سرش در کنار گرفت وپر خود بر سینه او فرو مالید

تا با خود آمده گفت یا جبرئیل اسخط علی ربّی سبب سهو که از من در وجود آمد باز
عالم حشم خود بر من گماشت گفت نه ولیکن میفرماید که بجزای آنکه گفتی هفت سال
دیگرت در زندان میداریم تا قدم از دایرهٔ ما بیرون ننهی و از غیر ما حاجت نخواهی
یوسف گفت یا جبرئیل چون حق تعالی از من برگشته است باک نیست که هفت سال
دیگر در زندان میدارد از من نیازارد **رباعی** نه روی مرا بچره آهنگ کنی
بر من دل خود چو آهن سنگ کنی   در عشق تو این نام مرا ننگ کنی ای برچه
تو خواهی بکنی و جنگ مکن   اما سهو یوسف آن بود که در زندان صاحب خود با
دیگری برد و گفت اذکرنی عند ربک آن سه کلمه که بر زبان او رفت دوازده
حرف بود حق تعالی بحکم غیرت دوازده سالش در زندان کرد ای که در شبانه
روزی هزار نفس میزنی در هوا و هوس دنیا ترسم که در عذاب آن جهان هم نفسی سالی
در دوزخ بمانی **لطیفه** یوسف را در هم چهار سهو در وجود آمد یکی مخالفت
فرمان پدر دیگر با زلیخا قصد زلت و در زندان بغیر حق تعالی استعانت بردن
و دیگر برادران را بدزدی متهم کردن آنگه لسان قوت حق تعالی بر چهار سهو
وی را در دنیا مکافات کرد مخالفت فرمان پدر در چاهش کرد و قصد زلت
زلیخا زندان کشید و سبب استعانت از ساقی دوازده سال در زندان بماند
و تا هفت سال یاد یوسف در دلش نگذشت و تهمت کردن برادران بدزدی او
ایشان را بر گماشت تا او را پیش او بدزدی نسبت کردند قوله تعالی قالوا ان یسرق
فقد سرق اخ له من قبل آنکه پیغمبرزاده بود حق تعالی وی را پسندیده بود و
صدیق راست گوی بود در حق او جرم رها نکرد و یک سهوش محابا نکرد بندهٔ
من تو که جفا و زلت و گناه کرده از چنگ قهر دوزخ رهائی چون یابی فانسیه

الشیطان

الشیطان ذکر ربه حتی استعان بغیره و قیل انسیه الساقی ذکر یوسف
عند الملک یوسف در خلاص خویش تکیه بر ساقی کرد و التماس نه از خدای
باقی کرد حق تعالی شیطان را سبب ساخت تا یاد یوسف هفت سال از دل او
برد کما تقدم هیچ کسی از انبیا و اولیا در این دنیا رسته که از کید و مکر شیطان رستند
آدم از مکر شیطان نرست فوسوس لهما الشیطان سید عالم که مقام قرب
از مکر شیطان نرست اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته صحابه رسته از مکر شیطان
نرسته آنانکه نقطهٔ دایرهٔ عصمت بودند و نیکان حلقهٔ ولایت بودند از مکر
شیطان در بلا و شدت بودند تو که مایهٔ زلتی و کیمیای سهو و غفلتی پای در دامن
وی کشیده و هان بندهٔ من تا از مکر شیطان ایمن باشی افامنوا مکر الله فلا یامن
مکر الله **رباعی** ای آنکه شب و روز بتن در کنی   تا مدعی که آنکه روی با تو بهیچ
می بر تو ز مکر دیو با حق بنهی   کز آفت او نرست کس تا تو رهی **قصه**
چون یوسف از جبرئیل پرسید که مصیبت آمده یا بشارت گفت در یک آستین بشارت
دارم و در یک آستین مصیبت **نظیره** سه کس نزد سه کس آمدند در یک آستین
مصیبت داشتند و در یک آستین بشارت اول جبرئیل علیه السلام بود که با فرشتگان نزد ابراهیم
آمدند گفتند مهمان خواهی گفت بلی و دست ایشان بگرفت و بخانه برد چون
طعام پیش آورد ایشان نخوردند ابراهیم پرسید که چرا طعام نمی‌خورید گفتند عادت
ما آنست که طعام آنگه خوریم که بها داده باشیم گفت بها چیست بخورید گفتند بهای
این چیست گفت بهای این آنست که بگوئید بسم الله و چون سیر خورده باشید
بگوئید الحمد لله در ابتدا نام دوست و در نهایت نام دوست هم بها داده
باشید و هم شکر کرده باشید فرشتگان در یکدیگر نگاه کردند و گفتند بغلط برگزیده

که خدای تعالی این بنده را بدوستی برگزیده است پس گفتند یا ابراهیم بشارت باد
ترا که هجده هزار پیغمبر از نسل تو پدید آید که هر یک شرف نبوت و مقتدای امتی باشند
این گفتند و باز برگوساله که حضرت ابراهیم جهة ایشان طعام ساخته بود دمیدند زنده
شد و بر چوبهای سقف خانه دوید و بر شد و پرواز نمود و رفت ابراهیم دانست
که ایشان فرشتگانند گفت ای مقربان حضرت شما را کجا است گفتند میرویم
که آن چهار شهرستان قوم لوط را از فضای زمین برآریم و باسفل السافلین فرو
بریم آن فرشتگان در یک آستین خلعت خلیل داشتند و در یک آستین عذاب قوم لوط

رباعی
ای هر که برای ما بجنبد دری   در دار بقای ما بیابد علمی   ور زانکه
بدل در آرد اندوه غمی   می گیرد خطاهاش در آرم قلمی   و دیگر هم جبرئیل بود که
آن روز بزندان یوسف آمد در یک آستین محبت داشت و در یک آستین بشارت
و آنچنان بود که چون ساقی را از زندان بیرون بردند زلیخا کس فرستاد تا از حال
یوسف خبر پرسد ساقی گفت یوسف در زندانست ولیکن کلید زندان در دست
اوست اگر خواهد بیرون میرود و اگر خواهد در می آید پرا ازو دعوت میکند و تعبیر خوابها
میگوید زلیخا که این بشنید غم یوسف زیاده شد در حال برنشست و بدان باغ شد که
در همسایگی زندان بود و زندانبانرا بخواند و گفت من این غلام عبری را بتو سپردم
تا بندی و غلش داری و برهنه و گرسنه تو از وی بند برداشته و همراه خویش گذاشته
گفت یا ملکه بند کسی را دارند که گریزنده باشد و طعام از کسی باز دارند که او را
طعام دهنده حق نباشد زلیخا گفت میباید که او را صد چوب بزنی که ترا صد دینار
خسروانی بخشم آمد و دسته چوب برید و با صد دینار زر سرخ در پیش یوسف آورد
و گفت یا یوسف زلیخا بمن این صد دینار داده تا ترا صد چوب بزنم یوسف گفت

بامرد

بامرد چوب میزنی باشد که من در این زخم بمیرم باش تا ترا وصیتی کنم گفت چه وصیت
میکنی گفت اگر من در این زخم هلاک شوم گور من بر دروازهٔ کنعان کنی تا باد کنعان نسیم
آن پیر بر محنت رسیده را بر خاک من بوزد و بر لوح قبر من بنویسی که این گور بیچاره یوسف است
و این گور از آن غمگسار یعقوب و این گور از آن جوانیست که بهجده درم سیاهش
بفروختند و دل و جان پدر پیری از هجرانش بسوختند و اگر قاصدی بکنعان رود نامه بدان
یعقوب ستم رسیده بنویسی و سلام من برسانی و بگوی دل از اندیشهٔ ما بردار که صحبت ما بپایان شد
و آن پای بین را بگوی که یوسف کشتهٔ بیدادگری شد و زلیخا را بگوی که بسیار مکر و کید کردی
و با ما بر نیامدی آخر ما را بکشتی و دست با دوست این کند که تو کردی

رباعی
نه روی بهی نه جای فریاد مرا   نه آنکه کند بوصل خود شاد مرا   بنگر که بعاقبت چه افتاد
مرا   معشوقه بدست دیگران داد مرا   زندانبان چون نالهٔ یوسف بشنید بر وی
رقت در دل آمد زندانبان گفت یا یوسف چون ده دینار بستانم دلم بدان
میبازد و چون از دیدار تو می گرم حکم بدان میورزد اکنون تدبیر آنست که من چوب
بر بالش میزنم و تو زاری مینالی که مقصود وی نالهٔ تست چون یک چوب بزد و یوسف آه
کرد زلیخا کس فرستاد که مقصودم حاصل شد و این اندران وقت بود که جبرئیل با خلعتی از ملک
بهشت پیش یوسف آمد در یک آستین محبت و در یک آستین بشارت و آن بود که
تعالی میگوید سلام من بر تو باد ای یوسف غم و اندوه بر خود منه و دل جمع دار که از این
زندانت برآرم و بر تخت مملکت برنشانم و آن برادران که ترا بفروختند در پیش
تخت تو چاکروار بر پای بدارم پدرت را و خاله ات را بتو رسانم یوسف را شادی
در دل آمد جبرئیل آستین محبت فرو ریخت و گفت ملک تعالی میگوید یاد داری که با
ساقی چه گفتی اذکرنی عند ربک بدو اشارت کردی بدوازده حرف از عزی

حاجت خواستی تا بجز حرفی سالی محنت نه بینی من ترا از زندان برهانم و آن کرم
خود بر تو پیدا کنم تا این بار که من با تو باشم تو از من جدائی نکنی و حاجت از دیگری
نخواهی **لطیفه** فردا که عاصیان را به دوزخ برند چون نگونسار در دوزخ روند مالک
گویند بدانیم که هرگز ما را از حق تعالی خلاصی خواهد بود که از این بلا رستگاری یابیم
باری باش تا وصیتی کنیم مالک گوید فرمان نیست که شما را مهلت دهم از خدای
تعالی خطاب آید که یا مالک این بندگان را بگوی که شما در دار دنیا معصیت
کردید من عقوبت شما شتاب نکردم شما نیز درین روز شتاب مکنید تا وعده رحمتم
در رسد پس مالک گوید که حاجت ایشان روا کن تا چه میگویند بندگان گویند
پیغام ما باز رسد پدر مهربان ما برسان و بگو که فرزندان شما میگویند که چون بنعیم بهشت
بخورید ما را یاد کنید و چون حریر بپوشید از لباس قطران ما یاد کنید فهکذا فی کل
نعمة الجنة در ساعت رسول حق در آید بندگان و گوید ملک تعالی میگوید جفاهای ان
من یاد دارید که در دار دنیا معصیت می کردید و در راه بیگانگی در می آمدید اکنون
بدانکه تا تخت عقوبت نه بینی آثار رحمت بر تو پیدا نکنم تا دیگر از من نگریزی پس
گفت یا یوسف اگرچه بار اول بغیر استعانت کردی آخرت رها کنم و زلیخا را
مخالفت کرده بنده من اگرچه بسوزمت که با دشمن در ساختی آخرت رها کنم که مرا
به یگانگی بشناختی **نظم** ای بعقل من زهر صورت ترا آموخته من خریده مر ترا و
تو مرا بفروخته پشت کرده با وفا و رو نهاده بر جفا با جفاها کی بماند دولت
اندوخته یاد ناری از گناه و شرمساری روز حشر در جفا و جور بر خود برهی بر دوخته
ای فتاده در پی آز و هوا بس یاد کن زان تف دوزخ و زان آتش برافروخته

الفصل التاسع والثلثون من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی و قال الملک

انی

انی اری سبع بقرات سمان قال الامام علیه السلام من خالف الامر هلک و من
لزم الصبر سلک هر که مخالفت امر کند هلاک شود و هر که ملازمت صبر کند مالک شود یوسف علیه السلام
در حدیث خواب پدر را مخالفت کرد لاجرم خود را اسیر انداخت و محنت کرد چون
در زندان روی به صبر و احسان کرد خداوندش عزیز و کامران کرد ای گرفتار
محنت رسیده مثال و صبر کن که پایان هجر و محنت وصال و راحت بود و ای
مغرور بنعمت خود مباش که پایان روح و راحت زوال و آفت بود نه بینی که
یوسف را در زندان محنت بنهایت رسید در پایان نعمتش بغایت رسید **قصه**
وهب ابن منبه گوید که یوسف دوازده سال در زندان بود و هر روز از بهر اهل
زندان حدیث کردی و عبر کاج خلقان را دعوت کردی چون شب در آمدی
در زندان غرفه بود براه کنعان گشاده در آن دریچه بنشستی و اوراق اندوه
و محنت بر فراق پدر و برادران نوحه آغاز کردی و هر بادی که از طرف کنعان
وزیدی از باد خبر یعقوب پرسیدی و هر نسیم شمال که از جانب مصر روی بکنعان
نهادی درد خود را در محبت او فرستادی شبی از شبها یوسف بر آن غرفه بود
تا که شتری دید که از بیابان در تاخت چون بزیر دیوار زندان رسید بزبان
فصیح گفت یا کریم ابن الکریم یوسف ابن یعقوب از زمین کنعان می آیم و هم
بجانب کنعان میروم بدان یعقوب غم رسیده هیچ پیغام داری یوسف چون
نام پدر و کنعان بشنید بخروشید چون نظر کرد اعرابی را دید که از عقب شتر در
رسید چوبی کشید که بر شتر زند ناگاه زمین او را در گرفت و پاهایش تا ساق
بر زمین نشست و نتوانست که پیش آید و چوب بر شتر زند یوسف از آن غرفه آواز
داد که یا اخ العرب از کجا می آئی و کجا میروی گفت از زمین کنعان می آیم و

بجانب مصر ببردم یوسف در کنعان هیچ درختی دانی که دوازده شاخ داشت
یک شاخ آن گسسته شده اکنون چند سالست که آن درخت در فراق فرع خود
مینالد اعرابی گفت این سخن که تو میگوئی مثال حال یعقوبست گفت از حال
یعقوب خبر بده گفت تا آن فرع از آن گسسته شده است یعقوب در ماتم نشسته است
یوسف که این را بشنید دردش بر درون زیاده شد گفت یا اخ العرب بدین بار
که تو داری چون بمصر شوی چه سود طمع داری گفت ده درم یوسف پاره از
یاقوت سرخ بدو انداخت که قیمتش بیست هزار دینار بود و گفت هم از اینجا برگرد
و پیغامی بدان پیر رسان گفت چه پیغام داری گفت وی را بگوی که من رسول
عزیزانم و برید مهجورانم و از نزد زندانیان می آیم در آن وقت که درد عتاب
رسید و سوز فراقت بنهایت انجامید خواهی که دست نیاز بدرگاه بی نیاز بر
داری ما را بدعا یاد کن اعرابی گفت چه نام داری و تو کیستی گفت در گفتار نام و
نشان مرا دستوری نیست اعرابی گفت پای من در زمین گرفته است و شتر از
پی رسیده است چون کنم تا بدو رسم گفت آن شتر بعزبان هذا رسیده است گفت
چون کنم یوسف گفت تو خواستی او را بر پی اندیشه زدن از دل بردن کی تا هم
زمین بزارها کند و هم شتر بطاعت آید اعرابی گفت شتر را عفو کردم در ساعت
زمین و پیرارها کرد و شتر بعزبان آمد **نکته** شتر که بزندان یوسف ع
روی نهاد و ملک تعالی بدان آفات زخم مخلوقش نگاه داشت بنده که در راه
طاعت روی بدرگاه حق نهد از کرم کی روا دارد که آتش دوزخ بروی کارگر
العقصه اعرابی هم از آنجا بازگشت چون بدروازه کنعان رسید در بیت
الاحزان شد و گفت السلام علیک یا رسول الله من رسول عزیزان و محبوسان

ار

در زندانیانم از جانب مصر بجانب کنعان و هر چه یوسف گفته بود با یعقوب
باز گفت یعقوب چون این بشنید فریاد برآورد که اگر تو رسول عزیزانی من
نیز پدر عزیزانم و اگر تو قاصد مهجورانی من نیز سوخته آتش هجرانم و اگر تو پیک
زندانی من پیر دربیت الاحزانم یعقوب گفت نام آن کس چه بود و نشان او چه
گفت نام نگفت و نشان بیش از این نداد که تو گفتم و گفت دستوری نیست
که گویم یعقوب خواست که او را بدان پیغام شادکامی دهد اعرابی گفت یا نبی الله
آنچه مقصود من بود از صاحب رسالت یافتم از تو طمع دعائی دارم یعقوب دعا کرد
و گفت اللهم هوّن علیه سکرات الموت شتر گفت یا نبی الله من نیز با او
در پیغام شریک بودم و من نیز سعادت آخرتی میخواهم گفت اللهم اجعله
ناقته فی الجنة اعرابی گفت چون یعقوب این دعا بکرد گفتم دعای آن غریب
چیست گفت اللهم اطلق نعیل بافا دید ملک تعالی آمرزنده دعای وی اجابت
کرد و در ساعت جبرئیل در آمد نزد یوسف ع و گفت ملک تعالی سلامت میرساند
و میگوید ایام محنت گذشت و بنهایت رسید و هنگام روح و راحت رسید یوسف
گفت ملک تعالی سبب راحت چه ساخت گفت همانا که سبب محنت ساخت سبب
محنت ترک فرمان پدر بود و سبب راحت هم دعای پدر بود اعرابی پیغام تو
رسانید و پدرت دعا کرد و ملک تعالی دعای او در حق تو اجابت کرد تا از
زندان خلاصی دهد و بطفیل تو هم زندانیان نجات یابند دست نهاد پس دیر
بر نیاید که ملک خوابی بیند و تعبیر آن خواب کسی نداند ملک تعالی تعبیر آن ترا
تلقین کند و تعبیر آن خواب ترا سبب راحت گردد **لطیفه** یوسف را محنت
در بدایت بگفتن خواب بود و سبب راحت هم در نهایت گفتن خواب شد جبار عالم

خوابی را سبب راحت ساخت و خوابی را سبب محنت تا عالمیان بدانند که هر چه
مکونات غیب است همه در ید قدرت اوست زیرا که سبب همه اوست

پس روزی چند بر آمد ملک ریان خوابی دید که رود نیل جوشید و هفت گاو فربه
از آن رود بر آمدی همه با پستانهای پر شیر و در عقب آن هفت گاو لاغر بر آمدی
و شیر آن گاوان فربه را بخوردندی و بدان اکتفا نکرده آن گاوان فربه را همگی
بخوردندی پس در عقب آن دید که هفت خوشه گندم از زمین بر آمدی سبز و سیراب
بعد از آن هفت خوشه دیگر بر آمدی خشک و زرد شده و در آن خوشهای سبز پیچیده
همه را از پای در آوردندی دیگر روز ملک بر تخت مملکت نشست و همه علمای و ارباب
و معبران و منجمان را بخواند و این خواب بایشان گفت قوله تعالی انی اری سبع بقرات
سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر واخر یابسات ایشان همه جواب
دادند قالوا اضغاث احلام گفتند ای ملک این خواب درهم موزه است و این خواب را
الحدیث
اصلا نسبتی تاویلی ندارد و در دانستن مضمون آن ما را وقوفی نباشد
سید عالمیان صلی الله علیه و آله فرمود که الرؤیا معلقة برجل الطیر یقع مالم یأول
و یقع کما یأول ان قیل خیراً فخیراً و ان قیل شراً فشراً یعنی خوابها آویخته است
بپای مرغی در هوا و آن وقت بدید آید که تاویل کنند بعلم اگر بخیر تاویل کنند بخیر در آید
و اگر بشر تاویل کنند بشر در آید و گفت هر که خوابی بیند باید که آن را بر دوستی گوید و بر
مردم عالم گوید و با زنان و جاهلان نباید گفتن تا مضمون تعبیر خواب درست آید
از بهر آنکه خواب جزویست از چهل و شش جزو نبوت و رسالت قال النبی ص الرؤیا الصالحة
ثانیة الوحی لطیفه در خواب چند چیز از لطائف عجیبه است خواب حجت بوحدانیت
و من آیاته منامکم باللیل والنهار و فیه پیکار مکافات و ما جعلنا الرؤیا
اریناک

اریناک الا فتنة للناس و راحت خفتگانست وجعلنا نومکم سباتا و دیگر آیات
دوستان است فضربنا علی آذانهم فی الکهف سنین عددا و آزمایش عمر است
انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری خواب دواست بی خوابی
غفلت و بی خواب استراحت و اگر خواهی که در گور بخواب استراحت بخسپی در حیات از
خواب غفلت بیدار باش رباعی ای آنکه دلت ز بهر اسباب دنیا تفتت رگی دل
از او گرد برون باید رفت بر خیز ز خواب غفلت و نیک بدان کاندر لحد تنگ
بسی باید خفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که النوم اخ الموت کما
تنامون کذلک تموتون کذلک تبعثون یعنی خواب برادر مرگست همچنانکه امروز
زنده کانی کنی همچنان بمیری و همچنانکه امروز بمیری هم بدین صفت فردا بر خیزی
و هر کس در خواب چیزی بیند که بی حقیقت باشد و خود را در ترسی یا بلائی بیند و یا کسی
خفته باشد و خود را در روح و راحت و نعمتی بیند اما حال بندگان در قبر همچنین باشد کسی
که خود را در آتش دوزخ بیند و کسی باشد که خود را در نسیم جنت بیند تا آنکه تعبیات حاضر
آید لم تلبثوا الا چون در خواب این همه لطافت و تعبیه بود
که یاد کردیم از آن خواب و از آن تاویل عاجز شدند و ملک آن خواب را فراموش
کرد چون مدتی بر آمد با ایشان رجوع کرد که آن چه خواب بود که من دیدم و با شما
بگفتم که من آن خواب را فراموش کرده ام ایشان گفتند ما نیز فراموش کرده ایم ملک
ریان گفت من شما را بخود نواختم و درجات شما را برافراختم تا چنین وقتی بکار
آیید کنون از احوال من چنین غافل شده اید که شخصی در آن ماه با شما بگفتم و در آن
فراموش کرده اید همه را طلبکار کرد از مجلس خود دور کرد و در قصص آورده اند که ملک
بمقصد عالم را بقبل آورد و چون تعبیر خواب نداشتند ساقی را از حال یوسف یاد آمد

داد کر بعد امة او بعد حین معنای در قرآن بر وجه بسیار آمده است روایت
که بعد از هفت سال ساقی را یاد آمد سفارش یوسف گفت یا ملک اگر امر باشد تعبیر
کننده این خواب را من نشان دهم ملک پرسید که آن کیست ساقی احوال یوسف را
من اوله الی آخره از مدتها بیگناه در زندان بودن و تعبیر خواب خود و خباز با تمام
بعرض رسانید ملک گفت برو و از آن جوان خواب را بپرس ساقی گفت یا ملک من از آن
جوان بسیار خجلت دارم چرا که با او تعهد نمودم که حال او را بخدمت شما عرض نمایم و الحال
مدت هفت سال است که از خاطر شده بود تا امروز بوسیله این خواب ملک بخاطر رسید
ملک گفت آن جوان با این علم و صفت که تو گوئی اگر آراسته است پس عذر خود در آن
آنچه پیش آید داند و این سهو و نسیان را بتقصیر تو نخواهد شمرد القصه ساقی بزندان آمد
و یوسف را دریافت بعد از عذر تقصیرات احوال خواب دیدن ملک و فراموش کردن
خواب را بعرض رسانید یوسف خواب را بهمان طریق که ملک دیده بود بساقی بیان نمود ساقی
بخدمت ملک آمده معروض داشت ملک ریان از این حال متعجب شده ساقی را گفت
اکنون برو و تعبیر خواب را از او تحقیق نما چون ساقی بخدمت یوسف آمده از تعبیر خواب
استفسار کرد یوسف فرمود هفت گاو فربه هفت سال است که در نعمت و فراخی و وسعت
رزق بگذرد و هفت گاو لاغر هفت سال است که بعد از آن که تنگی و عسرت
بگذرد و بر مردم سختی تمام رود که کار بگذرد تا هفت سال ساقی عود نموده تعبیر خواب را
عرض کرد ملک را داهیه غالب شده ساقی را گفت برو از آن جوان بپرس که آیا این عارضه را
علاجی توان نمود چون بخدمت یوسف پیغام ملک رسانید یوسف فرمود که ملک
امر نماید که در این سالهای فراخی نعمت رعایا کشت و زرع زیاده از آنچه میکرده اند
بکنند و در رفع محصولات بقدر کفاف برعایا داده تتمه را سال بسال ذخیره نمایند

تا چون

تا چون سالهای تنگی در آید ذخیره مستوفی داشته باشند و یومأ فیومأ بخاص و
عام سویت نمایند تا سالهای تنگی بگذرد ساقی چون این تدبیر را بملک زبان
عرض نمود ملک چون علم او بدید و کفایت و کیاست او بپسندید و قال الملک ائتونی
به گفت کسی را که این همه علم و کفایت باشد نشاید که در بلا و شدت باشد او را
از زندان بیرون آرید تا او را خلعت داده خاص خود گردانم ساقی پیش یوسف رفت و
خبر داد قال ارجع الی ربک یوسف گفت برو و ملک را بگوی تا آن زنان را
بخواند و بپرسد که جرم من در این حبس چه بوده است ملک آن زنان را بخواند و
پرسید همه یکبار آواز برآوردند که یوسف بیگناه است و ما ویرا بعبث
در زندان کردیم زلیخا نیز بپا ماند و گفت من یوسف را بخود خواندم و بکار بد
او را تکلیف نمودم و او بیگناه است الان حصحص الحق لطیفه از کمال
کفایت و کیاست یوسف یکی آن بود که تا تحقیق برائت خود پیدا نکرد از
زندان بیرون نیامد حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود که رحم الله اخی
یوسف لو دعی من السجن لم یجب ولو انا لاجبت من ساعتی کعب الاحبار گوید
اگر یوسف اول زندان اجابت کردی تا قیامت اندر آن جا بماندی پس گفت
اکنون بدر آیم بشرط آنکه هر که با من در زندان بوده از جمله بدر آیند در ساعت
جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید اگرچه در زندان دیر
بماندی امانت بزرگواری کرامت کردم و هر که را داشته زندان بودهم را
بطفیل تو خلاصی کردم نکته یوسف کریم بن الکریم بود از کرم خود روا نداشت
که از زندان بدر آید و همنشینان خود را در زندان رها کند بسید عالم کریم
خلقت بود از کرم کی روا دارد که در صحرای جنت تماشا کند و عاصیان

امت را در دوزخ رها کند پس ملک مصر بود تا یوسف را از زندان بدر
آرند و هر که در زندان است بطفیل او رها کند و هم از آنجاش بحمام برند
چون بحمامش بردند ملک ریان خلعت فرستاد و مصر بود تا شهر را بپارایند
و از آنجا که زندان بود تا بشهر چهار فرسنگ بود طاقها بر دند و بدیبای
ملون بیاراستند و سیصد هزار سوار برنشستند و از آنجا که دروازه شهر بود تا
در زندان صف برکشیدند و طبل و کوس میزدند و سرناهای زرین در دمیدند
و بر هر طاقی مطربان آواز برکشیدند از زیر و بالا درم و دینار نثار یوسف
کردند این همه از بهر آن بود که یوسف از زندان بیرون آمد نظیره
فردا که عاصیان از زندان دوزخ بدر آیند حال ایشان هم بدین منوال باشد
کوس رحمت برزنند و طبل عنایت فرو کوبند چهل ساله راه فرشتگان باستقبال
آیند و پانصد ساله راه غلمان و ولدان بهشت پیش باز آیند و فرشتگان
تسبیح و تهلیل بر آرند این همه بهر چیست بهر آنکه عاصی از زندان دوزخ
بدر می‌آید لطیفه چون ملک ریان بیوسف رسید و پیام در برکشید و گفت
برخیز و بیرون آی گفت بیرون نیایم گفت چرا گفت بتهمت آلوده ام تا از
تهمت بری نگردم بیرون نیایم رسول رحمن چون بدر دوزخ رسد گوید ای
عاصیان بیرون آیید گویند بیرون نیاییم تا تحفت ملک تعالی از عار ما محو
نشود پس جبار عالم خطاب کند که ای بندگان بیرون آیید هم انبیا و اولیا
و اتقیا و اصفیا منتظر شما اند و تا شما بیرون نیایید من حجاب جلال و جمال
بر ندارم و جمال خود بکس ننمایم بیرون آیید تا حجاب بر دارم تا ایشان را معلوم
شود که شما دا داشته منید بلکه ایشان هم دا داشته شما اند بندگان چون این

خطاب

خطاب بشنوند قدم از دوزخ در نهند و بیرون آیند جمله انبیا و اولیا و
فرشتگان و حوران و ولدان باستقبال ایشان آیند و ایشان را بعز و ناز
بهشت برند لطیفه چون یوسف از زندان بدر آمد دست بدستش میگذاشتند
تا پیش تخت ملک ریان رسانیدند بنده چون از دوزخ بدر آید دست بدست
میگذارند تا بحضرت رحمن رسد ریان چون یوسف را بدید عذر خواست
و گفت یا یوسف مدتی طعن ملامت کنندگان شنیدی مدتی زهرهای
گوناگون چشیدی و مدتی بلای زندان کشیدی اکنون آنچه از آن دا سیری شد
اینک من پادشاهی آن تو عاصیان چون بحضرت رسند ملک تعالی به
لطف با ایشان نگرد و گوید بنده من مدتی محنت دراز کشیدی و مدتی
بلای زمانه دیدی و مدتی محنت و وحشت گور کشیدی چشیدی و مدتی در
عرصات قیامت ایستادی و مدتی در بلای دوزخ فتادی اکنون آنچه
دا سیری شد اینک من خداوند تو و تو دوست عزیز من یوسف چون لوا حق
و الطاف ریان دید محنتها فراموش کرد مؤمن چون عزت رحمن ببیند همه
وحشتها فراموش کند نظم هرگز دل من بی غم و تیمار نباشد تا با علم
خلوت انوار نباشد انوار ملک بس بود از گل بهشتم شاید اگرم نعمت
الطاف نباشد گر معرفت حق نبود راه با انوار پس عارف را قیمت و مقدار نباشد
گویم سخنی با تو من از راه طریقت گر مؤمنی اندر دولت انکار نباشد زنهار نگو
سوان دید ملک را گز آتش دوزخ تو زنهار نباشد جبار رساند لب لب
روضه رضوان آنرا که میان لب و زنار نباشد الفصل الاربعون من قصة یوسف عم
فی قوله تعالی یوسف ایها الصدیق افتنا فی سبع بقرات

قال الامام علیه السلام سمّی الله تعالی اربعة صدّیقاً سمّی ادریس صدّیقاً واذکر
فی الکتاب ادریس انّه کان صدّیقاً نبیّاً وسمّی ابرهیم صدّیقاً واذکر فی
الکتاب ابراهیم انّه کان صدّیقاً نبیّاً وسمّی مریم صدّیقه وامّه صدّیقة
وسمّی یوسف صدّیقاً ایّها الصّدّیق افتنا ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند
از صدق ایشان تا قیامت بر زبان خلق بماند تا هر که احوال صدق ایشان بخواند
تصدیق و ایمان بر ایشان گواهی دهد اگر ایشان را صدیق خواند ترا مؤمن خواند که
اولئک هم المؤمنون حقّاً اگر صدیق بود محبت از او بزوال نیاید اگر مؤمن بود
معرفت از او کی بزوال آید ملک تعالی چهار کس را صدیق خواند و هر یکی در ضمن آن
صفت خلقی یافته اند ادریس را صدیق خواند در ضمن آن رفعت یافت واذکر فی
الکتاب ادریس انّه کان صدّیقاً نبیّاً ورفعناه مکاناً علیّاً ابراهیم علیه السلام را صدیق خواند
و در ضمن صدق خود خلعت یافت واتّخذ الله ابراهیم خلیلاً مریم را صدیقه خواند
و در ضمن صدق خود طهارت یافت انّ الله اصطفیک وطهّرک یوسف را
صدیق خواند و در ضمن صدق خود مملکت یافت وکذلک مکّنّا لیوسف فی الارض
تا عالمیان بدانند که هر چه در عالم لطف احسان است همه در صدق و ایمانست
آنجا که مؤمن را شکی بدل در آید گوید اگر رفعت است صدیقان راست اکنون
که ما را صفت ایشان نیست از رتبت ایشان ما را کی نصیب باشد جبار عالم
میگوید اگر ترا کردار صدیقان نیست لطف کریمان هست ای بنده من قدم
در راه معرفت نه و سر بر خط طاعت نه تا من بر مسند سعادت بنشانم و بخیل
صدیقان در آورم اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین
والشهداء والصالحین **قصه** ساقی صدق یوسف دانسته بود و ایمان شناخته

بود

بود بنام صدیقش خواند چون در آمد پیش یوسف تواضع کرد و دست بر رو نهاد یوسف
گفت چرا دست بر روی خود نهاده گفت از شرمساری که هستم که مدتیست تا تو مرا
گفته بودی که سخن من پیش ملک بگوی امروز آن سخن مرا یاد آمد **نکته**
آنکس که مخلوقی را هفت سال فراموش کند در پیش او دست بر روی نهد آنکس که خالق را
همه عمر فراموش کند ندانم که در قیامت در مقام عرضه گاه حالش چه باشد القصه یوسف
گفت دست از روی برگیر که من خود دانستم که این از کجا آمد مرا نجات از حق تعالی بایستی
جستن نه از خلق جویم لاجرم آسیا یافتم و هفت سال دیگر در بوته محنت گداختم **نظره**
یوسف نجات خویش از ساقی جست اگر چه بسیار محنت کشید آخر هم بسبب ساقی فرج
و راحت یافت مؤمن نجات خویش از ملک تعالی میجوید اگر چه بسیار درد و محنت بیند
آخر هم از لطف و کرم او و فضل او نجات و راحت بیند **قصه** یوسف گفت ای
برادر نسیان ترا معذور داشتم و عذرت بپذیرفتم کما لعذ ساقی گفت ملک مرا فرستاده
تا تدبیر سالهای قحط چه باشد جواب فرستاد قال تزرعون سبع سنین دأباً یوسف
شما را هفت سال نعمت و فراخی و راحت بود و لیکن بدان نعمت منازید بقدر قوت
بردارید و باقی در خوشه بگذارید که قحط و تنگی در پیش است تا گرسنه نمانید ملک تعالی
با تو همین میگوید فقدّموا بین یدی نجویکم صدقة اگر ترا امروز حیات و معیشت است
برگ راه بساز که بعد امروزینه عزه نباشی بقدر در دنیا میخور و زاد عقبات
سفر است که گور و لحد در پیش است تا در وی اسیر و بیچاره نمانی قوله تعالی فذروه
فی سنبله گفت بقدر قوت میخورید و باقی در خوشه بگذارید که اگر نه خوشه حبه انسید
این چند سال غبار هوا بر وی نشیند و تباه گردد و آنگاه قوت آدمیان را نشاید
ملک تعالی با تو همین میگوید بنده من آنچه از فرایض و طاعت است بجماعت میگذار و آنچه

نوافل و زیاده است از نظر خلق نگاه دار و در دایرهٔ اخلاص نگذار که اگر
پیدا کنی گرد ریا بر وی نشیند آنگاه قبول حق را نشاید ساقی چون تعبیر
خواب از یوسف بملک برد ملک را سخت عجب آمد گفت کسی را که این علم و
درایت و فضل و کفایت بود او سزاوار خلعت و نوازش بود نه سزاوار بند و زندان
ساقی را گفت برو و او را پیش من آر تا عزت و کرامتش دهم ساقی پیش یوسف
آمد شادی کنان و گفت یا یوسف ملک ترا میخواند تا تاج و خلعت دهد
یوسف گفت باز گرد و ملک را بگوی تا آن زنان را بخواند که در دعوت من
دست بریدند زن وزیر و زن خوانسالار و زن حاجب تا بگویند که من چه
کرده ام که دوازده سال است تا مرا در زندان باز داشته اند **نظیره**
فردا ملک تعالی در میان خلقان قضا کند و اهل سعادت را از اهل شقاوت
جدا کند اهل سعادت را خطاب کند که راه بهشت گیرند و آن جنت سرای ی
فرود آیند که بسیار محنت در دنیا دیدند و ظلم و ستم ظالمان کشیدند آن مظلومان
آواز برآورند و گویند ملکا ذو الجلال و بقدر تو قسم که ما در بهشت نرویم تا نخست
از ظالمان نپرسی تا ما چه کرده بودیم که در دنیا این همه ظلم و ستم بر ما میکردند
نکته آن روز که یوسف این خصومت کرد همه زنان رسوا شدند فردا
فردا که مظلومان این خصومت کنند همه ظالمان ببلای حق گرفتار شوند **رباعی**
فردا که ملک بخود حکم خواهد بود ای بس که ز خلق پیش دلم خواهد بود مظلوم
سزاوار کرم خواهد بود محنت همه بر اهل ستم خواهد بود **قصه** ساقی چون
این پیغام بنزدیک ملک برد ملک آن زنان را طلبید پرسید که یوسف چه
کرده بود که ویرا بزندان کرده اید زنان بیکبار آواز برآوردند که حاش لله ما علمنا علیه

من سوء یا ملک ما نظر خیانت بر وی نکردیم ولیکن ویرا جز در راه امانت
ندیدیم و زلیخا گفت انا راودته عن نفسه جرم بر خود اقرار کرد و یوسف را بری
و بیزار کرد تا همه اهل مصر ایشان را ملامت کردند و گفتند چرا آهنگ ملامت
کردید زنان گفتند ما را درین هیچ اختیاری نبود و بی اختیار این سخن بگفتیم و در
نظر خلق بیکباره رسوا شدیم **نظیره** فردا که ملک تعالی مؤمن و عاصی را نامه بدست
دهد چون عاصیان گناه خود بخوانند انکار کنند ملک تعالی جملهٔ اندامهای ایشان را
باواز آورد تا بر جرم خود اقرار دهند عاصی تن خود را ملامت کند که چرا بر گناه خود
اقرار کردی و مرا در آتش نهادی تن گوید انطقنا الله الذی انطق کل شیء
گویند چه جرم بود ما را که ملک تعالی ما را بزبان در آورد تا در نظر خلق رسوا شدیم
القصه ملک چون این سخن از زنان شنید ایشان را عتاب کرد و گفت چون
مکر و کید کردید و او را بجرم منسوب کردید تا من ویرا دوازده سال بزندان کردم
اکنون من او را بیرون آورم و خلعت دهم و شما را در نظر او عقوبت کنم ساقی
این خبر بیوسف آورد یوسف گفت من این روا ندارم که تن من از زندان
رها شود و دیگری ببلای من مبتلا شود من این از بهر آن گفتم تا ملک بداند
که من خیانت نکردم ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب **قصه** اما آورده اند
که چون یوسف این بگفت جبرئیل در رسید و گوش وی بمالید و گفت یا یوسف
نفس خود را تزکیه کنی و دعوی پاکی و برائت کنی و میگوئی که من هیچ گناه نکردم
نه تو آن بودی که بند قوت گشوده بودی و روی براه مخالفت نهاده بودی
ما نگهداشتیم و خط عصمت بداشتیم و پاکی تو حوالت با من دارد تو با نفس خود
حواله میکنی یوسف چون پیغام ملک بشنید بلرزید و گفت و ما ابری نفسی

ان النفس لاماره بالسوء و جای دیگر گفت اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
و خدای تعالی میفرماید و لا اقسم بالنفس اللوامة آدمی عاشق نفس خود گشته و دشمن
نفس او را به تیغ شهوت میکشد و او از نفس خبر ندارد و اما نفس جسمیست لطیف و از
ردی خصلتهای کثیف بیاید مرکبست از اوصاف ناشایست سرش از نخوت بایش
از حرص بطنش از ذلت و غفلت و پشتش از تلبیس و خباثت چشمش از زنا و شهوت شکمش از
حرام و شبهت هر جزوی از اجزای نفسانی با جزوی از اجزای جسمانی که ترکیب
بنده است مرکب گردد و جزو زنا بچشم آید تا بنظر خیانت نظر کند و جزو عجب بسر آید
تا کبر و نخوت کند و جزو نسیان بدل آید تا آهنگ دروغ و غیبت کند جزو شر بدست
آید تا آهنگ حرام و شبهت کند جزو حرص بپا آید تا آهنگ مخالفت کند این
با کل سپاه و لشکر خویش در عالم گرد میشد این نفس اکبر **رباعی** صد رنگ
ز صد گونه بر آمیخته واکه ز میان کار بگریخته باران دو صد ساله فرو ننشاند
آن گرد غباری که بر انگیخته **الخبر** حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که
ما من مؤمن الا و فیه کافر الا انا فانها اسلمت علی یدی یعنی هر کس از مومنان
که در خطه ایمان مجاور است در نهاد او نفس کافر است الا نفس من که بدست من
مسلمان شد ای مسلمانان اگر نفس رسول الله مسلمان در عالم ایمان و احسان بود
سینه کاینات از کید نفس خود ترسان بود و چون از جهاد کفار باز گشتی گفتی
رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر تو با سبب غفلت از نفس کافر
ای بنده چون ایمنی قاتلوا الذین یلونکم من الکفار بنده مومن این آیت
در حق نفس خود بر خوان و تیغ ریاضت از نیام مجاهدت در کش و این نفس کافر
کیش را بکش که اگر تو او را نکشی نفس تو روزی از کمین در تازد و سر تو بتیغ شهوت

ازین

بیدار شود **رباعی** تا کم نشود صفات نفس از بر تو پیدا نشود سعادت اختر تو
بر خیز و ببر از این تن کافر سر تا او نبرد بتیغ شهوت سر تو اما اهل تحقیق گفته اند
اذا عصیتک النفس فیما تأمرها فلا تطعها فیما تشتهی ای مؤمن اگر نفس از تو
شهوت خواهد تو از او طاعت خواه چون نفس ترا در طاعت فرمان نبرد تو نیز در
شهوت فرمان او مبر اگر از او بهتر نیابی باری از او کمتر نباشی و اگر نفس ترا لهو
خواند تو او را بخدا خوان و اگر او ترا در دعوت خدا اجابت نکند تو نیز او را
در هوا اجابت مکن تا اگر قهر کننده او نباشی باری بهتر بنده او نباشی و اگر
نفس ترا با مل امیدواری دهد تو او را با جل ترسکاری ده و اگر او از اجل ترس
کار نکند تو نیز با مل امیدوار مباش **حکایت** سهل ابن عبد الله التستری
گوید که از ده هزار پیر پرسیدم که نفس اماره چیست که در نهاد آدمی مرکب است هیچ
کس مرا جواب نداد و از صفات آن مرا خبر نکردند گفتند دانیم که هست و لیکن
ندانیم که چونست بزرگان دین این چرا گفتند زیرا که شناختن نفس شناختن
حق است که فرمود من عرف نفسه فقد عرف ربه [illegible] هنوز از شناختن
حق تعالی بر درافتاده ایم پس حقیقت نفس را ندانیم چون در نفس این همه آفت بود
دانه و خود او همه کس را معرفت بود و در شناختن اوصاف او چندین مشقت بود
عن ابی ذر رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه و آله ان فی بطن بنی آدم
تسعة الوان من النار الاول نار الجهل والثانی نار الشهوة والثالث
نار الحرص والرابع نار الغفلة والخامس نار العصبیة والسادس نار النظر
والسابع نار البطر والثامن نار الغرح والتاسع نار النسیان صدق رسول الله
یوسف علیه السلام در وقت عتاب جبرئیل آهنگ معذرت کرد و نفس را بد فرمانی

صفت کردن ان النفس لأمارة بالسوء گفت نفس کم خاینده است مگر حق تعالی
بنظر رحمت بدو نظر کند حق تعالی خود را در قرآن از کلمه غفران به نام یاد کرده
غفور و غافر و غفار اما غافر آمرزنده است و غفار بنای مبالغه بود آنکه آمرزنده
اما غفور آن بود که پیشهٔ او آمرزیدن بود و باز بنده را به نام یاد کرد بر عکس این ظلوما
وجهولا عجولا اما ظلوم آن بود که ستمکار و بیفرمان بود و جهول آن بود که ابله و نادان
باشد و عجول آن بود که شتاب کننده باشد و این هر سه مبالغه است چنانکه میگوید بنده
بیچاره پیشهٔ تو پیداست که چیست پیشهٔ تو ظلم و جفا آغازیدنست و پیشهٔ من جرم و گناه
و زلت آمرزیدنست تو جور کنی از جهول که هستی و من عفو کنم از رحیمی و غفوری که هستم
رباعی الله منم غفور و بر بنده رحیم هرگز نبود چو من خداوند کریم گر جورست بدل درون
هست یقین من زان توام ترس چرا داری بیم الفصل الاحدی والاربعون
من قصة یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وقال الملك ائتونی به استخلصه لنفسی قال الامام
علیه السلام سمی الله تعالی خمسه ملکا قال هو الله الذی لا اله الا هو الملك القدوس
وسمی الله طالوت ملکا ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا وسمی جندل بن المستمر
ملکا وکان وراءهم ملک وسمی ابناء آدم ملکا وجعلکم ملوکا وسمی ریان بن
الولید ملکا وقال الملك ائتونی به او گفتم حق تعالی خود را ملک گفت چرا زیرا که او بزرگوار
دو جهانست و ملک زمین و آسمان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام زیرا
که او ملک ملکانست همه ملکانرا از او زوال آید و او را از زوال نیاید همه ملکانرا از جای
بجائی انتقال بود و او را انتقال نباشد ملک همه ملکان با دنیا نسبت کرد و ملک
خود را با عقبی اضافت کرد مالك یوم الدین زیرا که دنیا فانی است و عقبی باقیست
و خداوند ما باقیست و دیگر همه فانیست هر یکی در روا دنیا دعوی مملکت میکنند و باجنس

خود

خود در ولایت مزاحمت میکنند حق تعالی تا خود را باقی اضافت کرد تا کسی را بر ملک
او دعوی نباشد رباعی پادشاها تو خدائی تو اکبر ملکی ملکی بر
ملکان و نه چنان هر ملکی ملک و مخلوق مرا او را بود از رزق و
فسوس تو نه رزق و نه فسوس و نه مزدور ملکی دوم طالوت را ملک
گفت شمعون گفت مر قوم خود را که پادشاه عالم از میان شما یکی را
برگزید و قوت و مملکت داد و علم و حکمت داد و آن طالوت است
که درویش ترین شماست قوم گفتند آنکس که اهل فقر و مسکنت بود کی خداوند
مملکت و ولایت شود شمعون گفت دهندهٔ ملک و ولایت و بخشندهٔ عز
کرامت خداوند کامران است خواهد باهل مال دهد و خواهد باهل فقر
و فاقه دهد والله یؤتی ملکه من یشاء و قوم گفتند ما او را در حلم بیازمائیم
که آنکس که شایستهٔ ملک بود آراستهٔ حلم بود ابن عباس گوید که جامهٔ طالوت
پیش جولاهه یکی بود آن قوم جولاه را گفتند دیر باز ده بمطالبت بسیار
طالوت هرگاه که مطالبت کردی آن جامه را جولاه عذر گفتی تا دو سال
در آمد و سال هرگز روی را ترش نکرد و با وی جفا نکرد بعد از دو سال
جولاه آن جامه را بیاورد و عذر خواست طالوت گفت لکل اجل کتاب
تا وعده از حق تعالی نیاید وعدهٔ تو نیاید پس آن جامه را یکبار زر داد و
کار زر باز گفتند تا دو سال دیگر پیش کار زر بماند هر بار که وی را بدیدی
گفتی یا لبوی یا باز ده و هیچ جفا نکردی چون قوم آن حلم وی بدیدند
نکته گفتند جبار عالم بغلط نداده است این بنده را ملک و دولت
اول ملکیش انکار کردند چون حلمش بدیدند بملکیش اقرار کردند تا بدانی که

هر جا ملکی و کامکاریست موجب آن حلم و بردباریست سیم حنظل ستمگر را
ملک گفت وکان وراءهم ملک او ملک عمان بود تر بجا او را بفرمان بود
آورده اند که چهار هزار کشتی آن بود که بار او را غلامان باقصای عالم بردندی
و هیچ نبودی که او را خبر شدی الا که آنرا غصب بستدی و در تحت امر خود در
آوردی چهارم فرزندان آدم را ملک گفت وجعلکم ملوکا اینجا جای سؤال است
که اگر آنانکه ملک بودند خداوند مال و ثروت بودند فرزندان آدم هر یک
در نهاد خویش ملکی اند و ملکی را ز لشکری و شهرستانی باید تا در او فرمان
دهد و جاسوسی باید و دیده بانی و یکی باید و وزیری و مشیری و دبیری
و لشکر و خزانه باید تا اسباب ملک او بر نظام باشد گوییم هر کسی را از فرزندان
آدم این معنی حاصل است تن او شهرستان اوست که او را دوازده دروازه است
خواهد بسته دارد خواهد گشاده چون گوش و بینی که منفذ و گذرگاه حشو باطلست
و شهرستان دار ملک دست عقل او وزیر اوست و رای او مشیر اوست و دست
او دبیر اوست خاطر او جاسوس اوست چشم او دیده بان اوست پای او
پیک اوست اندیشه او خزانه اوست گنج او نهاد اوست فرزند او لشکر اوست
عیال او رعیت اوست حیات او ولایت اوست مرگ او عزلت اوست
هر چه ملوک دنیا را از اسباب در عالم کبری حاصل است او را مانند او در عالم
صغری حاصل است فردای قیامت همچنانکه ملکان عالم را از انصاف
رعایا و مملکت پرسند بنده را از حال این ترکیب روز جزا پرسند نکته
چنانکه ملک تعالی میگوید تو ملکی در عالم عقبی تو در این عالم آن کن که من
میگویم تا من در آن عالم آن کنم که تو میخواهی بحکم ربانی ان اولیاء است که او را
له

ملک گفت وقال الملک ائتونی به از بهر آنکه والی مصر بود و ولایت مصر در فرمان
او بود و مصر را دوازده هزار محلت بود و در هر محلتی دوازده هزار مرد کارزار بود
و مصر را چهار دروازه بود و بر هر دری چهار هزار سرهنگ و ریان بن الولید ملک ایشان
پس چون او را همه شوکت بود ملک را از حال یوسف خبر شد و گفت آنکس که جواب
مرا و ساز مملکت مرا تدبیر کرد پیش من آرید تا خاص خودش گردانم پس ساقی
بیامد با فوجی غلام و گفت یا یوسف برخیز و بیرون آی و زندانیان را بدرود کن
که ملک را برائت تو معلوم گشت و آن زنان را از حال تو بپرسید و بر کید ایشان
ملامت کرد اگر بیرون بیایی ایشان را عقوبت کند یوسف از زندان بدر آمد
و زندانیان را بدرود کرد و پس بر در زندان بنشست و گفت هذا بیت الاحزان
للمذنبین گفت این جایگاه مجرمان و آسایشگاه دوستانست اهل زندان
چون یوسف را دیدند که بیرون رفت جمله یکبار بنوحه در آمدند که ما را بکه میگذاری
و ما در فرقت تو روزگار چون گذرانیم و انده و هان خود را باکه گساریم تو طبیب
بیماران بودی و سکون اندوهگینان بودی و مونس بیچارگان بودی نظیره
آن نه عجب که یوسف از زندان بیرون آمد زندانیان در فرقت او بنالیدند
عجبتر که چون بنده مؤمن از زندان دنیا بیرون شود اهل جهان در فرقت او بنالند
پدر گوید ای عزیز بنده دلبند من کجا شدی زن گوید ای مونس و صحبت و یار من کجا
شدی همسایه گوید ای دوست همصحبت ما کجا شدی این نه عجب که دوستان
در فراق او بنالند این عجبتر که زمین و آسمان گویند ای دریغ آن بنده کجا
شد که هر روز طاعت او بمن آوردندی زمین گوید این بنده کجا شد که بر پشت
طاعات و خیرات و حسنات کردی ای بنده آسمان و زمین در فراق تو میبنالند

تو نیز در فراق خود یک لحظه منال رباعی ای کرده بجود لبس تو پیدا دگری
مانده که اگر روی با تو بپری   در فرقت تو ارض و سما گریانند   تو نیز دمی
بر کشتهات بگری قصه پس چون یوسف بر در زندان اهل زندان دلش بسوخت
دست برداشت که اللهم اعطف علیهم قلوب الاخیار من عبادک یعنی بار
خدایا دل پادشاهان بر زندانیان مشفق و مهربان گردان حق تعالی آن دعای
وی را اجابت کرد و در ساعت در دل ریان شفقت پدید آمد و جمله را بطفیل یوسف
رها کرد و اثر دعای یوسف تا قیامت بماند تا هر کجا در عالم پادشاهی بود بر اهل
زندان شفقت برد و ایشان را صله دهد پس یوسف را بحمام بردند و جامهای فاخر
در پوشانیدند و پیش ملک ریان بردند گاه ذکرنا محمد اسحق گوید ملک را گاهی بود
زرین و مرصع بدر و یاقوت و مرجان آن گاه را بر پشت پیل کشادند و یوسف را
بر او نشاندند و چهل هزار مرد پس و پیش یوسف همی آمدند تا پیش ملک ریان آوردند
یوسف بر ملک ریان سلام کرد و بزبان تازی مدحی برخواند و دعایش کرد ملک پرسید
که این چه زبان است گفت زبان عم من است اسمعیل و بزبان عبری ثنا کرد گفت
گفت این چه زبانست گفت این زبان عم من است اسحق و پدرانم یعقوب و ابراهیم
وهب ابن منبه گوید که آن ملک هفتاد زبان دانستی با هفتاد زبان با یوسف
بگفت یوسف جواب داد و هفتاد زبان دیگر بگفت که ملک را فهم نرسید پس ملک
ریان گفت مرا میباید که تعبیر خواب خود را از تو بگوش خود بشنوم یوسف قصه خواب را
کما تقدم و بسیار چیزهای دیگر بگفت که ملک را فراموش شده بود ملک را عجب آمد گفت
بهر خواب خویشتنم چنان عجب نماید که از فصاحت و بلاغت تو و علم تو گفت یا
یوسف ترا چند سال است گفت سی سال گفت این علم تعبیر از که آموختی گفت
ال

این هدیه ایست که جبار عالم مرا داده است و جبرئیل بمن آورده است
تا خلق را منفعتی باشد گفت یا یوسف وین را راست گفتی بدین قدر عمر که
تراست این علم و تعبیر چه دانسته این فضل خدای آسمان و زمین است
دید و ایمان آورد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا رسول الله و اشهد ان علیا ولی الله پس گفت یوسف را
که بخواه تا چه خواهی انک الیوم لدینا مکین امین گفت یا یوسف
در علمت بیازمودم دانائی در خلقت بیازمودم زیبائی و در گفتنت
بیازمودم فصیحی و در حشمت بیازمودم ملیحی و بصورت و صفت عظیم زیبائی
بخواه تا چه خواهی که نزد من بکنی و اینی نظیره ملک تعالی با تو همان گوید
لتبلون فی اموالکم و انفسکم بنده بیچاره در نمازت بیازمودم کاهلی
و در زکوتت بیازمودم بخیل و در محبت بیازمودم شبل در عیشت بیازمودم
ضعیفی در حرکت بیازمودم اسیری مگر بکرم خود بر تو رحمت کنم که بس مستمند و
مسکینی قصه پس ملک گفت یا یوسف هفت سال کاشتن و هفت سال
دیگر نگاه داشتن کاری عظیم است که تواند این را تمام کردن و بعهده آن قیام
نمودن یوسف گفت اجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظ علیم گفت اگر
تو نتوانی من نتوانم خزانها را بمن سپار و این کار را بمن گذار که من در
این کار دانا ام مصطفی صلی الله علیه و آله گفت رحم الله اخی یوسف لو لم
یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمل من ساعته گفت اگر یوسف
در آن ساعت ولایت طلبه نکردی ملک آن ولایت را در ساعت بدو دادی
چون بزبان خود بخواست ملک یکسال او را در مهلت بداشت و آنگه ولایت را

بنو گذاشت آورده اند که یوسف گفت انی حفیظ للاغنیاء علیم بالفقراء
گفت نگاه دارم توانگران را و درویشان را اندک اندک میدهم تا
گرسنه نمانند نوعی دیگر حفیظ یعنی توانم که نگاه دارم با خویشتن علیم یعنی
دانایم که بمقدار خرج کنم حفیظ یعنی آنچه بمن دهی که نگاه دارم پس چون
یکسال برآمد ملک ریان آن کفایت وی را بدید تاج شاهی بر سرش
نهاد و طوق زرین در گردنش کرد و اورا تختی بود زرین مرصع بجواهر نفیس
سی گز طول آن تخت بود و پانزده گز عرض چار بالش دولت بنهاد و بارگاه بیاراست
گوناگون و یوسف را بر آن تخت نشاند ملک گفت یا یوسف این تخت
شاهی ترا بخشیدم و اسباب مملکت بتو باز گذاشتم این کفایت که در تو بدیدم
در خود ندیدم پس یوسف بر تخت بنشست و انگشتری دولت در انگشت کرد آ
ورده اند که چون یوسف بر تخت بنشستی هزار گز در هزار گز نور رویش تافتی
و هر کرا نظر بر یوسف افتادی صورت خود را چنانکه در آینه بیند بدیدی
ملک ریان یوسف را گفت اینک خزانه و مملکت بتو باز گذاشتم کار بگذار
و آنچه مصلحت است میکن ملک تعالی تو بجای میگوید که بنده من ریان
چون دانست که کار بخود نمیتواند بسر بردن بیوسف باز گذاشت تو نیز
هر آنکه بخود کار نتوانی بسر بردن بمن باز گذار که قرآن بتو خبر میدهد واتخذه
وکیلا ای بنده من کار خود با من حوالت کن تا من رنج آن از تو کفایت کنم
و زمینت را با آب دهم و ینزل الغیث من بعد ما قنطوا و کشت را برویانم
انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة و غلت را نگاه دارم که
فالله خیر حافظا و هو ارحم الراحمین و بمقدار خرج کنم و کل شیء عنده

بمقدار

بمقدار دین کمان نه بر که خداوند مهربان توام نظیره ریان چون امانت
یوسف را بدید خزانه خود را بدو گذاشت ملک تعالی با تو همان میگوید طالبان
خزانه بسیار بند ولیکن من خزانه را بکس ندهم زیرا که بکس امانت و انصاف نمانده
اگر من خزانه را بکس عزاز فرشتگان دادمی تا مطیع را دیدندی معاصی ندادندی
و اگر پیغمبران را دادمی تا خویشان را دیدندی بیگانگان ندادندی و اگر
توانگران را دادمی تا اغنیا را دیدندی بدرویشان ندادندی چون
باکسی امانت ندیدم خود نگاه داشتم که احوال بندگان را من نیکوتر دانم و بهر کس
رزق خود میرسانم یکی را بخروار و سیم و سیلت در میان نه و یکی را اندک درهم
و علت در میان نه قصه پس چون یوسف بر تخت نشست و کار گذاری
کردن گرفت و فرمود تا زمینهای بسیار کشیار کردند و در این هفت سال ارتفاع
فرمود تا تخم بسیار کشتند و آنچه قوت مردم بود غله پاک میکردند و باقی را
در انبار میکردند انباشته و از برای غله خوانهای عظیم راست کردند چون سال
فراخی بگذشت پادشاه عالم بجبرئیل خطاب کرد که این ناسپاسان تا بکار
رزق ما میخورند و در نعمتهای گوناگون نعمت ما میکنند من عقوبتی بدیشان پیدا
خواهم کرد و خلق را هفت سال بقحط مبتلا خواهم کرد جبرئیل در دم فرود آمد
و ندا کرد که یا معشر الخلایق الجوع الجوع فان الله تعالی سلط القحط
علیهم سبع سنین و اما خلایق چون این ندا بشنیدند در نیمشب همه از بستر خواب
برجستند و گفتند الجوع الجوع ریان نیز همچنان بانگ برآورد که الجوع الجوع
یوسف دانسته بود که او در نیمشب گرسنه شود خوانی آراسته بسوی او
فرستاد و ریان بخورد و پرسید که این که آورده بود گفتند یوسف فرستاد

شفقتش برادر زیاده شد در حال برخواست و پیش یوسف رفت
و تواضع کرد یوسف دعا کرد و دست بر سینهٔ وی فرود کرد گرسنگی از وی رفع
شد **نکته** فراخی سال ایام نوازش بود و قحطی سال ایام مالش بود در ایام
نوازش باید که حق را خشنود دارد تا که در ایام مالش که بنده بناله آن ناله
وی بشنود تعرف الی الله فی الرخاء یعرفک فی الشدة والبلاء **لطیفه**
سال قحط مانند قیامت است که درویش پیش توانگر زاری کند در قیامت عاصی
پیش مطیع زاری کند یالیت بینی و بینک بعد المشرقین ای درویش ابا بر
گناه و خیره گشته بنده من سلب توبه در پوش تا در قیامت برهنه نمانی و ای در سال
فراخی نعمت مغرور گشته ذخیره می نه تا در تنگی سال گرسنه نمانی **قصه** پس خلق
در سال اول قوتی که داشتند خوردند و در سال دویم درم و دینار از یوسف می
خریدند تا از آنها نیز اثر نماند و از زر و سیم هیچ نماند سال سیم به پیرایه و زیور میخریدند
تا پیرایه و زیور هیچ نماند سال چهارم ملک و مواشی که داشتند میخریدند تا از آنها نیز
اثر نماند سال پنجم زن و فرزند میخریدند تا هیچ کس را زن و فرزند نماند سال ششم خود را
بندی یوسف فروختند چون سه ماه از سال باقی ماند غله سپری شد جمله خلایق بدر
سرای یوسف آمدند و گفتند غله میباید یوسف گفت بها میباید ایشان گفتند
آزاد بودیم اکنون همه بندهٔ توایم و تو خداوند مائی میان بنده و خداوند بها
نباشد یوسف گفت راست میگوئید غله بی بها نخواست **نکته** یوسف مصر را
بخرید و نعمت داد و قیمت در میان نه ملک تعالی مؤمنان را بخرید چه عجب که فردای
قیامت جنبندگان رحمت کند و طاعت در میان نه **قصه** پس یوسف ایشان را
قوت میرساند چون سه ماه تمام شد در انبار هیچ نمانده بود و سه ماه دیگر از قحط مانده

بود

بود یوسف دلتنگ شد و متفکر بود که حضرت جبرئیل در رسید و گفت یا یوسف دلتنگ
مباش ملک سلام میرساند و میگوید ما لقای ترا در این سه ماه غذای خلایق گردانیدیم
در هر ماهی یکبار بصحرا رو و نقاب از چهرهٔ خود بردار تا اهل مصر نظری در روی تو
کنند چنان مدهوش جمال تو شوند که تا سی روز ایشان را از طعام و شراب یاد نیاید
پس یوسف برنشست با هفتصد هزار سوار لشکر و جمله زن و مرد و خورد و بزرگ
بصحرا بیرون شدند و مقرر بود تا منادی ندا کرد که هر کسیکه از سوز گرسنگی مینالد بیاید
آید زن و مرد پیر و جوان از شهر حاضر شدند و تخت یوسف بر پشته نهادند و یوسف
بتخت بر آمد و گفت یا قوم این هفت سال مهمان ما بودید در این سه ماه مهمان جمال
باشید همگان گفتند یا نبی الله راضی شدیم جمالت را بنمای تا ببینیم یوسف
از زیر نقاب نگاه کرد مردی پیری را دید که از دور می آید عصائی در دست گرفته باز
پس مانده گفت یا اهل مصر یکساعت توقف کنید تا آن پیر حاضر در رسد که اگر شما ببینم
او نومید شود و از حسرت هلاک شود **نظیره** این نه عجب که یوسف اهل مصر را
در انتظار بداشت از برای درویشی این عجبتر که فردای قیامت پادشاه عالم کل
انبیا و اولیا و مطیعان را در مقام التماس بدارد و در ساحت انتظار از برای
پیرزنی عاجز **حکایت** عبدالله مبارک روایت کند که انبیا و اولیا و مطیعان
در ساحت فردوس در آیند و در مقام حاجت بایستند و گویند بار خدایا بندگانی
ما را بیاراستی و بس ترک ما را بیاراستی و در کلام ما را وعده دادی که وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة خطاب آید که لم توا انفسکم فاولی
عجوزة فی عرصات القیمة پیرزنی در عرصات قیامت از شما باز پس
مانده است با نالش سست گشته و دیری آید ای انبیا و اولیا یکساعت از

از برای بی خبر کشیده تا آن پرستار را نیز در رسد پس بهمان چندگه موسی در طور دید و بیهوش
شد پانصد سال اهل قیامت بیهوش شوند **نظم** دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم — اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن — دلبرم این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمش پیدا و پنهان نیز هم — این سخن را در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم — یار با ما گو بقصد جان ما — عهد را بشکست پیمان نیز هم

الفصل الثانی و الاربعون من قصة یوسف ع فی قوله تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض

قال الامام علیه السلام الکفر فی النعمة یوجب الهلاک و الزوال
والصبر فی المحنة یوجب الملک والنوال گفت کفران نعمت سبب هلاک و آفت
آمد و صبر در محنت موجب ملک و دولت آمد دو قوم را نعمت آمد در آن نعمت نا
سپاسی کردند محنت و هلاک یافتند و دو کس را محنت داد در آن محنت شکیبائی
کردند خلاصی و راحت یافتند اما آن دو قوم را که در بدایت نعمت داد عاد و ثمود
بودند قوله تعالی ولقد مکناهم فیما ان مکناکم فیه ملک عادیان و ثمودیان را
نعمت داد بدان تجمل کردند و بدان فخر آوردند و بدان صحت بنازیدند و بکثرت
مال مغرور شدند و قالوا من اشد منا قوة پادشاه عالم باد را بر ایشان مسلط کرد
تا ایشان را از زمین برگرفتی و بر هوا بردی و بر هم میزدی تا اعضای ایشان خورد
گشتی و مسافر راه جهنم گشتندی فما اغنی عنهم سمعهم ولا ابصارهم چون عاد
بقوت خود بنازید و عجب ایشان را سبب زوال و هلاک شد اما قوم ثمود را در
بدایت نعمت داد و با نعمت صحت داد و در وقت کشت و کار باران رحمت داد و
در وقت درویدن بهره و برکت داد و در کلام جز سید به مکناهم فی الارض ما لم
نمکن لکم پس صالح را بدعوت بدیشان فرستاد و صالح ایشان را راه حق نمود و

دلا

طاعت فرمود و گفت روی بدرگاه حق آرید و شکر نعمت کنید و یکروز آب
بدین ناقه باز گذارید تا از عذاب خدای تعالی ایمن و مسلم باشید ایشان
دعوت او را انکار کردند و مخالفت حق و مراد خود را اختیار نمودند
فاستحبوا العمی علی الهدی طاغی و باغی گشتند و آن ناقه را بحکم بیفرمانی
بکشتند ملک تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بانگی بر ایشان زد همه را یکبار
هلاک کرد و روی زمین را از کفر و جفای ایشان پاک کرد چون در نعمت
بمخالفت بشتافتند در نهایت هلاک و محنت یافتند فاهلکناهم بذنو
بهم تا بدانی که هر نعمتی که ابتدای او کفر و ناسپاسی بود انتهای او زوال
و هلاکت بود و قطیعت بر سری **رباعی** بس کس که بفقر و صبر او چهره شد
وان فقر براه حق ورا رهبر شد — بس کس که بجز ز نعمتش یاور شد — گم کرده
نعمت حق کافر شد . اما آن دو کس که در بدایت ملک تعالی ایشان را
محنت داد و در آن محنت صبر کردند یکی ذو القرنین بود که او را در بدایت
محنت رسید و در آن محنت صبر کرد و در ضمن آن صبرش عزت و ولایت یافت
قوله تعالی مکنا له فی الارض و محنت آن بود که حق تعالی او را بقرن فرستاد
قرن اول بگرفتند او را و سرش را بسنگ بکوفتند و جان از قالب او
جدا کردند ملک تعالی باز وی را زنده گردانید بقدرت خویش و بقرن
دیگر فرستاد و ایشان نیز آن معامله را پیش گرفتند که قرن اول ملک تعالی
بازش زنده گردانید و او را ذو القرنین از این جهت خواندند چون ذو القرنین
در آن محنت صبر کرد حق تعالی وی را حلم و علم و ولایت داد و سپاه نور و
ظلمت مسخر او گردید تا عالمیان بدانند که هر که در محنت شکیبائی کند آن صبر او را

عز و تاج و پادشاهی دید **رباعی** از هجر بقا دلم بجوش آمد دوش پیغم
بری برآورد و خروش   با دل گفتم بصبر کوش از بر آن   گر صبر ترا بیش بمیکرد
نوش   دیگر یوسف صدیق بود که خدای تعالی وی را خداوند مملکت گردانید و آن
محنت آن بود که وی را در چاه افکندند و جزع نکرد و زلیخا کید کرد و عزیزش بزندان
فرستاد و جزع نکرد ملک تعالی آن محنت از وی برداشت و رایت دولت
بر افراخت و کذلک مکنا لیوسف فی الارض تا عالمیان بدانند که هر کرا
محنت شکیبا شود هم روزی با دولت هم صحبت و آشنا شود **لطیفه** چون تقدیر
چنان بود که یوسف پادشاه شود ملک تعالی اسباب مملکت او را مهیا کرد و یوسف را
در عمرش بچند بلا مبتلا کرد و کید برادران بر او گماشت تا احتمال بیشتر کند و در
چاهش بداشت تا وحشت چاه دیده باشد و کسی را در او نگذارد در بازار عرض
دنیاش تا عز و وحشت تا ذل بندگی دیده باشد و بندگان را نیکو دارد و بزندانش کرد
تا محنت آن دیده باشد و بر اهل آن رحمت کند بصحبت ملکش رساند تا ترتیب اسباب
ملک و مملکت در آموخت چون این همه بلا بدید و ریاضتها بکشید و صبر کرد ملک
ریان گفت اکنون بر تخت مملکت بنشین که آنگاه وجود یوسفی بود کسی را انجمن باد بخت
نبود **نکته** همچنین پادشاه عالم بنده را بچند چیز مبتلا کرد تا شایسته عطای
حق گردد نمازش فرمود تا بندگی حق در آموزد زکوتش فرمود تا بر بندگان مشفق شود
روزه اش فرمود تا نفسش شکسته شود و حجش فرمود تا ذل غریبی بکشد بیمارش داد تا درد و
الم بیند مرگش داد تا از گناه پالوده شود بقیامتش در آورد و سوالش کند تا ترسان
شود و دوزخش نماید تا لرزان شود لذت دوزخش برهاند و بهشتش برساند تا شادان
شود و اگر بنده را که این همه ریاضت دیده باشد گوید بنده من بیا و بر تخت دولت بنشین

دگرانها

دیگر انصاف این بیان **قصه** پس یوسف گاهی بر تخت نشستی و گاه بر پشت
ساختی و گاهی بر سمند دولت نشستی و از هر سو که خواستی تاختی آورده اند که چون
یوسف بر نشستی دویست هزار غلام زرین کمر در پیش یوسف بر نشستی و دویست
هزار بر دست راست و دویست هزار بر دست چپ و دویست هزار در قفای
وی روان شدندی و تاجی مرصع بر سر چون بمیان شهر بر آمدی نظر مردم بر
جمال یوسف افتادی در ساعت جان و دل از حسن و ملاحت او بدادی تا یکروز
بدین نسق می گذشت بر چهار سوی شهر رسید زلیخا را دید پیر و ضعیف گشته و درویش
و دلریش شده چشم نابینا و پلاس پوشیده و دو کنیز در پیش وی بودند چون یوسف
با لشکر در رسید زلیخا پرسید که این آشوب چیست گفتند یوسف است که میگذرد زلیخا
گفت چون برسد مرا خبر دهید چون یوسف نزدیک رسید زلیخا آواز برآورد چنانکه
از آواز او خون در اباع یوسف افسرده شد یوسف باز نگریست تا آن چه نالش است
و از کجا می آید زلیخا را بدان صفت دید پس زلیخا را خبر کردند که یوسف بتو میگذرد
زلیخا آواز برکشید گفت ان الصبر والتقی یصیران العبد ملوکا والحرص والشهوة
یصیران الملوک عبیدا حضرت یوسف گفت آن پیرزن کیست بدین ضعیفی که سخن
میگوید بدین ظریفی زلیخا گفت یا یوسف نمیدانی که من کیستم من آنم که ترا بزر و گوهر
خریدم و بناز و نعمت پروریدم مرا ذلیل و خوار کردی **رباعی** در شهر نماند کسی بتماشا گشت
من   امروز کسی نیست برسوائی من   ای هجر از غنا و هجران دلم   از گریه تباه گشت
بینائی من   یوسف گفت هذه زلیخای زلیخا نعره بزد و بیهوش شد یوسف
اسب را باز کشید و بفرمود تا آب بر روی او زدند چون بهوش آمد پرسید که ترا چه رسید
گفت یا یوسف در آن وقت که بجمال بودم و در خوبی بکمال خزانه در بهای تو دادم خشم

بهزار لطف بخود رت نواختم یکبار بگفتی که زان منی اکنون که بر وضعیف دیگاره
وحیفم بمن سخرتت میکنی وبدین حالت باخود اضافت میکنی یوسف گفت معاذ الله
الحقا المفتونة خاصان را عزبود تا حال تعهد کنند وبنفقه کفایت ادا باشند
تا روز کار خود را نفقه کند یوسف انبار ساخته بود وبعضی از بهر بها وبعضی از بهر عطا
وبعضی از بهر تصدقات وبعضی از بهر خواص خود ماه بماه انچه کفایت زلیخا بود از
انبار خاص خود میرسانید وگفت یا زلیخا من در محنت صبر کردم به دولت رسیدم تو نیز
در فرقت صبر کن که بصبر بدولت رسی زلیخا گفت در انوقت که برنا بودم نرسیدم
در این وقت که پیر وضعیفم چون رسم پس بدان قوت که یوسف میداد روزگار
میگذرانید وبعد از آن هرشب بدان چارسو گاه آمدی وآن خاک را بدست
خود برگرفتی ودر چشم خود مالیدی بادی گفتندی چرا این کار میکنی گفت آرزو که
یوسف با من سخن گفت مرکب دولت او قدم برین خاک نهاد من برای خاک
سم اسب یوسف الفت دارم رباعی ای مهر تو بر تارک افلاک بگفتم
دست از غم تو بر دل غمناک نهم خاکی که بر وقدم نهی بخرامی انجا بروم دیده
بر آن خاک نهم نکته زلیخا دعوی دوستی یوسف کرده بود چون از هجران
او عاجز شده واز محبتش نومید گشت خاک سم اسب یوسف را سرمه دیده
خود ساخت ای کسیکه سر گریبان مهر حق بر آورده روزگاری در عالم الفنا
دعوی لبسر برده فرمان حق را قبله سینه خود ساز قصه آورده اند که
زلیخا روزی در شوق بی طاقت شد واز عشق بطاقت شد ودبیری را بخواند
وگفت بیوسف قصه نویس باشد که جوابی باز نویسد که آن سوخته در دین با
عزبود تا بنوشت که گفت من نفسی الی نفسی من روحی یا غایبا عن العین

ظاهرا

ظاهراً في الفؤادي سلام على الغايب الحاضري رباعی بنهانت چگونه
دارم ای بینائی کز حسن تو پیش هرکسی بیدائی دوری ز دو دیده یا دلم
همجائی هرگه که درین دل بکرم یاد آئی یوسف جواب نامه نوشت که
صبرنا فظفرنا فلو تقربین تظفرین گفت من در محنت شکیبا شدم تا با وصل و
دولت آشنا شدم تو نیز اگر در فرقت شکیبا شوی با وصلت آشنا شوی نکته
ای زلیخا اگر یوسف بایدت بسی در محنت صبر کن وای مؤمن درویش اگر خالق بایدت
بسی در شکیبائی صبر کن قصه آورده اند که یوسف روزی بدین نسق که یاد کردیم
با لشکر وعظمت برنشسته آوازه لشکر بگوش زلیخا رسید با کنیزکان گفت امروز روز
آنست که بیا زار علامت در تازم وبا یوسف مناظره کنم زلیخا را بر سر راه یوسف بر
آوردند چون یوسف در رسید زلیخا آواز برداشت وگفت یا یوسف بحق الذی
اعزک واذلنی ان تقف ساعة ولا تغیب عنی یوسف باز نگرست وگفت
من انت زلیخا گفت یا یوسف شرط نباشد که هرگاه با اشخاص دولت دست در
آغوش کنی عاجزان را از حضرت فراموش کنی یوسف گفت یا زلیخا توئی گفت من
روزی بودم امروز همه توئی پس یوسف خواست که زلیخا را در دعوی بیازماید
گفت آن کنج کجا شد گفت در سر دکار انتظار تو شد گفت آن عشق یوسفت کجا شد گفت
همچنین بر جاست ودیگر ره از آنچه بود بکاست یوسف گفت این را برهانی باید
گفت تازیانه خود را نزدیک آر یوسف تازیانه بر او داشت زلیخا آهی کرد
که آتش از تجاویف اجسام او بر افروخت وتازیانه را بسوخت چون آتش
بیوسف رسید ناچار تازیانه را بینداخت وعنان مرکب بگردانید زلیخا گفت
ندای آتش عشق می سوزم واز تف او

نمی‌پردازم اکنون که کعب مبارک شما
سبزه را که در آن گور تنگ و تاریک بنهند و آن سایلان هایل بالین او آیند
و بپرسند از میان نازو نعیم رفته و در آن گور با درد و حسرت خفته آن سبزه را
بپرسند که مال و سود و زیادت کجا شد گوید وارثانم بردند گویند آن جمال و زیبایت
کجا شد گوید فرشتگان بردند گویند آتش عشق نور ایمانت کجا شد دست بر دل
نهد گوید همین جاست و از آنچه بود هیچ نکاست ملائکه گویند این را برهانی باید
نور عرفان جمال الله از تجاویف سینهٔ او پیدا شود و از آن نور آتش الهی بیم آن
بود که ملائکه بسوزند و از آنجا برسند سبزه گوید یا ملائکه هفتاد سالست تا من بدین
آتش محبت الهی میسوزم و این را بخود میتوانم یکساعت که شما سوز این بدیدید
از تف این نور محبت برسید قصه چون یوسف عنان را بکرد رسید در ساعت
جبرئیل امین در رسید و گفت یا یوسف ملکت سلام میرساند و میگوید باز گرد و آتش
فرقت آن بیچاره را فرو نشان و آب سلوتی بر او افشان آخر روزی یاد تو
یوسف علیه السلام باز گشت کنیزکان زلیخا را گفتند یوسف باز گشت گفت مگر
بخانه میرود گفتند روی سوی دار دارد گفت مگر میآید که داغی دگرم بر دل نهد چون نزدیک
رسید پیاده شد گفتند پیاده شد گفت مگر او کس میدارد یوسف تنگ درآمد و
دست بر سرش نهاد دگر کنیزکان گفتند یوسف است که دست بر سرت نهاده
زلیخا گفت یا یوسف تو ئی و با من این ملاطفت میکنی گفت بحقیقت با تو این عنایت
میکند بخواه تا چه خواهی زلیخا گفت آرزوی بیاران عرض کردن و مراد ما
دادن ناجوانمردی بود گفت آنچه تو خواهی بخواه گفت با توانم تن توانا خواهم
و نابینایم چشم بینا خواهم ز زشتم طلعت زیبا خواهم بیوه و یکسیم چون تو کدخدا خواهم
بلوغ

یوسف گفت یا زلیخا مرا بدینها گفت منیت در دوم جبرئیل در رسید و
گفت اگر ترا گفت منیت مرا قدرت هست از تو خواستن و از من دادن
یوسف علیه السلام دستها بدعا بر داشت و مطلب زلیخا را از خدای تعالی درخواست
و سر بسجده نهاد هنوز تمام نکرده بود که زلیخا آواز بر آورد که یا یوسف سر بر دار
که ملک تعالی مطلبم را کرامت فرمود چون یوسف سر بر آورد زلیخا را دید چون
ماه چهارده شبه تابان تاجی مرصع بر سر و حلقهای گوناگون در بر مشکین گیسوی
معنبر لؤلؤ گوهر بافته در سر و دو چشم چون دو نرگس تر یوسف گفت یا زلیخا
این تو ئی گفت بحقیقت که مرا چنین ساخته است یوسف گفت یا زلیخا اندیشت
مدار که تو را جمال و جوانی باز آمد اکنون عقد مصاهرت ببندم و بر بساط معاشرت
نشینیم زلیخا روی بگردانید و گفت یا یوسف معذور دار که اگر در اول حق را
نشناختمی هرگز سوی تو نپرداختمی پس برخاست تا برود یوسف دامنش بگرفت زلیخا
دامن کشید سوی عکه پیراهنش بدرید زلیخا سوی وی باز پس کرد و گفت یا یوسف
قمیصی بقمیص یا یوسف تقاضی بر این باز بستدی اکنون از راه خطبه ما گذر کن
و آهنگ یاری دیگر کن که در آن وقت از آن خود بودم اکنون از آن حق ام یوسف را
آشفتگی زیاده شد در قصه آورده اند که یوسف چهل بار بخواستن زلیخا فرستاد
قبول نکرد و شفاعتش اجابت نشد تا چهل روز بر آمد یوسف در آن چهل روز
بدید که زلیخا در آن چهل سال ندیده بود و بعد از چهل روز جبرئیل در رسید و گفت یا
یوسف ملکت سلام میرساند که زلیخا در اول بار نشناخته ما را اکنون که ما را جمال
بدو نمودیم مهر ما را بر همه عالم برگزید آنکس که چون منی دریابد بوصل چون تو کی
گراید یوسف گفت ملکا با من در عشق زلیخا همان خواهی کرد که با زلیخا کردی طلب

آمد که یا یوسف چهل بار ملک ریان را بشفاعت فرستادی و اجابت نیافتی
یکبار مرا بشفاعت فرست تا رغبت بینی پس یوسف بزلیخا گفت یحیی الله
علیک ان لا تؤدی مغرابک زلیخا از خانه بیرون آمد و گفت شفیعت بخت
بزرگوارست بخواه تا چه بخواهی گفت آنچه در بدایت تو از من میخواستی من در نهایت
از تو میخواهم گفت شفاعت قبول کردم در ساعت شهر را بیاراستند و عقد نکاح
بستند چون یوسف بزلیخا رسید وی را بکر یافت ملک تعالی وی را دو فرزند داد یکی را
میشا نام کرد یکی را افرائیم و دختری آمد وی را رحمه نام کرد **لطیفه** چون یوسف
در صبر راحت و سلوتی دید و زلیخا در صبر جوانی و نعمت دید ملک تعالی بنده را
بصبر دعوت کرد یا ایها الذین آمنوا اصبروا گفت هر بنده که در محنت روی
بصبر و احسان نهد و تن در تسلیم و ایمان دهد ما وی را برداریم و جزای وی را به
دنیا و آخرت ضایع نگذاریم که ان الله لا یضیع اجر المحسنین ملکت یوسف
و وصلت زلیخا و داستان حال ایشان چنین بود و لیکن ثواب مؤمنان در سرای
جاودان از آن بهتر بود و لاجر الآخرة جزای صبر یوسف مملکت بود و جزای
صبر زلیخا جوانی و وصلت بود اما جزای اعمال مؤمن بهشت بود فله خیر منها
ده کس را ده چیز بهتر بود دنیاپرستان را دنیا از عقبی بهتر بود ان ترک خیراً و مؤ
منان را عقبی از دنیا بهتر بود والآخرة خیر وابقی و روزه داران را روزه بهتر
بود وان تصوموا خیر لکم و حاجیان را قربان بهتر بود لکم فیها خیر و
مطیعان را عطا بهتر بود وان تصدقوا خیر لکم و متقیان را تقوی بهتر بود ولباس
التقوی ذلک خیر و غازیان را غزا بهتر بود و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر
لکم و مصلحان را صلح بهتر بود الصلح خیر و عاشقان را خدا بهتر بود والله

خیرٌ وابقی فردا ملک تعالی نعیم آخرت قسمت کند هر کسی را جزای دهد که او را
آن بهتر بود بهشت با الوان نعمت مؤمنان را دهد اولئک اصحاب الجنة
هم خالدون رحمت بمحسنان دهد ان رحمة الله قریب من المحسنین محبت
با تایبان دهد که ان الله یحب التوابین رحمت بعاصیان دهد وانتم الاعلون
قربت بمشتاقان دهد فانی قریب روز جزا خطاب آید که ای مؤمنان بهشت
شما را ای کافران دوزخ شما را وکذا فی الجمیع مفلسان باشند گویند بار خدایا
با هر کسی را نصیب خود دادی و از آن ما در تاخیر گذاشتی خطاب آید که یا معشر
الاحباب والمفالیس انا لکم ان شئتم وانتم ای عشاقان من افلاک
خود را در جوار جلال من بهشید که من آن شمایم و شما آن منید دم از عز من
مزنید **نظم** چیز یار را جز یار را ماه رویا غمگسار را نزد ما اندر حرام آن
روی خوب را یارا برنشین بر تخت دولت عیش کن با من بخلوت شد کنون
ایام محنت گشت دولت آشکارا ای تن از محنت رها شو ای دل از حسرت
جدا شو ای گل فرقت هبا شو ای گل وصلت بیارا ای خوشا آنگه که گویم
با تو من وصلت بجویم بر صغیر تر جانم چون کنم قسمت عطا را ای بهشت
جاودانم رو بنزد عابدانم ای گروه مفلسانم وعده دادم من شما را

الفصل الثالث والاربعون من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی وجاء
اخوة یوسف قال الامام علیه السلام جاء ثلثة نفر لثلثة اشیاء وجاء
موسی للمناجات وجاء محمد صلی الله علیه وآله الی الدنیا رحمة للعالمین
وجاء اخوة یوسف الی مصر لطلب الحاجة گفت سه کس از بهر چیز در
بقعه آمدند موسی بطور سینا آمد استماع کلام حضرت را نمود و لما جاء موسی

لمیقاتنا دوم محمد صلی الله علیه و آله به دنیا آمد از بهر هدایت و رحمت لقد جاءکم
رسول سیم برادران یوسف بمصر آمدند از بهر حاجت اول سخن موسی گفت سیم کی چون
ملک تعالی وی را برگزید و بنبوتش کرامت کرد چهار هزار سخن بی واسطه با وی بگفت
تا در حاجات وی بدانجا رسید که یکروز حضرت عزت هزار بار بگفت یا ابن عمران
یا صاحب جبل لبنان لیس منی و منک ترجمان چون موسی آن خلعت یافت
برامت خود عرض کرد باور نداشتند موسی گفت بار خدایا این بحر ان باور نمیدارند
که تو مرا خلعت نبوت دادی و تاج رسالت بر سرم نهادی خطاب آمد که یا موسی
این بار که بیائی عقلای امت را با خود بیار تا من بی واسطه با تو سخن گویم چنانکه
ایشان بشنوند و بدانند که تو کلیم منی موسی هفتاد کس را از امت خود برگزید و با
خود برد و در راه که میرفت لذات شربت حق چشیده بود و در آرزوی آن شربت
میدوید و آن قوم را بجا بگذاشت چون بمقام رسید بمجلس با وی بود خطاب آمد
و ما اعجلک عن قومک یا موسی ایشان را کجا بگذاشتی گفت بار خدایا آواز کسی
بجا هستند خطاب آمد که تا مشتاق ما داری تو لی اختیار امت را برگزیدی که با
وی هم راه در راه رها کنی چون ملک تعالی از موسی این پسندید که گزیدگان را
رها کرد از فضل خود کی پسندد که بندگان خود را از خود جدا کند رباعی کر شاه
دل منی و کر جان منی که درد منی و گاه درمان منی ای جان جهان
اگر چه فرمان بری له تو نترم از آن سبب که آن منی اما آمدن حضرت پیغمبر
از برای هدایت و رحمت بود و آن مهتر را چهار آمدن بود اول از عالم غیب
بصلب پدر دوم از صلب پدر برحم مادر سیم از رحم مادر به عالم چهارم به
رسالت گذاردن آنکه از خالق بخلق خروج بر منزلی هزار منزلت بود و در هر منزلی

هزار

هزار کرامت بود و در وقت پیدا آمدن از صلب پدر نور تابان بود و در وقت
آمدن برحم مادر گوهر صدف ایمان بود و در وقت آمدن به دنیا رحمت عالمیان
بود و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین آورده اند که سید عالم صلی الله علیه و آله
چون از مادر بوجود آمد و جدا شد در حال وی را ده معجزه پیدا شد اول آنکه کودکان همه
سرنگون آیند وی راست آمد تا چشمش برحم مادر نیاید دوم آنکه ختنه کرده آمد تا چشم
کسی بر عورت او نیفتد سیم چون در وجود آمد در سجود آمد و میگفت امتی امتی چهارم
آنکه سر از سجود برداشت و خدای تعالی را یاد کرده گفت اشهد ان لا اله الا الله
پنجم آنکه زنان را در وقت ولادت درد آید و مادر وی را درد نیامد ششم چون از
مادر جدا شد همه بتان کعبه بروی در افتادند و گفتند الحمد لله الذی من الکفر
هفتم آنکه از چهار رکن آنخانه آواز آمد از رکن اول آواز آمد که و قل جاء الحق و زهق
الباطل و از رکن دوم آواز آمد که لقد جاءکم رسول و از رکن سیم آواز آمد که یا ایها
النبی انا ارسلناک و از رکن چهارم آواز آمد که ما کان محمد ابا احد من
رجالکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین هشتم آنکه شیاطین را از آسمان نفی کردند در
روزگار عیسی دیوان بر دوش یکدیگر بر نشستندی تا به آسمان رسیدندی و سخن فرشتگان
بشنیدندی پس برآمدندی و بر کاهنان و جادوان بگفتندی چون رسول صلی الله
علیه و آله در وجود آمد ملک تعالی دیوان را از آسمان نفی کرد و ستارگان را از آسمان
فرمان داد تا اگر دیوان قصد آسمان کنند آن ستارگان دیو را بسوزانند و چون
خاکستر ایشان به دنیا پراکنده شود آنکه به دریا افتد نهنگ شود که کشتی را گزند رساند و
آنچه بصحرا افتد غول بیابان گردد و بعضی که بشهر افتد سفاره پدید آید و سفاره آن
بود که وسوسه در مردم افکند و معجزه نهم آنکه پستان دایه وی خشک بود و چون پستان

و در دهان سید نهاد شیر از وی روان شد و هم آنکه چون از مادر جدا شد قریشیان
محمد را از دایه در ربودند و هفت روزش مکیس نمودند بعد از هفت روزش
دیدند در حله سعید پیچیده و دو انگشت در دهن دارد و از یکی شیر میچکد و از یکی انگبین
چون سید عالم از مادر بوجود آمد این ده معجزه از وی ظاهر شد فردا که در زبان محشر
در آید بنگر که از شفاعت سید چه لطایف آشکار شود **حکایت** بایزید بسطامی
گوید که فردا که سید آهنگ شفاعت کند من گویم بار خدایا تو کریمی قوله تعالی وربک الاکرم
و محمد رسول تو کریم است انه لقول رسول کریم و میخواهد که با تو سخن ایشان گوید و تو نبی
چاکر محمدم همه عصیان آتش را در کار چاکرش کن تا چنین کریمی را با چون تو کریمی
سخن ایشان نباید گفت ستم برادران یوسف بودند که از بهر حاجت بمصر آمدند قوله تعالی
و جاء اخوة یوسف فدخلوا علیه و آنچنان بود که چون سالهای قحط در آمد یوسف
در انبارها بگشاد و غله باغنیا میفروخت و بفقرا تصدق مینمود و هیچ یک از
اغنیا شتری بار بیش نفروختی تا بهمگنان برسد و خود پیوسته روزه داشتی و شب
افطار اندکی کردی گفتند چرا بیشتر نخوری گفت اگر سیر بخورم گرسنگان را فراموش کنم
آورده‌اند که چاشت ملک ریان را با نیمروز افکند تا او نیز گرسنگان را مساعده کرده
باشد و آن سنت که یوسف نهاد تا امروز در میان ملوک و سلاطین مانده است
که ایشان همه چاشت نماز پیشین خورند و این سنت یوسف است که در باب ملک نهاد
و از بهر مجاهدت پس بدین نسق سالی دو بگذشت و قحط در عالم فاش شد و عدل و شفقت
یوسف در عالم منتشر شد چون تنگی بکنعان رسید یعقوب فرزندان را بخواند و گفت این
قحط بما رسید و بیم آنست که ما از سوز گرسنگی هلاک شویم میشنوم که در مصر ملکی است در
عدل و احسان بی نظیر و بیهمتاست و بر دین جد و آباء ماست و اصل الوداد و وفاق الاعتقاد

بروید و این بضاعت ما نزد وی برید و از منش سلام رسانید و حال تنگی روزگار ما
با او بگوئید باشد که بنظر شفقت و رحمت بشما نگرد و بحکم موافقت این بار شما ستاند
و بعنایت عوض کند تا ما بدان روزگار گذرانیم ایشان بضاعتی که داشتند جمع کردند و داده
گویند بضاعت ایشان درم بود ابن عباس گوید نعلین و ادیم بود کلبی گوید پشم و پنیر بود هر یک
شتری بار کردند و قصد راه مصر نمودند چون فرزندان یعقوب از کنعان رحلت کردند
جبرئیل بیوسف آمد و گفت برادرانت می‌آیند یوسف بدروازهٔ مصر غرفه ساخته بود از
جانب کنعان که در وی نشستی و منتظر می‌بودی در آن دو سال قحط تا برادران او
در رسند جبرئیل گفت دوازده روز دیگر برسند چون دوازده روز تمام شد و روز سیزدهم
جبرئیل خبر داد که برادران نزدیک رسیدند یوسف بهانه شکار برنشست و براه کنعان
بیرون رفت چون بکاروان رسید نظر کرد برادران خود را دید هر یک مهار شتری بر
دوش و پیاده می‌آیند هر یک چون ماه تابان لشکریان یوسف همه حیران جمال
ایشان شدند یوسف را پسری بود میشا نام بر دست راست یوسف ایستاده
میشا گاهی بر ایشان می‌نگریست گاهی بر پدرش یوسف دریافت پرسید
که ای جان پدر چه ملاحظه مینمائی گفت ای پدر بزرگوار متعجبم که این جوانان
که پیش این کاروان می‌آیند بسیار بشما شبیه‌اند یوسف را اندوه غلبه کرده
بگریه افتاد و گفت جان پدر ایشان برادران منند و عمان تواند **نکته**
درد زده را چون درد غالب شود چاره درد خود بدو چیز کند یا بچشم بگرید یا بزبان
بگوید تا اندوه او تسکین یابد یوسف هم در آنساعت همچنین جان بر دست
گرفته بود و مژگان در می‌سفت و بدل درد می‌نهفت و بزبان با پسر راز
میگفت **لطیفه** درد آن عاشق بیچاره را چه کنی که اگر بناله در دست گوید

سترم آشکار میکنی و اگر خاموش گردد گوید جلادت میکنی و اگر بجنبد گوید فراغت میکنی
و اگر بوید گوید که طمع وصال داری هر اندوهی را سلوتی باشد و اندوه عشق را
سلوت نه و هر بیماری را راحتی باشد و بیمار عشق را راحت نه **قصه** پس بنیامین
پدر را گفت با ایشان چه خواهی کرد گفت کار ایشان به تو حوالت کردم در حجره
خاصشان فرود آور و بار ایشان خود بردار و کسی بده و در وقت شان طعام
فرست و هر یکی را جامه نیک در پوش و در روزی ده بار شان خوان
آراسته فرست و این سخن پنهان دار و با کسی این راز مگوی تا ندانند که من برادر
ایشانم خجل گردند از آنچه ایشان کرده اند با من بنیامین گفت یا پدر بزرگوار چه
کرده اند با تو یوسف من اوله الی آخره احوال را با بنیامین گفت یا پدر جانم فدای
تو باد ایشان با تو این همه عداوت ورزیده اند و تو اینچنین سفارش در حمایت ایشان
میکنی گفت ای جان پدر اگر چه دلم از دست ایشان رنجیده است اما ترحم و غریبی و
بیکسی و بی خویشی ایشان میکنم نه برادری خود **نظیره** بنده را عمر در عصیان
بسر شود و قرین فسق و طغیان شود نه توبه کند و نه پشیمان شود اجل برد تا خلق آرد
و ملک الموت جان وی میبرد و از این سو بدان سو مینگرد و به هر کس نگاه میکند
او را آنچه خود عاجز و از اینها نومید از بیم ملک الموت بخدا تعالی بناله بهشت
بارش بسیک اجابت کند فرشتگان گویند ملکا این بنده در وقت قدرت همه
عمرها با تو مخالفت کرده و تو در وقت عجز و بیچارگی با او این همه لطف میکنی ملک
تعالی خطاب کند ای فرشتگان من هر چند که این بنده بسیار جرم و جفا بر بندگان
من بر خود کرده است اما دل از شرکت صافی داشت من در وقت بر صفای
دل کرم نه بجرم و جفا **قصه** پس چون کاروان در شهر شد بنیامین خانه خود
را کرد

را گفت بروید و کنعانیان را از حجره خواص فرود آرید و چنانکه یوسف فرموده بود
بتقدیم رسانید از بس شفقت بنیامین عظیم و شگفت ماندند بعضی گفتند این همه
مهربانی از راه غریبی خواهد بود و بعضی گفتند شاید که نسبت با آباء و اجداد ما داشته
باشد القصه تا سه روز ایشان را پیش خود نطلبید ایشان در توهم افتادند
که این همه شفقت و این تغافل دور از همند با خود می گفتند که شاید این ملک از کید ما
با یوسف خبر داشته باشد بمضمون الخائن خائف هر چند تلطف پیش می دیدند از
واهمه بر خود بیش میلرزیدند **نکته** هر کس که بد کردار بود در همه جا ترسکار بود
وقتی که حال بنده شک در آید در حالت سکرات در لرزیدن آید و از ترس
عقوبت قیامت در هراسیدن آید ملک تعالی فرشته را بفرستد تا آن بنده را
گوید مترس بنده گوید از فعل خویش میترسم **قصه** پس روز چهارم یوسف بر تخت
بنشست و هزار بنده بر دست راست بداشت و با عمودهای زرین و هزار
بنده بر دست چپ همه با کمرهای زر و کنعانیان را طلب نمود برادران چون پیش
یوسف رسیدند و آن شوکت و عظمت و کبکبه را دیدند واله شدند و همه از پیش تخت
سجده کردند یوسف ایشان را بنواخت و ایشان یوسف را نشناختند که
مفسر فهم و هم له منکرون اهل تفسیر را خلافست در این که چرا برادران یوسف را
نشناختند گروهی گفته اند که چون چهل سال گذشته بود که یوسف را ندیده بودند
طلعت یوسف از خواطر ایشان محو شده بود و بعضی گفته اند که چون در آن وقت یوسف را
با جامه پشمین دیده بودند و الحال با تاج مرصع و کمر زرین دیدند نشناختند
نظیره فردای قیامت درویش توانگر را بشناسد و توانگر درویش را نشناسد
که بدان صفتش بیند که در دنیا دیده باشد ارشید کائنات صلی الله علیه و آله پرسید

که ملوک بهشت کیانند فرمود المظلومون الذین لا یجدون الشفاعات یموت احدهم
وحاجتهم لا یبلغ لها فی صدورهم و فی روایة اخری یموتون و لا یکفن
یعنی پادشاهان بهشت مظلومان و درویشان باشند که از مسجد هاشان براننده
مظاهره با ایشان نکنند و چون بمیرند هیچ در دنیا نیابند ایشان ملوک فردوسند

موعظه جفا کردن شش چیز بار آورد و شش چیز ببرد اول مخالفت آرد و موافقت
ببرد دوم دشمنی آرد و دوستی ببرد سیم دوری آرد و نزدیکی ببرد چهارم بیگانگی آرد
و آشنائی ببرد پنجم خصومت آرد و صحبت ببرد ششم جهالت آرد و دانش ببرد برا
دران یوسف جفا کردند چون دیدند نشناختند ای کسی که دعوی بندگی خدا کنی و با او
در بندگی مخالفت کنی و آهنگ جرم و جفا کنی میترسم که روزی خود را از او جدا کنی

قصه پس چون برادران یوسف در پیش تخت یوسف بایستادند یوسف از زیر
برقع آواز داد که شما کیانید گفتند که ما از اهل کنعانیم و فرزندان یعقوب پیغمبریم در
ولایت ما عظیم تنگی بهم رسیده دست ما با امید عنایت ملک بضاعت مزجات عزیز
آورده ایم تا ملک نظر عنایت در کار ما کند و آنچه ما آورده ایم بکرم قبول کند و بها قدری
طعام انعام فرماید تا ما بدان یک چندی قناعت کنیم و بدعای دولت مشغول شویم
یوسف گفت شما ده کس آمده اید همه بکر یک و یک جامه اگر از طعام آمده اید دو کس کفایت
بودید شما جاسوسانید که آمده اید که احوال و اخبار ولایت ما باز دانید و یا دزدانید
که آمده اید که در خزانه من خیانت کنید ایشان گفتند معاذ الله مباد که ما دزدی
کنیم و جاسوسی ما فرزندان یعقوبیم و نبیرگان اسحق و ابراهیمیم که ایشان پیغمبرانند
مرسل گفت شما چند برادرید گفتند ما دوازده برادر بودیم یکی را گرگ خورد یازده دیگر
مانده ایم یوسف آن برادر دیگر کجاست گفتند آن پیش پدرست و آن برادر که
گرگش

گرگش بخورد با وی هم مادر بود و چهل سال است تا پدر ما در فرقت او گریانست و از گریستن
نابینا شده و از صحت و قوت جدا گشته است و این برادر ما را پیش خود نشانده
تا بدو تسلی می یابد و غم یوسف بدو می گسارد چون یوسف این بشنید پرده فرو
گذاشت و بسیار گریست گفت هر چند نگاه میکنم بر شما اثر تهمت می بینم اگر این سخن
راست میگوئید یک کس اینجا باشید و نه کس بروید و نامه بدانچه میگوئید بیارید و آن
برادر دیگر را با خود بیارید قرعه زدند قرعه بر شمعون آمد و برا گذاشتند شمعون همان برادر
بود که یوسف را برهنه کرده بود و کارد بر حلقش گذاشته بود که سرش را ببرد القصه یوسف
بفرمود تا شتران ایشان را پر بار کردند و آن بضاعت را که آورده بودند باز در بار
ایشان نهادند **نظیره** یوسف گفت که اگر این بار که می آئید برادر را با خود نیارید
بدانید که شما را در پیش من هیچ آبروئی نیست و اگر برادر را با خود بیارید دو بهای طعام بیابید
باک نیست که من بحرمت او شما را طعام دهم و حرمت داری دیگر افزون دهم ملک تعالی
با تو همین میگوید که بنده من اگر صد هزار گناه داری و شرک نداری از آن جرم و جفا
باک نیست من آن گناههای ترا بیامرزم و دیدار خود بدان زیاده کنم قوله تعالی
للذین احسنوا الحسنی و زیادة یوسف گفت این یامین پیش پدر نشسته است و شما
پندارید که او برادر حقیقت بروید و ویرا بیاورید تا ببینید که ما وفا داریم و فراخ عطائیم
و نیک میزبان داریم ملک تعالی با تو همین میگوید که بنده من تو در دار دنیا نشسته
و پنداری که جز این عالم عالمی دیگر نیست بیا تا ما بندگان را برمن خوان ادع الی
سبیل ربک تا بدانند که من وفادارم اوف بعهدکم و معطی و مهربانم و ما کان
عطاء ربک محظورا و نیک میزبانم و هو خیر الرازقین **اشارت** یوسف
شاه خود گفت تا با برادران اتمام محبت کند الا ترون انی اوف الکیل

ملک تعالی بجهة جای خود را شایگفت تا بنده بدید بیاید و آخرت صحبت کند گفت اگر نگاه دارنده
خواهی جز از من کسی مخواه که از من بهتر نگهدارنده و آمرزنده نیست فهو خیر الغافرین
رباعی با من دل تو اگر ستیزآور نیست   چون گفت بقول من ترا باور نیست   معلوم
کس اگر ترا باور نیست   داور من جو که جز منت داور نیست

الفصل الرابع والاربعون من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی فلما جهزهم بجهازهم قال ائتونی باخ لکم
من ابیکم قال الامام علیه السلام ثلثة من الانبیاء یسئلون بلفظ الاتیان
عند التماس البرهان گفت هر کس از پیغمبران از هر کس چیز خواسته بلفظ اتیان سلیمان
از بلقیس ایمان خواست وأتونی مسلمین دوم رسول خدا صلی الله علیه وآله از مشرکان برهان
خواست ام لهم شرک فی السموات ائتونی بکتاب من قبل سیم یوسف از برادران
دوست ترین برادر خواست قال ائتونی باخ لکم من ابیکم اول گفتیم سلیمان از بلقیس
ایمان خواست و آنچنان بود که هدهد ویرا خبر کرد که من بولایتی رسیدم که نام آن شهر سبا
بود و آنجا زنی دیدم نیکوروی و زیبا و دختری دارد بغایت صاحب جمال و هفتصد هزار مرد در
فرمان اوست و ویرا تختی است عظیم بزرگ از عجایب جهان و زینت دارد بیحد و سلیمان
چون این بشنید جواب نامه نوشت که الا تعلوا علی وأتونی مسلمین نظیره بلقیس نعمت و
ولایت و لشکر و شوکت بود ولیکن سلیمان با آن باز نگرفت از او طاعت و ایمان خواست فردا
بنده در دیوان عمل نماز و روزه و صدقه و احسان باشد ولیکن ملک تعالی بدان باز ننگرد
از او توحید و معرفت خواهد یوم لا ینفع مال ولا بنون الا من اتی الله بقلب سلیم رباعی
با هر نفسی اگر دو صد سجده بری   بی مایه توحید از او بر نخوری   بیچون چگونه در جایش
نگری   با معرفت از کوی حق برگذری   دوم مصطفی از مشرکان بر شرک ایشان
برهان خواست ائتونی بکتاب مشرکان گفتند لات و منات و عزی خداوندا

ما اند از حضرت عزت خطاب آمد که یا محمد ایشان را بگوی که آفریننده
آسمان و زمین منم و صد هزاران نعمت و روزی پیدا کرده ام و خلقان را
رسانیده ام بگوی ای مشرکان این بتان که شما می پرستید از صانع چه آ
فریده اند یا بچشم چه دیده اند یا بگوش چه شنیده اند ائتونی بکتاب من قبل
هذا یا بیارید کتابی پیش از قرآن فرستاده به بتان و یا حجتی از نشستنیان
که بر شما دلالت باشد و اگر نه بپرهیزید از آنچه شما را عقوبت آید نکته
مشرکان بتان را انباز خدا گفتند عقوبت یافتند و قطیعت بر سری کلا
انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون جهودان عزیر را فرزند خدا گفتند دوزخ
یافتند و لعنت بر سری ان عذاب ربهم غیر مامون مؤمنان خدا را بی همت
گفتند جنت یافتند و دیدار بر سری للذین احسنوا الحسنی وزیادة
ای جهود که خدا را زن و فرزند گوئی دار و از این گفتن کافر و خاکسار
گردی وای مشرک که خدا را همتا گوئی با دوزخ قرین شوی وای مؤمن
موحد که خود را بنده گوئی اندر بهشت و دیدار بیچون ملک بینی رباعی گر کیش
ره مشتبهان گزینی   با مشرک گمراه تو در سجینی   گر بر سنی و بر طریق
دینی   فردا به بهشت در خدا را بینی   سیم یوسف از برادران ابن یامین را
خواست ائتونی باخ لکم من ابیکم الا تردون گفت اگر میخواهید که
این بار از پیش من طعام برید آن برادر که با شما هم پدر است با خود بیارید
و اگر ویرا نیارید پیش من نیائید که شما را پیش من بار نباشد نکته
ملک تعالی با تو همین می گوید که بنده من اگر طمع بهشت فراخ داری از دنیا ایمان
با خود آر و اگر ایمان نداری طمع از بهشت من بردار که ترا پیش من قدر و

وقیمستی منیت القصه برادران گفتند یا عزیز میترسیم که پدر ویرا نگذارد که او بنزد
غمگسار وی است در روز و شب بجای یوسف در کنار ویست ولیکن ما ویرا
بعز بیهم و پیش تو آوریم یوسف بعز بود تا آن همه بضاعت که آورده بودند باز در میان
بار ایشان بنهادند و قال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم اهل تفسیر را خلافست
تا بضاعت چرا در بار ایشان بنهاد و کلبی گوید از بهر آنکه دانست که ایشان را
از آن بیش بضاعت نباشد باز فرستاد و بحکم شفقت تا بی برگ نمانند و یا تنگ دست
که پدر و برادران او در وقت تنگی آن بها فروشند **نظیره** برادران اگرچه جانی
بود یوسف ایشان را طعام داد و بها در میان نهاد اگر عاصی بود چه عجب بود که
ملکش بیامرزد و طاعت در میان نه پس برادران شمعون را بگذاشتند و راه کنعان
گرفتند چون نزدیک پدر رسیدند پرسید که شمعون کجاست گفتند در مصر است
گفت ایشان بدعت است که هرگاه از پیش من بروید یکی کم باز آیید گفتند باید
باک مدار که او پیش عزیز است و عزیز بهمان شفقت دارد که تو داری یعقوب گفت
عزیز را چگونه دیدید گفتند در دین و دیانت و در علم و فصاحت و در لطف و ظرافت
و اگر تراجو هر عصمتی بودی مانند بودی وی بودی پس واقعه را من اوله والی آخره
بگفتند چون بطلبیدن ابن یامین سخن رسید یعقوب انکار نمود که او یادگار یوسف است
مر او را نیز همچنانکه یوسف خواهید برد گفتند وانا له لحافظون یعقوب گفت یوسف
نیز همین گفتید و چهل سالست تا من از امانت شما مینالم پس گفت والله خیر حافظا
بشما ش نسپارم لیکن بخدایش بسپارم **نکته** یوسف را یعقوب بفرزندانش بسپرد
و چهل سال از او جدا شد ابن یامین را بخدا سپرد به دیدار او مهیا شد و دیدار یوسف بر وی
پس ایشان سر بار باز گشادند آن بضاعت خود را یافتند عظیم شاد شدند و پدر را
آگاه

آگاه کردند که با پدر کرم و لطف عزیز نگر که گندم داد و بها باز پس داد یعقوب بگریست
گفتند یا پدر چرا میگریی گفت شما در این کار لطف و کرم می‌بینید و من درد و الم
می‌بینم اگر شما را پیش او حرمتی بودی بضاعت شما را باز پس ندادی آنرا که برگزیند بضاعت
او بپذیرند و آنرا که رد کنند بضاعتش باز پس دهند ملک تعالی آنرا که نگاه دارد طاعتش
بنگارد و آنرا که مهجور کند طاعتش جمله هبا منثورا کند گفت مبادا که شما را از درگاه رانده باشند
که بضاعت شما را در بار شما نهاده و آنچه میگویید خلاف میگویید با من عهد کنید و سوگند خورید
که این فرزند را که بشما میسپارم بزودی باز آرید و با من سپارید فرزندان گفتند این عهد
که تو میکنی بپذیریم و عهد ایشان آن بود که گفتند یا پدر اگر ما او را باز نیاریم در دل خیانت
داریم و از محمد رسول الله که پیغمبر آخر الزمانست بیزاریم پس یعقوب دل خوش کرد نامه نوشت
و مهر کرد و به ابن یامین داد و گفت او را از من سلام کن و بگو که پرسیده از احوال من اما یا عزیز
جزع من از هول قیامت و از بیم آتش دوزخ اما این نوحهٔ من از برای یوسف است که او را یکی
از من جدا شد و من ندانم که کجا شد و ما خود از اهل بیت بلاییم و مستهدف تیر جفا پدرم را فرزندان
راه جدا ساخت و جدّم را که ابراهیم بود نمرود باتش انداخت و تو فرزندان مرا اکرام کردی
ملک تعالی با تو کرامت کناد و هر عنایتی که در باب ما کردی بهتر از آن نباشد که این قرة العین
مرا که از او بوی یوسف میآید با من فرستی پس دست ابن یامین را بگرفت و بفرزندان سپرد
و گفت در هر کاری تکیه بر خدا کنید و عهدی که با من کرده اید وفا کنید **لطیفه** فرزندان
یعقوب خیانتی کردند و از پدر عذر خواستند در گذشت و چون توبه کردند در پذیرفت و
چون بگریستند باور نداشت و از او حاجت خواستند روا نکرد و چون ابن یامین را
بخواستند بی سوگندشان همراه نکرد ای کسی که صد هزار خیانت کرده و گاه و بیگاه
خدای خود را آزرده ملک تعالی میگوید اگر یعقوب گناه از فرزندان قبول نکرد بنده را بی

اگر تو باز آئی و توبه کنی من آن جرم و گناهت بپذیرم وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و یعفو
عن السیئات و بدان گناهان خود اگر توبه کنی بپذیرفتارم و اگر دعا کنی اجابت کنم و یستجیب
الذین آمنوا و اگر حاجت خواهی بعهد و سوگند روا کنم و یزیدهم من فضله پادشاه عالم میگوید
بنده من اگر تو طاعت کنی کرم را شایسته باشد واسئلوا الله من فضله حاجت از عزبا خواستن
ما را بخیل نسبت کردن و اندک خواستن دون همتی بود پادشاه عالم میگوید بنده من از من
حاجت خواه که اگر نخواهی مرا بخیل منسوب کرده باشی و من بخیل نیم خلق لکم ما فی الارض جمیعا
و اندک مخواه که خود را بدون همتی نسبت کرده باشی و پیوسته خواه که اگر پیوسته
نخواهی مرا بدون همتی و درویشی نسبت کرده باشی و من درویش نیم والله الغنی و
انتم الفقراء **حکایت** خالد بن ولید از بزرگان عرب بود اعرابی ضعیف حال پیش او آمد
و انبانی با خود داشت گفت ایها الامیر املا هذا دقیقا فقال در بیت ها
سئلت و لم ادر ما سئلت گفت دانستی که چه خواستی ولیکن ندانستی که از که
خواستی پس بخازن اشارت کرد که او در خور خود خواست ما را در خور جود خود
باید داد برو انبان او را پر از درم کن خازن انبان او را پر از درم کرد و بیاورد
درویش خواست که برگیرد طاقت برداشتن نداشت گفت ایها الامیر عطایاک
لا تحملها الا مطایاک یعنی بار کرم تو بر بزار و بر حمال کرم تو خالد بن ولید شتری
سرخ موی بدو داد اعرابی بر شتر نشست و انبان در پیش گرفت و گفت بیشالت
سؤال الفقیر فاثبت نوال الامیر گفت من سؤال بغفران کردم و تو عطای انبان
کردی که خدای بر تو رحمت کند **نکته** ملک تعالی با تو همان میگوید بنده من حاجت
خود از من بخواه واسئلوا الله من فضله و زود بدرگاه من آی تا حاجت تو بکرم خود
روا کنم و اگر تو طاعت عصیان کرده من عنایت منعطف کنم و اگر تو کار بجا نا کرده من جود
سبحان

کنم بنده من تو معروف طلبی و من معروف بخشی **نظم** ای پا ورده بهر کس
بدل اندر تو هوائی — وز سر حرص بیا گرده بهر سوی سرائی — نه سزد بار خدایم
نه سزاوار عطایم — نه من ای بنده بجایم تو سر و جای بجائی — بترم از تو گناهان چو
بر آری ز دل آهی — بدهم من بسؤالی تو فرخنده عطائی — غم دنیای رها کن
که بیابی تو بمحشر — بچو فردوس سرائی و چو من بار خدائی — بجز بیم ان و ملت به
بهشت و به نعیم — بخرم من دل تو گر بعز و شی بلقائی **الفصل الخامس و الاربعون**
من قصه یوسف علیه السلام فی قوله تعالی و قال یا بنی لا تدخلوا
من باب واحد و قال الامام علیه السلام نهی الله تعالی عن الدخول فی ثلثه
مواضع نهی الله المؤمنین عن دخول دار المؤمنین بغیر الاذن و السلام و نهی اصحاب
النبی عن دخول دار النبی لانتظار الطعام و نهی یعقوب اولاده عن دخول مصر
مخافة عن ذهاب العین اول تعلیم حق تعالی مؤمنان را از وارد شدن در
خانه یکدیگر بی اذن نهی کرده و انجنان بود که عرب را عادت بودی که گستاخ وار
در خانه یکدیگر رفتندی بی دستور و اگر بامداد بودی گفتندی حییتم صباحا و اگر
شبانگاه بودی گفتندی حییتم مساء چون بیامد کانیات علیا فضل التحیات
ایمان آوردند هم بدان عادت میرفتند پادشاه عالم بحکم شفقت ایشان را بی
دستوری در خانه یکدیگر رفتن نهی کرد و آیه فرستاد یا ایها الذین آمنوا لا تد
خلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی تستانسوا و تسلموا علی اهلها گفت در مشوید در خانهای
یکدیگر تا نخست دستوری نخواهید و دستوری که خواهید در خانه مشوید تا نخست سلام
نکنید **لطیفه** سلام ناکردن و بی دستوری در خانه رفتن کار طالبان است چون
در خانه برادر شوی اول سلام کن تا دانند که مسلمانی پس دستوری خواه تا دانند که

بجواب آمده و نه از جنس ظالمی که بخت سلام کردن کار مؤمنان بود که در ضمن آن
سلام لطف پادشاه عالم بود **نکته** سلام کردن مسلم داشتن برادران را دو دل
مراتگه اگر دزدی قصد کسی کند بمال و بجان نه سلام کند و نه سلام را جواب دهد زیرا
که میداند که از آفات او مسلم نخواهد بود و چون مؤمنان یکدیگر را برسند
و سلام کنند از حضرت عزت خطاب آید که یا ملائکتی امحوا الهما من
الخطیئة فانی غفر الهما فرشتگان گویند بارخدایا آن بندگان چه طاعت
کردند که مستوجب این خلعت فضل تو گشتند جبار عالم خطاب کند که ای
فرشتگان من صفت بندگان ظالم نهادمی جنگ و داوری بود و صفت
مؤمنان حلم و بردباری بود شما گواه باشید که جبارم از خوف قیامت
ایشان را ایمن گردانیدم **حکایت** شیخ شبلی رحمه الله در بدایت ارادت
هر کرا دیدی سلام کردی و در نهایت آن عادت را رها کرد و فرمود که از
استاد خود شنیدم که چون دو مؤمن بهم برسند و بر یکدیگر سلام کنند هزار رحمت
بر سر ایشان نثار آید از عالم غیب نهصد آنرا باشد که نخست سلام کرده باشد
و صد آنرا بود که جواب دهد من آنوقت در بدایت ارادت بودم سلام ابتدا
کردم تا نصیب من از آن سعادت بیشتر باشد و این در عالم فتوتم صحو است که
بیشتر رحمت برادران را باشد و فتوت آنست که نصیب برادران از خود بهتر
خواهی **نظیره** حق تعالی با تو همین میگوید که بندهٔ من چون نزدیک برادر سلام
کنی تا دلش از تو ایمن شود پس چون بدرگاه من آئی دم در کش تا من بر تو سلام
کنم تا بدل و جان ساکن باشی و اذا جاءک الذین یؤمنون بایاتنا
فقل سلام علیکم بندهٔ من آنجا که خلعت سلام کنند امید سلامت بود آنجا که
معرفة

حقت سلام کند کی هم قطیعت بود دوم صحابهٔ رسول م را نهی کرد که در خانهٔ وی
بی دستوری وارد نشوند که در کلام مجید خبر رسیده که لا تدخلوا بیوت النبی م
و آنچنانکه چون سید را طعام در خانه معلوم بودی بی فقراء و مهاجر و انصار غذا
نخوردی و ایشان عادت رسول دانسته بودند گاه و بیگاه پیش وی آمدندی
اگر طعام رسیده بودی بخوردندی و اگر نرسیده بودی در انتظار بودندی تا روزی
سید عالم در خانهٔ ام سلمه نشسته بود و جماعتی از یاران پیش او منتظر بودند تا که کی
طعامی بیارند و آمدم طعام چیزی حاضر نبود و سید عالم را جای نبوت علیا رشت
که ایشانرا دستوری دهد جبرئیل آمد و آیه آورد که یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا
بیوت النبی ای که شما مؤمنانید اگر در راه طاعت من عزما شید بی دستوری آن
مهتر در خانهٔ او مشوید باشد که آن مهتر را با ما سر جانی باشد که شما در میان نگنجید و
اگر او شرم دارد از دستوری دادن من که آفریدگارم از گفتن حق شرم نمیدارم
پیغمبر گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل یعنی
گاه باشد که در خلوت مرا سر جانی با حق بود که جبرئیل با همه مقربان حضرت
در میان نگنجد از این جهت بود که آیه آمد **لطیفه** سید عالم را بمت خلوت بود
و از وجود دیگران در زحمت بود و لیکن شرم داشتی که بودی که در خانهٔ اش
طعام نبودی و یا با حقش مناجات بودی ولیکن شرم داشتی و دستوری دادی تو
یاران را اما پادشاه عالم را از معصیت عاصیان مضرت نه و از طاعت مطیعان
منفعت نه **حکایت** جریح قاضی را بعد از وفات او بخواب دیدند از او پرسیدند
که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا در مقام سؤال بداشت گفت بدرگاه من
چه تحفه آورده گفتم الهی اگر طاعتی نکردم که درگاه قبول نشاید ولیکن مع ی

خود را بنام توحید تو سفید کردم و از رسول تو بمن رسیده است که گفت من شاب
شیبة فی الاسلام الا وقد استحییت ان احرق نوری بنار دی جبار عالم
کسیکه موی سیاه خود را در توحید ما سفید کرده باشد از کرم خود شرم دارم که آن بنده را
بدوزخ برم **رباعی** ای پیر یا کرست که آن میباید زان پیش که مرگ جان تو برباید
خواهی که ترا جز وز غم از عالم از موی سفید تو مرا شرم آید سیم یعقوب فرزندان
خود را از وارد شدن در مصر بیکی نهی کرد یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا
من ابواب متفرقة و آن چنان بود که چون یوسف نامه نوشت و با بنیامین داد
و عهد با فرزندان بست چون یعقوب در فرزندان نگاه کرد روی ایشان را چون ماه
منور دید بترسید از چشم زخم گفت چون بدروازه مصر رسید پراکنده شوید و هر یک
بدروازه در روید که مبادا چشم بد در رسد آنگاه آن عزیز درد و اندوه ما ان می شود سید
عالم فرمود التخرج حق والعین یع سحر و چشم بد حق است که مرا جادو کردند و این قصه چنان
بود که کافران گفتند ما هر چند جهد میکنیم تا در هلاک این محمد تعجیل سازیم و عاقبت آن باطل
میشود مدبر آنست که جهودیست در شام نام وی حنا چشم بد داشت بر هر کس که نگاشتی ابلد
خود را در ساعت جان از وی جدا شدی کافران گفتند ما وی را بیاریم تا محمد را چشم رساند
تا ما از او برهیم پس تحفها فرستادند و آن جهود را بیاوردند و بدر مسجد بنشستند چون سید
عالم نماز بگذارد و از مسجد بیرون آمد آن جهود خواست که در سید نگرد هر دو چشم او
نابینا شد و از سر بر دار جست حضرت رسول تعجب فرو ماند تا ویرا چو رسید جبرئیل
در رسید و گفت یا نبی الله ملکت سلام میرساند و میگوید که این جهود آمده بود تا
جمال ترا بچشم بد رساند ویرا از پای در آوردیم ما هر دو دیده ویرا برکندیم و در قدم تو
افکندیم تا عالمیان بدانند که هر کسی که در کنف عصمت ما بود نگذاریم که چشم بد بدو کار کند
وای

و این آیه فرستاد وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم الی آخر پس
رسول فرمود که از چشم بد حذر کنید که چشم بد مرد را بگور برد چون در چشم بد این همه آفت
بود یعقوب از این جهت فرزندان را وصیت کرد **لطیفه** یعقوب از ایشان آزرده
بود ولیکن با آن همه شفقت از ایشان باز نداشت که مبادا آفت چشم بد بدیشان رسد
همچنین ملک تعالی با تو همین میگوید هر چند از عصیان آزرده است و از بندگان جفا دیده
با این همه شفقت الوهیت که وانیبوا الی ربکم الآیه جبار عالم میگوید ای بندگان عاصی
هر گاه من از توبه در آیید که آمرزگار منم **نکته** یعقوب شفقت پدری پیدا
کرد پس انگه عجز بندگی آغاز کرد وما اغنی عنکم من الله من شیء واگر حکمی کرده باشد
و قضا رانده باشد من نتوانم که بگردانم آدمی را هر کاری که پیش آید در ابتدا با خود تدبیر
کند و در انتها چون عجز فرا پیش آید خود را بقضا تسلیم کند و چون در ماند حوالت بتقدیر
کند در ابتدا خان و مان و باغ و بستان کند و در انتها اجل در آید و دست از همه کوتاه کند
آدمی را یک آمدن و هزار شدن است آمدن همان است که از رحم مادر بیاید و گویند
فرزندی آمد و دیگر با گوشه نشست اگر گویند که یک روز نشد و دو روز که بگور شد چون بگور شد در
مقابله یک آمدن هزار شدن باشد **قصه** یعقوب باز گردید و این یامین را بدیشان سپرد
و گفت علیه توکلت وعلیه فلیتوکل المتوکلون یعقوب دل بحق خورسند کرد و اعتماد بر حق
کرد ناتوان بود و توانا شد نابینا بود بینا شد مهجور بود بوصل هر دو فرزند مهنا شد این همه
لطایف در ضمن یک توکل پیدا شد تا عالمیان بدانند که هر که تکیه بر خدای عالم کند حق تعالی او را
دیدار و مان کند توکل بر حق همه روح و راحت و اعتماد بر خلق این همه بلا و آفت بود و حق
تعالی با تو همین گوید که دل از خلق بردار و اعتماد کلی بر آن که در کلام خود داده و توکل
علی الحی الذی لا یموت **حکایت** هرون رشید بحج رفته بود و بر شتری نشسته و

الفصل السادس والاربعون من قصة یوسف فی قوله تعالی ولما دخلوا من حیث امرهم
ابوهم الآیه قال الامام علیه السلام دخل ثلثة فی ثلثة بجوایح ادخل الو
نترطوس جنة مفتخرا بالاثمار والانهار ودخل موسی علیه السلام بلد
عین الشمس قاتل الکفار ودخل بنو یعقوب مصر بالامتثال سه کس در سه جای
رفتند از بهر مقصود اول الونترطوس در بستان خود رفت ومفاخرت نمود ودخل
جنته وهو ظالم لنفسه دوم موسی در شهرستان عین الشمس رفت وشجاعت نمود
ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها سیم فرزندان یعقوب در مصر شدند
وحاجت نمودند ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم اول کفتیم الونترطوس در بستان
رفت ومفاخرت کرد واحوال آن بود که ملکی بود از ملوک بنی اسرائیل از دار دنیا
بیرون شد وویرا دو پسر بود یکی را نام یملیخا ویکی یهودا آن دو پسر مال پدر را قسمت
کردند یملیخا قسمت خود را صرف راه خدا کرد ونفقه درویشان داد ویهودا سهم
خود را باغ وبستان ترتیب کرد یهودا چون باغ وبستان پر نعمت دید بدان
مال ونعمت بنازید وگفت ما اظن ان تبید هذه ابدا گفت گمان نمیبرم
که این نعمت هرگز فنا شود ویا بعد از این قیامتی پیدا شود وچون یملیخا او را دید
که زبان در کفر وانکار کشید نصیحتش کرد نشنید کلمه توحیدش تلقین کرد نگفت پندش
داد نپذیرفت بعذاب روز حشر تهدید کرد نترسید پادشاه عالم آتشی بفرستاد
تا همه باغ وبستانش بسوخت چنانکه در کلام خبر میدهد واحیط بثمره فاصبح یقلب
کفیه علی ما انفق فیها روز دیگر برخاست همه باغ وبستان ودرختان سوخته
دید در میان بستان بدل کشته ودست بر سر همیزد وخود را ملامت همی کرد ومیگفت
لا مال ولا بنون الحذر الحذر اذا دخل القدرة ولا ندامة اذا فات النعمة

اشارت

اشارت در این آیت ملک تعالی با بندگان خود قدرت مینماید
که کسی که بنعمت مغرور شود وملکش زیر وزبر شود فرعون بر آب بنازید همان آب
سبب آفت او کردانید قارون مغرور بمال وخانمان شد با خانمان بزیر زمین
فرو شد یوسف بجمال خود بنازید جمالش سبب آفت او شد یهودا بباغ وبستان بنازید
باغش راغ کردید وبوستانش شورستان تا عالمیان دانند که هر که بنعمت بنازد
وشکر نعمت نپردازد آن نعمت ویرا از میان بیرون اندازد وامیر المؤمنین فرمود
که قیدوا العلم بالکتابة والمال بالشکر یعنی دو چیز را ببند دو چیز در بند کشید علم را
بنوک قلم ونعمت را بشکر تا بماند اگر علم را بند قلم نباشد آفت نسیان دارد
اگر شکر نعمت نباشد آفت درویشی در آید ای مرد مؤمن علم را بقلم بند کن تا از نسیان
برهی وای منعم شکر را قرین خود کن تا از آفت وخسران برهی رباعی بنویس تو
علم وپس فراموش مکن خود را تو بکفر اندر آغوش مکن اینست صلاح دین
که گفتم با تو کر بنده جز این گوینده در گوش مکن اما آمدن موسی در شهر عین الشمس
چنان بود که فرعون موسی را از ولایت مصر بیرون کرد موسی گرد ولایت میگردید
وخلق را بخدا میخواند تا بشهرستان عین الشمس در آمد که در کلام خبر میدهد ودخل المدینة
علی حین غفلة من اهلها اهل تفسیر را خلافست تا این غفلت کدام بود بیشتر مفسران
بر آنند که وقت قیلوله بود وحسن بصری گوید که روز عید بود که مردم بصحرا بودند واز
آمدن موسی غافل بودند کلبی گوید میان شام وخفتن بود القصه چون موسی در شهر آمد
دو کس را دید که با یکدیگر جنگ میکردند یکی بیگانه بود ویکی آشنا آن بیگانه بر آشنا
چیره گشته بود موسی در میان آمد برسم شفاعت نشنید موسی مشتی بزد وآن بیگانه
بکشت وبرفت دیگر روز قوم فرعون یکی را کشته دیدند وکشنده را ندیدند فرعون را

خبر کردند گفت کشنده را بجوئید تا قصاص کنیم فرعون اگرچه کافر بود اما عادل بود اگر
چه دعوای خدائی آمد اما داوگر بود چهارصد سال قدم در راه مخالفت داشت و دعوی
انا ربکم الاعلی می کرد و حضرت موسی در غیرت میسوخت و سکینت الهی قهرش کی گفت بکشم
که عادلست گفت ملکش بستان گفت نستانم که خوا مزد است تا بدانی که کافر عادل بحق
در ملک بقا بیشتر یابد از مسلمان ظالم بخیل پس موسی آن مزد را دید که با کسی دیگر از فرعونیان
در خصومت بود و برا جفا کرد و گفت انک لغوی مبین لجوج مردی هستی که هر روز با کسی خصومت
میکنی و گفت اترید ان تقتلنی کما قتلت نفساً گفت خواهی که مرا بکشی همچنانکه دی قبطی را
بکشتی مردم چون این بشنیدند فرعون را خبر کردند گفت موسی را طلب کنید تا وی را بکشیم و فرعون را
خواهرزاده بود نام وی حزبیل دویست سال بود که ایمان بخدا آورده بود اما خدمت
فرعون میکرد بیامد و موسی را خبر کرد و گفت ان الملا یأتمرون بک لیقتلوک موسی
چون این بشنید راه مداین پیش گرفت و از مصر تا مداین یک ماهه راه بود موسی برفت برابر آن
دستر سان پای برهنه شکم گرسنه ابیضه جرا بود زیرا که خوراروی سبزی بود ای بسا خشم بد
ساعتی که مرد را از رشادی و نازا افکند ابلیس یک نخوت در لعنت افتاد و آدم یک گناه
در محنت افتاد قلنا اهبطوا منها جمیعاً بلعام باعور یک میل در ورطه شقاوت افتاد
فمثله کمثل الکلب موسی یک خشم در غربت افتاد فخرج منها خائفاً یترقب ای کسیکه با
کبر و نخوت و در طلب راه میل حقت و خصومت میبوئی شرکیه فردا در آن مملکت بقطیعت
سیم فرزندان یعقوب بودند که در مصر رفتند و آمدن ایشان چنان بود که چون به
نزدیک مصر رسیدند وصیت پدر را یاد کردند و هر دو کس از ایشان رو بدروازه نهادند
ابن یامین تنها ماند غم فراق یوسفش در آمد گریان شد و رو بدروازه شهر نهاد و بالای
دروازه غرفه بود و یوسف در آنجا نشسته بود ابن یامین را دید که میگریست و می آمد

مردی را

مردی را بفرستاد با او گفت از کجا می آئی و چرا گریانی و برادرانت دیگر اینست که یوسف
خود برفت و از وی پرسید ابن یامین گفت ما یازده برادریم و از کنعان می آئیم چون
نزدیک شهر رسیدیم هر دو برادر بدروازه رفتند و مرا نیز برادری بود هم مادر و پدر اگر
امروز با من بودی مرا نیز از وصال او راحتی بودی این گریه من از فراق برادرست
و از غریبی و تنهائی منست یوسف چون این بشنید بسیار بگریست و دستارچه از یاقوت
سرخ بر وانداخت و گفت اگر تو اندوهگنم بر دار و اندوه مدار که درد چو بغایت رسد اول آن
مرهمش زود پیدا شود پس کسی با او فرستاد تا او را پیش برادران برد و بهمان منزل
فرود آوردند چون برادران در دست ابن یامین آن دستارچه دیدند گفتند این آبگینه
از کجا آوردی ابن یامین شرح را بگفت یهودا گفت نیکو آبگینه است بمن ده تا در دست
تو ضایع نشود بده و داد یهودا در دست کرد بعد از ساعتی نگاه کرد در بازوی خود
ندید چون تفحص نمود باز در بازوی ابن یامین بود همه برادران بخواستند و ابن یامین
جدا بعد از ساعتی در بازوی خود دید نکته یوسف ابن یامین را عطا داد از
التماس برادران جدا گشت پس جبار عالم که به بندگان عطای ایمان داد بوسوسه شیطان
از وی کی جدا ماند قصه پس در شبانه روز ایشان را بار نداد بعد از سه روز بفرمود
تا هفت میدان را در طعم کشادند و در سرای یوسف کرسیهای زرین نهادند و آن
درگاه را بانواع زینتها پیراسته شد و تخت یوسف را با زینت تمام بنهادند یوسف
بر تخت باستقلال تمام قرار گرفت و امر نمود که کنعانیان را بطلبند ایشان را از آن میدانها
و از وحام لشکر گذرانیدند و ایشان واله این جبروت شده بودند چون نزدیک بارگاه
شدند حاجبان پیش آمدند و گفتند این درگاه ملک است باید که رسوم ادب نگاه دارید
و بچپ و راست منگرید و چون نزدیک ملک رسید سپاس کنید و دست بر هم نهید و چاکروار

بالیشند و تا از شما نپرسند سخن مگوئید و چون بپرسند بسیار مگوئید که دل پادشاهان
احتمال هر سخن نکند پس برادران یوسف دعا و ثنا گفتند و سجده کردند یوسف ساعتی
با ایشان سخن نگفت پس سر برآورد و گفت شما چه کسانید گفتند عزیز را جاودانه بقا باد
ما از زمین کنعانیم و فرزندان یعقوبیم و آن برادر را که فرموده بودی بیاوردیم آوردیم
و نامه از یعقوب بحضرت آورده ایم یوسف شما اگر دانید که دعوی کردید که ما از
اهل بیت بزرگیم گفتند بلی گفت آن برادر کدام است پس ابن یامین دعا و ثنا گفت
و سجده نمود و نامه پدر بیوسف داد یوسف آن نامه را ببوسید و بخواند و از گریه بیطاقت
شده برخواست و بخانه رفت و فرزندان را جمع کرد و گفت این نامه جد شماست که
برادرانم آورده اند و این یازده جوان همه برادران منند و عمان شما اند و لیکن این
سخن پوشیده دارید تا وقت پیدا کردن راز پس بعزیز بود تا خوان نهادند شش کاسه
زرین طعام پیش آوردند و فرمود هر دو برادر را که از یک مادرید با هم دست بکاسه
کنید چون اینکار کردند ابن یامین تنها ماند از یوسفش یاد آمده بنوعی گریه بر وی
غالب شد که بیهوش گشت یوسف فرمود تا او را بهوش آوردند و از او پرسید که تراچه رسید
گفت مرا نیز برادری از یک مادر بود و در این وقت بخاطرم رسید که اگر او میبود من نیز هم کاسه
داشتم فراق آن برادر غلبه کرد مرا این حال پیش رو داد یوسف خوانسالار را فرمود که
آن کاسه را پیش من آر و ابن یامین را پیش خود خواند و گفت من بجای آن برادر با تو
هم کاسه شوم یوسف چون دست در کاسه کرد ابن یامین باز در گریه شد یوسف گفت
چرا گریه میکنی گفت یا ملک دست تو نگاه کردم شبیه بدست برادرم بود باز گریه بر من
غالب شد پس یوسف میداد و مینواخت تا طعام خورده شد پس پرسید که آن برادر
کجا شد گفت ای برادران او را بصحرا بردند و شبانگاه پیراهن خون آلود او را آوردند

و گفتند

و گفتند او را گرگ بخورد یوسف گفت اگر آن پیراهن می بود من بگفتمی که آن
چه خونست ابن یامین گفت آن پیراهن با منست و از آن روز که من بفرقت مبتلا
شده ام آن پیراهن از خود جدا نکرده ام هرگاه آن پیراهن را میبویم از او بوی یوسف
می شنوم و بدان خورسند میشوم **رباعی** اقبال بر ایشان بگوی تو دهد خورشید
مرا بهره ز روی تو دهد ای یوسف روزگار گم گشته من زان بویم پیرهن که
که بوی تو دهد یوسف گفت پیراهن را بیار ابن یامین پیراهن را بحضرت یوسف
آورد یوسف آنرا ببوسید و گفت این نه خون انسانست این خون بزغاله است
و برادرانت خلاف گفته اند و آن برادر تو زنده است پس از برادران پرسید که شما
چند کس با یوسف بودید که او را گرگ خورد گفتند ما هر ده تن با او بودیم یوسف
گفت من شنیده ام که یک تن از شما را شجاعت در مرتبه ایست که چون شیر را در
یکنفس بهیبت نعره زند که آن شیر بیهوش شود و چون در نزدیک چند بدو انگشت
سر شیر را از تن جدا کند و آن کدام است یهودا گفت یا ملک آن منم گفت چرا برادر را
از گرگ نگاه نداشتی یهودا سر در پیش افکند القصه هر یک از ایشان از شجاعتی که مشهور
بودند یوسف صفت کرد ایشان تصدیق بآن شجاعت نمودند و یوسف همگی را الزام
داد و گفت هرگاه شما باین صفتها موصوفید چرا برادر خود را از گرگ نگاه نداشتید
و ایشان خجالت زده سر در پیش افکندند پس گفت نه شما میگوئید پدر ما پیغمبر است از
خدای عز و جل و بهترین خلقست اگر یوسف را گرگ بخوردی وحی باو بیامدی تا او
باور داشتی و شما را متهم نکردی پس یوسف رو بسوی ابن یامین کرد و گفت تو آنروز
کجا بودی گفت ای ملک من در خانه بودم اگر من همراه بودم جان خود را فدای یوسف
میکردم یوسف را از این سخن رقت غالب آمد و گفت این برادرانت سخت متهم آلوده اند

ولی از سخن تو بوی حقیقت میآید برخیز و پیش من آی و بر تخت نشین و در من
مینگر تا تو نیز تنها نباشی **لطیفه** برادران یوسف هر دو تن که از یک مادر
بودند باهم نشستند و ابن یامین تنها ماند یوسف ویرا بر تخت خود خواند و حجاب
برداشت و گفت دل مشغول مدار که من برادرم و بجای پدرم **نظیره** چون
بنده را اجل در رسد و در آن گور تنگ و تاریکش نهند و خاک بر روی انبار
کنند و برادران و دوستانش بخانه شوند جان او بیارند و در برابر قالب
بدارند چون بنده از خواب مرگ در آید خود را در گور بیند که از خانه بگور شده
و ضرب ملک موت چشیده و گوید آه از کجا بکجا افتادم جبار عالم واسطه از
میان بردارد و گوید لا تخف عبدی فانا لک مونسا الی یوم القیمة
بندهٔ من مترس که بی کس نی که منت نگهدارم تنهائی نیست غمگسارم و مونس تا روز
قیامت **نظم** گر بوقت رفتنت توحید باشد یار تو   چون بمردن خود برسی
از غم و تیمار تو   گویمت ان لا تخف ایمن بخسب اندر لحد   بعد از این دیگر
نمی پرسم من از کردار تو   گر عزیزی در لحد تا روز حشرت مونسم   ور زیاران
فرد ماندی اینکم من یار تو   باش تا فردا ببینی در بهشت جاودان
آنچه کردم وعده من بر طاعت و کردار تو   تو ز من خوشنود گردی من ز تو راضی
شوم   تیر گشته در میان وصلتم بازار تو   گر ز من در خواهی ای دیدار چون مرا
گویم ای بنده ببین اینک منم نظار تو **الفصل السابع والاربعون من
قصة یوسف ع** فی قوله تعالی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه ق
قال الامام علیه السلام آوی الیه ثلثة من البریة واثنان من المنازل
الی جنة ادی عیسی ابن مریم الی ربوة ذات قرار ومعین وآوی الرسول

الی اعلی العلیین وآوی الی العرش یوسف ابن یامین با دشاه عالم
سه کس را از سه کس جدا کرد و در عنایتشان مقر و ماوی کرد عیسی را از جهودان
جدا کرد وجعلنا ابن مریم وامه آیة وآویناهما الی ربوة ذات قرار
ومعین دوم سید عالم صلی الله علیه وآله را از دنیا جدا کرد و با علی علیین او را مقر
و ماوی کرد الم یجدک یتیما فآوی وابن یامین را از پدر جدا کرد و در کنار یوسف
مقر و ماوی کرد آوی الیه اخاه اول نگفتیم عیسی بن مریم را از جهودان جدا
جدا کرد و آنچنان بود که مریم بعیسی بار گرفت بی شوهر جهودان شگفت ماندند
و گفتند زنی که بی شوهر باشد ورا چگونه پسر باشد ملک تعالی جواب ایشان
در کلام خود داد ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم چنانکه آدم را از خاک بیا
فریدیم و حوا را از پهلوی آدم بیافریدیم عیسی را بواسطه از مادرش مریم بیافریدیم
تا عالمیان بدانند که وجود فرزندان نه از نطفهٔ مرد و زن باشد الا از صنع
آثار قدرت منست چون جهودان این حال دیدند بر مریم انکار کردند و خواستند
مریم را رجم کنند و عیسی را بر دار کنند جبار عالم ایشان را از میان جهودان
جدا کرد و در زمین شام ایشانرا مقر و ماوی کرد وآویناهما الی ربوة
ذات قرار ومعین و آنجا را خدای تعالی صفت کرد که سبز و هموار بود
و در آن آب روان بود استاد علی اکرم رحمه الله گوید چون عیسی و مریم
چند سال در آن زمین بزیستند و هر روز پاره گیاه بچیدندی و با هم بخوردندی
و چون مریم را اجل فراز رسید عیسی بجائی رفته بود و مریم پاره گیاه پخته بود و منتظر
عیسی بود تا بیاید و با هم افطار کنند ناگاه ملک الموت در رسید و بر مریم
سلام کرد مریم پرسید بچه کار آمده گفت بتقاضای جان آمده ام گفت برادر

مرا مهلت ده تا یکروز کار خود را راست کنم و یکروز فرزندم عیسی را وداع کنم
دیگر روز با پروردگار خود مناجات کنم گفت مهلت نیست که عمرت برآمده است
در روزیست چند چند گفت دو روز مهلت ده گفت مهلت نیست گفت یکروز مهلت ده
تا کار خود بسازم و از حقتعالی عذر بخواهم گفت مهلت نیست هم مریم گفت جبار عالم
مرا برگزیده بدوستی خود اختیار کرد چون وقت رحلت بود چرا پیشتر آگاه نکرد تا کار خود
بسازم تا از آنحضرت شرمسار نباشم ملک الموت گفت بارخدایا میشنوی که مریم
چه میگوید خطاب آمد که مریم را بگو که من ترا رسول فرستادم و از رفتن آگاهی دادم
و لیکن تو با رسول من التفات نکردی مریم گفت الهی من رسول ترا ندیدم و از پیغام
رفتن نشنیدم خطاب آمد که مریم را بگو که پیامی شعر که کان رسولی الیک گفت موی
سفید رسول مرگست وای سیاه موی سفیدی نگری برگ رفتن کن که وقت آمده که
بروی **رباعی** ای آنکه همی بینی گور و کفن و مرگ   یکذره نسازی زپی رفتن خود
برگ   اکنون که شدی بر یقین دان بحقیقت   ناچار فرو ریزد چون زرد
شود برگ مریم چون بشنید زار زار بگریست و گفت باری چندان مهلت ده
تا ملک تعالی را سجود کنم ملک الموت گفت روادم مریم خواست سر بسجود نهد هنوز
سرش بزمین نرسیده بود که جانش باعلا علیین رسیده بود چون شب درآمد حضرت
عیسی بازآمد مادر را در سجود دید گفت مگر با حق تعالی مناجات میکند ساعتی در
بگذشت دست بر سینه اش عیسی سر بر سر مادر نهاد و گفت ایا در وقت نماز رسید تو
هنوز خفته ای با نماز فوت شود خطابی شنید که عیسی با مرده سخن میگوئی چون عیسی علیه السلام
خبر وفات مادر شنید زار زار بنالید و گفت وا فرقتا از درد جدائی وا اندوه تنهائی
و یتیمی خطابی شنید که یا عیسی تنها باشی که چون من مونس باشم یتیم باشی که چون
من

من مهربان باشم عیسی گفت بارخدایا من درین نیم شب برگ و جهازش
از کجا آورم خطاب آمد که یا عیسی تو فارغ باش که من که جبارم کار وی تمام کنم
عیسی نوحه کنان سر بر زمین نهاد و با خدای تعالی مناجات میکرد ملک تعالی هفتاد هزار
فرشته با حور العین بفرستاد و از حلهای بهشت کفنش کردند و در گورش نهادند حضرت عیسی علیه السلام
چون سر بر داشت فرشتگان او را تعزیه دادند عیسی بر سر تربتش رسید گفت بارخدایا
اگر تقدیر کرده که مرده با زنده سخن گوید مادر مرا بسخن درآر تا از او یک چیز بپرسم خطاب
آمد بپرس تا چه میپرسی عیسی گفت السلام علیک یا اماه مریم گفت و علیک السلام یا
ولداه و روحی چه میگوئی گفت یا مادر چون بود که ناگاه رفتی گفت ناگاه نبود که
بیگاه بود چون آفتاب فرو رفت از فرزندگان باشد و چون خوشه سفید شد از درو
درو دنگان باشد عیسی گفت یا مادر حقتعالی با تو چه کرد گفت در کنف رحمت خودم فرود
آورد گفت دنیات هیچ آرزو میکند گفت بلی گفت از انجمله چه چیز گفت از انجا که تا مدتی
دیگر رسول اولین و آخرین محمد بن عبدالله پیدا شود و بر امتان باشد که ایشان نماز
رمضان باشند و روزی باشد آنرا روز جمعه گویند و دو شب باشد که آنرا شب قدر و برات
گویند من خواستمی که چندان زنده مانی یابم که یکسال با ایشان درین چهار موسم طاعت
کردمی تا از امت محمد بودمی تا روز قیامت شرف یافتمی دوم حضرت محمد بود که از
مادر جدا کرد و در کنف خودش مقرر و ماوی کرد الم یجدک یتیما فاوی اهل تفسیر خلاف کرده اند
تا این ماوی کدام است گروهی گفته اند کنار عمش بود ابو طالب ملک تعالی اگرچه
او را یتیم کرد ابو طالب را بر او مهربان کرد تا تربیت او بنیابت پدر میکرد گروهی
آنند که مراد حلیمه است که دایه حضرت رسول بود و گفت روزی حضرت را ببردم نزد
عبدالمطلب چون بصحرای مکه رسیدم من در پیش میرفتم چون باز پس نگریستم محمد را ندیدم

عزلوان و زاری کنان پیش عبدالمطلب رفتم برنشست با هزار سوار و بعید مناف
سوگند یاد کرد که تا محمد را نه بینم از اسب پیاده نشوم واز هر جانب میتاخت تا
محمد را در حرم با سنانی دید که در سایهٔ درختی نشسته بود و قومی پیش او نشسته بودند
چون محمد را دید بشارت شد و گفت یا محمد تو اینجا چون آمدی و ترا که آورد گفت یا عم
قوم سیه رویان که بیامدند و مرا از بطحا و مکه در ربودند و بدینجا آوردند بار جای
سفید رویان بیامدند و مرا از دست ایشان بستدند و تا این ساعت نزد من بودند
اکنون غایب شدند **نکته** محمد مصطفی کان نبوت بود ابلیس با سپاه خویش قصد
محمد کردند پادشاه عالم فرشتگان بفرستاد تا دفع شر شیاطین کردند بندهٔ
مؤمن نیک بدان که دل تو کان ایمان و معرفت است هر گاه که ابلیس قصد دل
دل کند ملک تعالی نظر رحمت بر بنده نظر کند و دل را از وسواس شیطان نگاه دارد
پس عبدالله مسعود محمد را برگرفت و پیش عبدالمطلب آورد وی عظیم شاد گشت
و محمد را بر دوش گرفته بخانه آورد و بحلیمه سپرد و عبدالرحمن سلمی گوید که حضرت امام
جعفر صادق علیه السلام شنیدم که فرمود محمد را از مهر آن بنیم گفتند که نبی بمنا
بود و جای او بحضرت اعلی بود فکان قاب قوسین او ادنی **قصه**
معراج رسول صلی الله علیه و آله آورده اند که حضرت رسول در شب معراج از
هفت آسمان برگذشت و از عرش و کرسی بالاتر شد و هفتاد هزار حجاب نور
نور بدرید بساطی از نور دید و چهار بالش نبوت دید از بهر آن مهتر نهاده خطاب آمد
که بنشین و بگوی و بهین حضرت رسول دم درکشید پس گفت بار خدایا در چنین حضرتی
و مقامی چون نشینم و بکدام زبان سخن بگویم و بکدام دیده در تو نگرم خطاب آمد
که یا محمد من همه اعضای ترا برای تو دیده گردانیدم بر بساط نور بنشین و بر چهار بالش

نبوت

نبوت تکیه زن و بهر زبان که خواهی با ما سخن کن و بهر دیده که خواهی در جمال ما
بنگر **رباعی** هفت اندام نگر همه دیده شود ورنه بود و دیده کی نزاد دیده شود
چون جگرم ز دیده بیرون بچکد گوئی که بود که دیدنی دیده شود ستم این با ایمن بود
که از کنار پدرش جدا کرد و بر بخت یوسفش مستمند و ماوی کرد بنوعلی که گذشت برادرانش
از انبیا این در شک افتادند پس یوسف از وی پرسید که زن خواستهٔ گفت بلی
گفت فرزند چه داری گفت دوازده پسر دارم گفت نامشان چه نهادهٔ گفت نامشان
از حال یوسف گرفتم اول فرزند را که خدا داد او را بحر نام کردم گفت بحر چه نام است گفت
چون یوسف از من جدا شد یکبار در دریا رفتم و گفتم یوسف را تو انداختند از دریا
آواز آمد که یوسف را بین سینه اخته اگر بمن انداختندی بی دردی حالی در جهی بتو دا
دمی از بس مهری که مرا با دریا افتاد آن پسرم را بحر نام کردم گفت پسر دوم را چه نام
کردهٔ گفت ذئب گفت ذئب چه نام است گفت برادرانم بیامدند و گفتند یوسف را
گرگ بخورد در گرگی رفتم و گفتم یوسف را تو خوردی گفت بخدای که اگر یوسف را دست
پای بستندی و در پیش من انداختندی بو کردندی و نسایندمی از بس مرا با آن گرگ
مهر افتاد آن پسر را ذئب نام کردم گفت سیم را چه نام کردهٔ گفت بئر گفت بئر چه نام
بود گفت اندیشیدم که مگر بچاه اش انداختند وی را بئر نام کردم گفت چهارم را چه نام کر
دهٔ گفت دم گفت دم چه نام است گفت پیراهن یوسف را بیاوردند خون آلود بود
من از آن خون بپرسیدم که تو خون یوسفی گفت نه از آن مهر او را دم نام کردم گفت
پنجم را چه نام کردهٔ گفت قبر گفت قبر چه نامی بود گفت اندیشیدم که یوسف را کشته باشند
و در قبر کرده باشند جا برای او را قبر نام کردم گفت ششم را چه نام کردهٔ گفت شیر گفت
شیر چه نام است گفت بگرد در شیر بچه را بگرفتم مادرش از پی من بیامد و دید و بگفت فرزندا

رها کن و دل مرا بفراق او مبتلا مکن چنانکه برادرانت دل پدر را بفراق یوسف مبتلا
کردند آن سخن در من اثر کرد شیر بچه را رها کردم و او را بشر نام کردم گفت ششم را چه نام
کردی گفت اجیر گفت چرا گفت اندیشیدم که برادر مرا بمزدوری داده باشند گفت هفتم را
چه نام کردی گفت غریب گفت غریب چه باشد گفت اندیشیدم که بغربت انداخته شده
گفت هشتم را چه نام کردی گفت حزین زیرا که اندیشیدم که در آنجا که هست با درد و اندوه است
گفت دهم را چه نام کردی گفت عبد گفت چرا گفت اندیشیدم که برادران او را فروخته
باشند یوسف چون نام بندهٔ بشنید بگریه در آمد گفت راست گفتی همش بچاه انداختند و
همش بقصد کشتن کردند و همش بندهٔ بفروختند ابن یامین بگریه در آمد گفت مگر من ترا
برادر باشم گفت هرچند که از کمال کرم خویش این سخن میگوئی اگرچه بظاهر برادر باشی اما از
از پشت یعقوب نه باشی یوسف گفت دل مشغول مدار که هم ترا برادرم و هم از پشت
یعقوب نه‌ام انی انا اخوک نظره یوسف ابن یامین را در حجاب آورد و از داستان
حال خود می پرسید و ابن یامین از هر گونه سخن میگفت یوسف حجاب برداشت و گفت
هر چه تو اندیشیدی همه گمان بود اینک منم برادرت یوسف فردای قیامت پادشاه عالم
بندهٔ موحد را در حجاب خلوت آرد یک یک احوالش بپرسد بندهٔ موحد گوید
مشرک میگفت خدا دوست و من میگفتم خدا یکیست قل هو الله احد ترسا میگفت
خدا را زن و فرزند است و من میگفتم بیجفت و بیفرزند است لیس کمثله شیء
وهو السمیع البصیر پادشاه عالم حجاب بردارد گوید بنده گمان آنچه میگفتید از
ذات و صفات من همه گمان بود اینک جمالم را ببینید پس ایمان بیند که موسی
در طور دید رباعی گر چاکر تو مهر و خیالی بگذاشت در دیدن آن خیال
عمری بگذاشت چون طلعت خورشید رخت سر بفراشت در دیده هوس بماند

در دل

در دل بنماشت چون ابن یامین جمال یوسف بدید نعرهٔ بزد و بیهوش شد یوسف
سر برادر بر کنار گرفت و روی بر روی او نهاد و دمی بوسید تا بهوش آمد
گفت برادران با تو چه کردند گفت جان من از این مپرس که اگر این داستان
بگویم ایشان رسوا شوند گفت چون کنم که از تو جدا نشوم گفت من ترا از خود
جدا نکنم برادران با من کید کردند و مرا از تو جدا کردند من نیز با ایشان کید کنم
و ترا از ایشان جدا کنم باید که این حال پوشیده داری پس برادران را گفت
از این برادرتان شنیدم این نیز همین میگوید که شما گفتید و بعهد خود وفا کردید
و این برادر را پیش من آوردید اکنون شما با منزل شوید تا من بار شما را مهیا کنم
پس یوسف فرمود تا بار ایشان را مهیا سازند ابن یامین را خبر کرد تا من ترا متهم
ساخته از ایشان جدا سازم ابن یامین رضا داد پس یوسف فرمود تا صاع
زرین مرصع بجواهر که در سرکار یوسف بود پنهانی در بار ابن یامین گذاشتند
جعل السقایة فی رحل اخیه یوسف را مقصود نه آن بود که برادر را بدزدی
متهم سازند بلکه مقصودش آن بود که ابن یامین را از برادران بآن تهمت
جدا کند نظره خضر علیه السلام کشتی آن یتیم را بشکست مقصودش نه آن بود
که آنرا معیوب سازد بلکه مرادش آن بود که آن کشتی را غصب نستانند و بدان
یتیمان بماند پادشاه عالم بر مؤمنان گناه و معصیت قضا کرد مرادش نه آن بود
که ایشان را مهجور کند بلکه مرادش آن بود که بنده که کار از گناه توبه کند تا وی را
بر خود خواند کشتی چون شکسته شد بدزدی وابسته شد ابن یامین بدزدی متهم شد
بدزدی شایسته شد بندهٔ مؤمن بمعصیت آلوده شد با آهی آمرزیده شد
ای خضر تو از میان بدر شو که مسکینان را کشتی شکسته میشاید وای برادران

شما از میان بیرون شوید که انبیا این تهمت زده‌اید یوسف را میشاید ای سلطان
تو از میان دور شو که ملک را از بنده‌ای که کار آگهی میباید **نکته** بار در جوال
مجرم نهاد و صاع در جوال محرم نا برادران که کار از دزدی روی بر گردانند تا برادر
اصلی بوی بماند پادشاه عالم چون بهشت را بیافرید گذرگاه بهشت را با هزار درد و
محنت پیوسته گردانید تا مدعی از دزدی روی بر گرداند و بندگان مؤمن با وی بمانند اما جنت
مشتاقان بهشت با انواع نعمت بیاراست تا نعمت پرست بنعمتهای بهشت غره شود و دعا
و عارفان را در سراپرده خلوت در آورد تا در جمال کمالش مینگرند **لطیفه** یوسف را
چون انبیا این بیالیت تهمت دزدی بر وی نهاد تا برادران از دزدی ننگ داره
گیرند و با وی بمانند ملک تعالی چون بنده را دوست گیرد بحکم خلعتش ذلیل کند
و زبان خلایق بر او دراز کند و در فقر و فاقه بر او باز کند و پیمانه بلا بر وی او
ریزند این همه نسبت با وی چرا کند تا با سر دل بخودش آشنا کند هان تا درویش
مستمندی بینی زبان طعن و ملامت بر وی دراز نکنی که آن صنعت غیرت حق است
که میخواهد او را مهجور خلق کند تا بیکی با حق پیوند کند **نظم** آنکس که بدل با حق
با عهد و وفا باشد او را ز ولای حق هر روز بلا باشد گر حق بکشد او را بیداد نباشد
زو عاشق بیچاره کشتن از دوست روا باشد خواهم که بگویندم ای عشق نگارینا
تا تو که دلم از غم یک روز جدا باشد عشق از چه کنی پنهان پیدا شود آخر هم عاشق
همه جا بی انگشت نما باشد پیدا نکند اوصاف انکار محبانش ایشان همه آن
باشند کش عین رضا باشد هان تا نکنی جامه افسوس بداری تو باشند که
آید درویش عشاق جدا باشد آنرا که دلش باشد بر مهر وصال حق آنرا تو نگویی
که آن از تو خطا باشد درویش چرا خوانی آنرا که جدا باشد و آنرا که جدا باشد
او را

درویش چرا باشد **الفصل الثامن والاربعون من قصه یوسف علیه السلام** فی قوله
تعالی ولما جهزهم بجهازهم جعل السقایه قال الامام علیه السلام ثلثه
من الانبیاء احتالوا اما نالوا گفت سه کس از انبیا براه حیلت بشتافتند و
مقصود خود را در راه حیلت بیافتند ابراهیم علیه السلام حیلت نموده و اندر آن
حیلت صلابت نمود و مقصود خود بیافت و موسی حیلت کرد اندر آن حیلت معذرت
نمود یوسف علیه السلام با برادران حیلت نمود و اندر آن حیلت مودت نمود اول
بگوییم حضرت ابراهیم علیه السلام حیلت کرد و آنچنان بود که با خود بیماری انگاشت
کرد فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم نمرود در بتخانه بود که هفتاد و دو بت
اندر آنجا بود خلایق آن بتان را می پرستیدند ابراهیم را غیرت بجنبید و منتظر
بود تا روز عید ایشان در آمد القوم بتان را سجده کردند و طعامهای گوناگون
در پیش ایشان نهادند و راه صحرا گرفتند ابراهیم را گفتند تو نیز با ما بیا ابراهیم
حیلت کرد و بیماری را با خود نسبت کرد و او را انجا بگذاشتند پس ابراهیم سر از
گریبان غیرت در آورد و راه صلابت پیش گرفت فراغ علیهم ضربا بالیمین تبر
بر گرفت و در بتخانه رفت و همه بتان را با تبر پاره پاره کرد و تبر را بر گردن بت
مهین نهاد و شبانگاه که القوم از صحرا باز آمدند و در بتخانه گشاده دیدند و همه
بتان را پاره پاره دیدند گفتند این معاملت کدام با خدایان ما کرده اند
قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم گفتند او را بیارید تا بگوید ابراهیم را
حاضر کردند و گفتند این معاملت تو کردی با خدایان ما گفت من نکردم و لیکن
این بت مهین کرده است از او پرسید تا چرا کرده گفتند یا ابراهیم او سخن چگونه
گوید گفت این خدای شما سخن نگوید با تو چند یا نشنود گفتند نه گفت پس ای کافران

آنکس که از او سخن نیاید خدائی را چگونه شاید **نکته** خلیل جلیت کرد و بچاری
با خود اضافت کرد و بتان را پاره پاره کرد لاجرم جوانمردی خود حقیقت کرد تا شد
بنده من تو نیز با نفس اماره جلیت کن و روی براه ریاضت و شمشیر مجاهده برافراز
و سر این نفس اماره را بینداز که کشتن نفس اماره کاری عظیم است دوم موسی بود
که او جلیت کرد و جهل و ضلالت بخود اضافت قال فعلتها اذا و انا من الضالین
و آنچنان بود که چون پادشاه عالم موسی خطاب کرد که برو پیش فرعون طاغی و
او را بحضرت من دعوت کن موسی پیش فرعون آمد فرعون موسی را گفت تو کیستی
گفت من رسول خدایم فرعون موسی را نشناخت که ده سال بود که از پیش او
غایب بود موسی گفت یا فرعون دعوی خدائی میکنی و معرفت بدین نقصانی
من آن موسی ام که در خانهٔ تو بودم با این ده سال که از پیش تو رفتم مرا نمی شناسی
آنکس که پروردهٔ خود را نشناسد او را دعوی خدائی چون رسد فرعون گفت
یا موسی این مکافات نعمت که چندین اقرار کنی من ترا بنعمت پرورانیدم و یکی را
از خویشان من بکشتی و ترا قصاص نکردم و بگریختی و این ساعت آمده و دعوی
رسالت میکنی آنکس که رسول خدا بود و در شرع نبوت وی را قتل بیجرمان کی روا بود
موسی جلیت کرد و جهل و ضلالت با خود اضافت کرد قوله تعالی قال فعلتها اذا
و انا من الضالین گفت در آنوقت که بر من این خطا رفت از جملهٔ نادانان
بودم و اکنون از جملهٔ پیغمبران مرسلم و ملک تعالی آن گناه از من در گذشت
فوهب لی ربی حکما و جعلنی من المرسلین **لطیفه** موسی با کافران جلیت کرد
روی براه ضلالت کرد نبوت یافت و نصرت بر سری بنده من تو نیز با نفس خود
روی براه انابت کن تا مغفرت یابی و جنت بر سری **نظم** ای بنده برو خدمت

درگاه

درگاه خدا کن   ور نه بجدا خود ز هوا دست رها کن   تا کی ز گناهان و جفا
های فراوان   صد بار جفا کردی یکبار وفا کن   سیم یوسف بود که با برادران
جلیت کرد و ابن یامین را بدزدی متهم و بدان آهنگ آشنائی و صحبت کرد و آن
چنان بود که چون برادران بار بنهادند و روی براه کردند یوسف را غلامی بود
نام او بشیر فرمود تا صاع را پنهان در بار ابن یامین نهاد و چون برادران روی
براه نهادند و یکمنزل برفتند یوسف هزار سوار با غلامی خاص در پی فرستاد و گفت ایتها العیر انکم
لسارقون روا بود که چون شما جوانان که پیش عزیز آمده باشید و اعزاز و اکرام دیده
باشید پس صاع عزیز را بدزدید بشیر گفت اکنون تحقق نباشد و صاع را باز بینید
تا منزلی کنیم زیاده شما را دهیم ایشان یکبار آواز بر آوردند و گفتند ما فرزندان
یعقوبیم و نسل اسحق و ابراهیمیم از ما کار دزدی نیاید بشیر گفت اگر خلاف گوئید
جزای شما باشد گفتند در شرع جد و آبای ما چنانست که دزد را بنده سازند
ایشان بارها بگشادند و همه را بشیر بجست تا در آخر در بار ابن یامین یافتند
بر آن خجل شدند جامها بدریدند و خاک بر سر کردند و زبان طعن بدو دراز کردند
و گفتند ای فرزند راحیل تا کی از شما خجالت کشیم چرا این خیانت کردی و آب
بروی همگنان ببردی گفت این کار من نکردم گفتند پس که کرد گفت آنکس
که بضاعت شما در بار شما نهاد این بگفت و سر در پیش افکند **نکته** هرکس که
پاکی خود داند نه ملامت دیگران باک ندارد پس بشیر گفت با شما بحکم شرع
طریق آبا و اجداد شما که خود گفتید عمل میکنیم این برادر شما بنده ملک است
القصه برادران باتفاق ابن یامین باز بشهر گشتند و چون بحضرت یوسف
رسیدند گفت چرا دزدی کردید ان یسرق فقد سرق اخ له من قبل

گفتند ایملک این شغل است که این برادر کهین بنادانی کرده است واگر دزدی
کرد عجب نباشد که آن برادر نیز که هم مادر او بود دزدی کرد گفت او چه کرد گفتند بت
زرین که از آن جدهٔ وی بود بدزدید قتاده گوید این حکایت که جدهٔ یوسف بت
پرست بود بتی زرین داشت یوسف در دو سالگی آن بت را برداشت و در زیر
خاک پنهان کرد که دیگر سجودش نبرد مجاهد گوید که یعقوب را خواهری بود که یوسف را
بسیار دوست داشتی و یعقوب یوسف را بدو سپرده بود تا یوسف را بپرورید چون
یوسف چهار ساله شد یعقوب خواست که یوسف را پیش خود آورد خواهرش حیله کرد
کمربندی داشت از میراث اسحق بدو رسیده بود آن کمر در میان یوسف ببست و پیش
پدر فرستاد پس در عقب یوسف آمد و گفت کمر پدرم ناپدید شده کمر را یوسف برده
است چون تحقیق کردند در میان یوسف دیدند پس خواهر یعقوب گفت یوسف را
پیش من فرست تا پیش من باشد و خدمت من کند که کمر در میان او یافتم برادران
در حال کودکی آن از یوسف دیده بودند که بدزدی وی گواهی دادند یوسف
بجنبید و گفت شما هر یک از او دزدتر بید اگر یوسف در طفولیت و نادانی بتی زرین
بدزدید شما نیز او را بعبدی بعزیز بخشیدید و بهای وی بستدید و با پدر خلاف گفتید
والله اعلم بما تصفون خدای داند که با آن برادر چه کردید برادران چون این
بشنیدند متحیر شدند و گفتند ای ملک از حالت ما خبر بید نه دانیم تا او را که از احوال
ما خبر کرده است و با خود نگاه داشت میداند پس برادران زاری برآوردند و گفتند
ایملک اگر او بنادانی این کار کرد تو آن کار کن که دانائی ترا شاید این برادر ما را
بدان پیر محنت رسیده بخش چون ما برویم و این غم را او را بازبیم درد او یکی هزار
شود والبته هلاک شود یوسف گفت این بار محنت بر تو او از آنکه در شما رسیده است

بدید

بدید و پدر را نگوئید که این پسر تو دزدی کرد و ملک خواست دست او را
ببرد بگفت از بهر حرمت تو این کار نکردم و او را بتو بخشیدم الا به بندگیش گرفتم
و این عبرت از او در گذشتم برادران چون این سخن بشنیدند گفتند ای ملک
تو او را بما نخواهی داد گفت نه پس با هم مشورت کردند که بیائید تا دست
بهم بزنیم و برادر را بقهر از این ملک بستانیم پس بدین اتفاق پیش یوسف
آمدند یهودا گفت نان و نعمت تو خورده ایم این برادر ما را رها کن و اگر نه
نعره بکشیم که همه زنان از هیبت آن بار بیندازند یوسف در یهودا نگریست
موی اندام او از خشم سر از جامه بدر کرده بود اما هرگاه که شخصی از نسل ابراهیم
بوی دست بر ایشان نگذاشتی آن خشم فرو نشستی چون یوسف وی را بدان
صفت بدید پسر خود را گفت او را بگیر و پیش من آر میشا برخاست و دست
عم بگرفت و نزد پدر آورد و آن خشمش فرو نشست یهودا عجب ماند با برادران
گفت شما هیچ کس دست بر پشت من نهادید گفتند نه گفت از نسل ما کسی را
دست بر من رسید که این خشم من فرو نشست یوسف برادران را گفت پیشتر آئید
ایشان هر ده پیش آمدند و صف زدند یوسف شما با من شجاعت مینمائید
مپندارید که در این شهر از شما مردانه تر کسی نیست گفتند بلی گفت با من بگوئید
که قوت شما تا چه حد است یهودا گفت شوکت و قوت من تا بدان حد است
که اگر یک بانگ بر شهری زنم همه اهل شهر از صلابت بیهوش شوند شمعون
گفت یا ملک قوت من بدان حد است که اگر بر صد شتر حمله آورم همه را سر از
تن برکنم یوسف میشا را فرمود که بگیر ایشان را میشا از جای خود برخاست و دستی
در کمر یهودا بند کرد و دستی در کمر شمعون و هر دو را بیکبار از جای برکند و چهل گام

بینداخت یوسف گفت زود پسر و بیدید زود پدر بنز به پیچید بر در سرای وی
سنگی بود بزرگ و مربع که بر آن نوبت زدندی یوسف گفت آن سنگ برگیرید
هر ده برادر گرد آن سنگ برآمدند و از جای بجنبانیدند یوسف سر پای بر
وی زد و از این میدان بر آن میدان انداخت و روان شد و بر تخت نشست
برادران متحیر بماندند و در پیش تخت وی زاری برآوردند و گفتند یا ایها العزیز
ان له ابا شیخا کبیرا یا عزیز اگر بر عزیزی ما نبخشی بدان پدر پیر محنت رسیدهٔ ما
ببخش که او را محنت یک فرزند بس است این برادر ما را بگذار و از ما هر کدام که خواهی
به بندگی نگهدار یوسف گفت حکم ما حق است و طریق ما عدل است من نا مجرمی را به
مجرمی باز ندارم من او را خواهم که صاع مرا در دیده است شما را هرگز نخواهم
نظیره برادران هر یک خود را بر یوسف عرض کردند یوسف قبول نکرد که من
این سیاهی را خواهم جهودیان و ترسایان گفتند الهی ما را بردار و مؤمنان را
بگذار و قالت الیهود والنصاری نحن ابناؤ الله و احباؤه از حضرت عزت
خطاب آمد که شما را نخواهم مؤمنان را خواهم که مؤمنان وعده داده ام الله ولی
الذین آمنوا چون آن صاع از سیاهی ظاهر شد برادران هر چه گفتند قبول
و سود نکرد آخر ابن یامین را لا علاج واگذاشته بازگشتند نظیره فردا که
مکنون غیب آشکار شود کار عاصیان و گنه کاران به مقاول باشد سخن گویند
نشنوند عذر خواهند نپذیرند که در کلام خبر میدهد هذا یوم لا ینطقون ولا
یؤذن لهم فیعتذرون و اگر شفاعت کنند قبول نکنند که در کلام خبر میدهد
که یوم لا تملک نفس لنفس شیئا والامر یومئذ لله چون عاصیان از
هر سو رمه های وسیلت بسته ببینند قدم در راه تسلیم نهند و بدان دوزخ
سوزان

سوزان در شوند آه از آن دوزخ خونخواره آه از آن آتش پر شراره ای بنده
نیک بدان که اگر خواهی که از آن عذابها ایمنی عذر را میازار و اگر خواهی
که از آن ماران و کژدمان ایمن باشی دل بزد مانده گان میازار نظم ای مرغ
تو ره بعشق آموخته چون پروانه شمع عشق افروخته در حدیث عشق من در باخته
هر چه بودت از خرد اندوخته پاره کرده جامه پرهیزگان پس لباس عاشقی بر دوخته
وعده دادم با لقای خود ترا کاتش عشقم دلت را سوخته آتشی اندر دلم افروخته
می چه خواهی زین روان سوخته که نبازاری مدبیا در بهشت بستیم باد سوخته
الفصل التاسع والاربعون من قصه یوسف فی قوله تعالی فلما استیئسوا منه
خلصوا نجیا قال الامام علیه السلام النجوی اربعة فی کلام الله تعالی
نجوی المؤمنین و نجوی الکافرین و نجوی المنافقین و نجوی الماکرین گفت که چهار
قوم با یکدیگر راز کردند و داستان سرخویش آغاز کردند اول مؤمنان با رسول
الله صلی الله علیه و آله راز کردند ایشان را بذل و سخی فرمود قوله تعالی فقدموا
بین یدی نجویکم صدقه و آنچنان بود که توانگران اصحاب رسول پیش رسول
آمدند و قصه سرخویش آغاز کردند رسول را و صحابه درویش را خوش نیامد که
ایشان بسخن دنیا مشغول بودندی و از سخن رسول محروم ماندندی جبار عالم توانگران را
بعد قرا دادن وصیت کرد فقدموا بین یدی نجویکم صدقه هر کسی که خواهد
با رسول صلی الله علیه و آله قصه اسرار خود گوید نخست صدقه باید بدهد بدر
ویشان و توانگران چون این سخن بشنیدند بسیار مردمان بحکم بخل بر سیدند
و رسول و اصحاب از صداع ایشان برهیدند نظیره توانگران سخن دنیا
می کردند و درویشان از آن غمناک میشدند حق تعالی صدقه را بهانه

ایشان ساخت تا توانگران برسیدند و درویشان در صحبت رسول بر او دل بسته
پادشاه عالم چون بهشت را آفرید هر کسی بهشت را خواستگاری کردند جبار عالم
بلای زمانه را حجاب راه بهشت ساخت تا بیگانگان برسیدند و دوستان را دعا
مر ابرار را نوازش کنند تا بدان نعمت برسند و دوم جهودان با یکدیگر راز کردند الم تر
الی الذین نهوا عن النجوی و آنچنان بود که هرگاه جهودان مؤمنان را بدیدندی و این
بگوش یکدیگر بردندی و راز گفتندی تا مؤمنان را غم در دل آمدی و بپنداشتندی که در
مذ قتل ایشان سخن می گویند حق تعالی نهی کرد ایشان را از آن راز کردن تا دل مؤ
منان از قتل ایشان ساکن شود **لطیفه** چنانست که حق تعالی میفرماید دنیا عالم
بلاست و عقبی عالم عطاست در عالم دنیا چون مؤمنان بلا خواسته در عالم عقبی عطا
خواهم داد سیم منافقان با یکدیگر راز کردند و قصه اندوه مؤمنان در راز کردند و آنچنان
بود که در غزای موته قومی را از یاران رسول بکشتند چون خبر قتل از آن مؤمنان
بشنیدند هر که از منافقان که آن مؤمنان را بدیدی سر فراپیش یکدیگر بردندی و راز
گفتندی تا مؤمنان را اندوه بدل در آمدی جبار عالم مر ایشان را نهی کرد و گفت
یا ایها الذین آمنوا اذا تناجیتم فلا تتناجوا بالاثم والعدوان و معصیت الرسول
یعنی ای آنکسانیکه بزبان بگرویده اید و بدل از راه اجابت رسیده اید اگر با یکدیگر راز گویید
از آن سخن مگویید که در آن اندوه مؤمنان باشد و بترسید از آن خدایی که فردای
قیامت همه را بروی گذر خواهد بود **اشارت** شیطان باندوه مؤمنان شاد شود
و هر که باندوه مؤمنان شاد شود از خیل شیطان باشد اما شادی شیطان از سه چیز
باشد اندوه مؤمنان و مرگ عالمان و مرگ مؤذنان و هم شیطان را اندوه از سه چیز
باشد خواندن قرآن و توبه عاصیان و آمدن ماه رمضان اما هر که بشادی شیطان

شادان

شادانست آن بنده از خیل شیطانست و هر که باندوه شیطان شادانست
او از اهل ایمانست چهارم راز مکارانست و آن برادران یوسف بودند
که با یکدیگر راز کردند و داستان سر خود آغاز کردند فلما استیأسوا منه خلصوا نجیا و آن
چنان بود که چون در کار خود عاجز شدند و از بازستدن ابن یامین نا امید
گشتند با یکدیگر خلوت کردند و راز گفتند یهودا گفت شما دانید که ما پدر را عهد کرده ایم
و گواه گرفته ایم اکنون که ابن یامین را اینجا بگذاریم عهد شکسته باشیم و بر خدای عز و جل
عاصی شده باشیم من اینجا باشم دیگران بیایند شمعون گفت من نیز اینجا میباشم دیگر
برادران هم گفتند که اینجا میباشیم که طاقت شرمندگی پدر نداریم یهودا گفت
همه اینجا بودن روا نیست که پدر طاقت فراق یازده فرزند ندارد پس یهودا و شمعون
هر دو گفتند که شما بروید و پدر را از این حال آگه کنید ارجعوا الی ابیکم و بگویید که از
ابن یامین این عمل صادر شد و ملک مصر از قتل و دست بریدن او گذشت و
بشریعت شما عمل نمود و او را بنده کرد چون ابن یامین به تهمت آلوده بود برا
دران او را با خود نسبت نکردند فارسل معنا اخانا نکتل و چون بتهمت آلوده
گشت نسبت برادری ببریدند و با پدرش اضافت کردند و گفتند پسر تو دزدی کرد
در وقت طهارت و پاکی با وی بودند و در وقت آلودگی از وی بیزاری کردند
ای بنده من با تو بخلاف ایشانم ترا بقدرت بیافریدم و بنعمت پرورانیدم
و بعنایت برگزیدم و در هیچ حال از تو بیزاری نکردم بنده من اگر بنده مطیع از آن
منی یا عبادی الذین آمنوا و اگر عاصی آن منی یا عبادی الذین اسرفوا
علی انفسهم بنده من اگر بدرگاه من بنالی آن منی ادعونی استجب لکم خوفا و طمعا
و اگر در راه جرم و گناهی آن منی و انیبوا الی ربکم **رباعی** ای بنده گنه کرده ار شنده

منم در پردهٔ تیره راز داننده منم بخشندهٔ جان و جان ستاننده منم داننده
خواننده و راننده منم **حکایت** چون موسی بمناجات رفتی هر کسی از بنی اسرائیل
بحضرت پیغامی فرستادی یک روز جوانی سراسیمه پیش موسی آمد گفت یا موسی کجا میروی
گفت بمناجات حضرت عزت میروم گفت پیغام من بحضرت عزت رسان گفت بگوی تا
چه گویی گفت خداوند خود را بگوی ان گفت ربی فلست عبدک وان گفت رازقی
فلست مرزوقک وان گفت خالقی فلست مخلوقک وان گفت وکیلی فلست
ادیلک وان گفت حبیبی فلست احبک گفت برو بگو اگر تو خداوندی من بندهٔ
تو نیم و اگر تو روزی دهندهٔ منی من روزی خورندهٔ تو نیم و اگر تو آفریدگار منی من
آفریدهٔ تو نیم و اگر تو دوست منی من دوست تو نیم موسی گفت بارخدایا می بینی و
میشنوی که این بنده چه میگوید موسی باوی جفا کرد و روی ازوی بتافت
و بحضرت عزت رفت چون از مناجات فارغ شد قصهٔ هر کس بحضرت عزت برداشت
و حاجت هر کس میخواست و حق تعالی روا میکرد چون قصد بازگشتن کرد از حضرت عزت
خطاب آمد که یا موسی آن جوان سراسیمه که پیش تو آمد بتو چه پیغام داد چرا پیغام
وی را فراموش کردهٔ موسی گفت بارخدایا چون منی را چه زهرهٔ آن باشد که در این حضرت
بازگفتن آن توانم خطاب آمد یا کلیم وما علی الرسول الا البلاغ تو آنچه ازو
شنیدی بازگوی تا من آنچه دانم جواب دهم موسی آنچه شنیده بود بازگفت
خطاب آمد که یا موسی بندهٔ ما را بگوی که جبار عالم میگوید اگر تو بندهٔ من نهٔ من خداوند
توام و اگر تو خواهندهٔ من نهٔ من خواهندهٔ توام و اگر تو حق من نگاه نداشتی از بیکسی من
نگاه دارم از کرمی کلیم چون باز آمد آن جوان پیش کلیم آمد و گفت پیغام من گذاردی
گفت بلی گفت حضرت پروردگار چه جواب داد موسی آنچه شنیده بود بازگفت آن جوان

بجنبید

بجنبید و گفت یا موسی کرم حق تا بدین حدست که بنده چنین دلیری کند و حق
تعالی چنان بردباری کند من از او بیزاری جویم و او با من مهربانی کند پس در
شوق آمد و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان موسی کلیم الله ناگاه
بگفت و جان بداد موسی متحیر بماند و گفت بارخدایا این بنده با تو چه گفت و با وی
چه گفتی خطاب آمد که بقیه صنع ما بدان این بنده در سیصد سال عاشق جمال ما بود
در این ساعت بمعشوق خود راه یافت تا تجلی جلال جمال خود بدو نمودیم و جان
فدای جمال ما کرد همه خلق دعوی بیداری کنند و هر کس را در سراپردهٔ اسرار حق جل
و علا راه نیست **قصه** پس یهودا و شمعون آنجا بماندند و هشت برادر بکنعان
آمدند یعقوب پرسید که یهودا و شمعون کجا اند ایشان قصه را بر وجهی که گذشت
نقل کردند یعقوب پنداشت که ایشان همان کردند که با یوسف کردند گفت
ای فرزندان اگر از خدا نمی‌ترسید از خلق خدا شرم دارید این همه داغ بر دل
من می نهید بکشید یا پدر ما را در این جرم حیث از این کاروان هر کس
آنچه دیده باشند ایشان جواب را بگویند دیگر باره یعقوب نوحه و فریاد بر
آورد و از فراق چهار فرزند بنالید **نکته** هر کس که بدون حق تعالی
دل در چیزی بست آخر آن از آن جدا شد که در کلام فرمود والقینا علی
کرسیه جسدا ثم اناب ابراهیم دل در اسمعیل بست تا زیانهٔ تادیب دید
و غیرت حق بر سر وی انی اری فی المنام داود دل در اوریا بست از عشق
دیگری در محنت افتاد و ظن داود انما فتناه یعقوب دل در یوسف
بست درد فرقت دید پس از یوسف دل در ابنیامین بست درد هجران
دید ای کسی که جملگی با این دنیا افتاده و مهر این مسلمانی از دل بردن

بیاد اگر زوال قطیعت و جدائی ببینی در نومیدی حق تعالی بر سری رباعی
ای پای نهاده برتر از پایهٔ خویش   وی رخت کسان نهاده در خانهٔ خویش
ناگاه بریده گردی از دانهٔ خویش   نان نانهی بیاد سرمایهٔ خویش لطیفه
هرکس که بمحنت مبتلا شد چون بنالید ویرا راحتی پیدا شد آدم از بهشت
جدا شد چون بنالید توبه یافت فتاب علیه و هدی نوح چون از زشت
بنالید راحت یافت یا نوح اهبط بسلام منا یونس در شکم ماهی بنالید
سلامت و راحت یافت ونجیناه من الغم ایوب در بلای خود بنالید عافیت
یافت و رضای حق بر سری هرکس که بمحنت مبتلا شود چون بنالد از آن
محنت رها شود اما محنتی که باقی بود فردا از آن عاصی بود نه بنالیدن از
محنت رها شود و نه بگریستن از عقوبت جدا و نه بزاری کردن با رحمت آشنا شود
چنانکه در قرآن خبر میدهد لا تدعوا الیوم ثبورا واحدا وادعوا ثبورا کثیرا
نظیره حال محنت عاصی را بر محنت یعقوب قیاس کن که بهجران فرزندان
مبتلا شد و چند حال دیگر برو پیدا شد سرخ روی بود زرد فام شد با قوت بود
سست اندام شد جوان و برنا بود پیر و نزار شد بینا بود نابینا شد آنکس که
بفرقت فرزندی مبتلا شود و حالش چنان شود آنکس که بفراق خدا مبتلا شود
حالش چگونه باشد قصه پس یعقوب از آنکه ناله کرد از ناله عاجز شد و
آن کار با حقتعالی حوالت کرد قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل گفت
ای فرزندان آنکه شما میگوئید بوی حقیقت ندارد و از کشف الحق در دل
بیاید ولیکن این کاریست که ملک تعالی ما را خواسته است ما نیز سر بالین رضای
حق بنهیم و صبر کنیم تا چه پیش می آید و زمانهٔ غدار چه داستان مینماید پس ایشان

در

در بیت الاحزان رفت و جزع پیش گرفت و چون دانست که در جزع سود
نیست صبر پیش گرفت و در بدایت محنت درد فرزندان پیدا شد و در نهایت
دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز برداشت عادت آدمی چنانست هرکار
که پیش آید بحضرت از مردم یاری جوید چون از خلق نا امید شود روی بدرگاه
پادشاه عالم کند و قصهٔ نیاز خود را بحضرت بی نیاز بردارد فرشتگان
گویند ای بنده تا اکنون کجا بودی که تا از همه محروم نگشتی روی بدین درگاه
نیاوردی از حضرت عزت خطاب آید ای فرشتگان بگذارید تا این بنده
بنالد که من نالهٔ این بندگان دوست دارم ای فرشتگان این بنده بعذر از آن
می پندارد که او را جز من کسی دیگر هست چون روی بهر کس نهاد کسی او را یاری
نداد چون روی بدرگاه من کند منش یاری دهم تا عالمیان بدانند که جز
از من فریادرس دیگر نیست رباعی گر بیکس و خویش تو منت خویش و کسم
گر ناله کنی منت بفریاد رسم   روزی که بچنگ ظالمی در مانی ای بنده
بنالیدت بفریاد رسم الفصل الخمسون من قصه یوسف ع م فی قوله
تعالی و تولی عنهم وقال یا اسفا علی یوسف ع قال النبی صلی الله
علیه و آله من تاسف علی الدنیا فانه ابعد من الجنة خمسمائة عام
ثم یقول الله تعالی المال والبنون زینة الحیوة الدنیا پادشاه
عالم میفرماید که مال و فرزندان زینت دنیاست و سید عالم فرمود که هرکه باندوه
دنیا غم خورد پانصد سال از بهشت دور شود و بدوزخ نزدیک شود پس اگر
پرسند که یعقوب پیغمبر بود و برگزیدهٔ خالق اگر بود چون بود که این همه غم و
اندوه بخورد جواب گوئیم که فرزندی که زینت دنیاست آن فرزند عاق

و فاسق است اما فرزندی که او پارسا و صالح بود که با حضرت فرستند یا فر
زندی عارف که پس از پدر بماند تا به دعای او رسته شوند پس یوسف
هم پاک و پارسا بود و هم از میوهٔ انبیا بود و یعقوب را هم زینت دنیا بود
و هم راحت عقبی بود و دیگر در قصه آورده‌اند که چون یوسف پدر را بدید گفت
ای پدر تو پیغمبر خدا بودی و برگزیدهٔ پادشاه عالم بودی چون من از تو جدا
گشتم در فرقت من چندان بنالیدی که هفت اندامت مجروح شده و عاقبت
دیده در سر کار من کردی ندانستی که دنیا را بقائی نباشد و اگر در این عالم یکدیگر را
نبینیم در آن عالم به بینیم و با هم رسیم یعقوب گفت جان پدر من از غم فرقت
این سرای فانی ننالیدم از بیم فراق آنسرا نالیدم که چون ترا از پیش من ببردند
جوان و برنا بودی گفتم مبادا که شهوت جوانی بهوای نفس در افتی آنگه فردای
قیامت ترا براهی دیگر برندی و مرا براه دیگر این همه نالهٔ من از بیم فرقت
آنسرا بود نه از بیم فراق دنیا ای بندهٔ من بنگر بدان که یعقوب را یوسف
گم شد چهل سال در فرقت او بنالید ای کسیکه چهل سال با کم وبیش عمر نازنین
خود را گم کرده و سرای عهد ما را ویران کرده یکبار در فرقت آن گمشده عمر
بنال و از برای من ناله و نوحه برآر بندهٔ من اگر یعقوب در فرقت فرزند
شیدا شد و گفت یا اسفا علی یوسف تو نیز عمر نازنین را یوسف روزگار
خود ساز و در فرقت آن بنال و بگوی که یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

رباعی

هر یک جزوم ز بهاری بگذشت هر دل شده‌ام ز صحبت یاری بگذشت
امروز ببازکی همی بارم خون بر درد و دریغ روزگاری بگذشت

نظیره هر کس از سه چیز اعراض نمودند و به سه چیز اقبال کردند

اول

اول ابوجهل از راه اسلام اعراض کرد و براه باطل اقبال کرد افرایت الذی
تولّی یعقوب علیه السلام از فرزندان اعراض کرد و بسوز و زاری اقبال کرد و تولّی
عنهم ولید مغیره از حق تعالی اعراض کرد و براه کفر اقبال کرد اول لعنهم ابوجهل
از اسلام اعراض کرد و براه باطل اقبال کرد و آنچنان بود که هر که سید عالم را در
خانه بدیدی از جهل بجوشیدی و از غیرت کفر موی بر اندام بر خاستی و گفتی
لات و عزّی را که معبود خزاعه و غطفانست مهجور کرده و بعبادت غائبی
مشغول گشته است اگر بار دیگر ویرا بدین صفت بینم هلاکش کنم تا روزی سید عالم
با سه کس از یاران در خانه بودند چون سر بسجود نهادند ابوجهل سنگ برداشت
تا برسید که زند نورا دستش خشک شد گفت زهی جادو که تو یی یا محمد
صلی الله علیه و آله چهار بار قصد تو کردم و بجادوگری خود را از من رهانیدی
تا حق تعالی از او شکایت کرد ارایت الذی ینهی عبدا اذا صلی اگر طاغی
که روی بکفر و انکار کرد و دوزخ رسول اختیار کرد اگر باز نگردد از راه عصیان
خویش جزای وی دوزخ بود سید عالم گفت شب معراج ابوجهل را دیدم که زبانش
موی او را گرفته بودند و بر روی آتش می‌کشیدند و او فریاد میکرد نکته
آنکس که در دلش بغض پیغمبر بود جایگاه او سقر بود و آنکس که در دلش مهر پیغمبر بود
از کرم کی روا دارد که ویرا دوزخ مقام کند بوجهل دشمن بود که مقامش دوزخ بود
بندهٔ مؤمن تو دوست منی اگر ترا بدوزخ فرستم چه فرق باشد میان دوست
و دشمن بندهٔ من اگر تو با من جفا کردی و روی بگناه و خطا کردی اگر من با تو
همان کنم که تو با من کردی آنگه چه فرق باشد میان من و تو دوم ولید بن مغیره بود
که از حق تعالی اعراض کرد و براه باطل اقبال کرد حق تعالی از معاملهٔ ولید شکایت

کرد زیرا که او روی براه مخالفت کرد و روز قیامت انکار کرد پس رسول را
سلوت داد گفت اگر ولید بدی میکند بخود میکند ولا تزر وازرة وزر
اخری لطیفه هیچکس از ولید مغیره دشمن‌تر نبود و هیچکس از بلال حبشی
دوست‌تر نبود و این بلال غلام ولید بود خواجه دشمن و بیگانه و غلام دوست
و یگانه آزر کافر بود و ابراهیم پسر وی بود کنعان فرزند نا گرویده بود
نوح پیغمبر بود تا بدانی که معرفت نه بنسب است بلکه بخشش و قسمت است
تفضل بها من تشاء وتهدی من تشاء آورده اند که چون بلال را ایمان
احدیت بخشید در محلتهای گشت و میگفت احد احد ولید وی را بچهار
میخ کشید و در آفتاب گرم بیفگند و میگفت از این گفتار توبه کن گفت جان
بدهم و ایمان ندهم تا یکروز یکی از صحابه میگذشت وی را در آن عذاب دید
بگفت این بنده را بمن بفروش ولید گفت بچند میخری گفت بیک واقیه زر
گفت فروختم آن صحابه گفت من نیز خریدم در ساعت زرش بداد و دست
بلال گرفت و ببرد ولید گفت یا صحابه رسول بر تو غبنی عظیم رفت که من از
این غلام چنان سیر آمده بودم که اگر یک دینار بخواستی بدادمی اکنون چهل
دینار از تو بستدم و سی و نه دینار بر تو غبن است صحابه گفت این غبن بر تو رفت
نگفت چرا گفت چنان عاشق درد او گشتم که اگر چهل واقیه میخواستی میدادم اکنون
بیک واقیه مرا حاصل شد گفت ای غلام ترا خدمت کنم گفت نه وی را آزاد کردم
تا من او را خدمت کنم بلال آن صحابه را دعا کرد و گفت بندهٔ ولید بودم او مرا
بتو فروخت تا بندهٔ تو باشم اکنون که تو ام آزاد کردی بندهٔ خدایم و خدا را
بندگی باید کردن غلام مرا این همه عشق در سینه و خواجه را آن همه بغض و کینه جبار عالم

ازبار

در باب بلال گفت الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه
و در باب ولید فرمود ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا سیم یعقوب علیه السلام
بود که از فرزندان اعراض کرد و بر یوسف و گریه اقبال کرد و تولی عنهم وقال یا
اسفا علی یوسف هر کسی که از پیش دوستش غایب گردد عاشق بجستجوش مشغول
گردد چون انبیاء بن ازپیش یعقوب غایب شد او بداستان ذکر او مشغول شد و
فرزندان از فراق او خبر نداشتند و از آن نالش پدر را سرزنش کردند قالوا
تالله تفتؤ تذکر یوسف حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین گفتند جوانی
در سر این کار کردی و بینائیت شد و همچنان در تاسف روزگار یوسفی نگذ
که مبادا از پا در آئی و یا از زندگانی بر آئی یعقوب جواب داد که شما معذور
دارید اگر یوسف از من غایب است اما مهرش همچنان در میان جان و
دل است تا همچنان در عالم مهر وی میسازیم چون جان شیرین در بازیم
از این برداریم رباعی از دل غم یوسفی نخواهیم رفتن در فرقت او بشب
نخواهیم خفتن هرگز نکنم توبه ز یوسف گفتن یوسف گویان بخاک خواهم رفتن
اما فراق باد سرد باشد و فراق آب گرم باشد عاشق از شوق دیدار آب
گرم میگرید و از بیم فراق باد سرد میکشد ساعتی از برودت هجر مینالد و ساعتی
از حرارت عشق میسوزد تا بآن وقت که بمیدان وصل دوست در تازد اما نالم
از دو چیز خیزد از درد هجر و از نادیدن یار هر کجا بینی از آتشت که دل
سنگین با آتش فرقت میسوزد یا جان بیچاره در بوتهٔ هجر میگدازد قصه
آورده اند که یعقوب در ذکر داستان یوسف چندان بگفت که از حقتعالی غیرت
پدید آمد جبرئیل آمد و گفت یا یعقوب ملک سلام میرساند که اگر یوسف را

بار دیگر دل بست اینهمه نالهٔ جهت یعقوب بر خود عبر زنید واز هیبت خطاب
جبار عالم بیهوش شد چون بهوش آمد سر بزانوی حسرت نهاد و دم درکشید جبرئیل گفت یا
یعقوب حقتعالی میگوید من خداوند غیورم و در کارها صبورم و بعزت الوهیت ما از
تو روا نداریم که چندین ذکر یوسف کنی اگر من بعد نام یوسف بر زبان رانی نام ترا
از جریدهٔ پیغمبران محو کنم و دیگر ترا مبتلا کنم یعقوب که این بشنید انگشت
بر لب نهاد و دیگر نام یوسف بر زبان نراند اما بر سر راه بنشستی که شاید مردی
نام یوسف بر زبان آرند و او را تسلی از آن حاصل شود تا باز جبرئیل آمد و از آن
نیز یعقوب را منع فرمود القصه یعقوب در حسرت روزگاری چند گذرانید تا شخصی
فرزند خود را آواز داد که یا یوسف چون نام یوسف بگوش یعقوب رسید یعقوب
سراسیمه شد و خواست نام یوسف بر زبان راند باز بهتر دید که حق تعالی بخاطرش
رسید آن ناله را در سینه نگهداشت بخاری از آن مرتفع شد و هر دو چشم یعقوب
سفید شد وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم خروش در فرشتگان افتاد که بار
خدایا چه حکمت است در این که این پیر عاجز را باین بلاها ممتحن سازی و منع نالیدن
که آن نالهٔ غمی از دل بیرون میکرد خطاب از حضرت عزت رسید که یا یعقوب تا اکنون
بحکم عزت گفتیم منال اکنون از برای رحمت عاشقان من بنال که اگر تو ننالی از
پس تو هیچکس را از عاشقان رحمت آن نباشد که در فراق یار خود ناله نکته یعقوب
خواست که در عالم فرقت بحکم فرمان حضرت عزت ناله با خود کرد باز فرمان آمد که
بنال که من نالهٔ عاشقان را بطفیل نالهٔ تو دوست میدارم ایوب را خطاب آمد که
ایوب بنال که من نالهٔ ترا دوست میدارم تا هر جا که محنت رسیده باشد نالهٔ او را
بطفیل نالهٔ تو دوست دارم ای فرقت رسیدگان در فرقت بنالید که من نالهٔ عاشقانرا

اوس

دوست دارم نکته برادران یوسف قدر یوسف ندانستند که بهفده درهم سیاه
ویرا بعزیز فروختند و قدر جمال یوسف یعقوب دانست که در فرقت او دل و دیده در
باخت حسن بصری گوید فرقت میان یعقوب و یوسف چهل سال بود و در این چهل
سال دیدهٔ یعقوب از آب خشک نبود و زبانش از ذکر یوسف خالی نبود آنکس که
مهجور فرزند باشد اینچنین باشد آنکس که مهجور حق تعالی بود پس چگونه باشد لطیفه دل
خانهٔ اندوه است دلرا دو دوست یکی چشم در گریه آید و یکی زبان در نوحه با آید
اندوه از دل می پالاید و بگفتار زبان حسرت از سینه میزداید اما چون کاروان
اندوه یوسف در دل یعقوب فرود آمد درهای دل بگشاد و بدیده از اشک نثار
میکرد و بزبان نوحه و زاری میکرد آن کسی که بخلق میبیناست حق نتوانند که او را از غم
برهانند مؤمنی که هفتاد سال در دنیا بحق تعالی می نالد و حاجت میخواهد وی نیابد
چرا زیرا که یک چشم بخلق دارد و یکی بخدا در حجاب آید که چون بنده را عمر بنفس باز
آید نظر از خلق بردارد و بحق تعالی بناله گوید یا رب از حق تعالی لبیک اجابت
آید چون ملک تعالی را بر او نظر آید بر دلش ظفر آید و غمش درگذر آید و آفتاب
سعادتش از برج اقبال برآید نظم از آنکه دلم را ز وصالش خبر آید
بر من همه تیمار غم او بسر آید   جان منتظر وصل حبیب است بتن در
تا کی بخواند زتنش زود برآید   جانی که بدیدار ملک باشد مشتاق
کر درتن فرود بود خوش که برآید   عاشق چه فنا گرد روان در ره معشوق
او را زبقا بار روانی دگر آید   باقی شود آنگه که بمعشوق رسد یار
و آنگاه بچشم دگری در نظر آید الفصل الاحدی والخمسون من قصه یوسف فی قوله تعالی قال انما اشکو بثی
وحزنی الی الله الآیه قال الامام علیه السلام الشکایة اربعة قسام من شکا بنده

ومنهم من شکا ضره ومنهم من شکا فقره ومنهم من شکا حزنه فاذا دعوا
الی الله شکویهم قالوا مسنا مرادهم ومناهم گفت چهار کس بحق تعالی شکایت
کردند آدم علیه السلام از زلت شکایت کرد قالا ربنا ظلمنا انفسنا ایوب از
رنج کرمان شکایت کرد انی مسنی الضر و موسی علیه السلام از فقر و فاقه شکایت
کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر و یعقوب از درد فرزندان شکایت کرد
انما اشکوا بثی و حزنی الی الله اول گفتیم آدم از زلت شکایت کرد و آنچنان بود
که ملک تعالی آدم را از خوردن گندم نهی کرد و شیطان وسوسه کرد تا گندم بخورد حله
از او بریده شد بوستان بشورستان بدل شد نعمت بمحنت بدل شد آدم بدان گناه
خود بنالید گفت بارخدایا مرا بیامرز خطاب آمد که یا آدم از من چیزی دیگر بخواه که
این گناه تو در بدایت آمرزیدم آدم گفت بارخدایا من گناه اکنون کردم تو رحمت
پیش از این چون کردی خطاب آمد که یا آدم لذتش جز دیگر بخواه که چون بجای تخم دل تو
بوسید تو عطسه زدی و گفتی الحمد لله مرا گفتی شکر و حسنت ترا من نیز گفتم عفو و رحمت ترا
شکر تو پیش از خوردن نعمت من بود و رحمت من نیز پیش از گناه تو بود **نظره** در خبر
می آید که فردا که صبح رستخیز دمیده شود و کوس قیامت بزنند و صور قیامت بدمند خلایق
از خاک برآیند و گویند الهنا انظر عز جنابا وارحم کریتنا بی ملکا رحجاری که ما بخشایی و
کرم خود بما بنمای جبار عالم گوید ای بندگان من از من چیزی دیگر بخواهید که کرم وی گردم
بندگان گویند ملکا گناه ما چون بخشیدی که ما غافل بودیم و از راه رشد خود مایل بودیم
خطاب آید که یاد دارید که شما دی با من وفا کردید و من ایمان آوردید و نادم
بمن اقرار کردید من همه گناه شما را عفو کردم دوم ایوب بود که از علت شکایت کرد
انی مسنی الضر و آنچنان بود که چون به بلا مبتلا شد و از خانمان جدا شد و محنت اندوه و

مرا

صبرش بغایت رسید و حدتش بنهایت انجامید با ملک تعالی بنالید جبار عالم بر
وی منت نهاد و مال و فرزندانش باز داد و صحت بر دست نهاد و از محنتش
پالوده کرد و بنعمتش آسوده کرد ایوب در بدایت بمحنت مبتلا شد و در نهایت از
لطف حق تعالی از محنت رها شد و راحت و نعمت بدو عطا شد جبار عالم گفت
من آنخدایم که هر که بمن زاری کند من او را یاری کنم سیم موسی بود که از فقر و
فاقه شکایت کرد انی لما انزلت الی من خیر فقیر و آنچنان بود که موسی از مصر
گریخت از خوف فرعون و بمدین رسید یکماه راه رفته بود و بطنا بر برهنه و بیابان
گرسنه و بیکار درمانده گفت بارخدایا چه بودی اگر در این ساعت پاره نان
بدادی تا گرسنگی خود بنشاندمی خطاب آمد که یا موسی چون توئی از من نانی خواهد
دون همتی کردی اگر نانت باید برو مزدوری شعیب کن تا این بار که بری آنی
اگر خواهی بسیار خواهی **لطیفه** هر که از حق تعالی چیزی خواهد و اندک خواهد
دون همتی کرده باشد یا نخواهد که خواهی بسیار خواه و خدا را بدرویشی منسوب مکن
این شکایت بود که موسی از گرسنگی بنالید چهارم یعقوب بود که از فراق فر
زندان شکایت کرد قال انما اشکوا بثی و حزنی الی الله و آنچنان بود که چون
فرزندان وی را ملامت کردند و بصبر و شکیبائی موعظه کردند یعقوب روی از
ایشان بگردانید و گفت اکنون دل در شما بستم و چاره کار از شما بجستم اکنون
دل از شما بگسستم و بحق تعالی پیوستم از محنت خود بحق تعالی شکایت کنم دائم
هر که بحقتعالی از محنت خود شکایت کند ملک تعالی بفضل خویش اورا از محنت
او کفایت کند قوله تعالی و اعلم من الله ما لا تعلمون اهل تفسیر را خلاف است
تا محنت یعقوب از چه بود گروهی گفته اند آن بود که صبرش بغایت رسیده بود و

بنهایت انجامیده و کسی را که محنتش بنهایت رسیده نزدیک باشد که آن محنت براحت
مبدل شود **قصه** یعقوب را الهام شد که یوسف زنده است از فرزندانش
پرسید که ملک را چگونه دیدید گفتند پادشاهی را اخلاق جمیله داد و صفات حمیده دارد یعقوب
گفت این خصلتها که شما میگویید صفت پیغمبران است باشد که آن یوسف باشد و
گروهی گفته اند که ملک الموت پیش یعقوب آمد پرسید که تو کیستی گفت من ملک الموتم
یعقوب آهی برکشید و گفت الهی جای که مرگ رسید و دیدار وصلم نرسید ملک الموت
گفت چرا گفت امید داشتم که پیش از آنکه بمیرم یکبار دیگر روی یوسف را ببینم اکنون
اجلم در رسید و با امید خود نرسیدم گفت یا نبی الله من بمصیبت نیامده ام بلکه به بشارت
آمده ام بدیدار یوسف که بعز و کامرانی و پادشاهی یعقوب از این قبل گفت انی
اعلم من الله ما لا تعلمون **موعظه** یعقوب ملک الموت را دید نومید گشت
و طمع از وصل یوسف برید و لیکن چه امیدش از نا امیدی پیدا شد از غم فرقت
جدا و بوصال یوسف مشتاق باشد همچنین چون ملک الموت ببالین مومن در آید
بنده و الله خود نا امید شود و طمع از زندگانی بردارد پادشاه عالم بر آن بنده
خطاب کند که اگر از این زندان گرانه شوی بشارت الا تخافوا و لا تحزنوا
و ابشروا بالجنة شنوی زندان ولایت جان و دل را بر سی ای بنده من اگر از
این خاک زندانی بحکم من راضی شوی بدو بنده که من در آئی بنو در کلام خود آوردم
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی
عبادی وادخلی جنتی **نظم** گر نشان صدق و ایمان بر دلت پیدا شود
جایگاه تو بعقبی جنت الماوی شود   عیش تو خرم شود از غم دلت بی غم شود
برگشته بخت تو اندر زمان بر پا شود   جای تو جنات باشد فرش تو سندس بعقبی

خادمت

خادمت غلمان و ولدان جنت تو حورا شود   چون بیابی این همه لذت
یابی در نهایت   آنگهی آثار لطف ایزدی پیدا شود   حق تعالی گوید بنشینم تا چه
من باقی شوی   هر که می بیند مرا اندر بقا چون ما شود   پس چون محنت یعقوب
بنهایت رسید از ملک الموت خبر یافت از اینجا گفت انی اعلم من الله ما لا
تعلمون ای فرزندان اکنون دانستم شما هم نا امید بر خیزید و طلب یوسف کنید
و از آن برادران نا امید مباشید فرزندان گفتند یا پدر تو ما را کاری فرما که در وسع
و طاقت ما آید یوسف را گرگ بخورد و بعد از چهل سال باز طلب او چون کنیم اما باین
ملک نامه نویس و داستان حال خویش در او درج کن که او مردی کریم نهاد است
و هم برحالت جد و آبای ما است باشد که بر درد و ضعیفی تو ببخشاید و اسباب این
حیث تو فرستد یعقوب کاغذ خواست و نامه عجز خود نوشت و این روایت سیم
پس املا او کرد و دیگری نوشت و مضمون نامه این چنین بود که من یعقوبم ای عزیز
مصر و در صدر نامه او را دعا کرد و پس گفت یا عزیز بدانکه ما از اهل بیت بلاییم
ابراهیم که جد ما بود نمرود او را در آتش انداخت اسمعیل که پدرم بود و جدم او را قربان
ساخت ما را فرزندی بود یوسف نام که مونس روزگار ما بود و دل من در فرقت
وی بگداخت و این با این بود که از او بوی یوسفم می آمد او را بجای او نواخته و خلف
روزگار خود ساخته بودم و ویرا پیش تو فرستادم تو او را از من دور داشته و بتهمت
دزدی بر وی نهاده و در فرقت او صبرم بغارت داده باید که ویرا رها کنی و
حاجت این پرمحنت رسیده را رواکنی و بجوانی و حسن خود ببخشائی و ویرا پیش از این با
محنت فراق شمائی و اگر نه بنم شبی با سحرگاهی که دریای دل من در اضطراب
آمده ناله در کار روزگار تو کنم چنانکه آن دود ناله من بهفتاد نسل و اقارب تو

برسد رباعی بجم همه از گفت محال تو رسد   چو رم ز جفای بدسگال تو رسد
جانا به یقین بدان که سوز دل من   در جان و حوالی جمال تو رسد   پس از آن
نامه بروبیل داد روبیل با هفت برادر بمصر آمدند و آن نامه را بیوسف دادند
یوسف چون در نامه نگاه کرد از گریه بیطاقت شد برخواست و آن نامه را در
خانه برد و فرزندان را جمع کرد گفت این نامه جد شماست پس بر پشت نامه
نوشت که اصبر کما صبروا و تظفر کما ظفروا و آن نامه با برادران داد و پیش پدر
آوردند یعقوب چون بر مضمون جواب مطلع شد گفت ای فرزندان این سخن
اهل رسالتست جگه سخن پیغمبرانست یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف و اخیه
گفت برخیزید و طلب یوسف کنید که من بوی یوسف می شنوم فرزندان باز
پیش یوسف آمدند و گفتند یا عزیز در کار ما نظری کن که ما را این انبیا ... پیش
راه حنیت این دو برادر را بنده گی بردار و انبیا ... را باید رگذار یوسف گفت
قباله یافتم در خزانه ریان و بزبان عربی نوشته است شما شاید معنی آن بنید
بفرمود تا آن قباله را که بر بیع او نوشته بودند بیاوردند و بدست ایشان داد گفت
بخوانید تا چه نوشته است یهودا آن قباله را باز کرد خط خود را بدید متحیر ماند با برا
دران گفت این خط بدست ملک چون افتاد پس یهودا آغاز کرد و برخواند یوسف
گفت این کدام غلام بوده است که شما فروخته اید گفتند این غلامی بود یوسف نام
بدین صفت که درین نامه نوشته است خیانت کار بود و با ما ناسازگار و برا
بفروختیم تا از رنج او برآسودیم این قباله خط ماست که بر بیع او نوشته ایم یوسف گفت
ازین سخن شما بوی تهمت می آید مرا صاعی هست احوال شما از او پرسم تا چه گفته
بوده با من بگوید پس بفرمود تا صاع را بیاوردند و میلی زرین در آن بکفا ده

یوسف

یوسف آن میل برگرفت و بر صاع زد آوازی برآمد گفت میدانید که چه
میگوید گفتند نه گفت میگوید عجب از تو دارم که از ایشان خبر میپرسی از ایشان
همه دروغ گو باشند از من پرس تا من راست بگویم پس میلی دیگر بر صاع زد
آوازی دیگر برآمد گفتند یا ملک چه میگوید گفت میگوید دروغ گوی تر از ایشان
کسی نیست چهل سال است که ایشان دروغ میگویند و بر آن اقرار نمیکنند و
از آن توبه نمیکنند گفتند یا ملک بپرس که چه دروغ گفته اند میلی دیگر بزد گفت
میگوید یوسف را گرگ نخورده و ایشان دروغ میگویند یوسف را بمکر از پیش پدر
بصحرا او را برهنه کردند و قصد کشتن او کردند پس بچاهش انداختند و میلی دیگر
بزد گفت صاع میگوید کاروان از چاهش برآوردند پس این برادران به بندگی
بفروختند و میلی دیگر بزد و گفت که میگوید بحرمت قوم ایشانند که این خیانت
با برادر کردند پس گفت مرا معلوم شد که شما خیانت کارانید و دروغ زن و تکاه آید
من کین آن برادر از شما بخواهم و دست و پای شما را ببرم و شما را بردار کشم تا همه
خلایق بعد از شما عبرت بگیرند پس بفرمود تا هر یکی را سندی بر پای بکشادند و هر یکی را
بطرفی گرد شهر گردانیدند و همه را بزندان درآوردند تا همه بهم بنشستند و نوحه
آغاز کردند یهودا گفت که آن روز که شما را میگفتم و منع از این امر شنیع میکردم
فرمان نبردید امروز این نتیجه داد و هر یک آن کار را نسبت با آن دیگر میدادند
و هر یک بر احوال خود نوحه میکردند بیشار بر روزن همه را می شنید بعد از آن به
خدمت پدر آمده احوال ایشان را بیان کرد یوسف آن شب تا بروز تمام بروز
رسانید چون صبح شد جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید
بر برادرانت بسی گذشت که درین چهل سال بر تو گذشت من که آفریدگارم شفاعت

میکنم شفاعت من از گناه ایشان درگذر **نکته** اگر یوسف درباب برادران عفو
عقوبت کرد ملک تعالی درباب ایشان شفاعت کرد فردای قیامت که
که محمد شفاعت کند ملک تعالی کی روا دارد که آتش عقوبت کند **لطیفه**
آنکه یوسف یعقوب پدر من بر مانم فردای قیامت که محمد شفاعت کند چون
من آتش را نسوزانم حقا که نسوزانم بلکه از آتش هم بگذرانم و به بهشت جا
و دان برسانم و بر تخت ملکت جنشانم و شراب الفت بچشانم و بوصل رویت
برسانم زیرا که من کریم و رحیم و مهربانم **نظم** من خدای غیب دانم من قدیم
جاودانم هم بشیر بیکسانم هم شفیع مفلسانم گر مطیعی بر من آئی تا به
فضلت برفرازم گر شدی عاصی مخور غم من رحیم عاصیانم عاصیانم چون
بترسند جرم از ایشان درگذارم غم خورانم چون بنالند وردم از غمشان
رهانم گر کنی تو به ببخشم من گناهت تا ابد ای تو لئیم و بد گمانی من کریم
محسن بانم از لئیمی هرچه گویم من ترا هستی تو کنز در کریمی هرچه گوئی تو مرا
من به از آنم در ز فرقت می بنالی من بوصلت میرسانم ور دعوا با من بگو تا
من ز دردت وارهانم بر نشانم بر مسندت کشف گردانم حجاب تا ببینی آن
جمال ای گروه عاشقانم **الفصل الثانی والخمسون من قصه یوسف** فی قوله
تعالی فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا قال الامام علیه السلام فی الخبر
باسناد صحیح عن النبی صلی الله علیه وسلم انه قال حاکیا عن رب العزة جل شانه و تقدست
اسمائه ان الله تبارک و تعالی یقبل کل صباح تصیح العباد انا الملک
الجبار انا العزیز فمن اراد عز الدارین فلیطع کفت هر روز که ایام
سیماء برای قبه خضرا پیدا شود و رخساره زمانه از اشراق باوران نور شمس با
پناه

پناه شود پادشاه عالم بکل خلایق دائم خطاب کند که من آن ملکم که ذل و منقصت
بنزد من راه نیست من آن عزیزم که مرا مثال و اشباه نیست هر کسی که عزیزی دو
سرا خواهد مرا که عزیزم طاعت دارد ای بنده چون ملک تعالی عزت خود آشکارا
کرد عزت ترا در ضمن عزت خود پیدا کرد چون خداوند بزرگوار و معظم باشد بنده
وی نیز باید که عزیز و مکرم باشد **حکایت** ذوالنون مصری میگوید طواف کعبه میکردم
سیاهی را دیدم که میرزی بر میان بسته بود با جماعتی بسیار و جبار و از سحر آمده
پرسیدم که تو کیستی و این خرامیدن تو از کجاست گفت چرا نخرامم که بنده امیر ملکام
ذوالنون نیز در خرامیدن آمد و گفت اگر ترا خرامیدن رسد که بنده امیر مکه ای مرا بهتر
رسد که بنده خدای امیر مکه ام **نظم** کوئی که عزیزم نه عزیز آن بود ای جان
کاندر تن خود پوشد پراهن نیکوئی آن بنده عزیز است که او بر در خالق
هر لحظه کند توبه و بر خاک نهد روی گرد ملکوت ملک العرش بعزت
میگردد و از عشق بجز سوی خدا کوئی نه مخلوق را خدا بعزت نستود بلکه اول ز بود
که چون خدا تعالی و یرا بپا فرید گفت یا عزیز خطاب آمد که ای آفریده من مرا عزیز
خوندی عزیزت گردانیدم تا صد هزار طالب تو جان عزیز خود را در راه طلب تو
نثار کنند و صحبت بهمه چیز اختیار کنند تا عالمیان بدانند که هر که ما را بعزت
بستاید از ما خلعت عزت یابد دوم یاقوت بود اگر یاقوت را در شور انداری
و سالی بر سوش آتش کنی نه رنگش برود و نه جوهرش متغیر شود چرا زیرا که ملک
تعالی را بعزت بستود ملک تعالی او را از گزند آتش نگهداشت همچنین که بنده
پنجاه سال بر بساط عبادت ملک تعالی را بعزت بستود از کرم کی روا دارد
که آن بنده را با آتش دوزخ بسوزاند سیم برادران یوسف بودند که پیش تخت یوسف

آمدند و یوسف را بعزت بستودند و ویرا عزیز خواندند یا ایها العزیز مسنا و
اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة و آنچنان بود که یوسف گفت که من خواهم
که دست و پای شما را ببرم ولیکن شفیعی بزرگوار شما را از چنگ عقوبت من برهانید
و بشفاعت او این خیانت از شما که رانده‌ام و شما را بدان پر محنت رسیده بخشیدم
چون برادران عفو یوسف بدیدند در پیش تخت یوسف غلام وار صف کشیدند
یوسف گفت چه میخواهید گفتند ما یکبار دیگر آمده بودیم ولیکن تو بعز است
جرم ما پیدا کردی و خیانت ما آشکارا کردی و ما نتوانستیم که حاجت خود را با تو
عرض کنیم یوسف گفت حاجت شما چیست گفتند که از کنعان آمده‌ایم از سر درد و
تنگی و آفت قحطی و بضاعت اندک آورده‌ایم و چشم داریم که اندک ما را بسیار انگاری
برداری و چیزی دیگر بحکم مروت با تصدق کنی که همه سر عیال داریم اگر احسان
تو روزگار قحط ما را در نیابد همه هلاک شوند **نظیره** برادران یوسف گفتند یا عزیز
چنانکه تو ای ما ترا بستودیم و چنانکه حال ماست با تو نمودیم و آوردیم آنچه مالک آن
بودیم اما در آن منگر که ما که‌ایم و چه بینیم و چه داریم در آن نگر که تو کیی و چونی
و چه داری عاصیان نیز فردا با ملک تعالی گویند ملکا چنانکه تو ای ما ترا بستودیم
هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس و چنانکه حال ماست بتو نمودیم اعترفوا
بذنبهم و آوردیم آنچه مالک او بودیم خلطوا عملاً صالحاً در آن منگر که ما که‌ایم
و چه بینیم و چه داریم در آن نگر که تو کیی و چونی و چه داری القصه یوسف پرسید که پدر
چه میکند گفتند در بیت الاحزان نشسته است و از درد فرقت دو فرزند مینالد
گفت کدام دو فرزند گفتند یوسف و بنیامین گفت کدام یک از اینها را بیشتر یاد
میکند گفتند یوسف را گفت هیچ از او نومید شده است گفتند نه هنوز امید میدارد

یوسف

یوسف چون این سخن بشنید درگریستن شد و صبر از او زایل شد و دست فراز کرد
کرد و حجاب برداشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم
جاهلون یعنی هیچ دانید با من چه کردید و برادرم چه محنت افکندید ایشان او را
نگاه کردند و گفتند ائنک لانت یوسف تو یوسفی گفت آری من یوسفم قال
انا یوسف و هذا اخی برادران چون یوسف را بدیدند بر تخت نشسته و بنیامین
در کنار او تکیه داده همه از خجالت سر در پیش افکندند یوسف گفت سر برآورید و با من
سخن گویید ایشان گفتند یا برادر بکدام زبان سخن گوییم و بکدام چشم در تو نگریم
کاشکی ما را بردار کردی و این خجالت نمی‌کشیدیم **نظیره** برادران یوسف
چون آن خجالت از برادر بدیدند کشتن بر آن اختیار کردند عاصیان چون بحضرت
عزت آن خجالت بکشند سوختن بر آن اختیار کنند اما در خبر میاید که فردای
قیامت نامه بنده بدست او بدهند بنده در آن نگرد عنوان نامه سیاه چند داند
که در آن نامه چیزی نیست نامه از دست بنهد و راه دوزخ پیش گیرد خطاب آید که
ای بنده من کجا میروی گوید خداوندا خواندن نامه ام معذور دار که من طاقت شرمساری
ندارم آن به که تا به دوزخ در روم که طاقت شرمساری عصیان ندارم رسول ع
فرموده احبب حبیبک هونا ما عسی ان یکون بغیضک یوما یعنی با دوست
دوستی از حد مبر باشد روزی دشمن تو گردد و تو از گرد آن نالان شوی و با
دشمن دشمنی از حد مبر باشد که روزی دوست تو شود و تو از او شرمسار شوی سخنی
که آن مهتر عالم گفت همه عین صواب بود ندانی که برادران با یوسف دشمنی از اندازه
بردند بعاقبت چون بیوسف رسیدند در کردار خود پشیمان شدند **لطیفه** ظالم را
سه روز است و مظلوم را سه روز بعد ظالم را روز قدرت و روز مهلت است

و روز ندامت است و مظلوم را روز حسرت و روز حیرت و روز نصرت ظالم را
روز قدرت با امر و فرمان بود و روز مهلت عزیز و کامران بود و روز ندامت ذلیل و
حیران اما مظلوم در روز حسرت زاری کنان بود و در روز حیرت چاره جویان
و در روز نصرت شادی کنان برادران یوسف در وقت ظلم و کید خود خندان
بودند و یوسف گریان چون روز نصرت یوسف در آمد یوسف خندان بود و برادران
گریان ای ظالم ناپاک مخند که چون روز ندامت در آید زاری کنی و ای مظلوم
ستم رسیده منال که چون روز کرامت در آید شادی کنی اما روایتی دیگر آنست که
در آمدم که یوسف برادران را ملامت کرد آهسته عقوبت کرد و از پیش خود براند
و گفت ایشان را دست و پا بر بندند و بر دار کنند یهودا روی واپس کرد و گفت
وا یعقوبا کاشکی یکبارت بدیدمی تا با تو گفتمی که شومی فعل ما بجا رسیده و مکر و
حیلهٔ ما پردهٔ روزگار ما درید پس برادران همه در نوحه آمدند و زاری و ناله برآ
وردند که وا یعقوبا وا یوسفا یوسف چون این بشنید حرکش بغایت رسید او نیز
آواز برآورد که وا یعقوبا برادران شگفت بماندند گفتند یا عزیز باری تو چرا
مینالی گفت شما از چه مینالید گفتند از اندوه پدر و از فراق برادر گفت من
نیز از فراق پدر مینالم ایشان گفتند پدر تو کجاست یا عزیز یوسف گفت پدر
شما کجاست گفتند در کنعان در بیت الاحزانست و منتظر ماست گفت پدر من
نیز در کنعان در بیت الاحزان است و منتظر من است گفتند پدر را نام چیست
گفت پدر شما را نام چیست گفتند پدر ما یعقوب بن اسحق بن ابراهیم گفت پدر مرا
نیز همین نام است برادران متحیر بماندند گفتند یا عزیز تو کیستی یوسف حجاب بر
داشت و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف و اخیه اذ انتم جاهلون برادران

هیچ میدانید که با یوسف چه کردید ایشان همه شرمسار و خجل شدند و سر در افکندند فردا
حال عاصیان همچنین بود **لطیفه** فردای که قیامت شود سید عالم صلی الله
علیه و آله خطاب آید کرامت را بعرضگاه آرید رسول صلی الله علیه و آله است خود را
در یک مقام جمع کند و اخیار امت را برگزیند و بعرضگاه آرد خطاب آید که اَیْنَ
الباقون گوید در موقف ایستاده اند گوید ایشان را نیز بیار سید عالم صلی الله
علیه و آله بیاید و جمعی دیگر از اخیار بمقام عرض آرد خطاب آید که یا محمد عالمان و
زاهدان و مطیعان و محسنان را آوردی عاصیان است کجا اند گوید الهی در مقام
حیرت ایستاده اند خطاب شود که ایشان را نیز حاضر ساز سید عالم گریان شود و
بیاید و عاصیان را نیز بمقام عرض آورد و در میان ایشان بایستد و دست
امید بحق تعالی برآرد خطاب آید تنح عنهم یا محمد از میان ایشان دور شو که من
با ایشان کار دارم سید عالم یک گام برگیرد و درنگ آورد بار دیگر خطاب آید که
تنح عنهم از میان ایشان جدا شو عزیز عاصیان بعرش بر شود سید عالم ایستاده
باشد و دست امید بحضرت عزت برداشته گوید الهی ما عهدت الی ان لا تفضح
امتی یوم القیمة پس جبار عالم سید عالم را از عاصیان جدا کند و عاصیان را
در سراپردهٔ خلوت در آرد و از سراپردهٔ خلوت سراپردهٔ هیبت برد و حجاب
جلال بر دارد و بخودی خود گوید عبادی العاصون هل علمتم ما فعلتم و بکم ای عاصیان
که عمر بغفلت بسر برده اید هیچ میدانید که با من چه کرده اید و از من هیچ شرم نداشته اید
نظم آه اگر فردات گوید ای من چون کردهٔ تو ز عمر خود همی بر من گناه آوردهٔ
من بنعمت می سپردم بر تو عمر روزگار دین بدنیا از جفا کردن تو از چه زادهٔ
از حرارت نهی کردم تا نسوزی در سقر داستان دگر من از دل چرا بستردهٔ

چون کی که باز خواهم من کنون از نفس تو   از معاصی آنچه وی در کار دنیا کرده

الفصل الثالث والخمسون من قصه یوسف ع فی قوله تعالی قالوا تالله لقد
آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین قال الامام علیه السلام علیک بمصاحبة
الکرام ومجتنبات اللئام بر تو باد که با کریمان صحبت کنی و از لئیمان نفرت جویی
که اگر کریمی با تو عداوت کند به از لئیمی که با تو صداقت کند اگرچه با تو صداقت کند
باندک چیزی با تو مضایقت کند و مرد کریم اگر با تو عداوت کند چون دوست گردد با تو
عنایت کند لئیم اگرچه با تو دوستی کند چشت نه بیند که با تو دوستی و راستی کند و کریم
اگر با تو درشتی کند از طبع خود نپسندد که با تو درشتی کند حکایت اعرابی بخدمت رسول
صلی الله علیه و آله آمد و گفت یا رسول الله انت محاسبنا قال لا بل الله یحاسبکم
اعرابی نعره بزد و دوری چند بگردید و بیهوش شد آب بر رویش زدند تا بهوش باز آمد
پیغمبر فرمود یا اعرابی این همه نشاط تو از چیست گفت نشاط من از آن است که حوالت
با اوست یا رسول الله چون حوالت با او باشد کار ما سخت نیکو باشد زیرا که او
کریمست و کریم چون ببیند بپوشد و چون بگیرد ببخشاید یوسف کریم و کریم زاده بود
ملک تعالی بزبان مصطفی ص که فرمود یوسف کریم ابن الکریم بود لاجرم در گاه بخت
جبر کرد و در گاه قدرت عفو کرد لا تثریب علیکم الیوم چون برادران با وی جفا کردند
و از خانمان پدرش جدا کردند و بدرد بیچارگیش مبتلا کردند با این همه در وقت قدرت
یوسف چون عذر خواستند و گفتند خطا کردیم یوسف گفت من نیز عفو کردم قصه
چون برادران لطف و کرم و عفو او بدیدند از فعل خود بنالیدند و گفتند یا یوسف
ملک تعالی ترا برگزید و بر ما و عالمیان سروری داد اکنون ما با تو بسیار بی ادبی
کرده ایم و هرچند تو ما را ایمن کنی ولیکن ما از فعل خود ایمن نه ایم یوسف گفت

ایمن

ایمن باشید که اگر عقوبت خواستمی کردن در بدایت کردمی که شما انکار می
میکردید اکنون اقرار کردید من نیز عفو کردم بعد از اقرار دادن عداوت
نباشد و بعد از زنهار دادن عقوبت نبود یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین
نظیره و در خبر می آید که فردای قیامت نامه بدست بنده دهند بنده
در عنوان نامه نگاه کند سیاه بیند و در اندرون نامه نگاه کند گناه
بیند دم در کشد ملک تعالی گوید بنده مترس بنده گوید بار خدایا از کر
دار خود می ترسم آنرا که این کردار بود او بهر بدی سزاوار بود ملک تعالی
گوید مترس که اگر عقوبت خواستمی کرد در بدایت کردمی که تو آن خیانت
میکردی چون در بدایت نکردم در نهایت نیز نکنم از تو بزبان اقرار
دادن و از من زنهار دادن ای بنده تو اقرار دادی و در معذرت
برگشادی من نیز زنهار دادم و در مغفرت باز گشادم بعد از معذرت
عقاب نباشد و بعد از مغفرت حجاب نباشد تا گفت من ترا قصه برادران
گفتند اکنون که از جفای ما در گذشتی در مستقبل با ما چه خواهی کرد گفت به
خلاف آنکه شما با من کردید مرا از خانمان و پدر جدا کردید و بدان کفایت
نکرده در چاهم انداختید و بدان نیز کفایت نکرده در بازار عرض دنیا ام
بفروختید وقس علی هذا وکذا فی جمیع ما جری علینا الامر بخلاف آنک
جفاهای شما از شما عفو کنم و در گذرم و بدان کفایت نکنم و تاج کرامت بر
نهم و حاجت شما روا کنم و بدان نیز کفایت نکرده بمغفرت شما شتاب کنم و
خویش و تبارتان را پیش خود آورم و بر تخت مملکت بنشانم شما را ای عزیز
و من شما را نظیره و در خبر می آید که فردا که بنده را بعرصه گاه در آرند چون

هول قیامت ببیند دل و جانش لرزان شود بملک تعالی بنالد و گوید بارخدایا
هرچند که در دار دنیا زشتی کردم تو با من نیکوئی کردی امروز با من چه خواهی کردن
خطاب آید که بخلاف آن کنم که تو با من کردی بندهٔ من تو در فرمان من زشتی کردی
و بدان کفایت نکردهٔ باید که گاهی زشتی کردی و بدان کفایت نکردهٔ در نماز و روزه ام
کاهلی نمودی و در بیماری از من شکایت کردی و در تندرستی بلهو و لعب آوردی
ای بندهٔ من بدان که من نیز هرچه با تو کنم و بدان کفایت نکرده با تو خلوت کنم
و بدان نیز کفایت ننموده حجاب از میان بردارم و دیدارت بنمایم تو در من نگرو
من بر تو **رباعی** هرچند بباد دادهٔ عزمن تو هان تا نکشی ز مهر من دامن تو
ای کرده مرا بکام هر دشمن تو من آن نکنم که کردهٔ با من تو قوله تعالی اذهبوا
بقمیصی پس یوسف سر بر زمین نهاد و گفت بارخدایا از تو میخواهم که تاج عز
بر سر نهی و بدین مراد چشم نابینای پدرم را بینا کنی تا پدرم مرا در عز و مملکت
به بیند در این دعا بود که جبرئیل در رسید و گفت یا یوسف خدایت سلام میرساند
و میگوید دعای تو شنیدم و حاجت تو روا کردم پیراهن خود را بفرست تا پدرت
بر چشم نهد و من بقدرت خود بینا کنم و چشم وی بینا کنم یوسف را پیراهنی بود که ابراهیم
تعویذ کرده بود و در گردن انداخته بود و آن پیراهن آن بود که ملک تعالی از برا
فرستاده بود در آن ساعت که نمرود و برادر به آتش انداخت در هوا جبرئیل آن پیراهن
در او پوشانید تا آتش بر او گلستان شد ابراهیم آن پیراهن را با سحق داد و اسحق
بیعقوب داد و یعقوب از فرط محبت تعویذ یوسف ساخت همان پیراهن را
حضرت یوسف بیعقوب فرستاد و بر رو افکند شادی در آمد و دیده ها بر کار شد
لطیفه ابراهیم در آتش حرقت بود اما یعقوب در آتش فرقت بود ابراهیم را

چون

چون آن پیراهن بتن رسید از آتش حرقت رسته شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما
علی ابراهیم یعقوب را چون آن پیراهن برو رسید از آتش فرقت رسته شد و در
ساعت بینا شد ای مؤمن دو آتش پیش است یکی آتش حرقت فانذرتکم
نارا تلظی و یکی آتش فرقت و ظن انه الفراق ملک تعالی بر مثال پیراهن ایشان
ترا دو پیراهن داد یکی پیراهن ایمان و معرفت دوم پیراهن عقل پس ای بنده تو نیز پیراهن
ایمان در پوش تا از آتش حرقت برهی و پیراهن عقل نیز در پوش تا از آتش فرقت
برهی **قصه** پس یوسف گفت برادران را که من میخواهم که شما را با رستی و تجملی
بکنعان فرستم تا پدر و پدرم را با اقوام همگی بیارید پس فرمود تا ده شتر سرخ موی
بیاراستند و گردنهای ایشان را بجواهر در گرفتند و به رسن زمرد در بینی شتران
مهار کشیدند و دویست شتر دیگر بعضی را پر بار و بعضی را جهت برنشستن بر این طریق
راه کنعان پیش گرفتند و پیراهن یوسف با خود بردند اختلاف کرده اند
که حامل پیراهن که بود گویند که پیراهن را یهودا برگرفت با برادران گفت که آن روز
پیراهن خون آلود که از او بوی فرقت می آمد من پیش پدر بردم امروز نیز این پیراهن
را که از او بوی وصلت می آید من میبرم و از وهب بن منبه روایت است که
جبرئیل آمد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند و میگوید این پیراهن بغلام خود ده
که تو انجا کرد کانی دلی تقدیر ما بر آن رفته است که این بشارت پیش پدرت
او برد تا تخت او بکنعان برسد و مادر خود را نه چند پدر تو انجا برسد و تو ویرا
نه بینی داین غلام فرزند آن کنیزک بود که یعقوب ویرا خریده بود از بهر دایگی
یوسف پس او را از مادر جدا کرد و بفروخت تا شیرش از برای یوسف بماند آن کنیزک
در فرقت فرزند بنالید و گفت اللهم فرق بینه و بین حبیبه ملک تعالی دعای او را

بشنید و یوسف را از وی جدا کرد بشیر از کنعان بمصر افتاد و یوسف نیز بمصر افتاد و یوسف
آن غلام را بخرید و بدانست که آن کیست و از کجاست تا آنگاه که جبرئیل آمد و یوسف را
خبر داد پس یوسف پیراهن را بوی داد و گفت مرا و پدرم را همه محنت از تو آمد چون سبب
محنت تو بودی برو با برادرانم تا سبب راحت هم تو باشی بشیر آن پیراهن را در بار
خود نهاد و با برادران یوسف بکنعان رفت چون بشیر از مصر برون آمد پیراهن
گرد و پنهان بود باد صبا بوی پیراهن را برگرفت و از ملک تعالی دستوری خواست
و گفت چهل سالست تا آن پیر محنت رسیده در بیت الاحزان با آتش هجران می سوزد
الهی دستوری ده تا در این ساعت نسیم رایحهٔ وصلت بمشام او رسانم و آتش فرقت
یعقوب را ببوی یوسف ببشارت رسانم **نظیره** فردا که بندگان مؤمن سر از
خاک بردارند عالمی بسته دیگرگون شده نه از وی عدل سر از مغلاق العفاف
در آویخته آتش و پیکانه هم برآمیخته بهشت گوید ای مطیعان بیائید که جزای
نیکوئی شما منم دوزخ گوید ای عاصیان بیائید که جزای گناه شما من دارم
بادیست در بهشت که آنرا باد لطف خوانند گوید بار خدایا چندین هزار سالست
که این بندگان تو در گور تنگ و تاریک بودند و در دار دنیای غدار بیاسودند و این
ساعت سر ایشان از کفن برآمد و هول قیامت بدیدند و از آتش دوزخ بترسیدند
اکنون دستوری ده تا نسیم رحمت تو بمشام بندگان تو رسانم تا دل ایشان ببوی رحمت
تو شادمان شود باد توانیس بدلالت و رسول عاشقانست سلوت دهنده
اندوه ناکانست پیغام گذارندهٔ معشوقانست سید کائنات فرمود ان الله
ریحا تهب وقت الاسحار تحمل اذکار المؤمنین و استغفار المذنبین الی
رب العالمین گفت جبار عالم را بادیست که سحرگاهان از مهب لطف حق در آید

دوزخ

و ذکر و بیان مؤمنان را بحضرت رب العالمین برد و استغفار عاصیان نیز الخلاق
آسمان و زمین رساند جبار عالم از ذکر مؤمنان برات رحمت برای ایشان نویسد
و از استغفار عاصیان برات مغفرت نویسد **اشارت** چون باد صبا بامر خدا اجابت
یافت بوی از پیراهن یوسف بمشام یعقوب رسانید یعقوب فریاد برآورد که انی
لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون اگر گویند یعقوب از هشتاد فرسنگ بوی آن
پیراهن بشنید چون بود که برادران در صحبت پیراهن بودند و نشنیدند گوییم زیرا که آن
پیراهن از بهشت بود و نسیم انوار معطر بود و فرزندان نشنیدند که ایشان عاق پدر بودند
و عاق بوی بهشت نشنود حضرت رسول فرمود که فردا که مؤمنان سر از لحد برآرند تا پانصد
ساله راه بوی بهشت بشنوند و شادی کنند اما سه گروه باشند که بوی بهشت نشنوند
المشرک بالله و شارب الخمر و عاق الوالدین اول کسیکه عاق شد قابیل بود لاجرم اول
کسی که از رحمت خدا ناامید شد قابیل بود **حکایت** در روزگار سلیمان مردی بیامد
چشم باز بسته و از فرزند خود شکایت کرد گفت یا رسول الله در خانه نماز میکردم در
آن وقت فرزندم در خانه آمد و من در نماز بودم نماز تمام کردم و در بگشادم او را
در رنگ بودن مست و لا یعقل در آمد و طپانچه بر روی من زد و چشم مرا نابینا کرد سلیمان
آن پسر را طلبید و گفت ای پسر این چه مستی بود پدر را چرا کوری گفت یا رسول الله در
آن زمان که من آن کار کردم عقل با من نبود اکنون قصاص چشم پدر از دست خود بستانم
در ساعت کارد برکشید و دست خود از تن بینداخت و گفت دستی که با پدر این بی حرمتی
کند بریده به چون پدر آنرا بدید شفقت پدری در دلش پدید آمد گفت جان پدر
از برای چشم من این عقوبت بر خود چرا کردی هزار دیده من فدای دست تو باد پسر
گفت یا پدر هزار دست من فدای چشم تو باد سلیمان در عجب بماند گفت ندانم تا الله

شفقت پدر نگرم که چشم را فدای دست پسر کرد یا در حرمت پسر نگرم که دست را فدای
چشم پدر کرد در ساعت جبرئیل آمد گفت یا نبی الله ملک سلام میرساند و میگوید عجب دار
از آنکه پدر چشم را فدای پسر کرد و نه از آنکه پسر دست فدای چشم پدر کرد عجب از آنکه
در این ساعت بر دو رحمت کردم و پای مرتبه هم و هر دو را در بهشت مستقر و ماوی کردم
تا عالمیان بدانند که من آن خدایم که توبه گناه بنده دوست میدارم آن بندگانی
که همه عمر در کوی محبت من طواف میکنند و با من شب و روز مناجات میسازند از
کرم کی روا دارم که ایشان را با آتش دوزخ بسوزانم **نظم** من فغان عاصیان
در سحر که دوست دارم   چون بنالند هم بساعت جرم ایشان درگذارم
گر در آن شبهای تاری عاصیان گویند یارب   آن نیازند درد ایشان
هم بطاعت بر شمارم   ور یمن عاصی بنالد شاخ بخت او بیالد   ور ز دیده نم
بیارد من براو رحمت ببارم **الفصل الرابع والخمسون من قصه یوسف ع**
فی قوله تعالی ولما فصلت العیر قال ابوهم انی لاجد ریح یوسف قال
الامام علیه السلام ثمنیة اخبروا ثلثة من الانبیاء گفت سه کس را از
پیغمبران از سه چیز خبر دادند خطاف آدم علیه السلام را از حوا خبر داد و آن چنان
بود که چون آدم خلاف امر خدا کرد دویست سال از حوا جدا شد ملک تعالی هردو را
در خاکدان دنیا برسیدن گرد و هر دو را بفراق یکدیگر مبتلا کرد آدم بسرانديب افتاد
و حوا بجده دویست سال از درد فراق یکدیگر بگریستند مرغان هوا و آهوان
صحرا بناله ایشان الفت گرفته بودند خطاف چون آدم را دید از جمال و صورتش
عجب ماند با خود اندیشه کرد و گفت این بنده را با جفتش که از بهشت بیرون کرده
من در عالم بگردم باشد که جفت او را بدست آرم و با او رسانم پس گرد عالم طواف

کرد

کرد چون بجده رسید حوا را دید که بر کنار دریا نشسته و سر شانه میکرد گفت
این صورت مانند آن صورتست شاید که جفت وی این بود موئی
که از سر او بشانه افتاده بود برگرفت و پیش آدم آورد و بنهاد و آدم آنرا
بوئید بوی حوا بشنید شاد گشت پس آدم از خویش موئی بر کند و بدو داد
خطاف او را بحوا رسانید حوا بر خواست و بر سایه خطاف میرفت تا زمین
سرندیب آمد آدم و حوا هر دو بهم رسیدند و از بلا و فرقت یکدیگر برهیدند پس
ملک تعالی با خطاف عتاب کرد که من عاصیان را از هم جدا کردم و تو ایشان را
بهم رسانیدی خطاف گفت بار خدایا این کار که کردم از سر غیرت کردم که هر چه
دیدم از وحوش و طیور همه را جفت دیدم و آدم و حوا را فرد یافتم گرد عالم طواف
کردم تا جفت او را بچنگ آوردم و بهم رسانیدم تا ایشان نیز جفت باشند
و فرد و یگانه تو باشی پادشاه عالم گفت چون این بی ادبی تو کردی در حضرت
ما از کمال غیرت کردی این از تو درگذشتم و ترا با او و فرزندان او موافقت دادم
تا در میان فرزندان ایشان باشی و مقام تو در میان ایشان باشد پس
از آنست که خطاف هرگز در ویرانی آشیانه نسازد و پناه با آدمیان برد
و از اینجاست که آدمیان او را حرمت میدارند **نکته** مرغی که دلیل آدم
حوا شد در میان فرزندان آدم چنین کرامتش پیدا شد دلیلی که دلیل راه
خدا شود و با حضرت او آشنا شود او در دنیا و آخرت از حضرتش کی جدا شود
هدهد بد بد بود که سلیمان را از بلقیس خبر داد و آنچنان بود که سلیمان علیه السلام
هر روز بر تخت مملکت نشسته بود و اختیارات در پیش او بزانوی ادب نشسته بودند
و مرغان بر بالای تخت سلیمان بال و پر در پر انداخته ناگاه اندکی آفتاب بر تاج

سلیمان افتاد چون برگزید جای هدهد خالی دید گفت فقال ما لی لا اری
الهدهد ام کان من الغائبین گفت چون است که هدهد را نمی بینم مرغان
بگفتند غایب است پس باز را نغز بود تا در هوا پرواز کرد هدهد را دید که از جانب
عرب می آید خواست که هدهد را در مخلب قهر در آرد هدهد گفت یا باز با خدائی
که ترا این قوت داده که مرا آسیب مرسان و پیش سلیمان بر گفت چه فایده دارد
اگر مست نیازارم سلیمان نذر کرده که ترا آسیب رساند گفت از آن باک نیست
زیرا که طبع سلیمان بر ظلم راغب نیست **لطیفه** بنده عاصی در راه معاصی با حق تعالی
همین میگوید که بار خدایا هرچند که ترا بجرم من رضا نیست اما این جرم و گناه من بی
قضای تو نیست پس برانو امید رحمت القصه هدهد را پیش سلیمان آورد سلیمان
بانگ بروی زد که چه کس باشی تو که در راه سنت عصیان باشد هدهد گفت چه
ملکی باشی که از غیبت چون منی در مملکت تو نقصان بهم رسد سلیمان گفت
در باب تو نذر کرده ام که ترا عذاب کنم یا بکشم هدهد گفت که مرا عذاب مکن که عذاب
کردن کار ظالمانست و تو ظالم نیستی و مرا مکش که کشتن کار قتالانست و تو قتال
نیستی گفت پس چکنم گفت مرا از خلعت کن که تو کریمی و این خوی کریمانست سلیمان را
این سخن خوش آمد انگشت بر سرش نهاد تاج هدهد پیدا شد **نکته** مرغی که سلیمان را
بکرم بستود تاج عزت یافت مؤمنی که تمام عمر در مقام عبادت حضرت عزت را
می ستاید چه عجب که اگر در نفس بازپسین بر جبینش تاج رحمت دارند تا نشر بر کنند
لطیفه اگر همه عالم گرد آیند و خواهند که آن تاج را از سر هدهد بستانند که
داده سلیمانست نتوانند ایمانی که داده رحمانست شیطان غدار چون تواند
که از سینه مؤمن بستاند پس سلیمان گفت یا هدهد نذر من در باب عذاب تو

چگونه

چگونه خواهد شد گفت یا نبی الله نذر مطلق کرده یا نذر استثنا پس گفت در این غیبت معذور
دستم کردن من از بهر شرف و بزرگواری تو بود تا ترا از عجایبات خبر دهم و جئتک
من سبا بنبا یقین **نکته** هدهد در جنگ عقاب سلیمان بود چون خبر سبا گفت
رستگار شد آنکس که سلیمان را از سحر سبا خبر داد رستگار شد آنکس که خود را از خواب
غفلت بیدار کند و پاس ایمان نگاه دارد او بدوزخ کی گرفتار شود نسیم باد صبا بود
که یعقوب را از حال یوسف خبر داد انی لاجد ریح یوسف و آنچنان بود که چون
بشیر آن پیراهن را در بار نهاد و با برادران یوسف از مصر بدر آمدند دو منزل راه برفتند
بشیر آن پیراهن را از بار بیرون آورد و بیفشاند باد صبا یا مرحبا بوی یوسف را فورا
بمشام یعقوب رساند یعقوب از هشتاد فرسنگ بوی پیراهن یوسف بشنید فریاد
بر آورد و گفت بوی یوسف را می شنوم قوم گرد او بر آمدند و گفتند تالله انک لفی
ضلالک القدیم گفتند یا نبی الله از وفات یوسف تا اکنون چهل سالست و تو
هنوز خمار عشق یوسف را از سر بدر نکردی **اشارت** عاشق را چون عشق غالب شود از جان
که نگاه کند بوی وصال معشوق شنود غلبات عشق یوسف چنان در دل یعقوب
مغلوب بود که از هشتاد فرسنگ بوی یوسف بشنید سید عالم چون باد صبا در
وزیدن آمدی گفتی انی لاجد نفس الرحمن من طرف الیمن **نظم** بوی جوی مولیان
آید همی   بوی یار مهربان آید همی   اگر جویم وصل او از هر کسی   در نغیر عاشقان
آید همی   اسب ما را آرزوی روی او   زیر ران جولان کنان آید همی پس
کاروان چون نزدیک تر می آمد یعقوب والاتر میشد و در عشق یوسف فریاد بیشتر میکرد
و ان قیل لم قال یا ریح یوسف ولم یقل یا ریح قمیصه اگر پیراهن واسطه بود میان یعقوب
یوسف اما عاشقان حضرت عزت را هیچ واسطه در میان نیست **حکایت** بایزید

بسطامی گوید حال این حضرت را عاشقانند که در معشوقه خود چنان نگرانند که اگر یک لحظه
کشف حجاب ایشان حرمان کرد و صدق ایشان همه کفر و طغیان گردد اشعار منصور
حلاج گفت انا الحق باوی گفتند یا شیخ این رمز چیست گفت هرکس کشف شود پای در
میان نه و بگو انا با الحق تا اشتباه برخیزد گفت سی سالست تا مجاهدت میکنم تا حجاب
دنیا و حجاب عقبی برداشتم و اصل گشتم اکنون حجاب جرمانی در میان جسم نهاده‌ام
و نه آگاهست عاشق را قدم در راه دوئی نهادن خطاست رباعی خورشید بر آمد
و نه ز تو   چو پای تو ام همه شبان ره نه ز تو   گر فرق کنم که یک سر موی ماند معشوق
بجولیش باشم اگر نه ز تو قصه چون بشیر بمنزل کنعان رسید از پیش پای بود
با وی موافقت کرد چون بدروازه کنعان رسید پیر زنی دید ضعیف و نحیف
و بچشم نابینا و بتن ناتوان سر بر آورد و آهی کشید و گفت یا غیاث المستغیثین
اغثنی گفت ای فریادرس بیچارگان تا کی ازین درد و غم هجران بنالم بشیر چون
ناله آن پیر زن بشنید دلش بجوشید رقتی کرد و از شتر فرود آمد و گفت ای ضعیفه ترا
چه رسیده پیر زن گفت دردی که مراست کس را مباد بشیر گفت یکی درد هجران دوم
درد تنگی و تحملی نان بشیر دو مشت زر بدو داد و گفت بدین تنگ روزگارت را قناعت
کن تا خدا تعالی ترا از آن غم دیگر کفایت کند پیر زن پرسید که از کجا می آئی
بدین خوشبوئی گفت از مصر می آیم و به پیش یعقوب می روم گفت پیش آن پیغمبر رحم
بر وی گفت با تو چه پرسی کرده پیر زن گفت ای جوان مرا فرزندی بود دو ساله و
من کنیزک یعقوب بودم آن فرزند مرا بفروختند و از من جدا کرد و مرا بهجران او مبتلا
کرد بشیر گفت هیچ دانی که آن فرزند ترا کجا بردند گفت بجانب مصر بردند گفت چند
سالست گفت چهل سال گفت نامش چه بود گفت بشیر گفت درین چهل سال هیچ

جز از

جز از او نشنیدی گفت نه و لیکن درین ساعت بوی او میشنوم گفت ای مادر
من آن بشیر توام که خدا تعالی مرا باز بتو رسانید این بگفت و دست در
گردن مادر در آورد و هر دو بیهوش شدند بعدا ایشانرا بهوش آورد و آن
پیراهن یوسف بر روی مادر انداخت باز پروردگار چشم مادرش روشن شد و
دیدار فرزند را بدید و توانا شد پس از ناتوانی و برنا شد پس از پیری گفت
یا دائم الاحسان و الافضال من علیه کما مننت علی بالوصال گفت
بار خدایا چون فرزند مرا بمن رسانیدی فرزند یعقوب را نیز باو برسان پس
بشیر در شهر رفت و چون بدر خانه یعقوب رسید یعقوب را دید در بیت الاحزان
نشسته و سر بجیب فرو برده گفت السلام علیک یا رسول الله سر بر آورد که ایام
محنت بسر آمد و هنگام روح و راحت آمد یعقوب را گفت بشارت باد
ترا از یوسف که او پادشاه مصر است یعقوب چون خبر یوسف بشنید نعره
زد و بیهوش شد بشیر آن پیراهن بر روی یعقوب افکند چون با خود آمد
چشمش بینا شد و ناتوانیش توانا شد پیری و ضعیفی از او جدا شد قدش خمیده
بود راست شد و برنا شد اسباط گرد وی در آمدند و گفتند ای پدر تا
اکنون ناله و زاری تو می شنیدیم اکنون خنده و شادی می شنویم چه بوده است
گفت یاران در من نگرید چون نگاه کردند یعقوب را دیدند با چشم بینا
و تن توانا رخساره چون ماه شده و موی سفید سیاه شده و اولاد گرد وی
در آمدند گفتند یا پدر این چه سر است گفت آنکه مرا در محنت افکنده بود غیرت
حق بود و آنکه امروز می بینید عنایت حق است و این آنست که می گفتم انی
اعلم من الله ما لا تعلمون پس دانستم که اگر خداوند بحکم غیرت براند روزی

باشد که بحکم عنایت بخوانند اگر روزی هزار بار زنند روزی باشد که خلعت دهد یعقوب
هشتاد سال برآمد و یعقوب چهل سال که از یوسف هیچ خبری نشنید آخر روز که کار
وان از مصر بدر آمد هشتاد فرسنگ بوی پیراهن یوسف بشنید این چه حال بود
زیرا که آخر روز روز فراق بود و امروز روز وصالست چون روز فرقت درآید
همه اسباب قطع کرد و چون روز وصال درآید همه حجاب کشف کرد **نظم**
یکی پرسید از آن گمگشته فرزند که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش
بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق
جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر
پشت پای خود نبینم اگر درویش بر یک حال ماندی سر و دست از دو
عالم برفشاندی **نظیره** چون بنده عمر خود را بسر برد و از احوال
ذلت و جنایت و عصیان خود غافل باشد چون نفس آخر آید چشم باز کند
هر چه از عمر خود کرده باشد در پیش خود بیند متحیر بماند که در وقت حیات و سلامتی
آنهمه بچیزی چه بود و در وقت رحلت این همه بیداری چیست فرشته در گوشش او
گوید که ذلك یوم الخیفة وهذا یوم الوزایة ذلك المهلة وهذا
یوم الحسرة ای بنده آخر روز روز پوشیدگی بود و امروز روز کشف است آن
روز روز مهلت و خفتگی بود و امروز روز حسرت و بیداریست یوم تبلی
السرائر **نکته** دو کار عجب از برادران یوسف پیدا شد یکی در حسد بسر بردند
با یوسف از یعقوب جدا شد دیگر بشارت می آوردند تا یعقوب بوصال او
رسیدند هم چنین دو حال مومن را پیدا شود روز مرگ بفرقت زن و فرزند
مبتلا شود و چون روز وصال حق درآید گوید بنده من امروز بدیدار ما

مها

مهیا شو اینهمه عجب از آن کاروان بود که از مصر می آمدند کاروان سالار مال بی
قیاس می آورد و بشیر بشارت می آورد پادشاه عالم چنانکه در دنیا
می آورد حال بنده در وقت رحلت از دار دنیا هم چنین باشد چون بنده بر
بنده کمین آرد رضوان حله آرد و ولدان بشارت آرد خداوند فضل و
رحمت آرد آنجا که یوسف فرستاده بود و بشیر بشارت آورده بود این همه
شادی بود آنجا که بشارت دهنده ملک جبار بود و شفاعت کننده سید
مختار بود ببین که آدم بندگان را چه شادی و راحت بود **نظیره**
یعقوب در بیت الاحزان بود ساعتی از فرقت یوسف مینالید و ساعتی
از بوی وصلت مینازید ساعتی از جور زمانه آب از دیده میبارید
و ساعتی از بوی وصال یوسف های های می گریید بدین صفت روزگار
میگذرانید تا عاقبت دیده باز کرد و جمال یوسف را دید هم چنان عارف
در بیت الاحزان دنیا ساعتی از خوف قیامت مینالید و ساعتی از رجا و
رحمتش مینازد و ساعتی از بیم فراق آه می کشد و ساعتی بامید وصل
های های میگرید عاقبت چون چشم باز کند جمال ایزد تعالی بیند **نظم**
گر بزد بادشاهت حرمت و مقدار باشد در محبت از کمر تو از هر طرف
افتخار باشد چون درآئی در ولایت جاودان بهر شعم جام
می از نور باشد ساقیت جبار باشد **الفصل الخامس والخمسون فی قصة**
یوسف علیه السلام فی قوله تعالی قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا
قال الامام علیه السلام الاعتراف بالظلم مواجب العفو عند اهل
الحلم واظهار الندم من مواجب الغفران فی طریق الکرم

گفت اقرار دادن بگناه پیش حلیمان موجب عفو و رستگاری باشد و پشیمانی
خوردن پیش کریمان از کار زلت خود سبب عطف و مهربانی باشد آدم بزلت
خود اقرار کرد و جبار عالم آدم را توبه آزاد کرد فتاب علیه و هدی موسی
بظلم بر خود اقرار کرد ملک تعالی او را از شر فرعون برهانید فغفر له یونس بظلم
خود اقرار کرد ملک تعالی او را از شکم ماهی نجات داد فنجیناه من الغم برا
دران یوسف بگناه اقرار کردند یوسف ایشان را از عقوبت زنهار داد لا تثریب
علیکم الیوم پس پیدا شد که اقرار کردن بگناه پیش لئیمان موجب قصاص و کرفتاری
باشد و معترف گشتن بگناه نزد کریمان سبب رستگاری باشد **سؤال** اگر گوید
یوسف کریم بود چون برادرانش بگناه اقرار کردند ایشان را زنهار داد یعقوب کریمتر
بود چرا گفت سوف استغفر لکم ربی چرا در وقت کرم پیدا نکرد و حاجت فرزندان
روا نکرد **جواب** ابن عباس گوید از رسول خدا شنیدم که یعقوب تا خیر بهر آن
کرد تا شب آدینه در آید و برادر ایشان از ملک تعالی بخواهد که شب آدینه حاجت
بندگان خطا نشود و روا شود و هیچ نیازمندی از این در بی مراد نشود پس تاخیر یعقوب
از مهر و شفقت بود نه از بغض و عداوت **جواب دیگر** آنست که یوسف در
وقت عفو انتهای آن کرد که ملک تعالی شفیع بود و چون ملک تعالی شفیع باشد کسی
نتواند رد کند **جواب دیگر** آنست که یوسف جوان بود و یعقوب پیر دل جوان
نازکتر باشد یوسف چون عجز برادران بدید از رحم ولی طاقت نداشت
که برادران را پیش در اشتداد بداره در وقت گناه ایشان را گذراند عطای
خراسانی گوید که حاجت از جوانان خواستن اولیتر باشد که از پیران دیدی که برا
دران از یوسف حاجت خواستند در دم عفو کرد و از یعقوب حاجت خواستند تا جرم
او

کرد اما چون شب آدینه در آمد یعقوب رو بقبله کرد و دو دست حاجت بدرگاه
رب العزة برداشت و گناه فرزندان در خواست در ساعت جبرئیل حاضر
شد و گفت یا یعقوب ملک تعالی اسلام میرساند و میگوید دعای تو شنیدم
و حاجت تو روا کردم و ترا ثواب صابران دادم قوم خود را جمع کن و با خود
بمصر بر تا یوسف را ببینی در عیش و کامرانی و بوصل او برسی یعقوب قوم خود را
جمع کرده روانه مصر شدند چون بیک منزلی مصر رسیدند یهودا را پیش فرستاد
تا یوسف را از آمدن پدر خبر کند یوسف چون خبر آمدن پدر شنید بفرمود تا
شهر را بیاراستند و خود با ششصد هزار سوار باستقبال پدر آمد و یوسف با ملک
ریان بهم دوش بیامدند جبار عالم حجاب از دیدهٔ یعقوب برداشت تا از
یک منزل راه یوسف را با همهٔ خلایق بدید **اشارت** خوشا روزی که
آن روز بود ایام وصال در آمد و شب فراق بآخر رسید صبح وصال بدمید چون به
دروازهٔ شهر مصر رسیدند ایوانی دیدند به لؤلؤ و جواهر در گرفته متعجب بماندند در
ساعت ندا آمد که ادخلوا مصر ان شاء الله آمنین این همه تعجب چیست که
این همه آثار رو زیور درگاه است در اندرون روید تا جمال و زینت ببینید
لطیفه فردا که بندگان سر از گور بر دارند و در صحرای قیامت حاضر آیند
خود را ببینند از محنت گور آسوده و از آلایش جرم و گناه بر دوده و علامت
نجات بر او نوشته و در بهشت باز کشاده و کوشک و ایوان بصد هزار رنگ
بنگاشته بندگان چون سرای ابدی ببینند متعجب بمانند و ندانند که چه کنند
خطاب عزت در آید که ادخلوها بسلام آمنین ای بندگان من این همه تعجب
چیست آنچه دیدید نقش و رنگ در ماست در بهشت آیید که آنوقت جمال ببینید

قصه

پس چون یعقوب یوسف را بدید یکمیل راه با جمله سواران پیاده شدند او
ده اند که یوسف پیاده نشد از بهر آنکه اهانت کرد بلکه از بهر عز و جاه و حشمت جبرئیل
آمد و گفت یا یوسف دست بگشا یوسف دست بگشود نوری از کف دست یوسف
بیا لا رفت پرسید که این چه نور بود جبرئیل گفت این نور نبوت بود که از صلب تو قطع شد
بواسطه بی حرمتی که با پدر کردی داو پیاده شد و تو پیاده نشدی بسبب این گونت دیگر
از نسل تو پیغمبر نرسد **نکته** یوسف بیک بی حرمتی که کرد نبوت از صلب او جدا
شد آدم بیک بی حرمتی از جنت جدا شد ای کسیکه در همه عمر با پدر و مادر بی حرمتی کنی
و امر خدا را مخالفت کنی نمی ترسی که گاه رحلت خود را از معرفت جدا کنی و در
عصیان تمامی **رباعی** ای آنکه تو روز و شب همی در کنهی پیوسته بکار نامه عصیان
درتهی ار زانکه قدم از این برون ننهی دین در نفس پسین تو بر باد دهی
اما روایتی دیگر آنست که چون یعقوب پیاده شد یوسف نیز پیاده شد چون بهم
رسیدند دست در گردن یکدیگر کردند و هر دو از هوش رفتند چون بهوش آمدند
یعقوب گفت ای جان پدر چهل سالست تا رخسار من از آب دیده خشک نگشته است
در فراق تو و تو در مدت نتوانستی که رقعه بمن نویسی تا من از حیات تو خبر داشتمی
یوسف نامه از بغل بر آورد و گفت ای پدر هرگاه که در فرقت تو سطری نوشتمی
قلم بر داشتمی تا نامه نویسم جبرئیل آمدی و گفتی حضرت عزت ارحم را مخالفت کردن
احتمال نداشت چون فرمان رسید نامه کتابت ارسال داشتم پس جمع خویش و قوم
صف کشیدند یوسف یک یک را احوال پرسید و اکرام می نمود پس از آن اهل مصر
از خورد و بزرگ و زن و مرد اناث صف کشیدند یوسف پرسید که شما کیانید گفتند
ما بندگان زرخریده بجان امان یافته توایم یوسف گفت اعتقتکم بحرمة جدی الشیخ

الکبیر

الکبیر یعنی شما را همه آزاد کردم از اکرام عزیز پدر خود **نظیره** فردا که
سراپرده محمد و بلند کنایات بمقام شفاعت در آید و آنحضرت در مسند
شفاعت بنشیند بهشت بر دست راست و دوزخ بر دست چپ او
بندگان چون زفیر دوزخ بشنوند و اویلای عاصیان بعرش برشود
جبار عالم با بندگان خطاب کند گوید شما کیانید گویند از اهل عصیانیم و
بر دایره گناه بکاریم و از فعل خویش حیرانیم معطلانیم و درماندگانیم بجا
رکانیم عمر بر باد دادگانیم ملک تعالی پرسد که از امت کیستید گویند
از امت پیغمبر آخر الزمانیم از جبار عالم ندای عزت در آید که ای بندگان
من از برای دل حبیب خود همه را از آتش دوزخ نجات دادم برای
احترام قدوم این مهتر بهتر عالم **لطیفه** یوسف که بندهٔ بازرسته جا
بود کرم او مجازی بود از کرم مجازی جمله بندگان و خلایق مصر را از
حرمت پدر آزاد کرد جبار عالم از کرم خود کی پسندد که امت محمد را در
پیش او عذاب کند **حکایت** علی موفق گوید مرا همسایه بود دلیر در گناه
در عقب من از دار دنیا برون شد چون من بخانه شدم سه روز بود که از
دنیا رحلت کرده بود گفتم چون از نماز جنازه او محروم ماندم از برای
حق همسایگی بر سر تربت وی شدم و سورهٔ دو از قرآن بخواندم خواب
بر من غالب شد آنجا در خواب دیدم که در بهشت میخرامید تاجی مرصع
بر سر و حله سبز در بر با وی گفتم که ملک تعالی با تو چه کرد گفت مرا در
کنف رحمت خود فرود آورد گفتم بچه معاملت بدین رسیدی گفت مرا تعالی
بود که سبب رحمت شدی ولیکن چون مرا در گور نهادند اقارب و خویشان

من بر سر گور من نشسته بودند فرشتگان عذاب در آمدند با گرزهای آتشین
تا مرا عذاب کنند خطاب عزت در آمد که یک ساعت مهلت دهید تا قوم او
از سر قبر او برخیزند چون ساعتی بر آمد پوستکان من مراجعت نمودند مادرم بر
گور می‌نشست فرشتگان باز آمدند دیگر باره خطاب شد که ساعتی صبر کنید
تا مادرش نیز از سر گور برخیزد فرشتگان منتظر بایستادند شب در آمد همچنان
مادرم نشسته بود فرشتگان گفتند بار خدایا این پیرزن از سر قبر او باز
نمیگردد چه فرمائی خطاب آمد که او باز نمی‌گردد شما باز گردید که کرم لایق
لایق نباشد که برابر مادر فرزندرا بعقوبت شتاب کنیم مادر این ساعت
بتضعیف مادرش نگریم نه بگناه او **نظیره** همچنانکه مادر بفرزند نگران بود
رسول بعاصیان امت نگران باشد و هم چنانکه مادر بر سر گور فرزند زاری
کند سید عالم بمقام شفاعت زاری کنان بود چون ملک تعالی از کرم روا
نداشت که فرزندرا بر مادر عذاب کند کی روا دارد که امت محمد را در
پیش محمد عذاب کند آراستهٔ معصیت را در نظر ما در حلهٔ در پوشانند آراستهٔ
معرفت را در نظر سیم سلب سعادت پوشانند **نظیره** تا زایمان ذرهٔ
اندر دلم باشد قرار من ز دوزخ غم ندارم گرچه باشد صد هزار تار دوزخ
کی تواند تا خلق با نور دل کان یکی تب تا گشت و این ز کسب کردگار
گر چه دوزخ نار باشد نور ایمان بر دلم در صلابت کم نیاید از شعاع نور نار
بیش ازآن کان آتش دوزخ بسوزد مر مرا من بر آتش به سوم عشقم از آتش دمار
آتش خلقت چه سوی آتش مزد و شد آتش مزد و شد چون تاره گل اندر بهار
آتش دوزخ چه بیند آتش عشاق را اندر آن ساعت بگردد بر سر جایش قرار

الفصل

الفصل السادس والخمسون من قصة یوسف ع فی قوله تعالی ورفع ابویه علی العرش الآیه

قال الامام علیه السلام ثلثة من الانبیاء علی عرش الرفعة
والعلا گفت سه کس از انبیا بحکم عنایت بر داشته شد و علم دولت ایشان از افرو
اول ادریس بود که بجنت بر داشته شد ورفعناه مکانا علیا دیوم عیسی بود که باسمان
چهارم بر داشته شد رفعه الله الیه سیم یوسف را با تخت دولت بر داشته شد ورفع
ابویه علی العرش اول گفتیم که ادریس را بر داشته شد و آنچنان بود که ادریس علیه السلام
از فرشته التماس کرد که مرا باسمان بر تا ملکی از عجایبات ملکوت را به بینم تا
در دیدن آن مرا عبرتی و تفکری باشد آن فرشته گفت یا ادریس هر چند دوست
می‌دارم بهرهٔ آن حیث که بی دستوری این کار کنم تا از ملک تعالی دستوری نخواهم
نتوانم ترا باسمان برم پس بعد از دستوری ادریس را باسمان برد چون باسمان
چهارم رسید شخصی را دید بهیبت بر کرسی نشسته ادریس از فرشته پرسید که این کیست
گفت ملک الموت گفت یا برادر بپرس از عمر من چند مانده است آن فرشته
نزدیک آمد گفت مرا در زمین دوستی هست نام وی ادریس عمر با مجاهدت و
طاعت بسیار در جریدهٔ عمر وی نگاه کن که تا از عمرش چند مانده است ملک الموت
نگاه کرد و گفت این چنین بنده که تو میگوئی همین ساعت جانش را بر میدارم چون
ادریس در میان پر آن فرشته بود فرشته خواست که او را خبر دهد جانش جدا
بود و آن فرشته پر بکسترانید و ادریس را فرو نهاد و گفت بار خدایا من به فرمان تو
وی را باسمان آوردم تا عجایب ملکوت را به بیند و چون بدینجا رسید روی بطاعت کند
او را جان بر داشتی و مرده در پیش من گذاشتی بار خدایا اگر مرا نیز نزد تو قدری هست
ادریس را زنده گردان و مقصود و مراد مرا حاصل کن ملک تعالی دعای آن فرشته را

در باب او اجابت کرد ادریس را دردم زنده گردانید بر خواست و گفت ای برادر
شربت مرگ را چشیدم و الم جان کندن بدیدم اکنون مرا بدوزخ بگذران تا احوال
دوزخیان ببینم تا سوی براه عبادت بکوشم آن فرشته او را بدوزخ بگذرانید پس گفت
ای برادر به بهشتم در آر تا نعیم بهشت ببینم با بنده آن در طاعت بیفزایم فرشته بار دیگر
خواسته بهشتش در آورد ادریس دست در ساعد طوبی زده در سایهٔ آن بنشست
فرشته گفت ای برادر بیرون آی تا برویم ادریس گفت نیایم زیرا که حق تعالی ارباب
بندگان حکم کرده است در باب من بعمل آمد تقدیر وی آنست که هر آفریده را
که بمیرانند و باز زنده گردانند و بعرصات قیامت در آورند بدوزخ و صراط بگذرانند
و بعد از آن به بهشت رسانند و جاودان در بهشت باشند من آنچه تقدیر بود در حق خود
بعمل آوردم اکنون به بهشت رسیدم دیگر بیرون نخواهم آمد فرشته گفت بار خدایا
می شنوی که ادریس چه میگوید خطاب آمد که راست میگوید دست از او بردار که تقدیر
این رفته است که مقر و ماوی او بهشت باشد ملک تعالی خواست و ارادت
چنان بود که پیش از همگنان ادریس در بهشت باشد و او را با فرشته آشنا کرد پس آن
دیدار عبرت در دلش پیدا کرد تا آن فرشته التماس کرد و آن فرشته حاجت وی برآورد
کرد **نظیره** هم چنین چون خواهد که بر بنده عاصی رحمت کند و بدو نظر لطف و
عنایت کند گناه بنده در پیش چشم او آشکارا کند و درد و بلا است در دلش پدید آید که
درد عالم بدرد خویش مبتلا کند پس بر بساط طاعتش میدارد و این همه عجایب لطف
پیدا کند تا بفضل و رحمتش میتابد اما برداشتن عیسی با آسمان آن چنان بود که حق تعالی
او را معجزهٔ حیات مرده گان داده بود تا یک روز میگذشت بقومی از جهودان
رسید آن جهودان با یکدیگر گفتند آمد آن کس که استاد جادو است و از جمله ایشان

بلکه

عیسی دل شکسته شد ملک تعالی بنالید پادشاه عالم آن ناله او بشنید و از ایشان
هفتاد هزار جهود را خوک و بوزینه گردانید چون جهودان این بدیدند امیر خود را خبر کردند
تا آن امیر با لشکر برنشست و قصد کشتن عیسی کرد پس آن لشکر امیر را گفتند که ما یکبار
حمله بر داریم پیش از آنکه او با خبر شود و دعا کند و ما را نیز رسوا کند چون کفار یکبار حمله
عیسی آوردند عیسی از میان ایشان بیرون جسته خود را در خانه انداخت جهودان
از عقب او در رفتند بقدرت کامله پروردگار هر یک بر دیگری نگاه میکردند صورت
عیسی بنظر او می آمد او را بقتل میرسانند مجملا جمعی جهودان که از عقب عیسی بخانه در شدند
همه یکدیگر را بقتل رسانیدند ملک تعالی جبرئیل را فرستاد تا عیسی را از روزن آن
خانه با آسمان چهارم آورد بل رفعه الله الیه **نظیره** جهودان قصد کشتن عیسی
کردند همه بدان طریق بدست یکدیگر کشته شدند و حضرت عیسی بسلامت رسته شد هم
چنین فردای قیامت مؤمن و کافر چون بدوزخ بگذرند آتش قصد بندگان عاصی
نماید جبار عالم آثار لطف خود پیدا کند تا مؤمن بسلامت بگذرد و بدل هر مؤمن
صد هزار کافر سوخته گردد اما برداشتن یوسف آنچنان بود که چون یعقوب بمصر
آمد یوسف او را بدان بازارها آراسته بگذرانید پس بمنزل خودش در آورده و گفت
یک سرا ما بروی عرض میکرد و تا بتخت خود رسید یک دست پدر خود را گرفت
و بدست دیگر دست ابلیا که خالهٔ یوسف بود و ایشان را بر تخت مملکت بر آورد و بنشاند
پدر را بر دست راست و خاله بر دست چپ و خود در میان نشست هر یازده برادر
آمدند و سرها بر زمین نهاده و یوسف را سجده کردند یوسف علیه السلام گفت یا
ابت هذا تاویل رؤیای من قبل **نظیره** هر چه یوسف از مصر دید از
دولت و نعمت همه تاویل آن بود که بکنعان در خواب و خیال دیده بود پس آنکه خیال

خواب دیده بود در بدایت همه ذل و محنت بود و در نهایت همه لقا و راحت
همچنین فردای قیامت که بندگان در بهشت در آیند بر چه بیان بستند هم
آن باشد که امروز در گناهها دیده باشند لیکن فرق بسیار باشد میان این
آن پس چون جفایان در گناهها دیده باشند و رنج و تکلیف و عنای دنیا
کشیده باشند پس آنگه در بهشت روح و راحت و لطف و لقای حق تعالی بر
عیان ببینند یوسف در خواب خیال سعادت بدید اگرچه بسیار رنج و محنت
کشید آخر بدان ملک ابدی برسید انّه کان وعده ماتیا **قصه** یوسف
بر تخت نشست و پدر و خاله را بر تخت نشاند مرا د با بویه پدر و خاله بود زیرا
که مادر یوسف در وقت ولادت ابن یامین مرده بود و یعقوب خواهر او را بخواست
بود و عرب خاله را باسم مادر خوانند همچنانکه عم را باسم پدر خوانند از بهر آنکه
روا بود که برادر پدر پدر بود و خواهر مادر مادر گویند چرا برادران را بر تخت
ننشاند زیرا که ایشان محنت فراق نکشیده بودند نعمت وصال آن چشند که
محنت فراق کشیده باشد مزد با کسی دهند که کار کرده باشد فردا در بهشت
که ملک تعالی حجاب جمال و جلال بردارد مؤمنان همه خدای بچون را ببینند
و فرشتگان نبینند زیرا که مؤمنان امروز رنج و محنت دنیا را بپسندند و
فرشتگان در روح و راحت اند و مؤمنان در رنج و محنت لاجرم راحت و لقا ایشان را
باشد و مزد مزدوران را قوله تعالی وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن
یوسف با پدر در سخن آمد و احوال خود را یگیک بگفت از ریاضت زندان
و عاقبت شفقت ملک دیان با مر پروردگار انس و جان و یعقوب شکر میکرد
نظیره یوسف شکر جبار عالم دفع بلا کرد و دفع زندان و دفع کید را

دران

دران کرد و پیش از آنکه بخطا معترف گشتند جفا از ایشان در گذاشت و بعد
از آن هرگز فعل ایشان یاد نکرد و اگر یاد کردی مادام خجل گشتندی آنکس که کسی را
عفو کند دیگر شرمساری ندهد فان ذکر الجفا بعد الصفا جفا فردای قیامت در
بهشت جاودان بندگان جبار عالم را همه نامها یاد کنند مگر چهار نام که از
دل بندگان ببرد و فراموش کنند اول غفور دوم رحیم سوم تواب چهارم حلیم زیرا
که اگر با آن چهار نامش یاد کنند آن گناه و زلت خودشان یاد آید و شرمسار
شوند و نعیم بهشت برایشان مکدر شود پس ملک تعالی این چهار نام از دل ایشان
ببرد تا عیش بهشت برایشان تیره نشود که بهشت نه جای تیرگیست **قصه**
پس یعقوب گفت چه بودی که دانستمی حقیقت کار را تا سبب این محنت و فرقت چه
بود و از ما گناه بکار بزرگ بود یوسف گفت گناه کار من بودم که فرمان نگاهداشت نگفت
کردم و آن خواب با برادران بگفتم ملک تعالی آن را سبب محنت من گردانید و تو
نیز بطفیل من مبتلا شدی در ساعت جبرئیل آمد و گفت یا نبی الله ملک تعالی سلام
میرساند و میگوید چون هر دو انصاف بدادید تو گناه با خود اضافت کردی و
گفتی گناه من است که بر فرزندان اعتماد کردم یوسف با خود نسبت کرد و گفت
گناه و محنت که فرمان ترا محافظت نکردم لکن جبارم هر دو را از گناه پاک کردم و بر
شما را راه مغفرت در دادم و گناه را بر گردن شیطان نهادم **نظیره**
هم چنین چون میان دو مؤمن خلاف پیدا شود بسبب دنیا یا بسبب دین دگر دی
آشکارا شود پس با صلح آیند و عذر از یکدیگر بخواهند گوید جرم مرا بود که سبب آزار
من بودم و آن دیگری بدستور نسبت با خود دهد ملک تعالی گوید ای بندگان من
چون جرم هر دو با خود اضافت کردید ما نیز هر دو را از گناه پاک کردیم و هر دو را

برحمت خود آمرزیدیم وگناه شما را بر گردن شیطان نهادیم ان الشیطان نزغ
بینهم **قصه** یعقوب با فرزندان وخویشان در وصال یوسف بیست و
چهار سال بنشست وبعضی گویند چهل سال بعد از چهل سال جبرئیل آمد وگفت یا
یعقوب جبار عالم میگوید وقت آن آمد که با آبا واجداد تو پیوسته شده بروی ازین سرا
بزیارت کی یعقوب بدانست که او را وقت رحلت آمد فرزندان را بخواند
جمله را وصیت کرد که امر حق تعالی شده است که بگفتن روم قوله تعالی ام کنتم
شهداء اذ حضر الموت ویعقوب را فراق یوسف در دل تازه شد میگریست
یوسف گفت چرا میگریی که حق تعالی ترا از محنت برهانید و بروح و راحت برساند
اکنون روز خنده وشادیست نه روز گریه وزاریست یعقوب گفت جان پدر
روز گریه وزاری امروز است که این وصلت تمام شد واین دولت بکام شد دیروز
که دیروز در فراق بودم اما ازان فراق بوی وصال میآمد واگر چه امروز در وصالم
اما ازین وصال بوی فراق می آید زمانه روزی من کرد گریهای فراق زیبکه
جنده برافتاد کان دل کردم پس گفت جان پدر مرا دستوری ده که بر سر گور
آبا واجداد شوم واگر روزی چند مهلت باشد در پیش الاحزان خود بنشینم که خاک
آن باب دیده من العین گرفته است ودر روز از برای خود بنالم سینه مجروح
چشم اشکبار من به بین چشم بگشا بهجرت روزگار من به بین پس یوسف
در بر گرفت وگفت جان پدر باید خدمت این لطف را که حق تعالی با تو کرده
بشکر کنی ودر هیچ حال ویرا بیا زاری وعبادت او را باز پس بگذاری عزیز بود دراز
از میان فرزندان برخواست یعقوب گفت جان پدر با این نعمت ودولت چشم تو
روشن بود اکنون بروم تا که بهم رسیم کدام دل بود که فراق دوست او را بریزد

وکدام

وکدام نعمت بود که مرگ ویرا پراکنده نمود کدام ملک بود که ملک الموت او را معزول
نساخت وکدام امیر بود که او را حقیر نکرد ذو القرنین از قرن تا قرن بگرفت چون
ولایتش مستقیم شد گریان شد گفتند سبب گریه چیست گفت مرگ میآید وولایت میشود
لقمان سه هزار وسیصد سال بزیست وخلق را پند میداد بآخر گریان شد گفتند ترا چه رسید
که گریه میکنی گفت مرگ می آید وعلم وحکمت میشود ویعقوب چهل سال در وصال یوسف چندان
بود بآخر گریان شد گفتند ترا چه رسید که گریه میکنی گفت مرگ می آید ووصلت میشود

نظم
پر ز درد است این دل از غمهای من یک نظر در من کن ای مولای من
من نه بینم در کرم همتای تو تو نیابی در گنه همتای من
پا نهادم در بساط دین تو تو ملغزان روز مرگ این پای من
گاه رفتن در شهادت ور مبند این زبان ناطق گویای من
می ندانم من همی امروز تا چون بود عیب مرا فردای من
در بهشت جاودان باشم مقیم یا بود در قعر دوزخ جای من
گر بود جنت مرا آرامستم ز خشم ور بود دوزخ الکفی اوای من

الفصل السابع والخمسون من قصة یوسف علیه السلام

فی قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث قال
الامام علیه السلام خصص الله تعالی اربعة من الانبیاء باربع اشیاء گفت
چهار کس از پیغمبران بچهار چیز مخصوص گشته اول ابراهیم علیه السلام را برشد ولقد آتینا
ابراهیم رشده دوم داود علیه السلام را علم وحکمت ولقد آتینا داود منا
فضلا سیم یحیی علیه السلام را نزاهت وحکم وآتیناه الحکم صبیا چهارم یوسف علیه
السلام را ملک وولایت داد اول گفتم ابراهیم را برشد مخصوص کرد واز دشمنش پنهان
کرد وآنچنان بود که خدای تعالی او را دلالت معرفت در بیسالگی داد وثواب سالت
بود ودرخت واز نمرودش پنهان کرد وهب بن منبه گوید منجمان وکاهنان نمرود را

نگفتند که امسال فرزندی از مادر متولد شود که سبب آفت ملک تو باشد و وجوه هلاک
تو باشد نمرود بفرمود تا هر زنی که بار برداشت موکلی بسپردند تا چون ولد از او جدا شود
اگر پسر باشد بقتل رسانند و اگر دختر بود بگذارند و حایل بودند میان زن و شوهر تا
با ایشان صحبت نکنند و مادر ابراهیم با براهیم آبستن بود ملک تعالی نشان آبستنی از او
برو ناپدید کرد تا بدو گمان حمل نبردند و چون ابراهیم از مادر جدا شد چنان نمود که فرزند
سه ماهه بود مادر ابراهیم بترسید و ابراهیم را بغاری برد و پنهان کرد و سنگی بر در آن
غار نهاد و جبرئیل آمد و انگشت خود را در دهان وی نهاد تا از یکی شیر بمکید و از یکی
انگبین و ابراهیم در روزی چندان ببالیدی که کودکان در ماهی ببالند و در ماهی
چندان که کودکان در سالی از بهر آنکه چون از غار بدر آمد کسی گمان برد که او امسال از
مادر زاییده است پنداردند که هفت سال است الحدیث قال النبی صلعم ان الله یقبل
الصدقة فیاخذها بیمینه و یربیها کما یربی احدکم فلوه حتی تصیر اللقمة مثل
جبل احد لطیفه آن نه عجب که ملک تعالی ابراهیم را یک سالی بمقدار هفت سالگی
در رسانید تا کسی نداند که یک ساله است این عجب تر که بنده لقمه بدرویشی دهد ملک
تعالی بی واسطه از دست او بستاند و بخودی خود با آب عنایت می پروراند تا فردای
قیامت آن را بمقدار کوه احد در جمع آرد تا هر کسی پندارد که همه مال جهان داده است
القصه چون یکسال برآمد ابراهیم از غار بیرون آمد و در راه طلب حق تعالی بشتافت
و روی از ماه و آفتاب و ستارگان برتافت و درگاه حق را بتافت انی وجهت
وجهی للذی دیگر گفتیم داود را مخصوص کرد بفضل و علم و خلافت پادشاه عالم داود
برگزیده و رسول خود کرد انید و آواز خوش وی را کرامت کرده که با آواز خوش که زبور خواندی
آب در جوی قرار گرفتی و هفت فرسنگ آواز او برفتی و هر که او زبور خواندی ملک

تعالی

تعالی او را بر فرشتگان جلوه دادی و گفتی که بنگرید که چه بزرگوار و نیکو کار بنده ایست
ملک تعالی وی را معجزه داده بود که آهن در دست او همچون خمیر شدی در دست اگر
خواستی همین کردی و اگر خواستی زره کردی بجز از لقمان حکیم پیش داود شد و برادید
که زره میساخت خواست که از او بپرسد که این چیست با خود گفت که اگر بپرسم مبادا رنجه شود
لقمان صبر کرد چون تمام شد فقال داود علیه السلام نعم الدرع للحرب فقال لقمان نعم الصبر بالمرء
نکته آن نه عجب که آهن در دست داود نرم شد آنچنان که او هرچه میخواست میکرد آن عجب تر
که دل مؤمن بکلمه توحید نرم کرد تا ملک تعالی را بزبان شد ثم تلین جلودهم و قلوبهم الی
ذکر الله دیگر گفتیم یحیی را مخصوص کرد بشبه و نزهت و حکمت داد و آتیناه الحکم صبیا
اهل تفسیر گویند که یحیی سه ساله بود که حق تعالی او را معرفت و حکمت داد و تاج نبوت بر سرش
نهاد و با خویش آشنا کرد و راه خدمت مادر و پدر بر پا کرد و از معصیت شان جدا
کرد فردا دیوان هر کاتبش کنند از انبیا و اولیا هیچ کسی نباشد مگر دیوان یحیی
در جرم بیاید که فردای قیامت یحیی را بر براق عنایت سوار کنند و هفتاد هزار فرشته بر
یمین و هفتاد هزار بر یسار و هفتاد هزار از پیش و هفتاد هزار از پس ملک تعالی از
سرادقات غیب بی واسطه ندا کند که من اراد ان ینظر الی عبد لم یعص طرفة عین فلینظر
الی یحیی ابن زکریا نکته این نه عجب که یحیی را از گناه صیانت کرد این عجب تر
که مؤمن فقار و زلت کرد پس او را روی براه انابت کرد بیک ندامت و توبه
آن همه را کفارت کرد که التائب من الذنب کمن لا ذنب له در خبر است که اگر
مؤمن در همه عمر گناه کرده باشد و فرمان اله را مخالفت کرده باشد پس در نیم
شبانی روی به درگاه حق تعالی کند و از روی اخلاص و نیاز خود یکبار آه کند و
اندر آن آه و سوز و نیاز خود همراه کند جبار عالم عصیان او را تباه کند و او را

خداوند اجابت دعا کند **رباعی** از هر نفسی که میزنی آگاهم با تو همه راه

رفیق راهم گر آه کنی من از درون آهم من جوهر تو آن آه تو [illegible]

یوسف را مخصوص گردانید بملک و ولایت و [illegible] و ذکر حق تعالی اول [illegible]

[illegible] کرده [illegible] و بعد از آن [illegible] کرده و آخر [illegible]

[illegible] که هر کجا [illegible] [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] یافت [illegible] [illegible] حق تعالی طاعت او را [illegible]

[illegible] رسانید و [illegible]

[illegible] احسن القصص چون یعقوب قصد کنعان کرد [illegible] و گفت [illegible]

ما را حرمت [illegible] و [illegible] ما را [illegible] کرده ایم [illegible]

[illegible] آورده ایم چون تو [illegible] [illegible] که صفت [illegible]

[illegible] ما کرده ایم از حق تعالی [illegible]

[illegible] یوسف آمده و گفت [illegible] برادران [illegible] آن [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] برادران [illegible]

[illegible] [illegible] یعقوب گفت [illegible]

[illegible] [illegible] ما کرده ایم [illegible] حق تعالی [illegible]

[illegible] یوسف را گفت [illegible] [illegible]

[illegible] حق تعالی [illegible] [illegible]

[illegible] یوسف [illegible] جبرئیل [illegible] و گفت یا یعقوب حق تعالی [illegible]

سلام میرساند و میگوید [illegible] [illegible] یوسف [illegible]

[illegible] از [illegible] ایشان [illegible] [illegible] ایشان [illegible]

اشارت چون یوسف از حق تعالی اجابت یافت و تخت و عزت و دولت یافت

[illegible] که دولتش بکمال رسیده است و هر چه بکمال آید [illegible] روی بزوال آید چنانکه

رسول صلی الله علیه و آله گفته است **شعر** اذا تم امر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم

پس یوسف روی در درگاه حق تعالی کرد و گفت رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی

من تاویل الاحادیث [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] و ولایت [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

موعظه [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] و حقی [illegible] ان [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] رب [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] ما یفعل بی و لا بکم یوسف با [illegible]

توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] بحکم [illegible]

[illegible] عاقبت خویش میشناسی [illegible] **حکایت** روزی

رسول صلی الله علیه و آله [illegible] [illegible] بنگاه کرد

شخصی را دید [illegible] [illegible] الهی

[illegible] [illegible] [illegible] ان لا [illegible]

[illegible] [illegible] رسول [illegible] جبرئیل [illegible]

آمده بود و در حجرهٔ رسول رو بقبله نهاده بود و اشک خونین بر رخسار
مبارکش روان شده و ردای حضرت را بر دست گرفته و آنرا بحضرت بی نیاز
وسیلت ساخته و میگفت بحرمت ردای پیغمبر که درین ساعت جبرئیل بیچاره را
برحمت شاد کنی و او را از بند قطیعت و دوزخ آزاد کنی سید کاینات چون
جبرئیل را بدین صفت دید گریان شده و گفت چون تو که نزدیک حضرت عزت
و ایمن مملکتی و آراستهٔ لباس عصمتی و در مقام قربتی چرا این همه خوف و ترس
باشد جبرئیل گفت یا رسول الله از آن باز که صفت قهر ملکی با خرمن طاعت
عزازیل آن معاملت کرده است هیچ فرشته از مقربان ملاء اعلی از گریه
نیاسوده و نفسی بایمنی بر نیاورده اند از این ساعت خوف من غالب شد
و همت من نشان عاقبت خود را طالب شد هر چند که نشان عاقبت و صفت
خاتمت نیافتم ندانم تا از خوانندگانم یا از رانندگان اکنون آمده ام یا رسول الله
تا با تو عهد کنم که اگر چنان باشد که فردای قیامت دیگرگونه کاری پیش آید تو مرا
شفاعت کنی رسول دست در دامن جبرئیل زد و میگفت الهی الامان الامان
در حال ساعت میکائیل از حضرت عزت در آمد و گفت جبار عالم سلامتان
میرساند و میگوید اعتقتکما فی عتاقی و آتیتکما ثوابی ولکن لا تعولا علی
انفسکما فان الجبار یفعل ما یشاء   با این همه دوستی که من با
شما دارم اما ساکن نگردید و از نوحه و زاری فارغ مباشید که من خداوند قاهر
و قهارم هر چه خواهم کنم و باک ندارم یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید کسی را چون
چرا ی من کار نیست **نظم**   نالم گرچه ما لائم نگریم گرچه گریانم   همی دارم بیان
جان و دل از مولی نگردانم   بسی از من جفا دید او بسی زو من وفا دیدم   باو سپید

سپارم

سپارم و شادرست این دل و جانم   همه عیبم بسر بردم کهی خائف کهی طامع میان
فضل و عدل او میان کوی گردانم   بوعد فضل مسرورم ز بیم عدل رنجورم   فتقاضی
او چه چوگانی میان خوف سرگردانم   همی نازم بفضل او همی ترسم ز عدل او همی
گویم خداوندا بیامرز این گناهانم   رحیم عاصیانی تو پناه مفلسانی تو کرم
از در برانی تو رهی دیگر کجا دانم   **الفصل الثامن والخمسون من قصة یوسف ع م**
فی قوله تعالی رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث
قال الامام علیه السلام من طلب الدنیا ندم و من طلب العقبی غنم و من
طلب المولی کرم گفت هر که طلب دنیا کند ندامت یابد و هر که طلب عقبی کند
غنیمت یابد و هر که طلب مولی کند کرامت یابد حضرت رسول صلی الله علیه و آله
بود که یوسف را در بدایت ملک خواست ندامت یافت اجعلنی علی خزائن
الارض حق و در نهایت از ملک تعالی مرگ خواست که گفت بار خدایا مرا
مرگ ده که مرگ با مسلمانی دوست دارم که این ملک فانی بوی ندامت میآید
و از مرگ با مسلمانی بوی کرامت و گروهی گویند سبب مرگ خواستن یوسف را
آن بود که چون وفات پدر و عم بدو رسید و او را آرزوی وصل ایشان بجنبید گفت
بار خدایا این ملک فانی را از من بستان و مرا بوصال پدر و عم برسان این
قصه چنان بود که یعقوب قصد کنعان کرد و ویرا برادری بود نام وی عیص و یعقوب با
او توام بود و ویرا عیص از بهر آن نام نهادند که در وقت ولادت یعقوب خواست
که نخست از مادر جدا شود عیص براه عصیان نمود و زودتر از رحم مادر بیرون آمد
از این جهت که عصیان کرد او را عیص نام نهادند و عیص و یعقوب فرزندان
اسحق بودند عیص خداوند گشت و زرع بود و یعقوب خداوند گاو و گوسفند و اسحق را

در آخر عمر نابینا شده بود روزی عیص را گفت برو از بهر من گوشت صید بیار تا ترا دعا کنم
که خدای تعالی ترا نبوت روزی کند و مادرشان یعقوب را دوست تر داشتی چون
عیص بطلب صید رفت مادر یعقوب را گفت گوسفندی بکش و بریان کن و نزد پدر بر
تا آن دعائی که در حق برادرت پذیرفته در حق تو کند تا نبوت در خاندان تو بماند یعقوب
آنچنان کرد و پوست گوسفند را در خود کشید و پیش پدر برد اسحق دست باندام یعقوب مالید
و گفت المس مس عیص والریح ریح یعقوب گفت باندام عیص مانی و لیکن از تو بوی یعقوب
می آید پس دعا کرد ملک تعالی آن دعا را در باب او اجابت کرد پس چون ساعتی بگذشت
عیص بیامد و آن صید بریان کرده را بیاورد اسحق گفت نه یکبار آوردی و دعا
و دعا کردم عیص گفت من این ساعت آمدم اسحق گفت پس آن سعادت نبوت یعقوب
برد و او بر تو سبقت گرفت و حکم خدای تعالی بر آنچه گفتم رفته شد عیص غمناک شد و
گفت من او را بکشم اسحق گفت قتل ناحق مکن که من نبوت ترا خواستم و حق تعالی او را
خواست و خواست بنده با خواست حق تعالی بر نیاید و لیکن دعای دیگر مانده است
آن دعا در حق تو کنم و از خدای تعالی در خواهم که نسل ترا بسیار کند پس اسحق دعا کرد
ملک تعالی آن دعا را نیز اجابت کرد و نسل او را بسیار کرد و همه پادشاهان روم از
نسل عیص آمده عیص با این همه که دعا کرده بود کین یعقوب از دل بدر نمیکرد و میخواست
که روی یعقوب نبیند برخاست و از این خشم بروم شد و در آنجا صد سال بماند پس
چون عمرش باخر رسید ملک تعالی آرزوی یعقوب در دلش انداخت با خود گفت
بکنعان روم و برادر را ببینم و عذر تقصیر از وی بطلبم از روم بکنعان آمد گفتند یعقوب در
مصر است قصد مصر کرد در نیمه راه بهم رسیدند یعقوب از دور بدانست که عیص است که
می آید از او ترسان بود بدانچه کرده بود از میان کاروان بدر رفت و روی بکوه نهاد

در

در دامن کوه غاری دید اندر آن غار در آمد و روی بخاک نهاد و با خدای تعالی در منا
جات بود و در آن اثنا خواب بر وی غلبه کرد و در خواب رفت عیص بکاروان رسید
احوال پرسید حال باو گفتند از دنبال یعقوب روان شد او نیز بغار رسید برادر را دید
که روی بر خاک نیاز نهاده و در خواب رفته مهر برادری غلبه کرده او نیز روی بر
روی یعقوب نهاده او را نیز خواب ربود در آن وقت فرمان شد که ملک الموت قبض
روح هر دو کرد **موعظه** ای مرد غافل از کوه غفلت بگذر و ببین که دو برادر در وقت
حیات روی از یکدیگر بر تافتند پس در راه وصل یکدیگر شتافتند و یکدیگر را یافتند
و روی بر روی یکدیگر نهادند و جان شیرین بدادند یعقوب میگفت تا بکنعان شوم
و اسلاف خود را زیارت کنم و دل برادر را بدان خوش کنم آخر آن بهانه گشت که بدو
برادران بود و جمله آن بهانه گشت که تقدیر خداوند جهان بود **رباعی** ای خواجه که گشته
در خدمت شاه · تا چند بتخت شاهی و جاه و کلاه · زان میترسم که چرخ گردون ناگاه
از تخت تو تخته کند گورت چاه **قصه** پس چون عیص و یعقوب در آن غار کارشان
بآخر رسید کاروان در دنبال ایشان آمدند و ایشان را در غار بدان منوال دیدند فغان
و ناله بر آوردند و سه روز در آنجا نشستند و بعد از آن کس بمصر فرستادند و صورت قضیه را به
یوسف عرض نمودند یوسف چون این خبر بشنید تاج از سر بینداخت و حریر در بر پاره کرد
و سر و پای برهنه با همه لشکر بدان مقام آمدند ایشان را بدین صفت بدیدند زاری و خروش
بسیاری بر حسرت ایشان کردند پس یوسف بر نگریست و درهای آسمان گشاده دید
و فرشتگان بسیاری دید که باستقبال روح ایشان میآیند و آمدند و عالم هوا را با علام
آراسته دید و فرشتگان نثار رحمت بر دست گرفته بر روح ایشان نثار میکردند پس یوسف
ایشان را از غار بیرون آورده تجهیز نموده به بیت المقدس ارسال داشت و بر دو را در یک قبر

دفن کردند و در عجایب هر دو با هم توام آمدند و صد و هفتاد سال بزیستند و در عجایب هر دو در
یک گور شدند باز یوسف بمصر آمد و دیگر بر تخت نشست اما از درد فراق پدر و عم و چون
شب در آمدی بکنار رود نیل شدی و سجاده بیفکندی و تا صبح بعبادت مشغول شدی
و چون روز شدی این آیه را ورد ساختی رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل
الاحادیث بار خدایا از کید برادرانم رها بندی و از دام مکر زنانم نگاه داشتی و از
زندانم بیرون آوردی و بملکتم رسانیدی و نسب برسالتم دادی و علم و حکمتم بخشیدی
اما این مملکت دنیا را بقائی نخواهد بود یک دعای من اجابت کن و مرا از این دنیا
بمسلمانی بیرون بر و صحبت آبا و اجداد مرا ارزانی کن جبرئیل رسید و گفت یا یوسف
جبار عالم میگوید پدر و عمت را چون مدت با خر رسید چندان مهلت ندادم که با هم
سخن گویند ترا هنوز مدت با خر نرسیده است تو را نیز چون مدت بسر آید یک نفس
مهلت نیابی یوسف چون این بشنید بر خود بلرزید پس برخاست تاج بر سر نهاد و بر
تخت نشست بعد از بیست سال دیگر پدر و عم را بخواب دید که جامهای بهشت پوشیده
و تاج کرامت بر سر نهاده و گفتند یا یوسف بیست سال است تا دولت در آرزوی
وصل ما میسوزد و بشارت باد ترا که سه روز دیگر بما رسی آورده اند که در آن سه شبانه
روز در آرزوی وصال پدر و عم چندان تضرع و زاری کرد که پدرش در آن هشتاد سال
یا چهل سال نکرده بود روز سیم ملک الموت بیامد و گفت یا یوسف ملک سلام میرساند
و میگوید آبا و اجداد تو بتو نگراناند و منتظر قدوم تو بر گماشته اند تا کی باشد که ترا به بینند
پس یوسف برادران را طلبیده همه را وداع نمود و پدرود کرد و جان بحق تسلیم نمود آفرین
برادران و اقربا و مقربان همگی شیون آغاز کردند و گریبان جان پاره کردند در این وقت
حضرت جبرئیل با ملائکه هفت آسمان در رسیدند و سه حله از بهشت آوردند و یوسف را

پوشانیدند

پوشانیدند اما چون زلیخا با خبر شد عریان و نوحه کنان در وقتی رسید که نعش یوسف را
از شهر بیرون برده بودند گویند از شهر تا مدفن چهار فرسنگ بود زلیخا سر و پای
برهنه از دنبال یوسف طی مسافت نموده چون بنعش یوسف رسید بعد از ناله و
فریاد و نوحه گری از برادران پرسید که یوسف در وقت رفتن چه میگفت گفتند این
دعا را ورد داشت که الهی توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین زلیخا گفت بار خدایا
اگر یوسف را و مرا نیز دو قرین و منزلی هست این جان من بستان و بصحبت یوسفم رسان
ملک تعالی دعای وی اجابت کرد و جان او نیز با جان یوسف پیوست تا هم چنانکه در
دنیا صحبت بودند در آخرت نیز صحبت باشند پس جنازه ایشان برداشتند خروش از اهل
مصر بر آمد و سنگ بنوحه در آمد اما راویان را در مدفن یوسف خلاف است
گروهی گویند هم در وارده کنعان دفن کردند و بعضی در دوازده دیگر گفته اند و جمعی گویند
که الهام بزرگان مصر شد تا در میان رود نیل دفن کنند بحکمت کامله رود نیل خشک گشته
تا ایشان را دفن کردند باز آب روان شد حق تعالی را حکمت در این آن بود که
چون آب بر او بگذرد برکات او را باطراف ولایت برساند ای عزیز کس کدام الملک است
که مرگ او را ویران نکرده و کدام پادشاه و ملک بود که مرگ دمار از وی بر نیاورده
حضرت آدم علیه السلام هزار و دویست سال خلافت کرد آخر روی برحلت آورد
الخبر بجوانان خطاب آید که هشیار باشید که پیری در عقب است بتندرستان
خطاب آید که بیماری در عقب است بندگان خطاب رسد که نیکوکار باشید که
معزولی در عقب است توفنی مسلما و الحقنی بالصالحین

نظم

بیدار شو ای دوست که ترا مرگ یقین است
بر جان تو از مرگ شبیخون کمین است
گر خود در و دیوار تو چون حصن حصین است
آخر که مکان جای تو در زیر زمین است

هر بنده که معزور بیان حسب سلیم نیست الوای برآن بنده که معزور بدین باشد
ای شاد شده دانکه مرا خلق بستایند گویند فلانی چه امین است و مهیمن است
بس کس که امین است بر خلق بظاهر چون بنگری از حق جهانی بتر این است

الفصل التاسع والخمسون من قصة یوسف ع

فی قوله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک قال الامام علیه السلام خصص الله ستة من الانبیاء بستة من العلوم گفت حق تعالی شش کس را از انبیا تاج نبوت بر سر نهاد و شش علم بگویا اول آدم علیه السلام را اسامی داد وعلم آدم الاسماء کلها دوم داود را زره گری داد وعلمناه صنعة لبوس لکم سلیمان را علم منطق الطیر داد وعلمنا منطق الطیر چهارم یوسف را علم تعبیر داد وعلمتنی من تأویل الاحادیث پنجم خضر را علم غیب داد وعلمناه من لدنا علما ششم حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله را علم بدایت ونهایت داد وعلمک ما لم تکن تعلم پس شرفی که با محمد داده بود گفت ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک این آیه چنانست که میگوید یا محمد مرا چیزی بود که همه پیغمبران در طلب آن بودند بکس ندادم دانجمله بتو دادم اول دین اسلام بود و فرقان که همه را استار بود جه بشان ندادم وبتو فرستادم الیوم اکملت لکم دینکم دوم خلق نیکو بود که آن بتو فرستادم وانک لعلی خلق عظیم سیم علم غیب بود که بتو فرستادم ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک هرچه با دیگران معاینه کردم با تو مسامحه کردم هرچه سؤال دیگران ندادم رایگان بتو دادم و در کنار تو نهادم تا عالمیان بدانند که همه تنها بزعند و ترا اصلی و همگنان حلقه دایره اند و تو نقطه وما کنت لدیهم اذ یختصمون یا محمد تو مرد امی بودی و استاد ندیده و رنج علم نابرده اگر نه ترا خبر کردی از احوال گذشته تو چگونه خبر داشتی و دل بندگان بکدام رابطه بهم پیوستی وما کنت

لدیهم اذ یلقون اقلامهم وما کنت ترجوا ان یلقی الیک الکتاب
اشارت یا محمد برادران یوسف با یوسف کید کردند و تو آنجا نبودی واگر تو آنجا بودی من مکر و کید ایشان را با تو گفتمی و تو آنجا نبودی که جهودان با مریم خصومت کردند و تو آنجا نبودی که موسی را نبوت دادم واگر آنجا بودی من ترا در نبوت واصل او داشتمی واگر نه موسی را بخدمت تو گماشتمی وما کنت بجانب الغربی و تو آنجا نبودی که من چهار هزار سخن با موسی بگفتم بر سر کوه طور واگر آنجا بودی من ورق مکالمه موسی در نوشتمی و آن سخنها با تو گفتمی اگر گفت یا محمد این همه نیست تا ترا ارزانی داشتم و ترا قسمت کردم وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین یا محمد نه آن آید که تو خواهی والا آن بود آید که من خواهم ای بس که تو بخوانی ومن برانم وای بس که تو برانی ومن بخوانم وانذر عشیرتک الاقربین یا محمد خویشاوندان نزدیک را بترسان از عذاب روز قیامت وجمله را ببرکاه می خوان رسول صلی الله علیه وآله دعوتی ساخت وایشان را بخواند چون طعام خوردند پرسیدند که ما را بچه خوانده گفت بدان خواندم که هم چنانکه طعام دنیا با هم خوردیم فردا طعام بهشت با هم بخوریم گفتند چه باید کردن گفت کاری بس دشوار نیست باید گفتن که اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله ایشان همه روی با محمد کردند و او را ناسزا گفتند رسول از گفتار ایشان دلشکسته شد وروی سوی آسمان کرد و گفت بارخدایا مرا بدعوت ایشان فرستادی وایشان مرا سر مکیز و طغیان ورودادی اگر تقدیر کرده که ایشان ایمان آورند اعزاز کردن چرا خطاب آمد یا محمد تو بنده ماموری و پیشه تو کار ما کردن است نه اسرار ما دانستن تو ایشان را بخوان تا بدا شند

که تو بنده‌ای که ما بزی و بزاجر فرمان بردن کاری نیست دیگر و بس خداوند کامکارم
و با اختیار ما کسی را اختیار نیست وما تسئلهم علیه من اجر یا محمد تو بدین
آگاهی و اینکه بدیشان میرسانی پند نیست مر عالمیان را و اهل ایمان را همچنین که
خبر سید بود وکاین من آیة فی السموات والارض وگفت چند عبرت که روند که
آسمانها و زمین است که خلق بران میگذرند و آیات صنع الهی در روی میبینند و از آن
روی میگردانند تا بدانی که معرفت نه بر روشنی دل و اگر نیست و نه تجدید وجدانست
بلکه نتیجه ارادت است تضل بها من تشاء وتهدی من تشاء حکایت
یک روز سید عالم پیش ابولهب شد و گفت یا عم مرا میباید که تو نیز با من همه باشی
سبز از انکه صهیب از روم آمد و ایمان آورد و ثوبان از شام و هر یک طرفی از
اطراف بهشت گرفتند و تو یکی چرا به تغافل کافری در دوزخ می آویزی قدمی
در راه مساعدت نه آخر یا عم تو نیک میدانی که من دلیل راه هم و تو به نمیخواهم
ابولهب گفت ای ابن عم برادر این شکی نیست ولیکن هر گه می خواهم باسلام در آیم
دلم را براه مخالفت میبرد میترسم که اگر بعقب در آیم بدل در نیایم آنگه رقم نفاق بر خود
کشیده باشم و از راه یکتائی بریده باشم بگذار تا در راه کفر جان بدهم و سر بگریبان
نفاق در نیارم چنانکه در کلام خبر سید بود وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
خدای تعالی میفرماید که یا محمد هم بیشتر از ایشان آنان باشند که ایمان نیارند ابن
عباس گوید معنی این آیه آنست که اگر بعضی بقرآن اقرار دهند بعضی انکار کنند و
این در مشیت منست که خداوندم عکرمه گوید آنچنان بود که یاران رسول از مشرکان
پرسیدند که این آسمان که آفریده گفتند خدای آسمان گفتند ای مشرکان چرا گوی
که الله آفریده گفتند بتان ما نیز انباز ویند و در هر کار مشیر و هم راز ویند و در دستگاه
بو

کعبه بعضی از مشرکان گفتند لبیک اللهم لبیک لا شریک له تملکه وما ملکت
و مرا دار از این سخن ایشان را خواست شد جبار عالم بدین آیت ایشان را منع کرد و گفت
اگر بوعده من منکر آمید و بوحدانیت من اقرار کنید باید که از پرستش بتان انکار کنید
اگر شرک با ایمان بود آن نه ایمان بود بلکه عین طغیان بود افامنوا ان تاتیهم
غاشیة من عذاب الله یعنی ایمن گشتید و از عذاب من نترسید بگذارید تا ناگاه صیحه بر
برآید و این عالم فانی را تنگ در آید ای بندگان اگر وعده من حقیقت بیدار باشید و از قهر
من ترسکار باشید و از مکر من ایمن نباشید که من آن ملکم که اگر قهرم در آید تاج
از سر پیغمبران بردارم و برفرق فرعون و هامان گذارم و باک ندارم و اگر جمله کافران
با مرزم در مملکتم ذره نقصان و زیاده نیاید رباعی شد قافله عمر و بشد بوی نشاید
پری سپیده دم در آمد ناگاه ترسم برود قافله از منزلگاه چشمی و سپیده دم کند قافله را
پس سید عالم را دعوت فرمود و گفت بگوی ای محمد بگوی این کافران را که شمار را از
دین مسلمانی کراهت می‌آید ولیکن بغایت از این ضلال شمار را دوزخ حاصل است
پس جبار عالم دل سید عالم را مرحمت خواست گفت یا محمد وما ارسلناک قبلک الا
رجالا نوحی الیهم اگر بیگانگان دین ترا اجابت نکنند و در متابعت تو رغبت نکنند
دل تنگ مدار که پیش از تو بدان بیگانگان رسول فرستادیم و ایشان فرمان ما نبردند
ولیکن ما جزائی بدیشان فرستادیم رسانیدیم قومی را بآب غرق کردیم قومی را
خوک و بوزینه کردیم این کرامان را بگوی تا در خطه زمین سفر کنند و در آثار ایشان
نظر کنند تا ببینند که ایشان چه خیانت کردند و من با ایشان چه معاملت کردم پس
مؤمنان را سلوت داد و گفت یا محمد مؤمنان را بگوی که اگر بیگانگان بدان می
نازند که ما را جاه و نعمت است ای مؤمنان شما بدان بنازید که ما را ملک آخرتست

و ملک عقبی بهتر از مال دنیاست که آن بی زوال است و این با زوال **لطیفه** اگر چه بندگان
من در دنیا نگجند زوال بدیشان رسد و لیکن با آخر حالشان دگرگون شود و سرخ روی
بود زرد فام شود با قوت و زور بود سست اندام شود و تن درست بود بیمار شود با جان بود
مرده شود اما در بهشت باقی همه را جوانی بود و پیری نه تندرستی بود بیماری نه همه را قوت
بود سستی نه همه را خوردن بود و حساب نه همه را صلح بود عذاب نه همه را دیدار بود و حجاب
نه **قصه** پس از حال گذشتگان خبر داد حق حتی اذا استیأس الرسل گفت یا محمد
پیش از تو این رسولان ما پیغام ما بخلقان میرسانیدند و ایشان را تکذیب کردند و سلح
کردند پس نصرت ما در آمد و همه کافران را هلاک کردیم و از هجده هزار عالم کسی نبود که
عطای من از انبیا و اولیای من منع کند یا بلای من از اعدای من دفع کند ای مسکین طمع
عطا داری اگر بلا دهم دفع آن نتوانی و ای کسیکه روزی پنجاه هزار بار زنا بکنی
توجیه نکردانی اگر در بقتش باز پس در سعادت در بندم راه بکجا دانی و چاره در دارکه
جوئی **الفصل الستون من قصة یوسف علیه السلام** فی قوله تعالی لقد کان فی
قصصهم عبرة لاولی الالباب قال الامام علیه السلام اظهر الله تعالی قدرة
من العجایب فی کتابه عبرة للخلایق گفت از عجایب قدرت چهار چیز بود که ملک تعالی
خردمندان را عبرت نمود اول غرق کردن فرعون ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی دوم عزالی
بود ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار دیگر داستان حال یوسف بود لقد کان
فی قصصهم عبرة لاولی الالباب اول عبرت در هلاک فرعون بود و نام او ولید بن
مصعب بود و انما سمی فرعون لانه فرع الخلق و نیا فرعون نا بالباطل فسمی فرعون
و از راه حق چون بگریخت و براه باطل در آویخت لاجرم نامش بدل شد فاخذه الله
نکال الآخرة والاولی نامش ولید بود فرعون شد مؤمن بود طاغی شد بر زمین که بود

هم دنیا هلاک شد هر کسی از پیشینیان که جنایتی کردند وصف او از اوصاف بدل کرد آدم یک
زلت که کرد ملک تعالی جای او بدل کرد قابیل یک زلت کرد دین او بدل کرد کنعان یک
زلت کرد صورت و نسبت او بدل کرد اصحاب سبت یک گناه کردند ملک تعالی صورت
ایشان بدل کرد یوسف یک زلت کرد مقام او بدل کرد اما مؤمن عاصی گناه میکند نه
دینش و نه صورتش بدل کند بلکه چون توبه کند به پرستاری طاعت بدل کند فاولئک یبدل
سیئاتهم حسنات تا بدانی که جبار عالم با پیشینگان کار بعدل می کرد و با تو کار بفضل میکند
اما هر کسی که قدر فضل او ندانند انصاف از او بستانند اما زلت فرعون آن بود که مادر روش
بود بر سر کار خویش بود چون نعمت تواتر شد کافر و طاغی شد چنانکه قناعت نکرد و دعوی
خدائی کرد و گفت ما علمت لکم من اله غیری در آن ساعت که این لفظ از او در وجود آمد
فرشتگان در خروش آمدند و گفتند بار خدایا تو او را این نعمت دادی تا ترا طاعت کند خاش
بجائی رسیده که خدائی دعوی می کند خطاب آمد که زبان اعتراض در کام کشید که شما راه
ترس را و حشت چهار صد سال دیگر امهلت دهم اگر باز نگردد عذابش کنم چون وعده بگذشت
هر چند نعمتش می افزود سعزور تری شد و دعوی انا ربکم الاعلی برکشیده بود مستوجب آن
گفتند الهی چهار صد سال بگذشت و هنوز بر سر جلال است ملک تعالی فرمود شتاب مکنید
که من صبورم با قول درگذارم اما آخر سخت گیرم چون طغیان او بنهایت رسید با همه لشکرش
بر رود نیل غرق شد بعضی راویان گفته اند که آب حیات فرعون را بنپذیرد جهت آلودگی کفر
آتش دوزخ را در زیر هفت طبقه زمین غیرت پیدا شد و آن معجزه که عظما و دوزخ است
به راشد و در فرعون و لشکرش در گرفت هم بدان سوختگی آب بنپذیرفت و همه را بگنبد از آن
همه سعید بودند الا فرعون که سیاه و سوخته بود و از این جهة است که آب مرده را بنپذیرد اما
در بعضی کتب دیدم که در آن وقت که آتش فرعون را بسوخت خطاب بآتش رسید که همه اعضای

ودر السوز الا دوزخیش که دوستی سوگند خورده است که موی او را اشکال سازد و تا سوگند او
راست شود پس چون آب او را بکنار انداخت همه اعضای او سیاه بود الا دوزخیش گروهی
از مفسران گفته‌اند که از آن دوزخیش نسوخت که روی بر روی حضرت موسی علیه السلام که بنهاده بود

لطیفه روی یکباره که یکساعت بر روی موسی نهاد آتش دوزخ وی را نسوخت پس بر شیخ
که پنجاه و سال دل وی معدن نظر مولی باشد آتش دوزخ وی را چون سوزاند دگر وهی گویند ریش
سفید از بهر معرفت بود و تنش سیاه از بهر عبرت ان فی ذلک لعبرة لمن یخشی ریش او از آن
سفید بود تا بشناسند که او فرعونست و تنش از آن سیاه بود تا بدانند که خسته است چون آب
وی را بکنار انداخت ملک تعالی بموسی وحی کرد که آن را دریش را بگو تا بعهد خود وفا کند

قریش چاه‌ها را انداختند یکبار چاهی که آنرا چاه بدر گویند لشکر محمد سیصد و سیزده کس بودند و دو هزار
شتر بود و دویست مرد از انصاریان پیاده بودند و لشکر کفار [illegible] وقیاس کرد یکی از قریشیان گفتند
جنگ ما با محمد صلی الله علیه و آله از بهر کاروان بود چون کاروان برفت ما با محمد جنگ نکنیم
ابو جهل بر سر چاه فرود آمد و گفت بلات و منات که من از کنار چاه بر نگردم تا با محمد حرب
نکنم سید عالم صلی الله علیه و آله سایبانی ساخته بود و با حضرت امیر المؤمنین ع در سایبان عرب بودند و سید
عالم دل تنگ بود که عدد کافران بسیار بود و عدد مؤمنان اندک یکی از صحابه گفت یا رسول الله
غم مخور و دست بدعا بردار و از ملک تعالی مدد خواه که ما می‌دانیم که حق تعالی دین خود را نصرت دهد

و کافران را

و کافران را بهزیمت کند او تضرعون ربکم فاستجاب لکم سید عالم دعا کرد جبرئیل علیه السلام
در رسید و گفت ملک سلام میرساند و میگوید دل مشغول مدار که دعای ترا اجابت کردم و شر
ایشان از تو کفایت کردم و پنج هزار فرشته بمدد تو فرستادم بخمسة آلاف من الملائکة
چون ایشان مصاف برکشیدند فرشتها از آسمان در آمدند با گرزهای آتشین در سر کافران
می کوفتند و براه جهنم میفرستادند هر مؤمنی که بکافری میرسید او را کشته می یافت القصه عتبه و شیبه
حمزه کشته شد و ابو جهل بدست عبدالله [illegible] و باقی رو بهزیمت کردند لشکر محمد صلی الله علیه و آله در
عقب ایشان برفتند و هفتاد کس را از کافران اسیر کردند ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار
آورده‌اند که چون کافران بهزیمت شدند و مؤمنان غنیمت بسیار بدست آوردند سبب
غنیمت در میان مؤمنان نزاع و غوغا برخاست و عاقبت گفتند جمع مال ما کرده‌ایم پس
دعوی پیش رسول آوردند و از او فتوی خواستند سید عالم صلی الله علیه با حضرت عزت
رجوع کرد جبرئیل آمد و جواب فتوی آورد که یسئلونک عن الانفال قل الانفال لله و الرسول
صحابه بدان حکم راضی شدند و سر بر خط فرمان نهادند لطیفه چون غنیمت مقاتله
کردند حق تعالی حکم ایشان بدا کرد و مطابقه از میان ایشان برگرفت همچنین تا بنده
قدم در راه هستی دارد حق تعالی میگوید ای بنده من در جوار قدس من در آی سیم عزت
بی نظیر بود و همچنان بود که کعب بن اشرف با جماعتی از بنی نظیر برخاستند و به بهانه تجارت
بمکه آمدند و ابی سفیان را گفتند لشکر بسازیم تا با محمد حرب کنیم ابو سفیان گفت تو عهد
کردی که با محمد جنگ نکنی کعب جواب داد که من این عهد را نقض کردم و دین آبا و اجداد
خویش را نمی گذارم جبرئیل علیه السلام آمد و رسول را خبر داد که کعب بر قتل تو لشکر میسازد
معجزهای تا او را بکشند رسول صلی الله علیه و آله سلکان بن بشیر را با عمر بن معاذ
فرمان داد تا او را بکشند ایشان گفتند یا رسول الله ما با او بر نیائیم

مخفی نماناد که چون کتاب مستطاب جامع الستین که از
احوالات حضرت یوسف پیغمبر صلوات علیه است
از تالیفات حسین بن علی الواعظ البیهقی المدعو
بالکاشفی است که از جمله ادبا و عرفا بوده است
الحق کتابی باین لطیفی و شیرینی تالیف نشده است
لهذا اقل الواعظین میرزا علی بهاوندی که در شعر گفتن
ملقب بنظام الواعظین است این نسخه نایاب را نوشتم که از
او یادگار بماند اختتام پذیرفت فی شهر شعبان
المعظم ۱۳۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
اما بعد مفاد این حدیث شریف معتبر و مضمون این حدیث صحیح میمون الاثر
که باسانید صحیحه از طریق سید و سرور وارد شده که من حفظ من امتی ار
بعین حدیثا جعله الله بینه وبین النار اربعین حجابا هر عصری و زمانی
باستخراج اربعینات اشتغال نموده اند و جمع آن بر اخبار و انواع مختلفه ایراد
نموده در این وقت این فقیر بی بضاعت و حقیر قلیل استطاعت حسین ابن
علی الواعظ البیهقی المدعو بالکاشفی از ملهم غیبی اشارات لاریبی نافذ شد
که چهل حدیث که جامع اکثر اصول عبادات و مستجمع بیشتر مکارم اخلاق و محاسن
عادات باشد جمع کند و در هشت اصل و هر اصلی بر پنج وصل و هر وصلی بر حدیثی
و نکته چندی و مؤید هر حدیثی آیتی زیاده از کلام مجید در اول کتاب ایراد
کند و احادیث دیگر باستشهاد بیاورد و از ابیات و امثال و حکایات و
آثار و حقایق و دقایق آنچه مناسب وقت و زمان باشد بر منصه ظهور جلوه
دهد و جهت تتمیم فواید و تکمیل عواید معانی احادیث بفارسی بیان کند

چه

چه نفع آن اتم و حظ آن اشمل و اعم است و آنرا تحفه مجلس عالی و هدیه سدهٔ
والای حضرت نقابت پناه نجابت دستگاه معالی مآب اعالی وهاب اکتساب ولایت
انتساب سلطان اعاظم السادات بیان من العادات و برهان اماجد الاشراف با
حاسن الاوصاف بقیة السلاطین خلاصة الماء والطین شمس الشریعة والطریقة و
الحقیقة ابو المعالی علی المختار النسابة العبیدی خلد الله ظلال جلاله اگرچه اهداء
این تحفه بدان حضرت که منبع علم و معدن حلم و مجموعه کمال و فهرست دفاتر فضل و
افضال است کنقل التمر الی الهجر سیما بدانکه واضحه ان الهدایا علی مقدار
مهدیها بزبان حال تمهید مقدمات اعتذار میکند العذر عند کرام الناس
مقبول و بواسطه انتساب این کتاب بمطالعه ملازمان عالی مسمی شد بالرسالة العلیة
فی الاحادیث النبویة و هو المفیض والجواد و منه المبدا والمعاد فهرست اصول
این است اصل اول در توحید و ایمان و اسلام و نعت و صفت انبیا و ذکر اولیا
اصل دوم در عبادات و آنچه متعلق بدانست اصل سیم در فضایل قرآن
و دعوات و اذکار اصل چهارم در مکارم اخلاق و فضل انسان اصل پنجم
در اوصاف ردیه و رذایل اخلاق اصل ششم در آداب اهل سلطنت و
امارت و ارباب ثروت اصل هفتم در آنچه تعلق بازمنه و امکنه و البسه و اشربه
دارد اصل هشتم در احادیث متفرقه از هر نوعی و بدین اصل کتاب تمام شود
و حقیقت هر اصلی در ملی پنج وصل ظهور خواهد یافت والله الهادی الی سواء السبیل
واصل اول در توحید قال رسول الله صلی الله علیه و آله من قال لا اله
الا الله خالصا مخلصا دخل الجنة قیل یا رسول الله وما اخلاصها قال
ان تحجزه عن المحارم یعنی هر که کلمه طیبه لا اله الا الله که کلید درجات و وسیله

وصول بدرجات بدوست که ثمن الجنة لا اله الا الله باخلاص بگوید به بهشت درآید
وچون این شرایط بقید اخلاص مقید شد صحابه گفتند یا رسول الله اخلاص این کلمه کدامست
تا در گفتن آن طریق اخلاص مرعی داریم و وظیفهٔ آن معنی بتقدیم رسانیم حضرت سید
فرمود که اخلاص این کلمه آنست که قایلش را از محارم منع کند و لطافتش از زنگ گرداند و از
معاصی دور دارد تا او را قربی بپارگاه احدیت پدید آید و مدار الملک توحید واصل گردد
ای عزیز توحید عروهٔ وثقی مقامات و حبل المتین مراد است زیور پیچان انتسابات
حلل اولیاست واصل او سه قسمست قسمی عامست وقسمی خاص وقسمی اخص و ما این هر سه
قسم را بر سبیل اجمال بیان کنیم اما توحید عام بعد الهدایة والتوفیق سر گردانست در
طلب حق بوسیله عقل و شواهد و دلایل وحدانیت را دانستن تا اضطراب شک و سراب
پنداشت بعالم یقین برب علین الحجبات حقیقت نزول نمایند و بدانند که حق سبحانه
وتعالی واحد است من کل الوجوه والهکم اله واحد واجب الوجود است و متعلق نیست
بشیء از اشیاء و منزه است از جواهر و اعراض و زمان و کیف و کم و قرب و بعد و
جهت و حد و لون و شکل و ند و ضد و مثل و مانند و جزو و کل و صغیر و کبیر و ارکان و
جوارح و یگانه است و یکتا و خالق و رازق و خاطر و قاهر و معز و مذل و ناوی و معقل
از عقل و وهم بیرون دانای بیعلت توانای بی حیلت قادر بر کمال در ذات و صفات
متعال زبان در وصف ثنای او عاجز نظم ای شده در نهاد خود عاجز
کی شناسی خدا را هرگز چون تو در نفس خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی
اما توحید خاص آنست که گوید تمامی نزد وجود حق عز شانه محو بینند و ممکنات را در
واجب معدوم شناسد چون از غلبات انوار قدم چنانچه در ازل اهل امکان در
ممکن بعدم بودند که کان الله ولم یکن معه شیء در ایزال نیز همچنین را نه الآن کما کان

بیت

بیت همه هر چه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند وهرکه بدین
مقام رسد فنای خود را در بقای او بیابد و پیوسته در مشعلهٔ وجود واجب الوجود
محو و نابود گردد و اما توحید اخص آنست که از حق بحق سیر کند و این سیر وقتی میسر شود که
شهسوار روح مقدس از مرکب حدوث پیاده گردد و رسم و فهم و وهم و خیال را سبیل بابات
در دیده کشد و حواس را از عمل معطل سازد و حرف فضول بمقراض تنزیه بزبان اعراض
برد و نقش رعنا را در بازار عزت توحید بر چهار سوی ونهی النفس عن الهوی بر دار
بر دار کشد و لشکر هوا و شبهات که لشکر شیطانند بحکم الا ان حزب الشیطان هم
الخاسرون بصدمه عشق بشکند و دل را که دار الملک حق است بی عمارت عبودیت
نگذارد و خانهٔ طبایع را که مملو است از اخلاق بشری بطوفان هستی خراب کند و خود را
بدریای نیستی افکند تا از خود فانی شود و حق را بحق بداند شعر حق را بحق شناس
که در قلزم عقول در میکشد نهنگ تحیر سفینه را اینجا سخن بسیار است اما خاموشی اولیتر
و امیر به است که چون موحد اینجا رسد او را این مشاهده افتد که حق تعالی در ازل
الآزال بوصف فردانیت موصوف بود و امروز نیز همانست وجود عالم نزد وجود
او هالکست که کل شیء هالک الا وجهه بیت بجز نوری در این کون و مکان
نیست عیانست این و محتاج بیان نیست حکایت آورده اند که شیخی در راه
میرفت خواجه تاجری بر یکطرف راه نشسته بود و با خود حساب مال میکرد و چون
نظرش بر شیخ افتاد با خود گفت همانا امیر و خوانده و نویسنده است او را تعلیم
حساب خود با عانت او بپایان رسانم شیخ را طلبید و گفت زمانی توقف کن
و مرا مدد کاری نمای که حسابی در پیش دارم و باعانت تو محتاجم شیخ گفت بگو باشد
و آنجا بنشست خواجه سبقی از اعداد بر سبیل املا با وی بگفت تا جمله را جمع کرده

بازگوید چندانکه آن شخص باعداد مختلفه املا میکرد شیخ میگفت یکی خواجه میگفت ده شیخ میگفت
یکی خواجه میگفت ده و علی هذا القیاس تاجر در غضب شد گفت ای جوان با من تجربه
میکنی هرچند عدد مختلف با تو میگویم تو همین جواب یکی میگوئی شیخ گفت چکنم ای بی بصیرت
هرچند نظر میکنم جز یکی نمی بینم مصراع لیس فی الدار غیره دیار **وصل دوم** در ایمان
قال رسول الله صلعم فی حدیث طویل الایمان ان تؤمن بالله وملئکته وکتبه ورسله
والیوم الآخر والقدر خیره من الله تعالی یعنی ایمان آنست که بگروی بخدا و فرشتگان
او و بکتابهای او و بروز قیامت و آنکه تقدیر خیر از جانب اوست و گرویدن بهر یک از این
شش تن که مؤمن باوست بر وجهی خاص تواند بود و ما او را بر سبیل اختصار یاد کنیم اما گرویدن
بخدای تعالی چنان باشد که او را یکی دانی متصف بصفات ثبوتیه که آن حیاتست و علم و قدرت
و ارادت و سمع و بصر و منزه است از مثل و شریک و نقص و عجز و عیب و زن و فرزند
لم یلد و لم یولد و لم یکن له کفوا احد اما گرویدن بفرشتگان او چنانست که اعتقاد
کنی که ایشان اجسامند و پردارند و طعام ایشان تسبیح و تهلیل است و هرگز نافرمانی نکنند
لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون و پیوسته بعبادت مشغول میباشند لا
یستکبرون عن عبادته و لا یستحسرون و بنفخه اول بمیرند و بنفخه ثانی زنده شوند اما گرویدن
بکتابهای او چنانست که بدانی که مجموع کتب منزله که باصح روایات صد و چهار کتابست
پنجاه از آن صحف شیث و سی از آن صحف ادریس و بیست از آن صحف ابراهیم و توریت
موسی و زبور داود و انجیل عیسی و فرقان محمد صلعم علی جمیع الانبیاء والمرسلین همه کلام او است
و حق است و قرآن ناسخ آن همه است پس حلال و حرام و امر و نهی و وعد و وعید آنرا راست
شناسی و بدان اعتقاد کنی اما گرویدن برسولان چنان باشد که بدانی که انبیای خدای
تعالی از آدم علیه السلام تا حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله صد و بیست و چهار هزار بوده اند
و فرستاده

و فرستاده او بند بحق و از آن جمله سیصد و سیزده پیغمبر مرسل که خدای تعالی بدیشان
وحی فرستاده است و از ایشان پنج اولو العزم اند یعنی صاحب شریعت و آن نوح
و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلی الله علیه و آله است و حضرت محمد صلعم خاتم النبیین است
و او را افضل بدانی که دین او ناسخ ادیان دیگرانست اما گرویدن بروز آخر چنانست که آنچه
گفته اند از حال مرگ تا رفتن اصحاب الیمین ببهشت و رسیدن اصحاب شمال بدوزخ
همه را حق دانی براستی و درستی آن بگروی و آن علی الاجمال آنست که بدانی که قبض روح
از ملائکه و سؤال قبر و عذاب او و نعیم و نفخ صور اسرافیل نوبت اول و موت خلق و حیات
بنفخه ثانیه حقست و دیگر اعتقاد کنی که طی آسمانها و تبدیل زمینها و انتشار کواکب
و تکویر آفتاب و حساب و صراط و میزان و تطایر کتب شفاعت عظمی از آن پیغمبر ما و بهشت
بعضی در اعراف و خلود مؤمنان در بهشت و جاویدان بودن کافران در دوزخ و
خلاصی گناهکاران از اهل ایمان از دوزخ و رفتن ببهشت و حیات انبیا در قبر و حیات
شهدا این همه حق است و صدق اما گرویدن بتقدیر چنانست که بدانی که نیکی و بدی
از جمله مقدورات اوست اما ببدی رضا ندارد و لا یرضی لعباده الکفر و قضای
او تغییر نیابد مگر هم بحکم قضا که یمحوا الله ما یشاء و یثبت و مقادیر خلق از وجود ایشان
لظهور کتب الله مقادیر الخلائق کلها قبل ان یخلق السموات والارضین بخمسین الف
سنة پس هیچ موجود از قضا و قدر حذر نتوان کرد چون آفتاب هر جا که رود آنچه
مقدر است چون سایه ملازم او خواهد بود و قضا یکی از کارخانه خداست که تحول
احوال اهل عالم میشود که ایشان بدان راضی نباشند و حکیم الوری در این باب
گوید بیت اگر تحول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف
رضاست بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانچه در آئینه تصور ماست کسی ز چون و
چرا دم نمی تواند زد — که نقشبند حوادث ورای چون و چراست بیت
ما چه از این حل و عقد چیزی نیست — عیش ما خوش و خوش که رضا دهیم براست
قضا مقتضیست بظهور مقتضی و قدر رساننده است بمقتضی علیه بنده بقدر می نگرد
تا چه فرمان رسد قضا بارادت می نگرد تا کی حکم کند ارادت بقدرت می نگرد
تا چگونه فرماید قدرت بمشیت می نگرد تا کرا فرماید مشیت بعلم می نگرد تا چه
فرماید مشیت از اسرار علم فیض میکند و بقدرت می سپارد ارادت از خزانه
قدرت می گیرد و بقضا تسلیم میکند قدر از دار القضا می ستاند و ببنده میرساند
در قدر غفلت روا و نه در قضا سهو جایز و نه در ارادت غلط کاین و نه در قدرت
بشبهت واقع و نه در مشیت مجهول ثابت و نه در علم خطا این آن نظر گاهست
که دل سوزد و جان بریان کند و تن را نحیف و دیده را گریان سازد و حکمی که
از سراپرده غیب چنین صادر گردد چگونه محجب توان ساخت ای عزیز اوامر
و نواهی شرع که ظاهرست دست بداشتن و قضا و قدر که در غیبست حجت
ساختن نه کار اهل علم و عقلست قال النبی صلعم اعملوا فکل میسر لما خلق
بیت من عمل خویش کنم بنده وار — آنچه خدا خواست برآنم چه کار پس بنده
باید که بدین مجموع که گفتیم ایمان آرد بزبان و تصدیق کند بجان تا برسد
بدرجات جنان والامان فی الایمان شعر در امان خانه ایمان نشین
ایمن باش — گر امان بایدت البته مرد لزامی این صورت ایمانست که
شنیدی و اما حقیقت ایمان نور خورشید جبروتست که از مشرق عنایت بر جانهای
سالکان منازل اخلاص میتابد و فیض بحار ملکوتست که بواسطه هویت مشام
هدایت

هدایت بر باطن صدور مخلصان بوادی صدق بر الواح اجسام عاملان مدرسه
تقوی منکشف میشود و جوهر دریای وحدتست که بواسطه تلاطم امواج توفیق از
قعر بحر صدر بر ساحل جوارح اعضا بظهور می آید نکته اگر چه اصل ایمان این
شش چیز بود که شرح آن داده است اما کمال ایمان از لوازم و لواحق دیگر است و تابعات
نه بز و یک است کما قال النبی صلعم الایمان بضع وسبعون شعبة فافضلها قول
لا اله الا الله وادناها اماطة الاذی عن الطریق والحیاء شعبة
من الایمان یعنی شجره طیبه ایمان که اصلها ثابت وفرعها فی السماء صفت اوست
که هفتاد و نه شاخ دارد بپارسی بضع است و بضع عدد مبهم را گویند که ما فوق ثلثه
و مادون عشره باشد پس فاضلترین از این شاخها گفتن لا اله الا الله است
که او نیز فاضلترین ذکرهاست کما قال النبی صلی الله علیه واله افضل الذکر لا اله
الا الله و فضیلت این کلمه و بعضی از حقایق او در اصل سیم گفته خواهد شد و فرو
ترین شاخ از شاخهای ایمان برداشتن رنجست یعنی چیزی که سبب رنج دیگرانست
باشد از راه مسلمانان بردارد و حیا شاخیست از شاخهای شجره ایمان
و بدانکه یکی از اخلاق الهی که نسبت بذات او دارد حیاست کما قال علیه السلم
ان الله حیی کریم یستحیی اذا رفع الیه العبد یدیه ان یردهما صفرا حتی
یضع فیهما خیرا و این صفتی است که ملائکه راست و انبیا و اولیا را از آن
نصیب است و خواص و عام را در مراتب خود بقدر مناسبت کل از آن نور حقی
رسد و تا این صفت وجود نیابد هیچ کدام از جمله اخلاق حمیده بحد کمال نرسد و ثمره
ایمان خود بظهور این صفت محال بود کما قال النبی صلعم لا ایمان لمن لا حیاء له
ای عزیز حقیقت حیا بنور ایمان متعلق است و آنکه از بعضی از کفار نقل کنند که

ایشان را حیا بمثابه بوده بوده است که زیاده از آن متصور نباشد چون زلیخا در
وقت خلوت با یوسف روی بت را پوشید و چون انوشیروان که در خانه زرکیش
بودی بمباشرت محذورات میل نکردی و گفتی انهما تشبه عیون ان طرحیا الرحم
آن ظاهر حیا مینماید اما فی الواقع از حقیقت حیا دور است چون حیا و کفر با یکدیگر
صورت نبندد و ازین است که فاجر و فاسق را که از اهل حیا نیست غیبت کردن
جایز است چنانچه فرمود لیس للفاسق غیبة و قال علیه السلام اذکر الفاجر بما فیه و
جای دیگر میفرماید که من القی جلباب الحیاء فلا غیبة له پس معلوم شد هرکه فاسق و
فاجر است بیحیاست زیرا که فسق و فجور صفت مؤمنان نیست و فی الحقیقة حیا آنست
که حق را همیشه حاضر و ناظر داند و کسیکه بدین مرتبه رسید هیچ فعل ناملایم از او در وجود
نیاید **حکایت** آورده اند که سید طایفه یکی از مریدان را عزیز میداشت چنانچه
دیگر درویشان دیگر از این حال رشک بردند شیخ دریافت مریدان را طلب کرد و هر یکی را
مرغی داد و آن درویش را نیز داد و گفت بروید و هر یک مرغ خود را بسمل کنید در جای
که کسی نه بیند درویشان رفتند و هر یک مرغ خود را بسمل کرده باز آوردند و آن درویش
باید مرغ خود را زنده بیاورد شیخ بدو گفت چرا مرغ خود را نکشتی گفت از برای آنکه
شما فرموده بودید که مرغ را جایی بسمل کن که کسی نه بیند من هر جا که میرفتم خدا را ناظر و حاضر
میدیدم جایی نیافتم که او نبود و میدید شیخ روی بمریدان کرد و گفت حرمت داشتن
من بواسطه آنست که فهم او از شما زیاده است غرض آنست که چون سالک خدا را
به تحقیق رقیب اشیا داند و کان الله علی کل شیء رقیبا لاجرم در مقام مراقبت
در آید و اقوال و افعال و احوال خود را با حق راست کند و حیای حقیقی او را از آن معنی
و یکی دیگر از لوازم ایمان امانت است قال النبی ع لا ایمان لمن لا امانة له

ایمان

ایمان ندارد و هرکه امانت ندارد و این سخن را ظاهریست و باطنی است
ظاهرش روشن است اما باطنش آنست که چون بار امانت حق که عبارتست از
تحمل اوامر و نواهی که انسان او را قبول کرده است که انا عرضنا الامانة علی السموات
باید که چهرهٔ امانت را بد و خیانت سیاه نکند کار خود را تباه نسازد یا ایها الذین
آمنوا لا تخونوا الله و رسوله عاقبت خیانت وخیم است و جزای خائنین عذاب
بعضی از عرفا گفته اند که هر چند و هرچه خدای تعالی به بنده داده است از اعضا و جوارح امانت است
و چون در آن فرمان خدای تعالی نگاه دارد خیانت کرده باشد مثلا چشم از برای عبرت
و نظارهٔ قدرتست نه از برای نظر بشهوت و گوش از برای استماع حکمت و نصیحت است
نه از برای شنیدن لغو و فحش و غیبت و هم چنین هر عضوی را از برای کاری آفریده اند هرکه
او را بدان فرماید امین است و اگر نه چنین کند خاین و لعنتی است و یکی از اکابر فرموده

نظم شرع که بنیاد امانت نهاد قاعدهٔ دین به دیانت نهاد معنی ایمان و
امانت یکی است نزد خدا کفر و خیانت یکی است آنکه نه اهل امانت بود از شرر
دوزخ امانت بود و یکی دیگر از لواحق ایمانست که هرچه بنده کند از دوستی و دشمنی و سخاوت
و بخل خاص از برای خدا بود و مشوب بهیچ غرض از اغراض دنیوی و اخروی نباشد
کما قال النبی ع من احب الله و اعطی الله و منع الله فقد استکمل الایمان
ای عزیز دوستی که برای خدا بود موجب کمال ایمانست و در عالم و آخرت هیچ سود
فایده نبخشد الا دوستی ایمان آنانکه لله فی الله بوده باشد کما قال الله
تعالی الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین و در یکی از احادیث
قدسیه وارد است که وجبت محبتی للمتحابین فی و المتجالسین فی و المتزاورین
فی و المتباذلین فی یعنی واجب است دوستی من مر دوستی کنندگان را

برای من و همنشینی کنند کار برای من و بذل کنند کار برای من و زیارت
کنند کان را برای من یعنی هر که این کارها را برای من کند بر من واجب شد
که او را دوست دارم و این مبالغه است در وقوع دوستی و الا اکثر علما بر آنند
که بر حق تعالی چیزی واجب نیست و در آثار آمده است که فردای قیامت
منادی ندا کند که این جیران الله کجا یند همسایگان خدای تعالی جمعی جواب
دهند خطاب آید که قوموا وادخلوا الجنة بغیر حساب جماعتی برخیزند و روی به بهشت
آرند ملائکه گویند من انتم چه کسانید گویند نحن المتحابون فی الله ملائکه گویند
فهنیئاً لکم الجنة پس چون دوستی کنی برای خدا کن و با دوستان خدا کن که هر که
دوستی را برای مال و جمال کند آن دوستی نزد عقلا چندان چیز نباشد که آن مال و
جمال فانی است چون مال نماند جمال کم گردد و آن محبت چنان از سویدای دل برخیزد
و بمنزل دیگر فرود آید و در این دوستی هیچ چیز نباشد **بیت** هر یقینی کان غرض آمیز شد
دوستی و دشمنی انگیز شد   دوستی کان نه ز روی دینست   نسبت آن دوستی از
دشمنی است   دوستی باید از آن کو رحمت   کان ابد الدهر بماند درست

وصل سیم در اسلام قال النبی م الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله
الا الله و ان محمداً رسول الله و ان علیاً ولی الله و اقامة الصلوة و
ایتاء الزکوة والحج وصوم شهر رمضان یعنی خانه اسلام را بر پنج ستون بنا
کرده اند اگر میخواهی که یگانه دو جهان باشی سه روز عمر فانی و چهار بار از وجود
خود را بدین پنج گوهر آرایش ده تا شهر وجود معمور گردد اول از این ابنیه
خمسه مسلمانی که حاشیه وحدت ربانی است از شجره طیبه شهادت ثمره
جان برداشتن است و این نهال نامی مبارک را در زمین دل بی غل کاشتن

دوم اقامت ستون که قاعده دین بغیر آنست بر افراشتن و خانه ایمان را
بدین رکن اعظم است که الصلوة عماد الدین معمور داشتن است سیم از زر و سیم
من کان مزکوة کلید ساختن است و در بهشت را گشادن و از سیاهی بیشتر
مال البخیل بناه احصار حصنوا اموالکم بالزکوة دادن چهارم بروزه رمضان هم
بر دوزخ نهادن و ملکه ملکوت را از بخار عطر ریح الصائم اطیب عند الله من ریح
المسک الا دو تحفه فرستادن نجم سوی امان خانه ومن دخله کان
آمناً راه بر داشتن و نعلم ان اول بیت وضع للناس بر خاطر رقم ولله علی
الناس حج البیت نگاه داشتن است ارکان اسلام این پنجست و قواعد اکرام
معین نجست و اسلام پسندیده ترین چیزهاست نزدیک خدای تعالی و این مرضی
پیش وای اسلام است **نکته** اسلام از تسلیمست تا بنده خود را تسلیم نکند هرگز
و باطناً مسلمان نبود عارف اسرار لدنی امیر حسینی میفرماید **شعر** حیث اسلام
ای پسر تسلیم کن   طفل راه خویش را تعلیم کن   گر سخن از شرع احمد میکنی با همه آن
کن که با خود میکنی   هر که او دست و زبان کوتاه نیست   در مسلمانی نقش راه نیست
حدیث است المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه هر که را این حال دست
دهد که مردم از دست و زبان وی بسلامت باشند او بمرتبه کمال انسانی رسیده باشد
و مسلمانی کامل بود **وصل چهارم** در نعت قال النبی صلی الله علیه و آله فضلت
علی الانبیاء بستة جعلت لی الارض مسجداً و ترابها طهوراً و احلت
لی الغنایم و نصرت بالرعب مسیرة شهر و اعطیت بالشفاعة و بعثت علی
کافة الامم وختم لی النبوة یعنی تفضیل داده مرا بر پیغمبران دیگر در شش صفت
اول آنکه خدای تعالی زمین را مسجد من و امت من گردانید و هر عمر را مسجدی بود معین

که با قوم آنجا عبادت کردندی و در غیر آن موضع روا نبودی طاعت کردن
اما چون نوبت نبوت من آمد بساط بسیط زمین را عبادتگاه من
گردانید و خاک تیره را بمنزل آب طهور رسانید و دوم غنیمت بخش کفار را بر من
حلال و بر انبیای دیگر حرام کرد سیم مرا نصرت داد بر رعب یعنی قوت بر اعدای من
چندان بودی که در مقابله خصم را جواب توانستی گفت اما چون من روی بدشمن
آوردم هنوز یکماهه راه دور بودم که ترسی از من در دل ایشان می افتاد
و بهزیمت میرفت چهارم رایت شفاعت بکف کفایت من دادند هیچ کس را از
شفاعت نبود و انبیا همه نفسی نفسی گویند و من دامن شفاعت بر زنم و گویم
امتی امتی پنجم هر یک از انبیا شیء چند معین را در زیر پر و بال نبوت تربیت کردندی
و از امروز تا قیامت هرچند که باشند همه امت من خواهند بود و دین من بر همه
ادیان غالب خواهد بود ششم آنجا که در بدایت خطبه نبوت بنام نامی من
خواندند که کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین در نهایت سکه ختم رسالت
باسم سامی من زدند که ولکن رسول الله وخاتم النبیین زهی سیدی که
آدم صفی صفوت از او یافت و پرتو روح پرفتوح بر غالب نوح بسبب او تافت
و ادریس را پایه رفعت او داد و طیلسان شعور از برای بود او فرستاد و کمر
بستم خلت بر میان خلیل جلیل او بست یوسف صاحب جمال بر تخت سلطنت
بابشارت او نشست و منشور امامت بنام اسمعیل او نوشت زبور تکلم که بر
موسی کلیم بزینت محبت او مرشح گشت و خاتم مملکت با انگشت سلیمان او داد
تاج رفعت بر سر عیسی مجرد او نهاد نکته اسماء حضرت رسالت پناه دو قسمت
قسمی آنست که بحدیث ثابت شده است و قسمی آنست که در قرآن واقع است

اما آنچه

اما آنچه بحدیث ثابت است پنج است محمد احمد ماحی حاشر عاقب کما قال علیه السلام
انا محمد وانا احمد وانا الماحی الذی یمحو الله بی الکفر وانا الحاشر الذی
یحشر الناس علی قدمی وانا العاقب یعنی منم محمد و احمد و ماحی که کفر بسبب من محو شد
و منم حاشر که فردا مردم را بر قدم من حشر کنند یعنی بعد از من و منم عاقب و بدین حدیث
پنج اسم ثابت شد اول محمد و آن اسمی است که حضرت باری تعالی از نام خود مشتق
گردانیده و برای این نام مسمی ساخته و معنی او ستوده است دوم احمد یعنی ستاینده تر
و پسندیده تر سیم ماحی یعنی محو کننده ظلمت و ضلالت بنور هدایت چهارم حاشر یعنی
مقدم روز حشر و نشر اول گوهری که سر از صدف خاک بر آرد آن حضرت خواهد
بود پنجم عاقب یعنی از پی در آینده و این کنایه است از آنکه بعد از وی هیچ نبی
نباشد و در حدیث دیگر آمده بروایت موسی اشعری که حضرت فرمود انا محمد و انا
احمد والمقفی والحاشر ونبی التوبة ونبی الرحمة و از این حدیث سه اسم دیگر معلوم شد
اما مقفی بمعنی تابع است یعنی آخر انبیا و این نیز اشارت بحقیقت بود اما نبی التوبة
معنی توبه رجوع است یعنی رجوع جمیع امم بدین وی خواهد بود چنانچه از مضمون
کریمه لیظهره علی الدین کله بوضوح می پیوندد و اما نبی الرحمة یعنی سبب رحمت عالمیان
و این رحمت رحمت رحمانیه می شاید یعنی افاضه وجود بر جمیع موجودات که آن
رحمت عام است برکت وجود با وجود وی بود که لولاک لما خلقت الافلاک
و رحمت رحیمیه نیز می شاید یعنی وصول فوز و نجات که رحمت خاص است بمؤمنان
بیمن متابعت او میباشد و شفاعت از آن رحمت است و بعد از این در باب
شفاعت دو سه کلمه گفته خواهد شد اما آنچه در قرآن واقع است از اسماء آنحضرت
چهل و پنج است و ما هر یک را بآیتی که دالت بر آن ذکر کنیم اول محمد قال الله تعالی

محمد رسول الله دوم احمد مبشراً برسول یاتی من بعد اسمه احمد سیم نبی یا
ایها النبی حسبک الله چهارم رسول یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک پنجم
شاهد ششم مبشر هفتم نذیر هشتم داعی نهم سراج قال الله تعالی یا ایها النبی
انا ارسلناک شاهداً ومبشراً ونذیراً وداعیا الی الله باذنه وسراجاً منیراً
دهم منذر یازدهم هادی قال الله تعالی انما انت منذر ولکل قوم هاد دوازدهم
شهید وجئنا بک علی هؤلاء شهیداً سیزدهم ذکر قد ارسلنا الیکم ذکر
چهاردهم مذکر انما انت مذکر پانزدهم رءوف شانزدهم رحیم بالمؤمنین
رءوف رحیم هفدهم فضل بفضل الله وبرحمته هیجدهم نور قد جاءکم نور نوزدهم
مبین رسول مبین بیستم کریم انه لقول رسول کریم بیست یکم مزمل یا ایها المزمل
بیست دوم مدثر یا ایها المدثر بیست سیم حق قد جاءکم الحق بیست چهارم
حنیف فاقم وجهک للدین حنیفا بیست پنجم برهان قد جاءکم برهان
من ربکم بیست ششم بینة حتی تاتیهم البینة بیست هفتم ولی بیست هشتم
نصیر واجعل لنا من لدنک ولیاً واجعل لنا من لدنک نصیراً بیست نهم عبد سبحان
الذی اسری بعبده سی ام اول وامرت ان اکون اول المؤمنین سی و یکم
خاتم ولکن رسول الله وخاتم النبیین سی و دوم مصدق مصدقاً لما معکم سی و
سیم امی النبی الامی الذی سی و چهارم بشر قل انما انا بشر مثلکم سی و پنجم
ساجد وکن من الساجدین سی ششم مرسل انک لمن المرسلین سی و هفتم طه یعنی
طاهر و هادی طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی سی و هشتم یس یعنی ای
سید یس والقرآن الحکیم سی نهم حریص حریص علیکم چهلم عزیز لقد جاءکم رسول
من انفسکم عزیز چهل و یکم مبارک وهذا مبارک ذکر چهل و دوم نجم ز

ستاره

که ستاره است والنجم اذا هوی چهل و سیم شاکر الیس الله باعلم بالشاکرین چهل
چهارم رحمت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین تکمله در بیان شفاعت
عسی ان یبعثک ربک مقاماً محموداً ومراد از مقام محمود شفاعت است و حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله فرمود اتانی آت من عند ربی فخیرنی بین ان یدخل
نصف امتی الجنة وبین الشفاعة فاخترت الشفاعة وهی لمن مات ولا
یشرک بالله شیئاً یعنی آینده از نزدیک پروردگار من آمد و مرا مخیر گردانید
میان آنکه نصف امت مرا به بهشت درآرد و میان آنکه شفاعت است کنم من شفاعت
اختیار کردم بجهت آنکه این عام تر است و شفاعت از برای کسانیست که بر شرک
نمرده باشند هرچند بگناه آلوده باشند و شفاعتی لاهل الکبائر من امتی و این
خوش بشارتی است مر گنهکاران یا پا با معصیت و کمال الدین اسماعیل در
این باب گوید بیت شرط شفاعت تو اگر مرتکبا براست باما بسی بتاع از
این جنس حاضر است حکایت روزی شاه ولایت علیه السلام در مسجد جامع
کوفه بر سر منبر بود فرمود که ای اهل عراق امیدوارترین آیتی از قرآن نزد شما کدام است
گفتند این آیت که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من
رحمة الله امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که نزدیک ما که اهل بیتیم
امیدوارترین آیت این است ولسوف یعطیک ربک فترضی چون حضرت
عزت بر پیغمبر خود را وعده شفاعت داد بشرط خشنودی و کرم عمیم محمدی هم
اقتضای آن میکند که خشنود نشود مگر وقتی که تمام امت او از درکات دوزخ
خلاص یابند و بدرجات بهشت رسند و هم در مناجات حضرت امیر المؤمنین هم
واقع است ولا تحرمنی یا الهی وسیدی شفاعة الکبری بذلک المشفع

بیت غم نخورد آنکه شفیعش توئی   پایه ده قدر رفیعش توئی
حاصل از این است نه طاعت مرا   هست امیدی بشفاعت مرا

نکته

در بیان صلوات بر حضرت رسالت پناه که وسیلهٔ شفاعت است کما قال
اولی الناس بی یوم القیمة اکثرکم علی صلوات یعنی سزاوارترین
مردمان بمن یعنی بشفاعت کسانی باشند که بیشتر بمن صلوات فرستاده
باشند و هر که یکبار صلوات فرستد که من صلی علی مرة صلی الله علیه عشرا
ده صلوات از جانب خدا یعنی رحمتست ای عزیز صلوات درود است
تو هم از پیشها درود گری اختیار کن مطرب تا درود را بر سازنه بنشنید
سماع او گرم نشود تو نیز اگر خواهی که سماع دعای تو شایسته با سماع ملائکه
گردد درود را بر ساز نیاز خود راست کن تا توانی که شائی که از آن
برون آید صوفیان صوامع قدس را که صافات مجامع انسند در کار آرد هر گاه
که تو در مجاری کلام و زبان خود درود درود درود روان کنی شیطان
از غایت خشمناکی از چشمهٔ چشم خود دو رود روان روان کند پس عاشق
صادق آنست که گوش بسماع سرود سفیدان ننهد و از مصلیان استماع درود
کند پس مقرر است که صلوات و تسلیمات ما بسمع خواجهٔ عالم م میرسد و جواب
سلام ما میگوید چنانچه فرمود ما من احد یسلم علی الا رد الله علی روحی
حتی ارد علیه اما استماع این سلام بگوش هوش تو نکرد و در محل دیگر فرموده
که حضرت عزت را در این سراچه سفلی از پاکان عالم علوی جمعی هستند که در
ساحت خاک سیاحت میکنند و هر گاه که یکی از امتان من بر من سلام گوید آن
تحفه را بر طبق عرض من آرند و من فردای قیامت آن سلام کننده را خلعت شفاعت

بوشام

بوشام و شربت رحیق و سلسبیل بوشانم منگر که ارسال تحف تسلیمات و ابلاغ ظرف
صلوات بر روضهٔ خواجهٔ کاینات چه نتیجه دارد چگونه چنین نباشد که بنده در آن کار
موافقت با حضرت عزت و ملائکه صاحب صفوت دارد که ان الله و ملئکته یصلون
علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما نکته در بیان فضیلت
اهل بیت کرام او که ائمهٔ دین و مقتدایان علم یقین اند قال النبی م انی تارک
فیکم الثقلین اولهما کتاب الله فیه الهدی و النور فخذوه و استمسکوا
به و ثانیهما اهل بیتی اذکرکم فی اهل بیتی اذکرکم فی اهل بیتی اذکرکم فی
اهل بیتی من می گذارم در میان شما دو چیز بزرگ یکی از آن کتاب خدای تعالی
که راه راست در اوست و از اوست روشنی دل عارفان پس فرا گیرید آنرا و چنگ
در زنید در آن و بدان مستمسک گردید که حبل هدایت هر که چنگ در آن زند بمراد رسد
دوم اهل بیت من یاد میدهم شما را یعنی خدای را گواه میگیرم در نیکو داشتن اهل بیت
من و در تکرار این سخن سه بار دلیل واضح قایم میشود در تعظیم اهل بیت و محبت
و متابعت ایشان و اهل بیت رسول م علی و فاطمه و حسن و حسین اند صلوات الله
علیهم و این حدیث که در صحیحین وارد است که آن هنگام که این آیت فرود آمد
که ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم و انفسنا و انفسکم حضرت رسول
علی و فاطمه و حسن و حسین را گفت اللهم هؤلاء اهل بیتی و در حق امیر المؤمنین علی
علیه السلام فرمود یا علی انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی
و از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت است که فرمود والذی فلق الحبة و برأ
النسمة انه لعهد النبی الامی الی ان لا یحبنی الا مؤمنا تقیا و لا
یبغضنی الا منافقا شقیا یعنی بدان خدائی که دانه را بشکافت و از آن نهال

بر و یا سید و ارواح را مجمع لطف پیدا فرمود که عهد کرده است با من پیغمبر امی که دوست
ندارد مرا الا مؤمن تقی و دشمن ندارد مرا الا منافق شقی و از اینجا معلوم میشود که
دوستی مرتضی علی علیه السلام از ایمانست و دشمنی او از نفاق مؤید قول این حدیث است
که حضرت رسول خدا فرمود که حب علی حسنة لا تضر معها سیئة و بغض علی سیئة
لا تنفع معها حسنة بیت احباب تو با جرم مسلمان و موحد اعدای تو با طاعات
مردود منافق و یکی از اکابر میگوید بیت ای حرمت ذات صفات ربانی حق
جلوه‌گر و بیان روحانی که دشمنان علی را نماز نیست درست اگر چه سینه‌اش
کنند پیشانی و دیگر در حق فاطمهٔ زهرا علیها السلام فرمود که فاطمة بضعة
منی من اذاها فقد اذانی و من اذانی فقد اذا الله یعنی فاطمه پاره‌ایست
از من هر که او را برنجاند مرا رنجانیده باشد و هر که مرا رنجاند خدا را رنجانیده باشد
و این حدیث دلالتی تمام دارد بر کمال سیدهٔ نساء عالمیان و نور دیدهٔ صفوت
آدمیان صدف گوهر امامت و شفاعت خواه روز قیامت بتول عذرا فاطمهٔ زهرا
بیت مهر و مهر زمین و زمن صدف گوهر حسین و حسن و دیگر در حق حسنین
حضرت فرمود که الحسن و الحسین سیدا شباب اهل الجنة و دیگر فرموده
الحسن و الحسین هما ریحانتای من الدنیا و در حدیث دیگر آمده که چون خدای
تعالی بهشت را پیدا فرمود او را وعده داد که تو مسکن اهل تقوی باشی و فقرا و زهاد
ساکنان تو باشند گفت اللهم لو جعلتنی مسکن المساکین یعنی چرا مرا مسکن مسکینان
گردانیدی خطاب آمد که ای بهشت تو راضی نیستی که ارکان ترا بحسن و حسین علیهما السلام
آراسته گردانم پس بهشت گفت راضی شدم یا پروردگار ای عزیز اگر بهشت است
ارکان آن آراسته بدیشانست و اگر عرش است گوشوارهٔ عرش ایشانند و اگر

دل

دل مؤمن است منور بنور محبت ایشانست ای عزیز زبان چنان در صفت آل محمد
بکلال منسوبست و جمال کمال از ناصرهٔ بصیرت ارباب قبول و قال محجوب ایشانند
نجوم بروج هدایت بروج نجوم ولایت سلاطین اقالیم عصمت خواقین مدائن حکمت شیران
بیشهٔ فتوت فارسان عرصهٔ مروت مسندنشینان صفهٔ حرمت سلطان نشانان
معر عزت ثمرات شجرات کرامات قطرات رشحات امامت عالمان اسرار ربانی جا
فیض فتوح سبحانی مالکان طریق رشاد سالکان طریق ارشاد و خاصان بارگاه
تا بیان محمد رسول الله و در ذکر اولیا قال الله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون قال رسول الله ان لله عبادا لیسوا بانبیاء و لا شهداء
یغبطهم النبیون و الشهداء لقربهم من الله تعالی الی آخر الحدیث معزز باید
مدرسی که در حضرت قدیم باشند کاسند در زیر قباء عزت متواری و در ورای نقاب
حرمت مختفی که بعضی انبیاء را بر احوال ایشان غبطت آید اگر چه ایشان جامهٔ نبوت
نپوشیده‌اند اما انبیا و شهدا از حالت قرب ایشان بحضرت حق عجب باشند بعز آن
با ساحات و شهیدان صاحب نجات با علو مقامات و رفعت درجات در آرزوی
شرف ایشان باشند چه ایشان سالکان ساحت قدسند که ساحت دل را از خس و
خاشاک غیر پرداخته‌اند مرغان وحدت از آشیان ربوبیت پریده البس از
واحصر الوا والوحل انیز مقتولان راهند و مقبولان درگاهند از دیده‌ها
اغیار محجوب که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری ایشانند عاشقان عرائس
شاه راه عدم غواصان بحر بقا سر اندازان میدان فنا بیداران تحسبهم
ایقاظا و هم رقود هشیاران للطائفین و العاکفین و الرکع السجود جاسوسان
قلوب و اسرار در صورت و معنی مخصوصان بشارت الله معنا عارف ربانی

خواجه کرمانی شعر شیر شکاران که درین بیشه اند گنج فشانان گدا پیشه اند

واسطهٔ عقد بنی آدمند خضر قدومان مسیحا دمند معتکفان حرم کبریا شسته ز دل

صورت گرد ریا رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته دیده ز دو

کون مکان در نظر بال به هر دو جهان زیر پر ملک بزد نوبت شاهی زده تخت

در ایوان الهی زده امیر و لابت علیه اکمل التحیات فی الغداة والعشیات در صفت

ایشان گوید اولئک هم الاقلون عددا والاعظمون قدرا اولئک خلفاء الله

فی الارض والدعاة الی دینه ایشان جماعتی اند که بدام دنیا فرو نیایند و بدار عقبی

سر در نیارند نه لباس اساس دین پوشند و نه قدح فرح عقبی نوشند که الدنیا حرام

علی اهل الاخرة والاخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرامان علی اهل الله نه از آتش

دوزخ در دل ایشان تابی و نه از حور یا بهشت ایشان را طلب آبی هم سخن حضرت

شاه است علیه السلام لیس للجنة شغل معنا ولا للنار سبیل الینا ایشان گوی و اسبه

درخت چو دند که در حدیقهٔ حقیقت دیدار دلدار چو بند نکته در شخص حقیر خلقت

خلقان کسوت بچشم حقارت نباید نگریست اگر چه لباس اخلاص و گلیم تسلیم پوشیده اند

اما کسوت یحبهم الله ویحبونه بر قد و بالای ایشان راست می آید قال النبی صلعم

رب اشعث اغبر ذی طمرین لا یؤبه لو اقسم علی الله لابره یعنی بسا ژولیده

موی خاک آلوده روی بیاید و کهنه جامه که از او هیچ حساب نگیرند اگر سوگند

بخدا تعالی دهد سوگند او راست کرداند یعنی آنست که هر چه از خدا تعالی خواهد بدهد

زنهار تا بدلق کهنه و جامهٔ ژنده ننگری و دلهای شکسته را حقیر ننگری که خزانهٔ پادشاه

نقد محبت وی بودیعت نهاده این صدا بعالم در داده که انا عند المنکسرة قلوبهم

در مثال آمده است که هر پوستی دوستی است و در هر ژندهٔ زندهٔ و در هر گلیمی کلیمی

عز

عزیزان از درویشان خراب دل طلب که شاهان پیوسته گنج در ویرانه نهند

و نقد معرفت در ژنده پوشان سوخته جگر جوی که تاجران جواهر قیمتی در جامهای

کهنه پنهان کنند مردان راه و خاصان درگاه را دو دیده است

که بیک دیده صفات کرامات یزدانی مشاهده کنند عرش و کرسی را اشراک

نعلین خود دانند و هیکل علوی و مرکز سفلی را بخاک خمص خود بر ندارند

و حالت دیگر شان آن باشد که همه کس را از خود بهتر دانند و بر خود تفضیل کنند

حکایت ابراهیم ادهم بمکه میرفت و در پیش قافله افتاده بود تا کسی

او را نشناسد مشایخ حرم خبر آمدن وی شنیدند باستقبال بیرون آمدند

با ابراهیم بر خوردند وی را نشناختند گفتند ای درویش ابراهیم ادهم کجا رسیده است

گفت چه میخواهید از آن زندیق مر آن ایشان وی را جفا کردند و سیلی بر گردنش

زدند که چگونه ابراهیم ادهم را که بر طریقت زندیق میگوئی ابراهیم گفت

هان ای نفس خواستی که مشایخ استقبال تو کنند و از تو برخیزند باری

بنقد سیلی چند خوردی الحمد لله که بکام خودت دیدم مردان راه حق چنین کرده اند

خود را در این مرتبه پرورده اند از قبول خلق گریخته اند و در حبل محبت دوست آ

ویخته اند مقصد ایشان درگاه الهست دست صدق شان از کونین کوتاه است

پای طلبشان همیشه در راه است و دلشان در قبضهٔ عشق الله است جز حق را نخواهند

که الحق والخلق لا یجتمعان و جز یاد او آرام نگیرند الا بذکر الله تطمئن القلوب

شعر یاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته الست ازل

همچنان نشئه در گوش نعرهٔ یاد قالوا بلی در خروش بیک نعره کوهی ز جا بر کنند

بیک نعره شهری بهم بر زنند نهشت برین منزل راه ایشان که ان الذین

آمنوا وعملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا سلام بی علام
ملک علام نشانهٔ عزّ وجاه البشارتست که سلام قولا من ربّ رحیم
اصل ثانی در عبادات وآنچه متعلق بدانست وعرایس نفایس این اصل
بر بساط طرح وصل نقاب خفا از چهرهٔ کمال بر بصایر بینندگان شاهراه
یقین جلوه خواهد نمود وصل اول در بیان نماز قال الله تعالی
قد افلح المؤمنون الذین هم فی صلوتهم خاشعون وقال رسول الله
صلی الله علیه وآله مفتاح الجنة الصلوة ومفتاح الصلوة الطهور
یعنی کلید بهشت نماز است وکلید نماز طهارتست ظاهر حدیث همین است
اما حقیقتش آنست که درهای جنات عدن هشت است وگشادن آن
درها بگذاردن نماز است ودرهای دوزخ هفت است وبستن آن درها
باداء صلواتست وبیان این معنی چنانست که تقدیر یزدانی وتدبیر ربانی
وقت را بدو قسمت کرده یکی روز روشن که هوا چون گلشن گردد وعالم از
فیض نور خورشید نور پذیرد در روشنائی روز مشابهت بروشنائی بهشت
که بوستان فضلست پیدا کند ودیگر شب دیجور که هوا چون بحر مسجور گردد
وشبه شب جهان را چون تیره سازد وظلمت شب مانندهٔ است بظلمت دوزخ
که زندان عدلست پس واضع شریعت غرّا افضل علیه التحیة واکمل الدعا
بفرمودهٔ الهی که منطوق وما ینطق عن الهوی مخبر است از آن وبحکم بار
که مضمون ان هو الا وحی یوحی مشعر است بدان در روز روشن که نمودار گلشن
بهشت است هشت رکعت نماز فرض گردانید چهار پیشین وچهار عصر واین اشارت
بابواب ثمانیهٔ جنت است باز در شب ظلمانی که نشانهٔ دوزخ تفسیده است

بادای هفت رکعت نماز فریضه امر فرموده سه شام وچهار خفتن واین
اشارتست بهفت در دوزخ یعنی چون مؤمن هشت رکعت نماز روز را ادا
کند هشت در بهشت براو گشاده گردد وچون هفت رکعت نماز شب را
بگذارد هفت در دوزخ بروی بسته گردد وچون عبادت دو قسم آمد لیلی و
نهاری پس دو رکعت نماز صبح فرض گردد در وقتی که هم از جهت ظلمت شب
شب داج بهره دارد وهم از اشراق مصباح صباح نصیبی میگیرد ودر
آن وقت ظلمت ونور بهم آمیخته است وشب وروز بهم آویخته ومؤمن در آن نماز
می گذارد که هم بروز نسبت دارد وهم بشب پس گذارندهٔ این نماز بحکم
بی نیاز در رکعت اول عذر تقصیر شب گذشته میخواهد وعهد آن درهای دوزخ
می بندد ودر رکعت ثانی مدد توفیق روز آینده می طلبد وباعانت آن در
های بهشت میگشاید تا این معنی بحیز اظهار رسد که مفتاح الجنة الصلوة
وچون جز بقدم طهارت نشاید بولایت نماز رسید لاجرم سرّ مفتاح
الصلوة الطهور نیز ظهور نماید ای عزیز نماز دلیلیست بر ایمان که علم الایمان
الصلوة ومؤمنان را قربت وقربانست که الصلوة قربان کل تقی وسبب
آمرزش گناهانست که ان الحسنات یذهبن السیئات ونماز ستون
دین است که الصلوة عماد الدین فمن اقامها اقام الدین ومن هدمها
فقد هدم الدین بیت نخواهی که مانی برنج دراز مکن تکیه جز بر ستون نماز
وقال علیه السلام اول ما یحاسب به العبد الصلوة فان قبلت قبل ما سوا
ها وان ردّت ردّ ما سواها یعنی اول چیزی که در روز قیامت بدان
حساب کنند نماز بود اگر آن بشرف قبول در آید سایر عبادات نیز بتبعیت آن

مقبول است ونعوذ بالله اگر بشرف قبول نیافت باقی طاعات نیز مردود باشد
و فردای قیامت دوزخیان را سؤال کنند که ما سلککم فی سقر چه چیز شمارا
به دوزخ رسانید گویند ما نماز نمیگذاردیم لاجرم بدین عقوبت گرفتار شدیم ای
عزیز چون نماز گذاری شرایط و ارکان بجا آور با خضوع وخشوع باش تا رستگار
گردی و بی خضوع دل نمازی نباشد که لا صلوة الا بحضور القلب بنده عارف
باید که دل در نماز حاضر دارد که نماز معراج مؤمنان است که الصلوة معراج
المؤمنین و نمازگذارنده همچو مناجات کننده با حضرت رحمانست که المصلی
یناجی ربه و حقیقت مناجات مکالمه است میان عابد و حضرت معبود و شاید
و بحکم این حدیث که ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن
ینظر الی قلوبکم و نیاتکم چون معبود حقیقی را نظر بر حال قلب است نه بر قول لسان
در آنوقت که دل حاضر نباشد مناجات کما ینبغی صورت نبندد حکایت شیخ
ابو العباس جوالقی در بدایت حال جوال بافتی و فرزند خردی روزی جوال بکسی
داده بود با یادش می آمد تا آخر در نماز بخاطرش رسید بعد از سلام شاگرد را
طلبید و گفت در نماز بیادم آمد که آن جوال را که داده ام برو از فلان کس بستان
شاگرد گفت ای استاد تو نماز گذارده بودی یا جوال پیدا کردن آن سخن در
شیخ اثر کرد جوالی در پوشید و ترک کار دنیا کرد و بریاضت مشغول شد تا رسید
بانجا که رسید نظم مردان بسی برنج بجائی رسیده اند تو بی خبر کجا رسی
از نفس پروری ای عزیز نماز کامل نشود الا بحضور دل و آن وقتی میسر شود
که نقوش علایق و عوایق بشری را بآب ریاضت از لوح سینه پاک بشوید و
بکلی متوجه جناب صمدیت و جمال احدیت گردد و بعضی گفته اند حضور دل عبارت

از شهود

از شهود دل یعنی بنده باید که در نماز از مشاهده دوست غافل نگردد و در طلب
لقای شاهد بجلی او دیده شود تا نماز او سمت قبول یابد اعبد الله کانک تراه
شعر محراب ابروی تو اگر قبله ام نبود کی بر فلک برند ملایک نماز من
نماز بی طهارت درست نیست و طهارت نیمه نماز است که الطهور شطر الایمان
اینجا ایمان بمعنی نماز است و ما کان الله لیضیع ایمانکم ای صلوتکم و هر که امروز
اوقات بطهارت گذارد فردا سفید روی باشد که ان امتی الغر المحجلون
من آثار الوضوء یوم القیمة یعنی بدرستی که امت من روز قیامت از اثر وضو
سفید روی و سفید دست و پا باشند غر جمع اغر است و اغر اسب سفید روی را
گویند و آن سفیدی را غره خوانند و محجل اسبی را گویند که دست و پای او سفید باشد
و عرب آنرا بفال نیکو دانند اینجا سفیدی روی و دست و پا اشارتست بانوار
انوار مؤمنان را که نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم حکایت
آورده اند که عزیزی پیوسته بطهارت بودی چون از دار فنا رحلت کرد بزرگی
او را بخواب دید که در بهشت میخرامید و نور از دست و پا و پیشانی او میتافت
چنانچه نور آفتاب در جنب او نابود می نمود او را پرسید که ای درویش ما در دنیا از
تو زیاده طاعت و عبادت ندیدیم این منزلت و کرامت بچه یافتی و این نور از
کجا پیدا شد جواب داد که من در دنیا پیوسته با طهارت بودمی ملک تعالی آن
طهارت را نور من گردانید و این نور که از اعضای من می تابد علامت آن وضوست
که در دنیا می ساختم و هر ساعت ندای حق بمن میرسید که عبدی عشت طاهرا
و دخلت القبر طاهرا فلم تزل کذلک الی ان تلقانی فانی احب
الطاهر المطهر آری حق تعالی پاکان را دوست دارد و الله یحب المطهرین

ای عزیز طهارت را ظاهریست و باطنی ظاهر طهارت ظاهریست از اخباث و باطن
طهارت باطن است از الواث یعنی از علایق هواجس نفسانی و عوایق وسواس
شیطانی و دست شستن در وضو اشارتست بشستن دست از آنکه دنیا و دیگر
شستن روی عبارتست از توجه بحضرت مولی و روی بعجز نهادن و مسح سر کشیدن است
از فرمان هوای نفسانی و سر تسلیم بر خط امر رحمانی نهادن و مسح کردن پا قدم در
سلوک سبیل مجاهدت نهادنست و پای از منهاج متابعت شیطان واکشیدنست
و در این معنی گفته اند **بیت** گاه وضو شستن دست از تخت   بو غلطی بشکنند از
پرده جست   گاه وری آمدم که بدرگاه روی   دست ز آلایش باطل بشوی
روی که شستی بسوی یار کن   طاعت او را تو بجان کار کن   مسح بدانگونه بکش
سر سری   کآب ز سر بگذرد ات از تری   پاک چنان کن قدم روشنت   کز
تری آزاد بود دامنت   **حکایت** حاتم اصم گفته است اگر حقیقت طهارت
میخواهی چهار چیز بشوی اول نامه گناه را بآب توبه بشوی تا سفید نامه و سفید روی
باشی که واما الذین ابیضت وجوههم دویم دست از خلق دنیا بشوی سیم زبان
باستغفار بشوی تا از لوث لغو و حشو پاک گردد که نعم الاستظهار الاستغفار
چهارم دل را بتفکر بشوی که فکر پر و بال مرغ دلست که او از فکر دنیا فراغ یابد آنجا
کشد **شعر** فکر از این خانه بزارت کشد   سوی سراپردهٔ رازت کشد
و طهارت معنوی حاصل نشود الا بدینها که گفتیم و از آن بعد اثبت میسر باد ای
نماز و علامت وجوب نماز در شریعت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله
و کافران آنرا لهو و لعب دانستندی و بازیچه تصور کردندی لاجرم گوشمال او
توبیخ یافتند که اذا نادیتم الی الصلوة اتخذوها هزوا و لعبا و نسوا بر ان

فضیلت

فضیلت بسیار است بشرط آنکه این کار را از برای غرض دنیا و جز آن نکند
بلکه خاص از برای خدا کند تا در این جمیع داخل گردد که المؤذنون
اطول الناس اعناقا یوم القیمة یعنی روز حشر از جمله مؤذنان
بلند تر باشند یعنی پایه عالی تر و مرتبه و الی تر بدیشان دهند مراد آنست
که بحسب معنی ایشان در مرتبه اعلی باشند از غیر خود و جمعی همین ظاهر را گیرند
و گویند بحسب صورت مؤذنان بر مقامی بلند باشند در عرصه گاه بهشت
کما قال علیه السلام دخلت الجنة فرایت فیها جنابذ من لؤلؤ فقلت
لمن هذا یا جبرئیل قال للمؤذنین و الائمة من امتک و از اینجا معلوم
میشود که ائمه در ثواب با مؤذنان شریکند و جمهور علما را اتفاق است
که ثواب ائمه زیاده است قال النبی صلعم من ام ایمانا و احتسابا غفر الله
له ما تقدم من ذنبه و ما تاخر و از ابن عباس منقولست که مردی نزد
وی آمد و گفت مرا کاری آموز که برحمت خدا نزدیک شوم گفت امام جماعت
باش که من از رسول صلعم شنیدم که گفت من ام قوما صابرا محتسبا کان
قائدهم و دلیلهم الی الجنة آنمرد گفت امامت از من نمی آید که استطاعت
آن ندارم گفت مؤذن باش که از حضرت رسالت پناه صلعم شنیدم که عشرون
المؤذنون علی کثب من مسک فی قباب من الدر والیاقوت یری
ظاهرها من باطنها و باطنها من ظاهرها همچنانکه مؤذن را فضیلت
بسیار است کسی که جواب مؤذن گوید بهمین طریق که مرحبا للعالمین عدلا
و مرحبا بالصلوة اهلا حق تعالی بفرماید که تا هزار حسنه در دیوان عمل او بنویسند
و هزار سیئه محو کنند معاذ بن جبل رضی الله عنه روایت کند که خواجه عالم صلوات الله

علیه روایت کرد که افسق الفاسقین وافجر الفاجرین کسی باشد که
آواز موذن شنود و جواب ندهد ای عزیز نداها است یکی ندای خلیل که
واذن فی الناس بالحج دویم ندای اسرافیل که واستمع یوم ینادی المناد
سیم ندای کاشفهٔ یوسف ثم اذن موذن چهارم ندای موذنان
که ومن احسن قولاً ممن دعا الی الله پنجم ندای حضرت حق مر مؤمنان را که
یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا از این پنج ندا دو ندا گذشته
است ندای ابراهیم و ندای یوسف و یکی که آینده است ندای اسرافیل
و یکی که گاه هست و گاه نیست ندای موذن و یکی ندا که همیشه هست
آن ندای حق است اما جز گوش هوش استماع آن نکند بیت بانگ آید هر زمانی
زین رواق نیلگون آیة انما خلقناکم عبثا و انا الیه ترجعون کو شنود این
بانگ را الا گوش طاهر و مهدم تا ببوئن العابدون الحامدون السائحون
نکته در شرف مساجد که دوسترین مواضع است نزدیک حق
که احب البقاع الی الله المساجد و ابغض البقاع الیه الاسواق
قال رسول الله صلی الله علیه وآله المسجد بیت کل تقی یعنی مسجد خانهٔ پرهیزکاران است
یعنی مرد متقی ملازم بیت الله است چنانچه شخصی که صاحب خانه است دایم در
آن خانه میباشد هر که برای خدا مسجدی بسازد حق تعالی برای او کوشکی در بهشت
بنا کند و در حدیث آمده که هر که مسجدی بنا کند اگر چه مثل خوابگاه صعوه باشد
که آن در غایت کوچکی و تنگی است حق تعالی بنا کند از برای او در بهشت
خانه و توفیق عمارت کردن مساجد و بقاع خیر نیابد الا کسی که مؤید باشد من
عند الله بکمال ایمان و عمل صالح کما قال الله تعالی انما یعمر مساجد الله
من

من آمن بالله والیوم الاخر و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله مسجدها را
ریاض بهشت خوانده است و فرموده که چون بگذرید بر ریاض بهشت ... روضهای بهشت
پس چرا کنید صحابه عرض کردند یا رسول الله روضهای بهشت کدام است گفت
مسجدها گفتند چرا کردن چگونه است گفت بگفتن سبحان الله والحمد لله و
ثواب این کلمات و بعضی از فضایل آن در اصل دیگر مذکور خواهد شد انشاء الله و از
شرف مسجد سمت بیان می یابد اگر چه آن نیز در اصلی که ذکر اکنه مسطور خواهد بود
انسب است اما اینجا بواسطه آنکه موضع عمارت ایراد او در ذیل آن الیق والله
الهادی المقصود در جوامع الحکم وارد است که هر که در مسجد چراغی برافروزد
خدای تعالی قبر او را بپرتو چراغ عنایت روشن گرداند و دیگر گفت فرش نشیمن و بوریا
مانند آن همین حکم دارند و ثواب تطهیر مساجد نیز بسیار است و فضیلت آن بشمارد
آیة تطهر بیتی در این معنی دلالت و در این باب حدیثی وارد شده که من
کنس مسجداً من مساجد الله فکانما غزا مع الله اربع مائة غزوة
و کانما حج اربع مائة و کانما اعتق اربع مائة نسمة و کانما صام اربع
مائة یوم چون ثواب تطهیر چنین باشد ثواب تعمیر چون خواهد بود ابو ذر
غفاری رضی الله عنه روایت میکند که حضرت رسول صلعم فرمود من کنس مسجداً
او طینه اعطی کتابه بیمینه و خرج من قبره یوم القیمة وله رائحة
المسک الاذفر یعنی هر کس جاروب زند مسجد را یا در گل گیرد و بعضی طینه گفته
یعنی بوی خوش او را خوشبوی گرداند فردای قیامت نامه اعمالش بدست
راست دهند و این علامت رسیدن باشد به بهشت و بیرون آید از قبر روز قیامت
و مر او را بوئی باشد خوش چون مشک اذفر و در حدیثی دیگر آمده که هر که پاک گرداند

مسجدی را و جاروب زنند او را خدای تعالی او را از گناهان پاک گرداند و
از اهل بهشت گرداند حکایت آورده اند که مجوسی بمسجد الحرام درآمد کلاه
ترکی بر سر بتفرج گرد خانهٔ کعبه میگشت قدری آب دهن دید که بر دیوار کعبه انداخته
بودند آنرا محو گردانید و از مسجد بیرون آمد باد رحمت از مهب عنایت بوزید
کلاه از سرش بربود چندانکه در عقب دوید بدان نرسید متعجب بماند هاتفی آواز
داد که تو قدری آب بر دیوار خانهٔ ما نپسندیدی ما نیز علامت کفر بر سر تو نپسندیدیم
مرد که این حال دریافت زنار ببرید و بشرف اسلام رسید ای عزیز تعظیم مسجد ظاهر
کردن و نظیف آن نمودن اینقدر نتیجه دارد اگر کسی توفیق گردد بدانکه مسجد باطن را
که دار الملک دل است از خس و خاشاک علایق دنیه و عوایق بدنیه پاک گرداند
و بجاروب ریاضت ساحت سینه را از غبار شبهات و شهوات بروبد و مسجد را
که محل انظار پروردگار است تعمیر کند و در وی چراغ رضا برافروزد و حصیر توکل
بگسترد شک نیست که بمراتب اعلی رسد نکته در فضیلت جماعت قال علیه السلام
صلوة الجماعة تفضل علی صلوة الفذ بسبع وعشرین درجه یعنی نماز جماعت
افزون میآید بر نماز تنها بیست و هفت درجه و از حضرت شاه ولایت علی علیه السلام
منقولست که تعاهدوا علی صلوة الخمس فی الجماعة یعنی تعاهد کنید و تعهد نمائید
بر نماز پنجگانه در جماعت که هر کسیکه ترک کند نماز جماعت را مگر بعلت و بر آن
مداومت نماید الا آنکه بعلت و هر که پنج نماز بجماعت گذارد و هم چنان باشد که صدقه
بیست چهار هزار شهر را دریافته باشد و هم از حضرت مرویست که هر که نماز بامداد
بجماعت گذارد و هم چنان باشد که هزار شهر بگشاید و هر که نماز پیشین بجماعت گذارد
او را بهتر باشد از آنکه بوزن تمام زمین زر در راه خدا صدقه دهد و هر که نماز شام را

بجماعت

بجماعت گذارد او را نیکوتر بود از آنکه جمیع گرسنگان را سیر گرداند و هر که نماز خفتن بجماعت
گذارد و بهتر بود از آنکه هزار اسب در راه خدا مرابط کند چون مؤمن نماز بجماعت گذارد
دعای او مستجاب شود و مهمات او برآید و گناهانش آمرزیده شود ای عزیز غرض از جماعت
دو چیز است یکی از اجتماع هم که در آن اثرهای کلیت و چون بعضی از نفوس همی توجه
کنند بواسطه انعکاس ایشان از این عالم صعودی بعالم بالا دست دهد که الیه یصعد
الکلم الطیب و فیضی که از آن عالم نزول نماید بقدر ایشان باشد پس هرچند جماعت
بیشتر باشد فیض الهی بیشتر فرود آید که عطای کریم فراخور جمیع سائلانست و مقرراست
که هرچند اهل سؤال زیاده باشند عطا زیادت باشد حکایت آورده اند که دو
پیر در عرفات بهم رسیدند یکی مر دیگری را گفت چه گوئی اگر این جمیع که در این
موضع حاضرند بدرخانهٔ بخیل ترین مردمان روند و از وی بیکبار طلبند سؤال
ایشان رد شود گفت نه گفت آمرزش این خلایق صد چندین آسانتر است نزد
خدای تعالی از دادن خرمائی بنزد این جماعت مردم پس روی نومیدی نیست هاتفی
آواز داد که شنودیم گفتار شما را و قبول کردیم حج شما را دوم از فواید جماعت
ائتلافست و استیناس مردم بیکدیگر چون این معنی موجب تودد گردد میان خلق
با یکدیگر چون برای خدا بود وسیلهٔ نجات بود قال الله تعالی ان الذین
آمنوا و عملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا و خواجه عالم صلی الله علیه و آله
میفرماید المؤمنون کالبنیان یشد بعضهم بعضا اهل ایمان در خانهٔ
وفاق بر موقف اتفاق بیکدیگر متمسک باشند هم چنانکه بناها که در آن خشتها
مر یکدیگر را نگاه میدارند یعنی اشخاص مؤمنان نیز در خانهٔ عبودیت و سرای
معیشت یکدیگر را حافظ اند بمصاحبت و بنای جماعت در هر شبانه روزی پنج بار

برای مصاحبت مؤانست که در یک محله ساکن باشند و اجتماع روز جمعه
که در یک هفته یکبار دست دهد جهت اختلاط اهل شهراست با یکدیگر
و جمع شدن مردم ده با اهل شهرستانی دوبار در عیدین اشارت باختلاف
و مجتمع شدن در عرفات همه عمر یکبار هم ایمائیست باختلاط متنوع از
شهرهای مختلف و این همه بهانهٔ الفت مر ایشانرا که در آشنائی بود ای
عزیز آدمی را چیز وجود و حفظ بقا از صحبت با ابنای جنس گریز نیست که حکمت
الهی جمله را بسلسلهٔ قرب در یکدیگر بسته و دوری از صحبت در میان ایشان
که مدنی بالطبع اند گشاده صحبت که دلایت معمور است دقایق و حقایق
او را مرعی باید داشت و تا گرد غرض و غبار غفلت و تیرگی هوا و زنگ نفاق
از چهرهٔ آینهٔ دل زائل نگردد البته وفاق صورت نبندد و چون دانستی که
گریز نیست جهد کن تا صحبت با نیکان داری که اثر صحبت نیکان در تو اثر کند
گردانند و از مجالست اوباش دور باشی که شومی مصاحبت ایشان هر اینه
بتو رسد بیت اگر دانا بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر
ای عزیز اینجا سری هست که گفتن لابد است مر آنکه صحبت ظاهر طفیل صحبت
باطن است یعنی تا از دل بدلی روزنه گشاده نشود میان دو تن بهیچ
وجهی از وجوه پیوندی نیفتد و تا دو روح باهم متمسک نگردند دو شخص با
هم مصاحبت نکنند از آنکه اشخاص تابع ارواحند و قوالب پرو قلوب و
همچنانکه اشباح را نظر بعالم شهادت است ارواح روی بعالم غیب دارند
که الارواح جنود مجنده هر اینه از برکت مواصلت و مساعدت ایشان
طفیل صحبت بر این دو شخص افتد و معارف احوال یکدیگر گردند و این صحبت حقیقی

باشد

باشد و بر دوام و بقای منصور است **وصل دویم** در بیان روزه قال الله
تعالی کتب علیکم الصیام کما کتب علی الذین من قبلکم لعلکم تتقون قال النبی
لکل شیء باب و باب العبادة الصوم یعنی هر چیزی را دریست و از آن در مدخل توان کرد
پس هر که خواهد در خانهٔ عبادت در آید گو که از در روزه در آی و ثوابی که
بروزه مترتب است بر هیچ طاعتی دیگر نیست چنانچه حضرت فرموده هر حسنه که از بنده
صادر شود آنرا ده چندان جزا دهیم و حسنه باشد که آنرا زیاده از ده جزا دهیم
تا هفتصد و اضعاف آن الا روزه که آن خاص از من است و من آنرا
خود جزا دهم و نسبت جزای روزه بحضرت حق دو معنی گفته اند یکی آنکه روزه سریست
میان بنده و حق پس جزای آن نیز میان بنده و حق است دوم
آنکه روزه قهر دشمنست یعنی ابلیس و چون دشمن دوست را مقهور سازی
هر آینه دوست در این معنی رضای تو خواهد طلبید و چنانچه تو بخود قهر دشمن
او را ارتکاب کردهٔ او بخود جزای آنرا بتو خواهد رسانید و چون قهر دشمن نصرت
دوست باشد و نصرت از او موقوفست بر نصرت او کما قال الله تعالی ان ینصرکم
الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم فمن ذا الذی ینصرکم من بعده اما آنکه گفته
شد که روزه قهر ابلیس است بواسطه آنکه وسیلهٔ شیطان در فریب انسان هوا
های نفس و آرزوها است و این آرزوها باکل و شرب قوت میپابند و چون
روزه باکل و شرب مسدود گردید شهوات ضعیف شد و کار شیطان ضعیف شد و او
مقهور گشت بیت شیطان همه تدبیرش و آن حیله و تزویرش بشکست همه تیرش
پیش سپر روزه ای عزیز در روزه جوع است و در جوع خزانهٔ عالم ملکوت از
علیه معزما به جوعوا انفسکم و عطشوا اکبادکم والبسوا جلباب الحزن لعلکم

تردن فی ملکوت یعنی گرسنه دارید نفسهای خود را و بپرورش دهید آنرا که گرسنگی
که الجوع طعام الانبیاء و تشنه دارید جگرهای خود را و بسوزانید آنرا که حرارت
و عطش و بپوشید ردای اندوه و غم را و ملازم خود سازید که ان الله یحب کل
قلب حزین باشد که شما بارتکاب این صفات در آیینهٔ دل بی غل جمال تجلیات
الهی و عذار جلوات فیض نامتناهی مشاهده کنید نکته روزه را بسیار فضیلت است
دشمه از آن گذشت و در او فایده چند نیز هست و دو سه نکته از آن بیان
خواهد شد اول تشبه است بروحانیان که ایشان طعام و شراب نخورند غذای
ایشان تسبیح و تهلیل باشد و چون کسی تشبه کرد و بحکم من تشبه بقوم فهو منهم
بخوی ایشان گرد و با عالم روحانیه آشنا گردد و بدار الملک معرفت نزدیک شود
دویم قهر نفس اماره است زیرا که روزه خلاف نفس و هواست کسی که با نفس مخالفت
کند مستحق بهشت گردد و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان
الجنة هی المأوی سیم تحصیل مزد خاص است که هیچ عبادت را از این بیشتر حسنات
که الصوم لی و انا اجزی به چهارم مزد بی نهایت بدست آوردنست چرا که روزه
صبر است و اجر صابران را نهایت نیست انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب
پنجم جان پاک را از لوث نفسانیه شستن است چون این معنی جز بجوع حاصل
نشود و چون لوح نفس از نقش عوایق پاک شد اسرار علم لدنی پدید آید قد افلح
من زکیها ششم سبل غفلت از چشم دل دور گردانست که چون مرد گرسنه شود
انوار ملکوت منظر شهود او در آید که اذا جاعت النفوس صارت اوداجها مفتحة هفتم
خود را از گناه پاک کردن است که اوحی الله تعالی الی الحفظة الکرام البررة
ان لا تکتبوا علی صوام عبدی بعد العصر سیئة هشتم راههای وجود بر شیطان
تنگ

تنگ کردانیدنست که فضیقوا مجاریه بالجوع والعطش و چون راه بر شیطان
تنگ شود در وجود صائم مدخل نتواند کرد که ان عبادی لیس لک علیهم سلطان
نهم سپری بجهت سهام عقوبت بدست آوردنست که الصوم جنة من النار
دهم در جریدهٔ مخلصان ثبت کردنست چرا که روزه عبادتیست که در او ریا نگنجد
ما دام که اظهار نکنند و عبادت بی ریا مقبول حضرتست که و ما امروا الا لیعبدوا
الله مخلصین له الدین یازدهم دعا ما خالی کردنست که هیچ چیز نزدیک حق تعالی
دشمن تر از معدهٔ پر نیست لیس شیء ابغض علی الله من بطن ملآن دوازدهم
امانت گذاردنست چرا که روزه امانت حق است و هیچکس بر وی مطلع نباشد
الا خدای تعالی و چون کسی ادای امانت نماید مؤمن باشد که لا ایمان لمن لا
امانة له سیزدهم عهد وفا کردنست که چون کسی نیت کند که فردا روزه میدارم
گوییا با خدای تعالی عهدی بست و چون روزه بدارد عهد خود وفا کرده باشد
و در این زمره داخل شده والموفون بعهدهم اذا عاهدوا چهاردهم خود را
منصب حکومت و امارت حاصل کردنست چون روزه داشتن اعضا و جوارح را
که رعایای مملکت بدنند از فضول منع کردنست پانزدهم از لهو و لغو باز رستن
چرا که روزه دار باید چنانکه بدهان روزه میدارد بزبان نیز روزه دارد
تا از آن جماعت نباشد که رب صایم لیس له صیام الا الجوع والعطش
شانزدهم از لقمهٔ با شبهه خلاص یافتن است چرا که صائم باید که بلقمهٔ حلال افطار
کند و لقمهٔ حلال اجابت دعاست که طیب طعمتک تستجب دعوتک هفدهم خود
را معاودن و موفق ساختن است کما قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا
استعینوا بالصبر والصلوة و گفته اند مراد از صبر روزه است و چون بنده بروزه

و غایت استعانت جوید البته حضرت حق مر او را اعانت کند بهدایتم خود را
خورسندی حاصل کردست و در سلک قانعان در آمدن چراکه گرسنگی قنا
عت است و قناعت گنج بی‌نهایتست که القناعة کنز لا یفنی نور دایم
در دل گرسنگان شناختن است که تا کسی گرسنه نباشد قدر گرسنگی نداند
و چون کسی از حال گرسنگان با خبر باشد بر ایشان ببخشاید و خود را مستعد بخشایش
حق گرداند ادحم ترحم چهارم تندرستی حاصل کردست که سبب بیشتر امراض امتلاست
و حمیه سرمایهٔ دواهاست که المعدة بیت کل داء والحمیة رأس کل دواء
پنجم دو شادی یافتن است یکی در دنیا در وقت افطار و دیگری در
عقبی در وقت نثار الانوار که للصائم فرحتان فرحة عند الافطار و فرحة عند
لقاء الملک الجبار ششم دوام سیاحت کردست در عالم سیر تفکر و اندیشه
نمودن در میدان معرفت هفتم شیطان را شناختن است چرا که
بجوع معرفت شیطان حاصل گردد و نزد صوفیه این مسئله اصلی عظیم دارد و این
مقام زیاده بسطی میخواهد لاجرم در آن شرح نمود نکته روزه را سه درجه است
صوم عموم است و صوم خصوص و صوم خصوص الخصوص اما روزهٔ عموم باز داشتن
بطن و فرج است از مقتضیات ایشان یعنی امساک از طعام و شراب و جماع
از وقت بامداد تا نماز شام اما روزهٔ خصوص امساک جمیع اعضا و جوارح است
از آثام بیت نپنداشتی که چون نخوری روزه روزه است — بسیار چیز
هست جز این شرط روزه‌دار — اول نگاه دار نظر از رخ چو گل — در چشم تو
بشکسته از غفلت تو خار — دیگر ببند گوش ز هر ناشنیدنی — کز گفتگوی هرزه
شود عقل تار و مار — دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست — از غیبت و دروغ

فرو بند

فرو بندد و استوار اما روزهٔ خصوص الخصوص امساک دلست از رؤیت ما سوی الله
ای عزیز عام را روزه قالبست و خواص را روزهٔ قلب و اخص خواص را روزه
روح و سر روزهٔ قالب از طعام است و سر روزهٔ قلب از مکر انامست و سر
روزهٔ روح از مشاهدهٔ ما سواست و روزهٔ سر از رؤیت غیر مولی و چنانکه ایشا
روزه متفاوتست جزای آن نیز متنوع خواهد بود اگر از طعام روزه دارد
طعام پاک در مقام پاک بوی دهند که و کلوا هنیئا ما تشتهی الانفس و اگر
از مکر انام روزه دارد و بیام شاهدش در آرند و از لذت باقیه کامله مخصوص
سازند که فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء و اگر از ما سوای روزه
داشت بتشریف عزتش مشرف گردانند و از دست حور و ولدان شراب بالش
چشانند که ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا اما آنکه از
ملاحظهٔ اغیار روزه داشت شراب طهور در جام نور بر دست ساقی محبت بدو
روان کنند که و سقیهم ربهم شرابا طهورا ای عزیز روزهٔ قالب امساکست
از مفطرات و روزهٔ قلب امساک از التفات از شهود جمیع موجودات و چون
از مفطرات روزه داری آنروز تا شب باشد اما روزهٔ که از اغیار داری
تا وقت مشاهدهٔ رب باشد روزهٔ که از غیر او است بشهود او توان گشید

وصل سیم

در زکوة و شمهٔ از اسرار آن قال الله تعالی و مما رزقناهم
ینفقون و قال الله والذین هم للزکوة فاعلون و قال النبی صلی الله علیه وآله
حصنوا اموالکم بالزکوة سفر باید کرای کس بگه از حیا می ستاعت ما ابخر
ده اید و در دیوان دل نکتهٔ تصدیق نقش کرده مال خود را در حصن زکوة از دست
وبال نگاه دارید و باب صدقه روی دل را از شوخ ریا پاک بپوشید اگری

زکوة کرباس نفس شما را از لوث وسواس مشوبه ولباس اساس دنیت را بند تعمیر
میان مرآت پاک میسازد تا باوصاف و پاکیزه بچمن نزهت سرای بهشت فرمانی
که خذ من اموالهم صدقة تطهرهم و هرکه زکوة نه دهد فردا مالش را بشکل ماری
بر او مسلط گردانند تا همچه طوقی در گردنش افتد و نیش حسرت و زهر ملامت و مار از
وی بر جی آورند که سیطوقون ما بخلوا به یوم القیمة و در حدیث صحیح آمده است
که آنان را که زکوة آن را نداده باشند فردای قیامت بصورت مار سیاه بزرگی
گردانند که بر سر او موی نباشد و بر زیر چشم او دو نقطه سفید بود و اینچنین مار بدترین
مارانست آنمار بخشم تمام بیاید و قصد مانع زکوة کند آنشخص از آنمار بگریزد
و آن مار در عقب او می شتابد و آواز میدهد که مگریز که من مال توام که من نازش
و مباهات میکردی پس خود را چون طوقی در گردن او افکند و سر در برابر روی
او میدارد و زخم بر روی او میزند و هر بار که دست پیش روی میآورد زخمی بر
دستش میزند و هر زخمی که زند هفتاد سال درد آن بماند و هم چنین در عرصه عرصات
میباشد تا وقتیکه از حساب خلایق بپردازند و اورا بهمان صورت در دوزخ اندازند
و بعضی دیگر باشند که زر و سیم ایشان را با آتش دوزخ گرم می کنند و پیشانی ایشان را
بدان داغ می نهند که یوم یحمی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم وجنوبهم و
ظهورهم و اختصاص این سه عضو بدین داغ جهت آنست که چون در دنیا درویشی
و سائلی را دیدندی گره بر پیشانی زدندی و پهلو از ایشان تهی ساختندی
و پشت بر ایشان کردندی لاجرم این سه عضو را با آتش دوزخ داغ کنند ای عزیز
زکوة تجار آنست که در بازار عمل سلکی و از این سودا یک ده سود میبری دوست
گوید که ای بنده آزاده من یکی بده و ده بستان که من جاء بالحسنة فله عشر

امثالها

امثالها از مبیت درم سرخ روی بنیه بدان شکسته زرد روی برسان و از دویست
درم نقره سفید پنج درم بدان سیاه رخسار الفقر سواد الوجه تسلیم کن و از پنج شتر
بخشی بحب بچه بده و از چهل گوسفند میشی به درویش حواله کن تا فردای قیامت عوض بابی
و امروز مالت نیز باد نشود و زیراکه زکوة را دو معنی است یکی تطهیر و دوم نما و زیاده
و هر دو معنی اینجا حاصلست شیخ سعدی شیرازی میفرماید سعدی زکوة مال بدر کن
که فضله رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور و در حدیث آمده است که هیچ بامداد
نباشد که دو فرشته مناجات کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا
یعنی بار خدایا بده هر نفقه کننده را عوض نیکو و بده هر ممسک را تلف مال اگر
ای عزیز میخواهی که در زیان نیفتی با دوست سودائی کن و سودی تمام بردار
و مال خود را ببرکت زکوة از تاراج حادثات و غوغای وارث در امان دار

سد امان بند ز سیم و زر زکوة   دور کن از سر مهلکات مال را
احسان بزکوة و نیست   گر بنده هم در کات وی است   انگه یکی ده دهدت بیشکی
کمتر از آن گیش دهی از ده یکی   خواسته ناخواسته داده خدای   وای تو
گر خواسته نه دهیش وای نکته در شریعت هرچند جز زکوة مثل زر و نقره
و شتر و گاو و گوسفند امّا محققان هر چیزی را زکوة معین کرده اند زکوة مال مواسات
با درویشانست زکوة جاه تواضع و احسانست زکوة عز و شرف معرفت ضعیفانست
زکوة فرزند نوازش یتیمانست زکوة وطن آوردن مهمانست زکوة علم تعلیم مستحقانست
زکوة صحت اجتناب از گناهانست زکوة قوت جهاد با کافرانست زکوة
تن پاک داشتن از عصیانست زکوة آواز خوش خواندن قرآنست زکوة چشم نگاه
نکردن به بیگانگانست زکوة گوش استماع کلام پاکانست و ناشنیدن لغو و هذیانست

زکوة زبان ناگفتن غیبت و بهتانست و مداومت بر ذکر حق و زکوة دل مشاهده
آثار انوار رحمت زکوة روح توجه بسوی حجابات زکوة سر خلوت از جمیع اکوان
و تقرب بخالق کون و مکان است ای عزیز زکوة دو نوع است زکوة اهل ظاهر و زکوة
ارباب معنی مرد ظاهر بین از ده یکی بدهد اما صاحب باطن همه را بدهد و یکی را از غیره
نهند حکایت آورده اند که عمران بغدادی پیوسته با شبلی منازعت در زندیقی و مردم را
از زیارت او منع کردی و گفتی شبلی را در راه ببینید روز شاگردان گرد و گفت
او را امتحان کنم تا شما را از جهل او معلوم گردد پس گفت یا شبلی در پنج شتر زکوة چند
واجب شود گفت در مذهب تو گوسفندی و در مذهب من هر پنج شتر عمران گفت
در این قول امام تو کیست گفت امیر المؤمنین علی ع که چون آیه من ذا الذی
یقرض الله قرضاً حسناً هرچه داشت پیش حضرت رسول آورد و حضرت سید کاینات
فرمود که یا علی از برای عیال هیچ نگذاشتی گفت خدا و رسول او پس عمران
چون این سخن بشنید از دشمنی برگشت و دست ارادت با و داد حاصل هرکه همه بدهد
همه بیابد نکته چنانکه زکوة موجب نجاتست صدقه دافع بلیاتست
کما قال الصدقة ترد البلاء و تزید العمر صدقه بلاها دفع کند و عمر را زیادت
کند هر که صدقه بدهد از بلاها در امان باشد و در عمرش برکت پدید آید حکایت
آورده اند که عزرائیل ع روزی نزدیک داود نبی ع آمد برنائی را دید با جمال
نشسته داود ع گفت ای عزرائیل این برنا را چگونه می بینی با جمال و کمال عزرائیل
گفت ای داود ع جمال او را چه سود دارد و کمال او را چه منفعت رساند که حق تعالی
مرا امر کرده است که هفت روز دیگر جان او بردارم داود علیه السلام ملول شد گفت
الحکم لله اما چون هفت روز بگذشت داود آن جوان را دید بصحت و سلامت عجب ماند

ملک ا

ملک الموت نزد وی آمد گفت ای اخی عزرائیل ع نگفتی که این جوان هفت
روز دیگر از دنیا برود و مدتی گذشت و هنوز زنده است عزرائیل گفت
آری از عمر او هفت روز بیش نمانده بود آن ساعت که از پیش شما بیرون رفت
صدقه بدرویشی داد آن درویش گفت خدای بحرمت برکت دهد ملک تعالی
دعای آن درویش را اجابت کرد و هر یک روز از عمر وی بسالی بدل کرد و
او را همنشین من و تو گرداند در بهشت برکت صدقه ای عزیز حق تعالی صدقه
کننده را وعده مغفرت کرده است و حضرت رسول ص بدین نوع بشارت
داد که صدقة المؤمن عن صاحبها آفات الدنیا و فتنة القبر و عذاب
یوم القیمة و از صادق آل محمد صلی الله علیه و آله مرویست که صدقه چهار
حرفست هر یک اشارتست که هر متصدق را واقع است اول صاد صدقه
صید کند یعنی باز دارد از صاحب صدقه مکروه دنیا و آخرت را دوم دال
صدقه دلالت است ببهشت سیم قاف صدقه نشان قربت بود بخدا چهارم
هی صدقه هدایت کند وی را با عمال صالحه که بدان مستوجب رضای خدای
تعالی بود خوشا حال جمعی که بسبب مال فانی رضای خدای تعالی و تسخیر ملک
باقی کردند و قبل از صدمات فنا و فوات و پیش از هجوم هادم لذات از
پیش ذخیره فرستادند بیت زر و نعمت اکنون بده کان تو است که بعد از
تو بیرون ز فرمان تست بدنیا توانی که عقبی خری بخر جان من ور
نه حسرت خوری ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده دست افتاده
گیر کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای ای عزیز
تا گل اقبال در باغ دولت و شکوفه مراد در چمن شوکت شکفته می بینی دست

کری بیچارگان دپا بردی آزادگان را غنیمت شمرد وال واسعاف مطالب
درویشان را وسیلهٔ ذخایر رحمت شناس **شعر** زان پیش که دست ساقی
دهر در جام مرادت افکند زهر از سر بنه این کلاه و دستار جهدی بکن و
دلی بدست آر گر خیر کنی مراد یابی در هر دو جهان کشاده یابی احسان
بنما توشهٔ خویش زاد رهی معرفت این دم از پیش ای عزیز آنچه امروز
میفرستی از آن تست و آنچه فردا از تو میماند زبان تست پر هیزی گویند
با نخور تا نماند بابده تا نماند زر از این جهان نخوری زنهار از جهان بری
بیت بر زنبا گشت زار انجهانست بکن تخمی که اکنون وقت آنست
زمین و آب داری دانه در پاش بکن دهقان شو و این کار را باش
اگر این کار را نورزی در آن خرمن یک ارزن نیرزی پس زر از
برای گرد جمع می کنی زحمت و نگاه بیداری شبت و مگذاری بجز حسرت تا وارثش
بردارد و عمر بعیش بگذراند وا از احتیاج تو یاد نیاورد **شعر** زر جمع بکنی
و شنیدم نخوری یکبار شوهر زن خود بکنی کن در باب صدقه و خیر و
احسان زیاده از آنست که در این مختصر شرح توان کرد و بدین یک رباعی
اختصار میرود جز درد که لطف دوست درما هیچ است و آن
بلکت و جد سیم و زر ها هیچ است هر چند بروی کار در می نگرم نیک آن است
که نیک است و دگرها هیچ است **وصل چهارم** در ذکر حج و صورت آن
قال الله تعالی ولله علی الناس حج البیت من استطاع الیه سبیلا و
قال رسول الله صلعم الحاج اذا خرج من منزله خرج من ذنوبه کیوم ولدته
امه بکل خطوة یخطوها کتب الله له عبادة سبعین سنة حتی یرجع

الی

الی منزله فاذا رجع فاغتنموا دعاءه مستجاب الی اربعین یوما صاحب
چاه زمزم حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله میفرماید که چون حاجی قدم از خانه
به بیت خانهٔ دوست نهد از گناهان پاک شود چنانکه روزیکه از مادر زائیده
باشد بهر قدمی که می نهد ثواب هفتاد ساله عبادت بر میدارد تا آنوقت که بجا
خود باز آید آنگاه فرمود که چون حاجی بمنزل خود رجوع کند مقدمش را عزیز دارید
و بدعای او رغبت نمائید که تا چهل روز هر دعائی که کند مستجابست آری خانهٔ
کعبه مهمان خانهٔ الست و ابراهیم منادی خوان کرم بود و حاجیان مهمانانند
که بر سفرهٔ عنایت ما آمده اند الطاف جهانیت تا اقتضای آن می کند
که هر گرسنه را از مائده فایدهٔ رحمت بهره دهیم و هر تشنه را از عین آب حیات
معرفت قدح فرح بر کف نهیم ای عزیز هر کجا شمعی برافروزند پروانه از هر طرف
خود را بوی رسانند کعبه شمعی است در لگن حرم افروخته و صد هزار پروانه
پر و بال سوخته حاجیان پروا نکنند گرد شمع حرم در طواف آمده شاید که از
پرتو انوار او از کثافت هستی بر هند و پر و بال حیات فانی را در شعاع شعله
او بسوزند تا جناح نجاح و بال یابند پس امید و ستان ستوده رای خواجگان
در نعمت آسوده کم از آنکه در همه عمر یکبار بدر سرای عزت و بارگاه عظمت او
بروید و در خاک آن درگاه عالم پناه آبروی دو جهان جوید که از چشمه زمزم
آن بارگاه را آب زده اند و بجاروب طهر بیتی رفته و مسدم نزول رحمت
از حضرت عزت آنجا نزول میکند و زاهر را بهره میرساند و حدیث حضرت عزت
آنجا با حدیث حضرت رسول است که میفرماید و ترجمه بفارسی شده هر روز صد و
بیست جزو رحمت بخانهٔ کعبه فرود می آید شصت جزو از برای طواف کنندگان

خانهٔ کعبه و چهل جزو از برای نماز کنندگان که در حوالی خانه اند و بیست جزو از برای نظر کنندگان بخانه بنگر که زیارتش چگونه باشد خواجهٔ کاینات صلی الله علیه واله فرمود که هر که را حجی ظاهر یا سلطان قاهر باز ندارد از حج و وی حج نکند خواه جهود میرد خواه ترسا چرا که از جمیع ارکان اسلام هیچکدام در درجات و ثواب عالیتر از حج نیست و دیدن مقدمات معلوم میشود که حج را اعلی مراتب وجوبست و از مضمون آیت علی الناس حج البیت همین مفهوم می شود قال رسول الله حجة مبرورة خیر من الدنیا وما فیها در کتاب روضة الواعظین بروایت شیخ وارد است که حضرت رسول صلعم فرمود که چون روی بحج آرید و بر ستور سوار شوید ستور تو پای بر نگیرد و ننهد الا که خدا تعالی برای تو حسنه بدارد و سیئه از دیوان عمل تو محو گرداند و چون احرام کنی و لبیک گوئی خدای تعالی ترا بهر لبیکی ده حسنه بدهد و چون طواف کنی ترا ذکری و عهدی باشد نزدیک خدا تعالی پس از آن ترا عذاب نکنند و چون دو رکعت نماز گذاری بمقام ابراهیم علیه السلام بدهد ترا ثواب دو هزار رکعت نماز مقبول و چون سعی کنی میان صفا و مروه ترا باشد ثواب کسی که پیاده آمده باشد و حج گذارده همچنان بود که هفتاد بنده مؤمن را آزاد کرده باشد و چون بعرفات باشی گناهان ترا اگر عدد ریگ بیابان یا قطرهٔ باران باشد که خدا تعالی بیامرزد و چون سنگ جمار اندازی خدای تعالی بهر سنگی ده حسنه بدهد و چون زیارت کنی و دو رکعت نماز گذاری فرشته دست بر کتف تو نهد و گوید ای بنده آنچه گذشت خدا بیامرزید بیت

چو آمدی بخانهٔ مخلوق | با نیاز تمام و بازاری
هرچه خواهد ز صاحب خانه | و هدیه پیش و اندران کند یاری
پس کسی کو بکوی روی صدق و نیاز | که احرام خانهٔ باری
چه عجب گر مراد خود یابد | رهد از محنت و گرفتاری

میهمان را عزیز باید داشت

نه حق آموز مهمان داری **نکته** هر که بکعبه رود اول احرام باید بست احرام چیست آنکه غسل کند و جامهٔ خواجگی از بر بیرون آرد و لباس رعنائی از سر بیرون کشد و ازار و ردا بخود در پیچد و روی بکعبه آورد و این قصد حج است اگر کسی قصد حج دارد اورا نیز احرام باطن باید گرفت از جملهٔ اغیار و اینجا ازاری از زاری بر باید بست و ردا از نیازباری بر باید افکند و در عالم صدق لبیک باید زد و روی در بادیهٔ تجرید و تفرید باید نهاد تا بکعبهٔ توحید رسد ای عزیز حج عوام دیگرست و حج خواص دیگر حج عوام قصد کوی دوستست و حج خواص قصد روی دوست آن رفتنست برای او و این رفتن است برای او بدانکه حرم دو تاست حرم ظاهر و حرم باطن گرد بر گرد مکه حرم ظاهرست و گرد بر گرد دل مؤمن حرم باطن است در میان حرم ظاهر کعبه البیت قبلهٔ مؤمنان و در میان حرم باطن خوابهاست نشانهٔ نظر رحمن که قلب المؤمن بیت الله کعبهٔ ظاهر مقصد زوارست و کعبهٔ باطن محل انوارست احرام آن کعبه بستنگ زبانست احرام این کعبه بزاری از هر دو جهان است آن کعبه قبلهٔ معاملت و این کعبه قبلهٔ مشاهده آنجا که روند همه در دیوار بینند اینجا که رسند همه دیدار یابند چون دانستی که کعبهٔ دل مرتبهٔ دیگر دارد و نهایت کل پایهٔ دیگر **حکایت** بزرگی بحج برفت نامش عبد الجبار بود و هزار دینار زر در میان داشت چون بکوفه رسید قافله دو سه روزی توقف کردند عبد الجبار برسم تفرج گرد محلات کوفه بر می آمد اتفاقا بخرابهٔ رسید عورتی را دید که مرغ مردهٔ افتاده بود آنرا برداشت در زیر چادر کشید و روان شد عبد الجبار با خود گفت همانا که این زن درویش است و بنیاز خود نهفته میدارد در عقبش روان شد تا کیفیت حال معلوم کند آن زن بخانهٔ خود در آمد

کوه کالش کرده‌ای در آمدند که آیا در برای ما چه آورده‌ای که از گرسنگی هلاک
شدیم زن گفت اینجا نان مادر از برای شما ارمغانی آورده‌ام حالی بریان
خواهم کرد عبد الجبار که این بشنید بگریست و از همسایگان احوال پرسید
گفتند سیده علویه است و زن عبد الله بن زید است شوهرش را حجاج
ظالم کشته و او یتیم دارد و مروت خاندان رسالت نگذارد که از کسی چیزی
طلبد عبد الجبار با خود گفت اگر حج میخواهی اینجاست هزار دینار را از میان
بازکرده به آن زن داد و آن سال در کوفه بسقائی مشغول شد چون حاجیان
مراجعت کردند وی باستقبال بیرون رفت مردی در پیش قافله آمد بر شتری
نشسته چون چشمش بر عبد الجبار افتاد خود را از شتر در افکند و گفت ای
خواجه از آن روز باز که در عرفات ده هزار دینار بمن قرض داده ترا میجویم
و ده هزار دینار بوی داد عبد الجبار زر بستد و متحیر فرو ماند خواست که از
آن شخص نسب استفسار کند از نظرش غایب شد آوازی شنید که ای
عبد الجبار هزار دینار را ده هزار دینار دادیم و فرشته بر صورت تو آفریدیم
تا از برای تو حج گذارد و تا زنده باشی هر سال حج مقبول در دیوان عملت
مینویسیم تا بدانی که اجر نیکوکاران بر درگاه ما ضایع نیست که ان الله
لا یضیع اجر المحسنین وصل نهم در بیان جهاد و بعضی از اسرار آن
قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و قال النبی صلی
الله علیه و آله مثل المجاهد فی سبیل الله کمثل الصائم القائم القانت
بآیات الله لا یفتر عن صیام و لا صلوة حتی یرجع یعنی کسیکه جهاد بر پا
بندد و در خیل غزات بجهت غزات داخل گردد و سینه سپر شمشیر مجاهدت کند

و دل را

و دل را هدف سهام مبارزت سازد خاصه از برای خدا با اعدا بکوشد مثل
کسی است که صائم الدهر و قائم اللیل باشد که روز همه روز باتش نفس اماره بسوزد
و شب همه شب بذکر حق دل را آرامش دهد و علی الدوام بتلاوت کلام ملک علام
مشغول باشد که هیچ ساعتی از ساعات در این طاعات از او قصوری و فتوری
واقع نشود و هیچ وقتی از اوقات در این عبادات غافل و ذاهل نگردد پس بنگر
ملاحظه کن و در نگر که ثواب جهاد کنندگان در راه خدا تعالی چگونه است باثواب
نماز کنندگان و روزه داران و قرآن خوانان برابر است و در حدیث آمده که بهشت را
دریست که آنرا باب المجاهدین گویند اهل جهاد از آن در به بهشت در آیند شمشیرها
در گردن افکنده و فرشتگان ایشان را مرحبا گویند آری وصف شهیدان و منقبت
مجاهدان زیاده از آنست که در حیز بیان گنجد و خدا تعالی نبی خود را امر بدین عمل
میفرماید که یا ایها النبی جاهد الکفار و المنافقین و صحابه اش را نیز بدین صفت
ستایش میفرماید که یجاهدون فی سبیل الله و کسانیکه از جهاد تخلف کرده اند
بدین نوع وعید میفرماید یا ایها الذین آمنوا ما لکم اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله
اثاقلتم الی الارض خوشا حال بندگان که قدم ارادت در میدان مجاهدت
نهاده‌اند و زهی طایفه صاحب سعادت که در مجلس و میدان جهاد شربت شهادت
چشیده‌اند عارفی گفته است تیغ دشمنان بر سینه بی کینه شهیدان خوشتر از انگشت
که شربت آب خنک بر جگر تفدیده گرما زدگان خواجه عالم فرموده که شهید را هفت
کرامت است اول آنکه باول قطره خونیکه از آن روان شود خدای تعالی وی را
بیامرزد دویم وی را از کسوت بهشت بپوشانند سیم از خزانه بهشت بوی بهای
خوش بنزدیک وی می آورند بر تکیه گاه بر سبقت نگیرند چهارم منزل وی را در بهشت

بوی نماید پنجم روح وی را گویند چرا که در بهشت بهر جا که خواهی ششم وعده که خدای
تعالی وی را داده باشد بوی رسانند هفتم چون بخفتد سر او در کنار حوری بود
که در بهشت زوجهٔ او خواهد بود هنوز شهید بر زمین نیفتاده باشد که حور العین
از کنار خود او را بالین آماده کرده باشد و مجاهد از سایهٔ شمشیر برود تا سایهٔ عرش
که الجنة تحت ظلال السیوف و چه خوش میفرماید شعر دست غزا تیغ زنان
غیور جان گزند ازین مردانه دور نه زپی وصل زیادت کنند لاجرم آن
تیغ که بر سر خورند شربتی از چشمهٔ کوثر خورند در ته آن خنجر چون بید شو
جان بده و زندهٔ جاوید شو نامه کز کشتن ما بدریا توان تیغ سبک قطره شود بود ازان
جهاد دو نوع است جهاد صورت و جهاد معنی اما جهاد صورت مقاتله است با کفار
نزد بعضی از علما فرض کفایت است و جمعی گویند که فرض عین است و جهاد معنی که محاربه است
با لشکر نفس و هوا باتفاق علما فرض ای عزیز هر که به تیغ دشمن کشته شود در جنت و ظلال
با انواع نعیم و نوال رسد و آنکه بشمشیر محبت دوست قتیل گردد در دار الجلال بحق دولت
وصال گردد بیت گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی شکرانه بده که خون بهای تو منم
با درد دل باز چون دوای تو منم در کس منگر که آشنای تو منم در آثار آمده است که
فردای قیامت منادی ندا کند که ای شهیدان برخیزید و پیشی گیرید بر خلق زمین به بهشت
شهیدان برخیزند و روی به بهشت آرند و چون بصدر بهشت رسند جمعی ایستند بر تخت
مراد نشسته و از غوغای محشر باز رسته و با انواع وصال پیوسته گویند بار خدایا تو
با ما عهد کردی که پیش از ما کسی قدم در بهشت ننهد این جماعت چه کسانند که بر
ما سبقت گرفته اند خطاب آید که ایشان شهیدان میدان عشق ما اند شما را
تیغ دشمن کشته است و ایشان را شمشیر دوست لاجرم بر شما پیشی گرفته اند که

والسابقون

والسابقون السابقون اولئک المقربون و بزرگی در این باب بگفته است بیت
بیت غازی بغزای دشمن اندر تک و پوست عاشق بسیج
غم عشق بر دوست چون کشته شوند این چه آن کی باشد آن کشتهٔ دشمن است
این کشتهٔ دوست ای عزیز راستی که جهاد دو است یکی جهاد اصغر و یکی جهاد اکبر
جهاد اصغر محاربه کردنست با دشمن ظاهر و جهاد اکبر مقاتله است با دشمنان
باطن پس اگر در جهاد اصغر سعادت شهادت حاصل نمیتوانی کرد باری از جهاد
اکبر کوش تا از ثواب مجاهدهٔ آن بی نصیب نمانی و شرط جهاد معنوی آنست که
اول سلاح صلاح در پوشی یعنی از زره زهد و خفتان عرفان تن را زیور کنی و خود
شهود بر سر نهی و کمر ریاضت بر میان بندی پس از آن بر مرکب توکل سوار شوی
و رو بمیدان ایقان آوری و با ان النفس لامارة بالسوء برآویزی و به شمشیر
مخالفت خون خیل هوا و هوس را بریزی و عساکر وسواس و شهوت را بقوت معرفت
هزیمت دهی و به تیغ محبت دوست شهید شوی تا شربت جام شهادت سرمست
ابدی گردی که بل احیاء عند ربهم یرزقون جهاد مردان میدان طریقت
چنین است بیت مردی کمان مبر که بزور است و پردلی با نفس اگر جهاد کنی مرد کاملی
فصل سیم در فضایل قرآن و بعضی از دعوات و اذکار و معارف آن
اصل نیز در مطاوی پنج وصل گذارش می یابد وصل چهارم در فضیلت قرآن
قال الله تعالی یا ایها الناس قد جاءتکم موعظة من ربکم و شفاء لما فی الصدور
و هدی و رحمة للمؤمنین و قال النبی صلی الله علیه و آله القرآن افضل من کل شیء
دون الله فمن وقر القرآن فقد وقر الله و من استخف بحرمة القرآن فقد
استخف بحرمة الله میفرماید که قرآن ما فضل آن بهمه چیزها است نزد خدای تعالی

پس هر که حرمت کلام خدای بدارد چنان است که حرمت خدای داشته باشد و هر که استخفاف
کرده باشد بحرمت قرآن استخفاف خدای کرده باشد نعوذ بالله من ذلک و حرمت
قرآن به دو چیز است یکی در صورت و یکی در معنی در صورت آنکه در وقت قرائت بحکم
اذا قرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوا بهمه گوش گردد و در معنی آنکه از اوامر و
نواهی آن دور نشود تا حرمت بجای آورده باشد و قرآن وی را شفاعت کند
که القرآن شافع مشفع من جمله احادیث یعنی قرآن شفاعت کننده ایست
شفاعت داده شده هر که آن را در پیش روی خود دارد یعنی پیروی او کند قرآن بکشد
او را بسوی بهشت و هر که قرآن را پس پشت بگذارد یعنی متابعت او ننماید ببرد او را
بسوی دوزخ پس هم از قرآن شفاعت حاصل است و هم خصومت هر که موافق
او باشد قرآن او را شفاعت کند و هر که مخالف قرآن بود با وی خصومت کند و ویل
لمن شفعاؤه خصماؤه پس اگر تو مؤمن موفق در برابر استماع قرآن ظاهر خود را جمع کند
و باطن را بهمه سمع و حس نفس و هوا را به تیغ ادب قمع کند و دل خود را در قبول به نور قرآن
بسان شمع کند تا از تلاوت قرآن حلاوت ایمان یابد و هر که از این معانی
عاری و باطل باشد پرتو انوار ذوق و شوق کتاب ربانی بر او نتابد و خواننده نیز
اگر در حال قرائت سمت برائت از اغیار نگاه ندارد و حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله میفرماید که من استظهر القرآن فکانما ادرج النبوة بین جنبیه الا
انه لم یوح الیه و هر که ازین حال خارج است درین مقال داخل است که رب
تال القرآن والقرآن یلعنه و بحقیقت که هیچ سعادتی مر اهل ایمان را مانند قرائت
خواندن و شنیدن آن نیست که بهر حرفی از آن ثوابی حاصل است و حضرت عزت
هر که بخواند حرفی از کتاب خدای تعالی بنویسد مر او را بهر حرفی حسنه و هر حسنه را نزد خدای تعالی

در روز جزا ده حسنه مقرر است که فله عشر امثالها و در حدیث قدسی
آمده است که هر که از ذوق کتاب ربانی و شوق خطاب یزدانی از عرضه
کردن حاجات جسمانی و مرادات نفسانی مشغول گرداند او را تشریفی ده
که سائلان راه و نیازمندان بارگاه ما بدان نرسند از آنکه سؤال خواهنده
احسان در خور همت او حال باشد و لطف و نوال ما خواننده قرآن را مناسب
عظمت بنده باب و روی ماست کدام دولت برابر قرائت کلام خدا باشد
و کدام دولت در موازنه تلاوت نام ما بود **شعر** اهل ایمان را شرف از
خواندن قرآن بود مونس از قرآن گزینه هر که را ایمان بود **حکایت**
ابراهیم شیبانی گوید که در کشتی بودیم باد مخالف برآمد و فوج موج با اوج رسید
گرفت اهل کشتی بترسیدند و دل از جان برگرفتند و هر کسی به دعا و زاری مشغول
میشودند و یکدیگر را وصیت میکردند درویشی در گوشه کشتی نشسته بود و مصحف بر
کنار نهاده و قرآن میخواند نزدیک وی رفتیم که تو نیز دعائی کن برخواست و
مصحف بر دست گرفت و گفت الهی اگر کسی نامه سلطانی در دست دارد هیچکس از
دنیا متعرض وی نمیتواند شدن و از بلاها ایمن است و این نامه تست که بجا داده
از کرم خود روا مدار که بندگان خود را با نامه خود غرق کنی چون این سخن بگفت
فی الحال باد بیارامید و فوج موج فرونشست و هاتفی آواز داد که هر که پناه به
کلام خدای تعالی آورد و چنگ در او زند در دنیا و در عقبی نجات یابد **نکته**
کسانی که بسعادت حفظ کلام مستعد شدند و بدولت ملک علام موفق گشتند
فضائل ایشان از حصر بیان افزونست اما درین باب بطناب اطناب برده
میشود و آن این است که حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود که اذا کان یوم

یوم القیمة وضعت منابر من نور عند کل منبر ناقة من نوق الجنة ثم
ینادی مناد این من حمل کتاب الله اجلسوا علی هذه المنابر فلا روع علیکم
ولا خوف حتی یفرغ الله مما بینه وبین العباد فاذا فرغ الله من حساب
الخلق حملوا علی تلک النوق ودفعوا الی الجنة میفرماید که چون روز قیامت باشد
منبرها از نور بپا دارند و در سایه عرش عظیم بدارند بپهلوی هر منبری ناقه از ناقهای
بهشت پس منادی ندا کند که کجایند که حامل کلام و حافظ پیام ما بودند و در دنیا
اوقات خود بتلاوت قرآن مصروف داشتند بیایند و برین منبرها نشینند که شما را
هیچ ترس و اندوه نیست هم اینجا باشید تا حضرت عزت از حساب خلایق فارغ
گردد و چون اسرع الحاسبین حساب خلایق بکند بفرماید تا ایشان را بدان ناقها
سوار کنند و خرامان خرامان بصدر بهشت برند و این بشارت کسانی راست
که همچنانکه حافظ سوره خوانند حافظ معانی آن نیز باشند یعنی بحکم قرآن کار کنند
و اگر جمعی از این زمره که بخوانند هرچه پیش آید و بگویند و هرچه نباید و بکنند هرچه نشاید
از امتیه ایشان را بهره نباشد نظم چند توان ساغر پنهان زدن پس
نفس از رحمت قرآن زدن اگرچه خواندن همه سوره و آیات قرآن را
فضیلت است بعضی سوره و آیات تخصیص فرموده اند و ثواب آنرا بیان کرده در
صحاح احادیث وارد است از ابی سعید که رسول صلی الله علیه و آله مرا گفت ترا بیا
موزم بزرگترین سوره در قرآن گفتم آری یا رسول الله فرمود که الحمد لله که مراد ازفا
تحه است که او سبع مثانی و قرآن عظیم است که ترا داده اند و دیگر فرمود که لکل
شیء قلب و قلب القرآن یس و دیگر فرمود که سوره دخان در شب جمعه و دیگر فرمود
که در قرآن سوره ایست سی آیت که خواننده را شفاعت کند و آن تبارک الذی

بیده

بیده الملک است و از عبدالله عباس منقولست که رسول صلی الله علیه و آله
فرمود که سوره زلزله با نصف قرآن برابر است و قل هو الله با ثلث
قرآن و قل یا ایها الکافرون با ربع قرآن و آیة الکرسی بزرگتر آیت
در کتاب خدا تعالی و از حضرت مرویست که هرکه دو آیه در شب از
سوره بقره بخواند خدای تعالی او را نگاه دارد از جمیع بلاها و آن دو
آیه آمن الرسول است تا بآخر سوره و دیگر روایت است که در خوابگاه
خود سوره الکهف قل انما انا بشر مثلکم را بخواند از خوابگاه وی نوری
متصاعد شود تا بیت المقدس فصل دویم در تسبیح و تهلیل قال الله تعالی
فسبح بحمد ربک و قال رسول الله صلی الله علیه و آله قولوا سبحان الله
والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر فانهن المنجیات و المعقبات و هن
الباقیات الصالحات روزی حضرت خواجه عالم یاران را فرمود
که سپرها را بر دارید و کار بسازید گفتند یا رسول الله کافر کدام است
گفت بران ترس که این کلمات بگوید سپری گردد میان وی و دوزخ
این کلمات منجیات است که نجات دهد گوینده خود را از آتش دوزخ
و این کلمات باقیات و صالحاتست که گوینده خود را به بهشت رساند
و بعضی مفسران بر آنند که باقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا
اشارتست بدین کلمات و جمعی دیگر میگویند که کلمات الله است
که اگر دریاها مداد کردند و درختان قلم شوند نفاذ بدان راه نیابد کما قال
ولو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر
ما نفدت کلمات الله عبارتست از این کلمه است ای عزیز سبحان الله

کلمهٔ طیبه است و معنی او این است که پاکست خدای تعالی از نقص و عیب و عجز و پیرش[?]
و زن و فرزند و الحمد لله کلمهٔ تحمید است یعنی ثنای خواص مر خدا راست و مدحت
و ستایش سزاوار بذات اوست آن تسبیح نفی ناسزا و این تحمید اثبات سزا و لا اله الا الله
کلمهٔ اخلاص است که در وی هم اثبات سزاست و هم نفی ناسزا و الله اکبر کلمهٔ کبریاست
یعنی بزرگی خدا را سزاست و بزرگی سزای اوست و اقرارست بکبریائی نکته
چون بنده گوید سبحان الله همه مشرکان را خلاف کند چرا که ایشان اثبات ناسزای کنند
بنسبت بذات مقدس حق و این بنده نفی ناسزای کند پس مخالف ایشان باشند
و چون گوید الحمد لله همه پیغمبران و مؤمنان را موافقت کند از برای آنکه ایشان
اثبات سزای کنند مر ذات حق تعالی را و این بنده بدین کلمهٔ تسبیح نصف میزان اعمالش
پر گردد و بدین کلمهٔ تحمید نیمهٔ دیگر مملو شود چنانچه حضرت خواجهٔ عالم م فرموده التسبیح نصف
المیزان والحمد یملؤه و چون گوید لا اله الا الله هفت آسمان و زمین را از طاعت
پر کند چنانچه حضرت فرموده لو وضعت السموات و الارضون فی کفة و لا اله الا الله
فی کفة اخری لرجحت کفة لا اله الا الله و چون گوید و الله اکبر اقرارست بآنکه
اوست خدای بزرگ که دارندهٔ آسمانها و زمینهاست لاجرم برکت این کلام از عرش
تا ثری نوری گردد و در بعضی روایات این کلمات پنج است چهار اینکه گفتیم و پنجم لا حول
و لا قوة الا بالله العلی العظیم و این تحمید است هر که در شبانه روزی صد بار این
بگوید هرگز درویش و شکسته نگردد و در روایتی دیگر بگوید که خدای تعالی صد حاجت
وی را روا کند هفتاد حاجت در دنیا و سی حاجت در آخرت ای عزیز در اخبار آ
مده است که هر یک از این کلمات بر زبان ملکی یا پیغمبری جاری شده اول کسیکه
سبحان الله گفت جبرئیل علیه السلام بود چون خدای تعالی وی را بیافرید چشمش بر عظمت

عرش افتاد گفت سبحان الله هر که بگوید ثواب جبرئیل علیه السلام بیابد اول
کسی الحمد لله گفت آدم م بود چون روح بقالب وی در آمد و پرتو آن بر سطح
دماغ آدم علیه السلام افتاد عطسه زد و گفت الحمد لله هر که بگوید از فضل آدم علیه السلام
نصیبی یابد اول کسی که گفت لا اله الا الله نوح نبی بود چون از شور آب بر آمد و نظر
نوح بر هیبت و شدت آن بلا افتاد گفت لا اله الا الله هر که بگوید از ثواب
نوح بهره یابد اول کسیکه الله اکبر گفت ابراهیم بود چون حق تعالی کبش فدای اسمعیل
علیه السلام فرستاد ابراهیم کبش را دید گفت الله اکبر هر که بگوید از فیض ابراهیم م قسمتی
بوی رسد و اول کسیکه لا حول و لا قوة الا بالله گفت حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله بود هر که بگوید شفاعت رسول دریابد و شیخ ناصر باید که هر یک از این
کلمات ذکر یکی از طوایف اربعه است که در این آیه مذکورند فاولئک الذین
انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین سبحان الله ذکر
انبیاست بجهت آنکه کلمهٔ تنزیه است معرفت ممکن نیست و کمال معرفت بر وجهی که مقدور
بشر باشد از آن بغیر انبیا نیست و الحمد لله ذکر صدیقانست چون ایشان در ذکرها
فانی شده اند و راست شده است مقالهٔ ایشان در نفی و این مقام حمد است زیرا
که فنا موروث بقاست پس نعمتی بزرگ باشد و لا اله الا الله ذکر شهداست برای
آنکه چنانچه در جهاد نفی عبدهٔ شرکا و خود میکرد در این ذکر نفی معبودان باطل
کرده میشود و الله اکبر ذکر صالحانست که ایشان را چون صلاحیت قبول حق پیدا
آید نظر ایشان بر کبریای الوهیت می افتد و این مقام بزیاده بسطی محتاج است
که لایق اشتمال این مختصر نیست

فصل سیم

در ذکر و صفتش قال الله سبحانه و اذکر
ربک فی نفسک تضرعا و خیفة قال النبی م حاکیا عن الله تعالی انه قال انا

کان الغالب علی عبدی ذکری تولّیت اموره وکنت جلیسه و محدثه یعنی هرگاه
که دل بندهٔ مؤمن در اکثر احوال بذکر عزّ و جلال و شکر نعمت و کمال من مشغول باشد
کار او را بهیچ غیری حواله نکنم بلکه بخود متولّی آن شوم و در هیچ مقام او را فرو نگذارم
و همه مرادات او را بکرم برآرم و آثار فضل خود را همنشین وی گردانم و انوار فیض خود را
مونس وی سازم اگر در خلوتخانهٔ محبت با من سخن گوید جواب آن بزبان هاتف رحمت بوی
رسانم چشم و دل او را ناظر جلال و جمال خود گردانم بنده چون با یار ما انس گیرد و بیاد کرد ما
آرام جوید همه کار او را برآریم و بهیچ موکل بر او نگذاریم و از بند اغیارش آزاد کنیم
و بخلعت قرب خود شاد کنیم رحمت بر صاحب همتی باد که ذکر حق را ورد زبان خود سازد
تا بحکم الحدیث آفتاب عنایت سایه بر کار او اندازد و نور هدایت حلقهٔ در دلش را
بجنباند و از دست وجود خودش برهاند و بجود دیگران جفتش برساند تا از همه اعراض
نموده روی بسوی او آرد نکته دوست میگوید مرا یاد کن تا ترا یاد کنم که فاذکرونی
اذکرکم اما یاد مؤمن بزرگ نیست و هر که از یاد او غافل شود هیچ کار را نشاید حکایت
یکی از اکابر گوید که در بعضی از اسفار بساحل دریا رسیدم مرد صیادی را دیدم دامی
در دریا افکنده و ماهی میگرفت و دختر که با او بود و هر چند ماهی میگرفت و میان دختر که
میداد او می ستد و باز در دریا می افکند من متعجب گردیدم فراز رفتم و گفتم ای دختر ماهی که
بصد حیله ایمرد از دریا برمی آورد و بتو می دهد و تو باز در دریا می افکنی این چه حالت است
دختر گفت ای شیخ این پدر منست و مرا امروز با خود طلب دریا آورده و قوت ما
از دریا حاصل میشود چون من امروز بکنار دریا آمدم و ماهی در دام پدر من افتاد
آوازی شنیدم که میگفت ای ماهی اگر از ذکر حق غافل نمیشدی در دام گرفتار نمی
آمدی و من یقین دانستم که تا ماهی از ذکر حق غافل باشد قوت ما را نشاید مشایخ

دیگر

که نسیان در ما اثر کند و ما را از یاد او باز دارد ای عزیز بحقیقت سالکان طریقت
و مالکان ممالک حقیقت است که اذکروا الله بنسیان ما سواه یعنی حق را
یاد کنید بشرطی که کاینات را فراموش کرده باشید بیت تا در رزلی بهرچه
داری اتش هرگز نشود حقیقت حال تو خوش ما را خواهی خطی بعالم درکش
کاندر یکدل دو دوستی ناید خوش لا اله الا الله اشارتست بنسیان ما سوا
الا الله عبارتست از اذکروا الله و حقیقت ذکر آنست که ذاکر غیر مذکور را
فراموش کند و گفته اند ذکر را سه مرتبه است اول ذکر عام است و آن طرفه غفلت
و هر گاه که غفلت مرتفع شد سالک ذاکر است اگر چه بزبان ساکت باشد دوم
ذکر خاص و آن ازاله قید تمیز و خرق حجاب غفلت است و ذاکر در این حال
متوجه حضرت باشد سیم ذکر اخص و آن فنای ذاکر است از حقیقت او و
بقای او بحق و در این مرتبه در مذکور فانی شده نکته فاضلترین ذکرها لا اله
الا الله است ذاکر از این کلمه فاضلتر نبودی اشارت توحید بدان شدی و فضیلت
این کلمه را چند وجه گفته اند اول آنکه این کلمه هم ذکر است و هم توحید و هر ذکری
توحید نباشد دوم هر ذکری که غیر از این کلمه است اثبات صفاتست و این
کلمه خاص است در اثبات ذات سیم اسم اعظم در این کلمه است باتفاق اکثر
عرفا چهارم پیغمبران بدین کلمه مبعوث بودند و امتان خود را بدین کلمه ترغیب
فرمودند پنجم این کلمه هم نفی است و هم اثبات نفی دون حق و اثبات حق و
هیچ ذکری چنین نیست ششم کلمهٔ نجاتست که قولوا لا اله الا الله تفلحوا
هفتم گرانی میزان بدین کلمه است هشتم ذکر همه پیغمبران این بوده نهم کلید
بهشت این کلمه است دهم تحفی راست و درست یازدهم زینت مجلسهاست

که ذنبی مجالسکم بقول لا اله الا الله دوازدهم امان مال و خون
مردمانست که امرت ان اقاتل الناس حتی یقولوا لا اله الا الله
سیزدهم این کلمه سبب لرزیدن عرش است چنانچه در حدیث آمده است
که چون بنده گوید لا اله الا الله عرش بلرزه در آید حق تعالی گوید
یا عرش اسکن گوید کیف اسکن وانت لم تغفر لقائلها خطاب رسد که
ای ملائکه گواه باشید که من آمرزیدم گوینده این کلمه را چهاردهم دفع
هیبت و وحشت قبر و قیامت این کلمه است کما قال النبی لیس علی اهل
لا اله الا الله وحشة فی قبورهم و کانی انظر الی اهل لا اله الا الله
ینفضون التراب من رؤسهم و یقولون الحمد لله الذی اذ
هب عنا الحزن پانزدهم کلمه تجرید است و تفرید قال رسول الله
صلی الله علیه و آله سیروا سبق المفردون قالوا و ما المفردون
یا رسول الله قال الذین اهتزوا بذکر الله حتی وضع الذکر
عنهم اوزارهم یوم القیمة خفافا شانزدهم کلمه شفاست که لکل
شیء شفاء و شفاء القلوب لا اله الا الله هفدهم کلمه طیبه است
که الیه یصعد الکلم الطیب هجدهم کلمه قبول است نوزدهم اول بنای
مسلمانی برین کلمه است که بنی الاسلام علی خمس شهادة ان لا اله الا الله
بیستم حصن امان مؤمنان است بیست یکم کلمه شفاعت بیست دویم
کلمه محبت که علامت محبت ذکر خداست ذکر اوست بیست سیم کلمه تصقیل است
که لکل شیء صقالة و صقالة القلب لا اله الا الله بیست چهارم کلمه
اثبات است که لا اله الا الله تثبت الایمان فی القلب کما تثبت الماء البقلة
بیست

بیست پنجم کلمه تجدید است که جددوا ایمانکم صباحا و مساء بقول لا اله
الا الله بیست ششم کلمه اخلاص است هر که باخلاص گوید در این جهان از
تیغ برهد و در آن جهان از دوزخ نجات یابد و به بهشت رسد که من قال لا اله
الا الله مخلصا دخل الجنة بیست و هفتم این کلمه بهای بهشت که ثمن الجنة
لا اله الا الله بیست و هشتم این کلمه علمست که افضل العلم لا اله الا الله و بیست و
نهم این کلمه دوام است یعنی ام هر طاعتی را وقتی و عددی بزبان اجابت بخواهش
نمیدهی و خطاب آید که ای مقربان عالم بالا تاخیر عطای او و توقف اجابت
دعای او بواسطه آنست که من ناله و زاری او را دوست میدارم اگر دعوتش
اجابت میکنم از نیاز باز میماند **وصل پنجم** در صلوات از حضرت خواجه
در هر وقتی از اوقات دعائی است اکثر آنست که باسانید صحیحه ثابت شده و
این فقیر بیشتر آنرا از صحیحین و جز آنها از کتب احادیث معتبر جمع کرده در رساله
که موسوم است بخلاصة الاوراد ایراد نموده اگر کسی خواهد که بر آن دعا مواظبت
نماید گو رجوع بدان کتاب کن اینجا دعائی که در صحیحین وارد است که
حضرت رسالت صلی الله علیه و آله در اکثر اوقات بدان مداومت فرمودی
و بر زبان مبارک ایشان جاری بودی آورده میشود و آن اینست
اللهم اصلح دینی الذی هو عصمة امری و اصلح لی دنیای التی فیها معاشی
و اصلح لی آخرتی التی فیها معادی واجعل الحیوة زیادة فی کل خیر
واجعل الموت راحة من کل شر **نکته** دعا خالی از آن نیست که برای
جلب منفعتی است و آنرا استغاثه گویند و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
در این قسم اخیر چندین نوع منقولست و یکی از آنها اختصار میرود و

اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع و قلب لا یخشع و دعاء لا یسمع و نفس
لا تشبع واعوذ بک من هؤلاء الاربع و در بعضی از روایات بجای این
کلمات که در آخر گفته شد لا تدمع روایت ای عزیز از حضرت سید عالم صلوات الله
علیه در این کلمات از پنج چیز پناه بحضرت حق تعالی برد اول از علمی که سود ده بنده
نباشد یعنی نه صاحبش را بر آن دارد که بدان عمل کند و نه از دیگران فایده برد و
علمی که با آن عمل نباشد چون درختی بود که میوه ندارد سیم از دعائی که شنیده نشود
یعنی باجابت نرسد و آن دعائیست که شروط در وی نباشد چهارم از نفسی که
که سیر نشود از ردن شهوات و ارتکاب مقتضیات و آز ابدترین نفوسها که بیند
پنجم از چشمی که اشک نبارد و آبروی آدمی اشک است که بدین آب آتش غضب
رب را فرو می نشیند قال النبی صلی الله علیه و آله یطفی ماء العین غضب الرب
یعنی فرو می نشاند آب چشم آتش خشم پروردگار را و بزرگان گفته اند آب دو است
یکی آب چشمه و یکی آب چشم یکی شستن جامه را بکار آید و یکی شستن نامه اعمالی را
باید و چشمی که از خوف خدا آب بارد آتش دوزخ با آن آب کار ندارد حکایت
چون آدم علیه السلام را از بهشت بدنیا فرستادند بر سر کوه سراندیب قرار گرفت
چندان باران حسرت از سحاب دیده بر زمین ندامت بارید که از آب چشم وی
چشمها روان شد مرغان هوا از آب چشمه چشم او آب میخوردند و با یکدیگر میگفتند
که ما خوشتر از این آب نخورده ایم آدم علیه السلام که این کلمات از مرغان استماع کرد
آهی از جگر پر درد برکشید و بحضرت عزت بنالید که بار خدایا چنان شدم که مرغان
هوا با آب چشم من سخریه می کنند ندا آمد که ای صفی دل خوش دار که مرغان راست
میگویند که ما هیچ چیز خوشتر و نفیس تر از آب چشم نیافریده ایم ای عزیز آب چشم نشان

نه سختی

نه سختی دلست و جمود چشم علامت شقاوت که جمود العین من قسوة القلب

اصل چهارم در مکارم اخلاق و محاسن اوصاف و این اصل نیز پنج وصل است
و در هر وصلی حدیثی آورده میشود که مشتمل باشد بر چیزی از صفات پسندیده و سمات
گزیده وصل اول در علم قال النبی صلی الله علیه و آله العلم خلیل المؤمن والحلم وزیره والعقل
دلیله والعمل قائده والرفق والده والبر اخوه والصبر امیر جنوده معنی این که
علم دوست مؤمن است و حلم وزیر اوست و عقل رهبر او و عمل پیشرو او و نیکوئی
و نیکو خوئی پدر او و نیکوکاری و کم آزاری برادر او و صبر امیر لشکر او در این حدیث
هفت اشارتست و در هر اشارتی صد هزار بشارت و شرح هر اشارت در نکته
بیان کرده خواهد شد نکته علم زینتی شریف است در ذات انسان و جوهر
لطیفست از عمان فیض ربانی و راز این است که طلب او را فرض داشته اند که
طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة در روایات آمده که هر که خواهد که عالم
و بزرگ شود گو علمای زمان خود را بزرگ دارد حکایت اسماعیل سامانی
پادشاه خراسان بود روزی عالمی پیش وی رفت او را تعظیم بسیاری کرده
چون برخاست هفت گام در عقب وی متابعت و مشایعت فرمود در شب حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله را در خواب دید که با وی گفت ای اسماعیل [illegible] از
علمای مرا عزیز داشتی هفت گام بحرمت او بر عقب او رفتی ما نیز از حق درخواست
کردیم تا ملک ترا روزی چند پاینده دارد و هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند
پس بدین که عزت علما دلیل عزت علمست فی الواقع علم در نفس خود عزیز است
بیت بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد بچیز قال علی علیه السلام
قیمة کل امرء ما یحسنه ای عزیز علم قال دیگر است و علم حال دیگر علمی که از برای

جدال باشد و در آخرت موجب وبال باشد و علمی که از برای عمل باشد وسیلهٔ وصول بنعیم
ازلی بود نکته حلم صفتی شریفست اگر با علم بود اشرف تر باشد و در حدیث آمده
که فرمود برگزیدگان امت من دانایانند و از ایشان گزیده تر بردبارانند
نکته بیت علم با حلم خال روی بود   علم بی حلم خاک کوی بود   بردباری
خزینهٔ خرد است   هر که را حلم نیست دیو و دد است   ای عزیز حلم نگهبان مکارم
اخلاق است و اگر عجبت می آید در قلب او بگذر که علم است چنانچه طعام بی نمک مزه
ندارد هیچ خلقی بی حلم جمال ننماید و مرد حلیم آنست که از سفاهت بیخردان برنجد
و جواب سفهها را بمیزان مقابله نسنجد تا بار تکالیف این خصلت بدرجه عالی
و مرتبهٔ رفیع برسد و حضرت رسول فرموده که مرد مسلمان ببردباری
درجه صائم و قایم میرسد و حلم یکی از صفات حق است که ان الله غفور
حلیم نکته عقل وزیر روحست بیت نور خرد جان و دل عالم است
مشعله افروز دل آدمست   گر شرف عقل نبودی ترا   نام که بردی که ستودی کی
ترا العقل نور فی البدن یفرق بین الحق و الباطل حکایت آورده اند
که چون توبهٔ آدم علیه السلام قبول شد و افسر اصطفی بر سرش نهادند و خلعت
اجتبا بوی فرستادند جبرئیل فرود آمد و گفت ای آدم از پادشاه عالم سه
هدیه آورده ام و تو مخیری در آن که یکی از ایشان را اختیار کنی هر کدام که
خواهی بتو بگذارم و باقی را باز برم آدم علیه السلام گفت آن چه‌ها یا کدامند
فرمود که عقل و حیا و دین آدم علیه السلام گفت من عقل را اختیار کردم جبرئیل
حیا و دین را گفت باز گردید و بجزا از غیب روید گفتند ما را فرموده اند
که ملازم عقل باشید هر جا که باشد از او دور نشویم بیت عقل بود کلید دل افعال

بجمع

چشمه حیوان و روان را زلال   ای عزیز اول جوهری که از صدف غیب
بر ساحل ظهور بجلوه در آمد عقل بود که اول ما خلق الله العقل و اگر گویند
که اول چیزی که مخلوق شد قلم اعلی بود که اول ما خلق الله القلم یا نور
پاک ظهور محمدی که اول ما خلق الله نوری منافی این سخن نیست برای
آنکه این هر سه عبارت بحقیقت یک اشارتست چون اول جوهری که بقبول
وجود از حضرت مفیض الجود بسبب تعقل ذات و صفات خود او را عقل
گفتند و بواسطه توسط میان حق و خلق باستفاضهٔ علوم و معارف از مافوق
و افاضه و افاده با تحت قلم خواندند و بحیثیت ظهور اشیا بود که مرآت عکوس
اشعهٔ جمال و جلالت نور گفتند و مراد از این هر سه یکی است نکته
عمل بشیر و نذیر است یعنی اگر اعمال خیری دارد قاید اوست بهشت و اگر
عمل شر دارد کشندهٔ اوست بدوزخ و فرصت وقتیست که ذخایر عمل در او
بدست آید که العمر صندوق العمل حضرت خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله
فرمود اذا مات الرجل انقطع عنه ماله و ولده و بقی معه عمله در
ترجمهٔ الحدیث گفته اند شعر چه روی بخانهٔ ظلمت تهی ز عرصهٔ دنیا
موافقت نکنند اگر او شفیق تو باشد   ور آن دیار نه مالت بود رفیق نه
فرزند   مگر عمل که بهر صورتی رفیق تو باشد   ای عزیز عمل نیکو دو نوع بود
یکی آنکه در دنیا بکار آید و معاش بدان قایم بود و آنرا کسب حلال خوانند
و طلب حلال فرض است چنانکه پیغمبر فرمود طلب الحلال فریضة بعد الفرایض
خدای تعالی مؤمن پیشه دار را دوست میدارد که در امثال آمده که البرکة فی
الحرکة حکیم سنائی میفرماید بیت هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی کارش بار آرد

قال الله تعالی کلوا من طیبات واعملوا صالحا طیبت لقمه ایست که از کسب
حلال بدست آید و اکثر انبیا و اولیا پیشه داشتند آدم علیه السلام کشت کردی
و ادریس علیه السلام خیاط بود و نوح علیه السلام درودگر بود و ابراهیم علیه السلام
بزاز بود و یوسف بتکمه بند بود و موسی علیه السلام شبانی کردی و داود زره گر
بود و سلیمان علیه السلام زنبیل باف بود و زکریا علیه السلام کلیم بافتی و عیسی علیه السلام
گازری و رنگ رزی کردی و خواجه عالم تجارت فرمودی و در فضیلت کسب همین
بس که خلعت الکاسب حبیب الله بر قامت کرامت او راست میآید و دوم علمیست
که در آخرت بکار آید و آن اعمال صالحاست و کسب حقیقی اینست و پیش در
ویشان کسی که فاعل آن حبیب خدا باشد کسب آخرتست نه کسب دنیا اول چیزیکه
در آخرت بحساب در آید خوی نیک است قال رسول الله صلی الله علیه و آله ما یوضع
فی المیزان الخلق الحسن خوی نیک نعمتیست از جلایل نعم تا کدام صاحب دولت
کرامت کنند **شعر** همه خلق جهان خوی پسندیده نمای که سوی جلد برین
راهبر آنست ایدل در فضیلت حسن خلق همین بس که ایزد تعالی نبی خود را بدین صفت
وصف میفرماید که انک لعلی خلق عظیم خوش خوئی علامت بهشتیان است
و بدخوئی نشانه دوزخیان ای عزیز نشانه خوش خوئی ده چیز است اول مخالفت
با مردمان نکردن دوم انصاف دادن سیم عیب ناجستن چهارم چون از کسی
ناملایمی بیند تاویل او نیکو کردن پنجم حاجت مردم برآوردن ششم عیب نفس
خود دیدن هفتم با خلق تازه روی بودن هشتم با همه کس سخن نیک گفتن و
فی الحقیقه نشان آدمیان این صفت است که گفته شد **بیت** هر که در او نیست
نیکو بود آدمی از آدمیان او بود نیک مردم نه نکو رو هست خوی نکو مایه نیکویست
کرنه

نکته نیکوکاری کاری موجب نیک نامی دنیا و سبب خوب فرجامی عقبی است
و بدکاری واسطه بدنامی این جهان و رسیدن عذاب جاودانیست و بهترین
مردمان کسانی باشند که اعمال خیر از ایشان در وجود آید و بدترین مردمان
آنانند که مرتکب اعمال شر شوند کما قال النبی صلعم خیر الناس من ینفع الناس و شر الناس
من یضر الناس ای عزیز مرد عاقل آنست که پیش از آنکه و هر دشمن روی و سپید جفا
جوئی خود اظهار کند و عهد نامه دوستی دیرینه را بدست بیوفائی در نوردد و در امور
خیر جرات سعی نماید و توشه سفر آخرت و زاد معاد بسازد و از موعظت بعظکم الله
این وعظ را بر لوح دل نویسد که بزرگی میفرماید **شعر** تو زان منازل دور رود از
بحری از آن مسافت برگ ره ز برگ و زاد چه هیچ یاد نکردی ز حال
بنده خویش ذخیره به آخر برای روز معاد **نکته** صبر صفتی ممدوح و خصلتی
محمودست قال النبی صلعم الایمان نصفان نصف صبر و نصف شکر هر عملی را مزدی
معین ست مگر صبر را که جزای آن بسیارست و اجر او بیشمار که انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب و خدا تعالی صابران را دوست میدارد که ان الله یحب
الصابرین و پیغمبر بر گزیده خود را میگوید که واصبر و ما صبرک الا بالله در فضیلت
صبر همین بس که ایزد تعالی صابران را بشارت میدهد و بر ایشان صلوات میفرستد
که و بشر الصابرین و بزرگان گفته اند هر چیز را جوهریست و جوهر عقل صبر است
و از سید طایفه منقولست که خدا تعالی مؤمنان را گرامی کرد بایمان و ایمان را
بعقل و عقل را بصبر پس ایمان دین مؤمن است و عقل دین ایمان و صبر دین
عقل **شعر** صبر بهتر مرد را از آنچه هست تا تواند بر در شادی نشست
ای عزیز پادشاه عالم بنده را که دوست دارد او را به بلا مبتلا کرداند و اندازه را

رفیق او سازد تا اگر بناله با او ناله و اگر گریزد در او گریزد و محنت و محب در یک مقام نشسته
هر یکی بنای محبتی نهاده است در روی وری از محنت گشاده است تا محب صادق از
مرائی و منافق جدا باشد که بلا محک امتحانست و در او تحفهٔ دوستانست و بهر این
میشنو گوید که در بعضی از کتب خوانده‌ام که چون بلا روی بتو دارد چشم روشن ساز که روشنائی چشم
معزاست پس شرط مرد در این راه آنست که بجان استقبال بلا کند و از درد و محنت رو
نگرداند پس صبر جمیل پیشه کن تا بجبر جزیل برسی چنانچه حضرت خواجه میفرماید که حضرت حق
جل و علا گفت که هرگاه شحنهٔ قهرم بخانهٔ بنده ویران کند یا بغبار رهٔ مال او صبا ورده
نماید یا دل او را بآتش فراق جگر گوشه‌اش بسوزاند القصه مصیبتی از مصائب روی بوی
آرد در نفس او یا فرزند او یا مال او و این بنده طریق صبر پیش گیرد و قدم در عالم شکیبائی
نهد من با کمال لطف و پادشاهی شرم دارم که فردای قیامت ترازوی اعمال آن بنده را
نصب کنم و نامه سیاه و افعال او را نشر کنم بعزت عزم که چون بنده با وجود ضعف بشریت
بر بلای من صبر کند من کردار بد او را ناکرده انگارم و قلم عفو در جرائد جرایم او کشم و
لباس مجتبی در پوشانم ساعز ولایتش بپوشانم آری **بیت** ما بلا بر کسی عطا نکنیم تا که
نامش از اولیا نکنیم این بلا گوهر خزینهٔ ماست ما بهر کس که در عطا نکنیم **حکایت** یکی از
صدیقان را در بیمارستان بغداد باز داشته جماعتی بدیدن وی رفتند چون سلام کردند
جواب داد و گفت شما چه کس باشید گفتند ما دوستان توایم بزیارت تو آمده‌ایم سنگ برداشت
و بدیشان افکند جمله بگریختند پس گفت اگر شما دوستان من بودید هر آینه بر بلای من
صبر میکردید که نشانهٔ محبت صبر است رحمت یکی از مشایخ که او را ابوالحسن نعشندی
او گفته که سالک این راه سه طایفه‌اند متصبر و صابر و صبار متصبر آنست که گاهی
صبر کند و گاهی جزع نماید و صابر آنست که جزع نکند الا اشکال آن دارد که شکایت
کند

کند و صبار آنست که نه جزع کند نه شکایت بلکه صبر کند لله فی الله تا بجائی رسد
که از بلای دوست لذت یابد و بی بلا ننوازند بود که البلاء ملح احوال السالکین
اذا زال عنهم فسدت احوالهم و از این بیشتر ترقی کند بمقامی که جمیع بلاها را در
مشاهدهٔ جمال دوست فراموش کند **فصل دوم** در رحمت کردن قال النبی صلی الله علیه
لا یرحم الله من لا یرحم الناس یعنی خدایتعالی رحمت نکند بر آنکس که بر مردمان رحمت
نکند و هر که خواهد که تا بزرگترین از وی بروی بخشاید بر زیردست تر خود رحمت کند
بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار رحمت و
شفقت یک رکن از ارکان دین است چنانچه از مضمون این حدیث شریف معلوم
میرسد که التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله مقرر دین را بر دو ستون بنا کر
ده‌اند و خانهٔ شرع را بر دو قاعده نهاده‌اند تعظیم امر خدای تعالی ارتکاب جمیع
عبادات و طاعات و در شفقت بر خلق خدای تخلق باکثر اخلاق حسنه حاصل است و شفقت
بر چند نوعست بعضی آنرا در نکتهٔ چند بیان کنیم ای عزیز بهترین شفقت آنست که با
نفس خود کنند یعنی او را از کاری که نماید که در دنیا موجب ملامت و در عقبی سبب غرامت
او نشود و حکم در تحصیل آن واسطهٔ سعادت و در آنعالم وسیلهٔ کرامت او گردد و بعد
از آن شفقت بر اقربا و احبا و احترام و احسان است با ایشان حضرت رسول صلعم
فرمود حاکیا عن الله تعالی انه قال وعزتی وجلالی وارتفاع مکانی لو ان
العاق لوالدیه یعمل جمیع الانبیاء لم اقبلها منه قسم یاد میکند که بعزت و جلال
من و عظمت و کمال من و علو شان من و ارتفاع مکان من که اگر کسی عاق والدین
باشد در مادر و پدر و بیازرد بحضرت من عمل جمیع پیغمبران را من یکی از آن از وی قبول
نکنم بلکه قلم رد بر صحیفهٔ عبادات او کشم و طوق شقاوت و غل ذل در گردن او اندازم

مردود و انگشتم چرا که طاعت پدر و مادر را قرین طاعت خود ساخته‌ام که ان اشکر لی و
لوالدیک ای عزیز چنانکه خدای تعالی مادر تو حقیقت پدر و مادر را نیز هست خدا را
حق ایجاد است ایشان را حق اصلاح معیشت او را حق رعایت ایشان را حق
حمایت او را حق اجابت دعوات ایشان را بر آوردن مرادات لاجرم عبادت
و احسان با ایشان در یک رشته وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین
احساناً نظم ای یار عزیز نیک خوئی میکن در خوی نکو رسیده جوئی میکن
خواهی که رسی بجنت جاویدان با مادر و با پدر نکوئی میکن بهشت وابسته رضای
ایشان است خصوصا مادران که الجنة تحت اقدام الامهات و سبب درین
آنست که ایشان در تربیت فرزندان از پدر زیاده زحمت می کشند پس ایشان را
بدین مرتبه تخصیص کرد اگرچه بهشت برضای هر دو حاصل نشود بیت جنت که رضای
مادر آنست اندر کف پای مادران است وچه زیبا گفته اند یکشب رخ تو که ماه
کشید بار وجه بالش نتوان برکشید یکشبه را که دو عالم بهاست کم زند انکو
که رش کم بهاست چنانچه با والدین احسان لازم است با ذوی القربی بقدر
حال نکوئی کن و با ایشان پیوسته باید بود یکی از واجبات اسلام صله رحم است
حضرت خواجه پیغمبر باید صله رحم کردن بخویشان پیوستن عمر را زیادت گرداند آور
ده اند که چون خدای تعالی رحم را با فرینه گفت بخواه تا بدهیم رحم مناجات کرد
که اللهم صل من وصلنی واقطع من قطعنی خدای تعالی فرمود دعای ترا اجابت
کردم هر که بتو پیوندد من رحمت خود بدو پیوسته گردانم و هر که از تو ببرد من رحمت
خود را از او ببرم و قطع رحم موجب لعنت است قال الله تعالی فهل عسیتم
ان تولیتم ان تفسدوا فی الارض وتقطعوا ارحامکم اولئک الذین

لعنهم

لعنهم الله فاصمهم واعمی ابصارهم و در حدیث آمده که هیچ صدقه فاضلتر
از آن نیست که بخویشان دهد و پدر و هم از حضرت رسول صلی الله علیه و آله
مرویست که صلوا الارحام وافشوا السلام واطعموا الطعام وصلوا باللیل
والناس نیام تدخلوا الجنة بسلام و در ترجمه این حدیث گفته بیت
در بذل طعام کوش و افشای سلام شبها به نماز باش والناس نیام بر خویش
گشاده کن ره وصلت خویش پس رو بسلامت بسوی دار السلام نکته
شفقت بر همسایگان موجب ثواب بی نهایت است قال من کان
یؤمن بالله والیوم الآخر فلیکرم جاره از رسول خدا صلی الله علیه و آله
پرسیدند که حق همسایه چیست گفت آنکه چون وام خواهد بدهی و چون حاجت
دارد اجابت کنی و چون بیمار شود بعیادتش روی و چون بمیرد بجنازه اش
حاضر گردی و چون یاری خواهد نصرتش کنی و چون مصیبتش رسد تعزیتش گوئی
و چون شادی بوی رسد تهنیتش کنی و چون غایب باشد بپرسش اهل
خانه اش روی و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که جبرئیل مرا در حق همسایه
چندان وصیت کرد که گمان بردم که همسایه از همسایه میراث می برد و به تجربه
پیوسته است که رنجانیدن همسایه بفال نیکو نیست پس از همسایه درویش
باخبر باش و بدان مقدار که توانی با او مواسا کن و بوی طعام خود او را
مرنجان بعض طعام از او باز مدار که نشاید که تو انواع طعام لذیذه خوری و
او بر خوان محنت جز خون جگر نخورد بیت اگر بر مرکب تازنده سواری شد ای
که خارکش با دیده در آب و گل است آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او می گذرد دود دل است نکته دیگر شفقت با استادان

باید کرد و شرایط تعظیم ایشان بجای باید آورد و قال النبی ع خیر الآباء
من علمك استاد را مرتبهٔ پدری ثابت است از اسکندر ذوالقرنین منقولست
که استاد را بر پدر ترجیح دادی گفتند سبب چیست گفت از برای آنکه پدر سبب
حیات فانی است از برای من و استاد سبب حیات جاودانی من و دیگر پدر سبب قید منست
و استاد سبب آزادی من و دیگر پدر حاجت خود روا کرد تا من حاصل شدم و استاد برار
حاجت خود موقوف کرد تا من کامل شدم **شعر** فرامش مکن حق استاد علم که بر
اوست بنیاد علم مر استاد را هر که محکوم شد بسی بر نیاید که مخدوم شد **نکته**
شفقت بر یتیمان و بیچارگان داب کریمان و عادت بزرگانست خصوصا با
یتیمان و بیوه زنان و حضرت خواجه صلی الله علیه و آله میفرماید که رحم کنید و بر
بخشایید بر یتیمان و غریبان که من در کودکی یتیم شده ام و قدر یتیمان را میدانم و در
بزرگی غریب بوده ام و قیمت غریبان می شناسم و دعای غریبان مستجابست سه دعا
نزد خدا تعالی که مردود نیست دعوة المظلوم و دعوة المسافر و دعوة الوالد
علی ولده پس هر که با غریبان نیکوئی کند و خود را مستحق دعای ایشان گرداند امروز
باشد که آثار نیکوئی روزی او شود **بیت** غریبان را نکو دار و میازار که در
غربت دل آزرده است بسیار خدای تعالی وحی کرد بموسی ع که ای موسی با یتیمان
چنان باش که پدر مهربان و با بیوه زنان چنان معاش کن که شوهر مشفق و با
غریبان چنان رفتار کن که برادر مومن تا من با تو چنان باشم هر که یتیمی را نوازد
فردای قیامت نواختهٔ لطف من گردد قال النبی ع من مسح رأس یتیم کان له
بکل شعرة تحت یده نور فی القیمة و بزرگان حرمت یتیم را چنان داشته اند
تا حدی که در پیش وی فرزند خود را ننواخته اند که ناگاه دل وی ملول نشود و گریه

کرکه

که گریه او عرش را در لرزه آرد **بیت** چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم و در خوردن مال یتیم بناحق
گفت قال رسول الله صلی الله علیه و آله شر الاکل مال الیتیم و شر المکاسب کسب الزنا
حکایت عیسی علیه السلام بگوری بگذشت آتش دید که از آن گور بر می آید و تخفیف آن
میکرد دعا کرد تا حق تعالی آن شخص را زنده گردانید از وی سؤال کرد که سبب عذاب
تو چیست گفت یا روح الله یک درم مال یتیم را خورده ام صد سالست که در عذابم
و چگونه چنین نباشد که حق تعالی میفرماید که ان الذین یاکلون اموال الیتامی
ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا و سیصلون سعیرا مال یتیمان مخور که خوردن آن
آتش محض است در درون دل تو **فصل سیم** قال النبی ع الشریعة اقوالی
والطریقة افعالی والحقیقة احوالی والمعرفة راس مالی والشوق مرکبی والخوف
رفیقی والفقر فخری و به افتخر میفرماید که شریعت گفت منست و طریقت کرد منست
و حقیقت حال منست و معرفت سرمایهٔ مال منست و شوق مرکب راه منست و خوف رفیق
و همراه من است و فقر فخر من و من بفقر فخر میکنم ظاهر الحدیث این بود که شنیدی
اما پوشندگان خلعت توفیق و نوشندگان رحیق تحقیق را در بیان معانی هر بابی چند
فصل سخن است و شمهٔ از هر یک در نکتهٔ دیگر ذکر خواهد شد **نکته** حضرت پیغمبر میفرماید
که اساس قصر شریعت و بنای مدینهٔ ملت از بنای اقوال من که بکرات علی التوالی
شرف تمهید یافته و اقوال بنای شریعت بر آنست علی سبیل الاجمال بمعروف و با
نهی از منکر و دین بآن هر دو تمامست و حق تعالی این امت مرحومه را به
خیریت وصف فرموده این امر و نهی است قال الله تعالی کنتم خیر امة اخرجت
للناس تامرون بالمعروف و تنهون عن المنکر و این از جمله فروض کفایاتست

و هر کس را بقدر مرتبه او لازمست که این کار کند بزبان یا بدست یا انکار کند
بدل چنانچه در حدیث وارد است بروایت امیر المؤمنین علیه السلام که فرمود پیغمبر
نبی فرمود یا علی هر که امر معروف کند خدای تعالی پشت او را قوی گرداند و هر که نهی از
منکر کند خدا تعالی دشمن او را خوار گرداند ای عزیز انبیای گزیده و اولیای پسندیده را
این صفت بوده است که یامرون بالمعروف وینهون عن المنکر و دیگران نیز بر این
فرموده اند چنانچه در وصیت لقمان وارد است که یا بنی اقم الصلوة وامر بالمعروف
وانه عن المنکر و خداوند عالم سید اولاد آدم را بدین صفت امر میفرماید که خذ
العفو وامر بالمعروف و پیغمبر صلی الله علیه و آله است خود را بدین دلالت نموده حکایت
آورده اند که از حضرت عزت وحی رسید به فرشتگان که فلان شهر را زیر و زبر کنید
و جمیع اهل آن شهر را هلاک سازید فرشتگان گفتند الهی فلان عابد در آن شهر است
و طرفة العینی در تو عاصی نشده او را نیز هلاک کنیم خطاب آمد که آری او را نیز هلاک
کنید که با ایشان خواهد بود بحیث انکه هرگز بمعصیت ایشان روی ترش نکرده
از اینجا معلوم میگردد که بهر حال از اهل بدعت کناره باید کرد و عمل ایشان را بصورت
و معنی منکر باید بود و مردم را بنیکوئی باید امر فرمود و این عمل را احتساب گویند
و مباشر آنرا محتسب خوانند و اصل این کار دو چیز است یکی اخلاص دوم تقوی
و مقرر است که تا کسی خود اول رعایت حقوق و حدود الهی نکند و رعایای اقلیم
وجود که اعضا و جوارحند بحیطه ضبط در نیاورد بامر و نهی دیگران قیام نمودن
از وی زیبا نیاید بیت با عمل علم سود مند بود بی عمل علم را گزند بود نکته
دیگر سید عالم فرموده که طریقت کردار است و افعال طریقت را مرجع با معرفت
عمل است که اصول همه افعال جز ایشانند و باقی اعمال در ضمن ایشان مندرج است

دوم

و دیگر یک اشارتی خواهد رفت اول طلب و آن از خواب غفلت بیدار شدنست و از
مستی شهوت هشیار گشتن بیشک طلب موصل باشد بمطلوب کما قال من طلب شیئا
وجد وجد ای عزیز مراد از این طلب طلب حق است نه طلب دنیا و عقبی که هر دو حجاب اند
طالبان دنیا اصحاب شمالند و سرانجام ایشان دوزخ و نکالست و طالبان عقبی
اصحاب یمین اند و مآل ایشان با نعیم و نوال است و طالبان مولی مقربان حضرت
و خواص بارگاه احدیت اند و طلب ایشان بعد از شناخت باشد بر هر دو گویند این
کار عجب کاریست تا چیزی را نجویند نیابند و در این کار چون بیابند بجویند و دیگر یکی از احادیث
قدسی می آید که اوحی الله تعالی الی داود یا داود من عرفنی ذکرنی ومن ذکرنی قصدنی
ومن قصدنی طلبنی ومن طلبنی وجدنی ومن وجدنی حفظنی ومن حفظنی لا یختار
علی غیری ای عزیز هر که کلید طلب دادند در مقصود بر او گشادند و هر که بی درد طلب است
اگر بمطلوب رسد عجب است دوم توبه هر که قدم در عالم طریقت نهد اول کاری که او را
فرمایند توبه است ای عزیز هر کتاب که سالکان ممالک شریعت تصنیف کرده اند افتتاح
آن بکتاب طهارتست و هر رساله که سالکان مسالک طریقت تالیف میفرمایند
ابتدای آن بمناسبت توبه میکنند چون جنابت در حظ صورت جنابت وارد چنانچه
آب آسمانی رافع جنابت است آب پشیمانی دافع جنایت است خود از طریق اشارت
توبه را با آب نسبتی هست که التوبة اوبة اوب در لغت باز گشتن است و فعل از
توبه تاب آید و از اوب آب و از روی حقیقت تا بنده را در دل تاب ندامت پدید
نیاید اطلاق لفظ تاب در حق او مجاز بود کما قال ع التوبة ندامة توبه پشیمانی است از
گناه هر که از گناه پشیمان شود گناهش آمرزیده گردد اما توبه نصوح باید تا تائب در حکم
بیگناه آید و توبه نصوح سه شرط دارد اول پشیمانی از افعال بد گذشته دوم عزیمت

کردن بر ترک آن افعال در زمان آینده سیم قیام بامور شرعی و متابعت سنت
و هر که درین سه شرط توبه کند توبهٔ او مقبول باشد و گناهانش مغفور و خدای تعالی
بندگان را بتوبه امر فرماید و توبوا الی الله جمیعا ایها المؤمنون لعلکم تفلحون
و توبه کاران را دوست میدارد ان الله یحب التوابین ای عزیز توبه دوست
توبهٔ عوام و توبهٔ خواص و آن ماسوای حضرت الله بود بیت توبه چون باشد
پشیمان آمدن بر در حق نو مسلمان آمدن عام را توبه ز کار بد بود خاص
توبه ز کار خود بود گفت پیری کاندرین ره پیشواست توبه کن از هرچه آن
غیر خداست سیم زهد و تقوی و بنده را اگر علامت سعادت بر صفحهٔ حالش
لایح باشد دلیل خیر اوست کما قال اذا اراد الله بعبده خیرا زهده فی
الدنیا و رغبه فی الآخرة چون خدای تعالی به بندهٔ خود خیری خواهد او را
دو چیز بدهد اول زهادتی در دنیا و رغبتی در عقبی تا آن بنده از دنیای دنی
اعراض کند و بدار الملک آخرت اقبال نماید و چنانچه دیگران دامن از حرام در
می چینند زاهد نیز از حلال بر طرف میشود که چنانچه حرامش بعذاب نیز زد حلالش
نیز بحساب گیری کنند ای عزیز زهد زاد راهست و تقوی سفر قال الله تعالی
فان خیر الزاد التقوی جهد کن تا بی زاد نباشی که راه بعید است و منزل نایافته
بیت توشهٔ ره ساز از تقوی تا بمنزل رستی و شاد شوی برسی بمنزل
مقصود که درین ره بی زاد شوی بزرگان گفته اند که متقی کسی است
که محرم باشد در حرم یعنی لجام در سر نفس کرده باشد و از حرام و شبهه و ربا احتراز کرده
باشد و این کس را اورع نیز گویند و سته همه علمها ورعست و ورع پرهیز است از
حلال بواسطهٔ مخافت وقوع در حرام حکایت شیخی در راهی میرفت گل بود پایش

بلغزید و دستش بر زمین آمد و خاک آلوده شد شیخ همانجا توقف کرد و صاحب
خانه را طلبید و صورت حال باز گفت و گفت دستم از خاک این دیوار این
خانه آلوده شد بی اختیار مرا حل کن قضا را صاحب آنخانه گبر بود از شیخ پرسید
که چه کیش داری گفت مسلمانم گبر گفت در دینی که تقوای ایشان بدین مرتبه باشد
آن دین بر حق بود پس زنار برید و مسلمان شد چهارم اخلاص است و آن سریست
از اسرار الهی و در حدیث قدسی آمده که الاخلاص سر من اسراری اودعته
قلب من احببته من عبادی اخلاص آنست که عمل صالح از برای خدا کنند نه از
برای جزا و غرض ریا و ما امروا الا لیعبدوا الله مخلصین له الدین بیت
عبادت باخلاص نیت نکوست وگرنه چه آید ز بیمغز پوست چه زنار ابدر
میانت چه دلق که در پوشی از بهر پندار خلق چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نبیند رواست کلید در دوزخست آن نماز که در چشم مردم
گذاری دراز قال الله تعالی ولا یشرک بعبادة ربه احدا عبادت بشرک
بر نیاید حکایت روزی حضرت امیرالمؤمنین ع با کافری جنگ میکرد از مرکبش
در افکند و بر سینه اش نشست کافر خیو در روی شاه مردان افکند امیرالمؤمنین
از روی سینه اش برخاست و او را بگذاشت کافر متعجب شد و گفت یا علی بر من
غالب شدی چرا مرا رها کردی گفت از برای آنکه چون خیو در روی من افکندی
نفس من متغیر شد و غضب پدید آمد و من این کار را برای خدا میکنم این زمان
که نفس دخل کرد شریک پیدا شد کار خالص نماند ترک کردم چون کافر این سخن
بشنید مسلمان شد پنجم توکل و آن عبارتست از قطع نظر از جمیع آلات و
اعتماد بر حضرت مسبب الاسباب و هر که بدین مقام رسد قوی ترین خلق گردد

حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که هر که خواهد که قوی ترین مردمان باشد
گو از سبب بگذر و روی بمسبب کن و بعالم توکل درآی ای عزیز توکل بوییست
که در بوستان عشق هیچ بویی از این خوشتر نیست حقیقت توکل آنست که اگر
آسمان روئین شود یعنی از آن باران نیاید و زمین آهنین گردد یعنی نبات
از او نروید بنده داند که خدای تعالی او را فراموش نکند و روزی بدو رساند
حکایت اصحاب جنید پیش وی آمدند و گفتند که میخواهیم روزی طلب کنیم گفت
اگر میدانید کجاست طلب کنید گفتند از خدا میخواهیم گفت اگر میدانید که او
روزی شما فراموش کرده است بخواهید گفتند در خانهٔ خدا رویم و توکل بر
خدا کنیم گفت آزمایش حق کفرست گفتند پس چه حیله کنیم گفت ترک حیله کنید
و کار بحق گذارید که کافل رزق اوست نظم روزی از آنجا که فرستاده اند
آن خوری آنجا که ترا داده اند شرم نداری که غم نان خوری آنچه نصیب تو
بود آن خوری پس رسی آنچه نخواهد رسید زحمت بیهوده نباید کشید
آنچه نصیب است بکم میدهند ور نستانی بستم میدهند و در آخر بر قناعت
حاصل گردد و شهوات نفسانیه و تمتعات حیوانیه بر طرف شود و حیات طیبه پدید
آید و هر که این مرتبه یافت عزیز دو جهان گردد و عز من قنع و نیکی بی نهایت رسید
که القناعة کنز لا یفنی قناعت کیمیائیست که مس صاحب را زر خالص عیار گرداند
و هر که از کنج عزلت پای بکنج قناعت فرو رفت بر دو سرای دست در رکاب او زنند
بیت کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید
هیچ ندید هشتم عزلت و اجتنابست لذا فی لطف خلق و منقطع شدن از صحبت
ناجنس و سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود الوحدة خیر من جلیس السوء حکایت

آورده اند که سفیان ثوری بزیارت صادق آل محمد علیهم السلام آمده گفت
آقا آیا در عزلت برای کسی راحت هست فرمود آری ای سفیان در عزلت
راحت است و در وحدت سکون دل بیت رفیقی من در این عالم ندیدم
حقیقت دوستی همدم ندیدم همه یار تو از بهر تو باشند پی نعمت هواخواه
تو باشند چو مالت کاهد از صحبت بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
از این مشتی رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی هفتم رضا و
آن عبارتست از ترک رضای خود و خود را تسلیم و رضای حق کردن
و تسلیم شدن بر جمیع احکام حق را و ترک تدبیر خود کردن و گردن بتقدیر
او نهادن قال رسول الله صلی الله علیه و آله الرضاء بالقضاء باب
الله الأعظم و رضا بر سه وجه است اول رضا از او و آن مسلمانیست و حقیقت
آن سکونست در تحت حکم حق و چون بنده از حق خوشنود بود و آن نشانهٔ
خوشنودی حق است رضی الله عنهم و رضوا عنه دوم رضا و آن سوختگی است
و حقیقت او در پی رضای او بودن است و گم کردن رضای خود در رضای
حق و بکلی ترک اختیار خود گرفتن اگر چه فی نفس الامر اختیاری ندارد
چنانکه گفته اند بیت اختیاری نیست ما را گر تو گوئی که هست نا بدست
بار دادیم اختیار خویش را ای عزیز رضا ثمرهٔ محبت است هر چند محبت بیشتر
رضا بر احکام دوست بیشتر ضرب الحبیب زبیب نکته سیوم باید
که حقیقت حال ببست و حقیقت احوال بچهار اصلست اول یقین قال الله
تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین حضرت سید عالم صلی الله
علیه و آله حکایت میکرد از عیسی علیه السلام که بر روی آب برفت و قدمش تر نشد

صحابه تعجب کردند حضرت پیغمبر گفت اگر عیسی بر یقین خود بیفزودی بر هوا رفتی
و آن اشارت بوجود مبارک خود دارد در شب معراج بزرگان گفته اند که
یقین ایمان آوردنست بغیب و مشاهدهٔ آثار مغیبات نمودن و غیب را
عیان دیدن دیگر کما قال لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا موکد این است
ای عزیز یقین سکون دلست و دل چون ساکن باشد صافی باشد چنانچه
چیزها در آن توان بود مثلاً آب کرپر آب مادام که او را می جنبانند هیچ چیز
در او نمی ماند اما چون ساکن شود صافی شود هرچه در قعر اوست مشاهده گردد
و دل نیز همچنین است تا باد نفس و هوا و خاطر متفرقه آنرا متحرک میدارد
در او هیچ ننماید اما چون یقین حاصل شد کشف پدید آید و پردهای غیب مرتفع
گردد و انوار محبت و معرفت ظاهر شود و حالات توحید روی نماید نظم

هر که یقینش بسعادت کشید — خاتم کارش بسعادت کشید — راه یقین جوی
ز هر حاصلی — نیست مبارک تر ازین منزلی — پای بر فتار یقین بر شود
سنگ به بند از یقین زر شود — دوم استقامت قال الله تعالی فاستقم
کما امرت از عبدالله ثقفی روایتست که گفتم یا رسول الله مرا در اسلام
سخنی گوی تمام و پر فایده که احتیاج نباشد که غیری را از آن سؤال کنم و
سررشته بدست من باز ده که از استمساک آن بحبل دیگری مستغنی باشم حضرت
رسول فرمود که بگو ایمان آوردم بخدا پس مستقیم باش برای قول استقامت
درجهٔ عالیست قال النبی م شیبتنی سورة هود پ فرمود پیر گردانید مرا سورت
هود گفته شد یا رسول الله بکر احوال انبیاء و ظلمی که برایشان واقع شد مرا پیر
گرداند گفت هیبت این خطاب که فاستقم کما امرت اعلی و اعظم مقامات است
کنند

گفته شد یا رسول الله مستقیم که باشد گفت آنکه در وقت معامله با خداوند
خود تقصیر نکند و در مجاهده کاهل نبود و در مخالفت نفس صحیح جزئی مانع نشود
و در طاعت هیچ عبادت را قیمت ننهد و داد دهد و نخواهد ای عزیز استقامت
پایهٔ بلند است حکایت جنید جوانی را دید در زیر درخت مغیلان نشسته گفت
اینجا چه نشسته که جای نشست نیست گفت اینجا حالی داشتم از دست من برفت
و وقتی داشتم ضایع شد آنرا می جویم شیخ بمکه رفت و باز آمد چون بدان
مقام رسید همان جوان را آنجا نشسته دید گفت آنچه میجستی یافتی گفت آری
گفت پس چرا اینجا نشسته گفت آنچه میجستم یافتم بکجا روم جنید گفت ندانم
که کدام حالش شریفتر بود آنکه گم کرده می جست یا آنکه باز یافته را نگاه میداشت
قدم استقامت این است و حضرت سید عالم صلی الله علیه میفرماید که هر کرا
خدا تعالی انس داد بمقام قرب خود و مستانس گشت بدو چهار خلعت از
خزانهٔ غیب باو عطا کند عزتی بی احتشام قرابت و دانشی بی محنت طلب و
توانگری بی جمع کردن مال و آرامشی بی یاران و دوستان محصل این
سخن آنست که هر که او را یابد هیچش نباید برای آنکه هر که او را دارد همه را
دارد حکایت اویس قرنی نشسته بود هرم بن حیان نزدیک وی آمد
گفت ای اویس قرنی تنها چرا نشسته نزدیک من نمی آئی تا مرا با تو پیدار
توانستی باشد اویس گفت گمان نبرم که هر که او را شناخت بدیدار دیگری انس
یابد رباعی آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند — فرزند و عیال و خانمانرا چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند چهارم
قرب قال الله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید قرب دو نوعست

قرب فرایض و قرب نوافل اما قرب فرایض مرتبه ایست که بنده را در مقام قرب
حالی دست دهد که بخود و غیر خود شعوری نماند و اختیاری از لوازم شعور است کار
فرماید اما قرب نوافل مقام محبوبیت است و در مرتبهٔ صفات سالک محو صفات گردد
شود و آن مرد را چون آلتی باشد که گفت سمعه و بصره و در این حال گوینده و شنونده
جز وی نیست **نکته** دیگر گفت که معرفت سرمایهٔ ما است قال الله تعالی
و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی صلعم اعرفکم بربه
و قال الحسین رضه سئل عن المعرفة نورٌ هادٍ معرفت نوریست سوزنده و روشن
کننده و حضرت شاه اولیاء علی مرتضی میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه
و من عرف نفسه بالفناء عرف ربه بالبقاء و من عرف نفسه لیسما عرف ربه
کریما و من عرف نفسه بالجفاء عرف ربه بالوفاء و من عرف نفسه بالخطاء
عرف ربه بالعطاء و من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالقدم ای عزیز
این عبارت اهل ظاهر است اما ارباب اشارت گویند معرفت سه قسم است معرفت
عام و آن بر اسماء و نعوت و شواهد افعال است و معرفت خاص و آن بر صفات
و مکاشفات و مقامات و احوال است که از انوار ذات وحید خیزد و معرفت اخص
حقیقت مشاهده است و آن قطرهٔ سحاب الطاف است که هر ساعت از بحر
قیومی بر ایشان میبارد و طالبان سر تجلی را از خزانهٔ نقد بقا برساند
و در این مرتبه حق را بحق میشناسد کما سئل علی علیه السلام بما عرفت ربک
قال عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی **بیت** کو دانش کس
شناخت نتوانست ذات او را به توان دانست خوش برون
آی تو زجان و زجای تا شناسی خدا را بخدای ای عزیز مقدمات معرفت

کنی

شش چیز است اول صمت و آن عبارتست از ترک فضول بالا یعنی که کلام
بسیار دل را بمیراند من صمت نجا و در آثار آمده است که حواریین مر عیسی را گفتند
ما را چیزی بگوی تا ببهشت رویم گفت هرگز سخن مگوئید گفتند نتوانیم گفت جز
خیر مگوئید **حکایت** چهار کس از ملوک چهار سخن گفتند که هر یک برابر گنجی اول
کسری گفت بر ناگفته هرگز پشیمان نبوده ام و بر گفته بسیار ندامت خورده ام دوم
قیصر گفت آنچه نگفتم توانم گفت اما آنچه گفتم در نتوانم یافت سیم خاقان چین گفت
چون سخن نگویم زیردست منست و چون بگویم زبردست من باشد و چیره نتوانم
بود چهارم رای هند گفت هر که سخنی گوید اگر در آن مصیب بود در عهدهٔ آن بماند
و اگر مخطی بود هیچ سودی بدو نرسد در هر دو حال خاموشی اولی باشد **نظم**
مصلحت نیست زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام راحت این پند به
جا نهادن است کافت سرها بزبان هادن است دیوم قال النبی صلعم لکل شیء
زکوة و زکوة البدن جوع مردان راه حق نفس را بگرسنگی خو کنند تا عیون
معرفت در دل ایشان گشاده گردد و چون معده از طعام پر گردد علم و معرفت
در درون جان نماند از فضیل عیاض نقلست که سه چیز دل را سیاه کند بسیار
گفتن و بسیار خفتن و بسیار خوردن و هرگز در درون سیر جای نور نبود **بیت**
پر شده گر این شکم از آب و نان ای سگ اگه که تو باشی گران کم خورد
بسیاری راحت نگر هیچ خورندش جراحت نگر سیم سهر یعنی بیداری شبها
قال الله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع و قال رسول الله صلوة
اللیل سراج لصاحبها فی القبر در بیداری خاصیتی چند است که عزا آنرا از
اعمال نیت بزرگان دولت گفته اند در شبها نا با گان رسد شب محل آنست

که مدعیان کذاب را از عاشقان صادق ممتاز دارد واوحی الله
تعالی الی داود کذب من ادعی محبتی فاذا جنه اللیل نام عنی ا
لیس کل حبیب یحب خلوة حبیبه یعنی عجب از کسی که دعوی محبت ما کند و
چون شب آید پهلو بر بستر غفلت نهد آیا نیست چنین که چون دوست با دوست خلوت
دوست دوست دارد پس دوستان را با خواب غفلت چه کار چهارم صدق
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وکونوا مع الصادقین
وقال النبی م علیکم بالصدق فان الصدق یهدی الی البر والبر یهدی الی الجنة
یعنی بر شما باد بصدق بدرستی که صدق بنکوییست و نیکویی راه نماید بسوی
بهشت و از جملهٔ اخلاق هیچ کدام را آن خاصیت نیست که صدق را زیرا
که اوصاف رحمانی را از خصال شیطانی جز بقوت صدق تمیز نتوان
کرد و عادت عام را از صفت خاص جز بمیزان صدق نتوان شناخت
و شایستهٔ مقصد صدق کسانی اند که لهم قدم صدق در شان ایشانست
ای عزیز نور صدق از مطلع غیب بقوت نظر لطف فایز شود خاصیت
او آنست که عقل و روح را از ظلمت آب و گل مجرد و مصفا سازد و کعبهٔ دل را
که حرم محرم و منظر معتبراتست بهواجس وهم و خیال قابلیت عکس تجلی انوار
صفات بخشد و مطمئنهٔ نفس را از صفت اماری بلگام اطمینان رام کند علم را
بعمل رساند بر صورت معنی پیوندد و عام را بمرتبهٔ خاص رساند بالصدق
قالوا ما قالوا بیت دولت را دهم مژده که راستی که جان را نور حق آرا راستی
بهر کاری از راستی کن شعار که هم رسته گردی و هم رستگار حکایت
وقتی حجاج ظالم قصد حسن بصری کرده کسان فرستاد تا او را بگیرند حسن بگریخت
وبصومعه

وبصومعهٔ حبیب عجمی آمد وگفت از کسان حجاج گریخته ام حبیب او را بصومعه برد
حسن در آمد و بعبادت مشغول شد در حال از کسان حجاج بعقب او آمدند حبیب را
گفتند شیخ حسن بصری را ندیدی گفت بلی گفتند کجاست گفت در صومعهٔ من آن جماعت
در آمدند خدای تعالی حسن را از چشم ایشان بپوشید و او را ندیدند و بیرون آمدند
و حبیب را سرزنش کردند که تو مرد زاهدی و عابدی چرا دروغ گفتی حسن با حبیب
آغاز عتاب کرد که چرا چنین گفتی و مرا بایشان نشان دادی حبیب گفت اگر من
نگفتمی که او را ندیده ام بشومی دروغ در من و تو در رسیدی و بدست ایشان گرفتار
میشدی اما ببرکت راستی جبار عالم در پیش نظر ایشان حجابی آورد تا ایشان
ترا ندیدند و در امان و سلامت ماندی پس معلوم شد که امان در راستی است
و کجی موجب کاستی نظم از کجی افتی بکم و کاستی از همه غم رستی اگر راستی
پنجم تفکر قال الله تعالی ان فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون وقال النبی صلعم
تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة یعنی تفکر کردن در صنایع بقدرت و
بدایع فطرت در یکساعت بهتر است که شصت سال عبادت ای عزیز هیچ طاعت را
به از تفکر کردن نیست که خدای تعالی فکرت را در عدام قیام و قعود و ذکر حضرت واجب
الوجود ایراد فرموده که الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم و
یتفکرون فی خلق السموات والارض و فکر دو نوعست یکی در نسخهٔ آفاق از آثار
صنعت و یکی در صحیفهٔ انفس از دلالات حکمت و تطبیق کردن علامات آفاق با
دلالات امارات انفس قال الله تعالی سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم
میدان وسیع و عرصه فسیح و در این مختصر احتمال شرح آن معانی نکند ششم حکمت
قال الله تعالی یؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا

و قال النبی ص کلمة الحکمة ضالة کل حکیم حکما اند از آن جهت که هرگاه جوهر
عزیزی گم شود و یا چیزی نفیس از وی مفقود ماند عزم گرامی در جستن آن مصروف
دارد و همت عالی بر مطالبه آن معطوف پس قدر حکمت که پرتویست از انوار فیض
الهی و نتیجه آن عطیه که لمعه ایست از بوارق عالم قدس جز حکیم النفس و کامل الذات
نداند و حکیم کامل ارسطاطالیس میگوید که الحکمة رئس اللذات و نقیضها الا
ان الجهل ضد لها ای عزیز در بوستان علم میوه نهال آدم حکمت است با وجود
آنکه گفته اند درخت عالم را میوه نکو انسانست و لذت آن میوه حکمت انسانیست
در حقیقت این جهان را میوه ماییم که خرم بر درخت او بر آییم سقط باشد در این
باغ آنچه خامند حکیمان میوه های خوش طعامند بحکمت کوش کز هستی خردمند پر از
جهل و با حکمت به پیوند دیگر سفر باید والخوف رفیقی یعنی خوف همراه است
در راه سلوک چون بی همراه بود مشکل بر آن راه توان رفت که الرفیق ثم الطریق
الطریق همراهی که سالک را در طی مدد کند و در کسب طلب بتازیانه ادب براند
خوف است که چون خوف بر بنده غالب گردد خشوع و خضوع ظاهر گردد و نزد بعضی
از علما خوف بر رجا مقدم است زیرا که وعید و ان منکم الا واردها عام است
و وعده ثم ننجی الذین اتقوا و نذر الظالمین فیها جثیا خاص و کسی از سرکار
خبر نه پس ایشان از این هیبت در مقام خوف و وحشت اند اما اکثر عرفا و ارباب
حال میگویند خوف و رجا برابر باید و حضرت شیخ میفرماید که اگر در دکان امتحان
بر سر چهار سوی عرفان بمیزان اعتبار نقود بیم و امید اهل ایمان را بسنجند باید
که در مساوی باشند نه جای آنکه آنجا در راستی بمیزان اعتبار سبقی دارد و هر دو آن
از وفات و علاقه آن از صفا و پیدایش خوف و رجا اگر جانب خوف راجح آید

مؤدی

مؤدی بقنوط گردد که و من یقنط من رحمة الله الا الضالون و اگر رجا غالب
بود باعث امن او گردد فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون پس سیمرغ ایمان باید
که بدین دو بال اقبال و بدین دو جناح نجاح در هوای توحید طیران کند تا باشیانه
وصال تواند رسید **حکایت** جابر انصاری فرموده است که مرا خوف بمرتبه ایست
که اگر فردای قیامت منادی ندا کند که از اهل عرصات یک کس را حکم است که بدوزخ
رود پس من گمان میبرم که من آن کسم و رجا بمثابه ایست که اگر هم بدین نوع ندا
کنند که از جمیع اهل محشر یک کس بهشتی است تصور میکنم که من آنکسم و نشانه اعتدال این
دو صفت است و حضرت آدم ع از این دو مقام بدین کلام سعادت انجام خبر میدهد
یا صاحب الذنب لا تقنطن فان الاله رؤف و رؤف ولا تخلس بلا عدة فان
الطریق مخوف ای عزیز از پرتو نور رجا ساحت دل منور ساز که فیض رحمت
عام است قال الله تعالی کتب ربکم علی نفسه الرحمة و در تفسیر این آیت آورده اند که
خدا تعالی کتابی نوشت بید قدرت خویش از آفریدن آسمانها و زمینها و در مخزنی
از مخازن عرش پنهان کرد و مضمون آن کتاب این بود که سبقت رحمتی علی غضبی
و از حضرت رسالت مرویست که فرمود لعن الله المنفرین کلمتا یعنی سه بار فرمود که لعنت
بر منفران باد گفتند یا رسول الله منفران کیانند که موجب لعن و سخط شده اند گفت
آنکس که نا امید گردانند بندگان خدا را از رحمت خدا با آنکه خدا تعالی بدین نوع
بشارت میدهد که قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله
آری اگر گناه بسیار ست اما رحمت او نیز بیشمار ست و در مناجات امیر البررة و قاتل
الکفرة علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام واقع ست الهی لئن جلت و جمت خطیئتی
فعفوک عن ذنبی اجل و اوسع و همین معنی را در سلک نظم کشیده اند **شعر** یارب

یارب گناهم ز حد برون است اما کرمت از آن فزون است جرم همه عاصیان تمامت
از اول عمر تا قیامت گر جمله بنظر بسی نماید با رحمت تو بسی کم آید ای عزیز از افتاب
رجا سرگشتگان بوادی ظلمت و غفلت را بسر منزل نجات راه مینماید اما اشعهٔ بوارق
خوف نیز موجب انتظار مطار فیوض نامتناهی میشود هر که فردای قیامت [illegible]
خوف و خشیت آید از عذاب و عقاب بی امن گردد چرا که تا خوف نباشد بشارت لا
خوف نباید نکته دیگر گفت شوق مرکب جنت مدام که شوق ثمرهٔ محبت است و به
تحقیق که شوق بزرگترین حالهاست مرعارفان را از بهر آنکه چون شوق حاصل شد از
همه چیزها باز ماند بآرزوی دیدار دوست چنانچه عزیزی فرموده که خدا را بندگانند که
اگر از دیدار باز مانند از بهشت بفغان آیند چنانکه کافران از دوزخ شعر اگر ایدل
تمنای وصل حبیب داری رهبر همه دوزخ کشد از روضه طوبی را نکته دیگر
فرموده که فقر فخرست احتیاج بحق و استغنا از غیر حق و فقری که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
را بود هیچ کس را نبود از اینجاست که بر انبیا فخر کرد ارواح رسل را در میدان
معرفت افکندند روح محمدی پیش از همه بروضهٔ وصال رسید نحن الاخرون
السابقون و موائد دنیوی و فوائد اخروی بروی عرضه کردند هیچ کدام
التفات نکرد ای عزیز از جملهٔ جواهر عزت که ذات و صفات آدمیان را
بدان بیارایند هیچ جوهر آن عزت ندارد که جوهر فقر دارد و بسته پایان طریق
ارادت در ظلمات اکناف عالم بشریت نور ستارهٔ فقر راه وصال جویند
انبیا در خزائن فخر جوهر فقر ذخیره نهند رسل که غواصان بحر حقیقت اند بینند لولو
از صدف فقر برآرند مردی باید که هرچه در سرای فنا از آثار نعمت اشکار
شود و هرچه برکشش بقا از احوال سیاست و هیبت و اصناف رنج در خدمت روی

همه یکبار بر دل او گذارند هیچ یک ذره در او تصرف نتوانند کرد ای عزیز فقر
اشارت بفعل است و فاقه اشاره بقول و هر دو را اشارت برجوع معنی
فقر آنست که در فعل و قول بر جوشش بحضرت حق باشد فصل چهارم در ادب
قال النحل والد ولده من نحل افضل من ادب حسن پیغمبر باید که عطا کنند هیچ پدر
فرزند خود را عطیه که فاضلتر باشد از ادب و ادب فاضلترین عطاهاست که
مؤدب باشد مقرب باشد حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میفرماید الشرف
بالعقل والادب لا بالاصل والنسب فان العز فی الفضل والادب و
عند ظهور الجهل والنسب بیت ادب تاجی است از نور الهی بنه بر
سر و برو هر جا که خواهی و از جمله آداب حسنه رعایت حرمت مجالست بوقت در
آمدن و نشستن و بیرون شدن اما بوقت در آمدن استیذان شرط است که عالم
باشد قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا تدخلوا بیوتا غیر بیوتکم حتی
تستانسوا و قال النبی صلعم لا یحل لامرء مسلم ان ینظر فی جوف بیت امرء حتی
یستاذن فان نظر فقد دخل حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که
حلال نیست هیچ مسلمانی را که نظر کند در درون خانهٔ دیگری تا وقتی که دستور
خواهد پس اگر نظر کند مثل آنست که در آید یعنی نظر کردن همان در آمدنست و چنانکه
در آمدن بی اذن شرط نیست نظر کردن نیز جایز نباشد و دیگر آداب وقت
در آمدن سلام کردنست قال رسول الله صلی الله علیه و آله اذا دخلتم بیوتا فسلموا علی
اهله فاذا خرجتم فاودعوا اهله بالسلام و سلام کردن را فضیلت بسیار است
و جواب دادن را ثواب بیشمار حضرت پیغمبر م حضرت امیر المؤمنین علی را گفت
یا علی سلام کن بهر کسی از مسلمانان که خدای تعالی بنویسد برای تو

سلام کردن بیست حسنه و جواب سلام باز ده که چهل حسنه یابد و باید که سلام را بتازه
روئی جواب گوید که میان مسلم و محب صد جزو رحمت از حق فرود می آید نود و نه
از آن کسیست که گشاده روی تر باشد ای عزیز سلام نام خداست و در تحیه گفته
میشود و معنی آنست که آن خدای را که سلام نام اوست مطلع است بر من و تو هرچه میکنیم و هرچه
گوییم میشود و هر جا که باشیم و اندمار ابتولی باید بود و بحقیقت باید سلوک کرد که از وی
شرمانده نباشیم و چون که بنده این ملاحظه کند بروی روشن گردد که خدای تعالی حضرت
مصطفی را برای چه فرموده که بر مؤمنان سلام کن که و اذا جاءك الذين يؤمنون
بآياتنا فقل سلام عليكم تا فردا من نیز بر ایشان سلام گوییم که سلام قولا من رب رحيم
شعر روزی که ز تو سلام باشد ما را آن روز فلک غلام باشد ما را و دیگر آداب
بعد از سلام مصافحه است و حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله میفرماید که باشد دو مسلمان
که با یکدیگر ملتقی شوند پس مصافحه کنند بیامرزد خدای تعالی هر دو را پیش از آنکه متفرق
شوند ای عزیز مصافحه دست بدست اشارتست بعهد الست و اشارتیست به بیعت
روز میثاق که چون مؤمنان بیکدیگر رسند بزبان حال میگویند که عهد و بیعت
ازل را فراموش مکنید و بیعت بیوفائی بر صفحهٔ احوال خود مکشید و از مضمون یا ایها
الذین آمنوا اوفوا بالعقود غافل مگردید و از جزای اوفوا بعهدی زایل مشوید
شعر از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد از هرچه گمان بری فزون آید مرد
اما قیام بجهت تعظیم بعضی گویند نشاید و دلیل ایشان حدیثی است که ابو امامه
روایت میکند که رسول صلی الله علیه و آله بیرون آمد و بر عصا تکیه زده ما بجهت تعظیم وی
برخواستیم فقال لا تقوموا کما تقوموا الاعاجم تعظیم بعضها بعضا یعنی برمخیزید
چنانکه برمیخیزند عجم و بعضی از ایشان بعضی را تعظیم میکنند و جمعی دیگر برآنند که قیام
ازبرای

ازبرای تعظیم جمعی که لایق آن باشند ادب است و ممنوع نیست و دلیل ایشان حدیث
صحیح است که روزی سعد بن معاذ می آمد و بر دراز گوشی نشسته چون نزدیک مسجد
رسید حضرت رسول صلی الله علیه و آله مر انصار را گفت که قوموا الی سیدکم برخیزید
سوی مهتر خود اما جلوس در مجالس هر جا که بتواضع اقرب باشد انسب است و سنت
وسعت مجلس است و مراد از وسعت ترک تکلف است که آن ادب انبیا و اولیا
و عادت عرفا و اتقیا است و ادب بیرون شدن از مجلس سلامت چنانچه گذشت
و دیگر از آداب حسنه رعایت اخوانست و آن پنج چیز باشد اول پوشیدن عیوب
ایشان و حضرت رسول میفرماید که هر که قبیحی را بپوشد و آنرا پوشیده همچنان باشد
که مرده زنده باشد و مراد از این آنست که پردهٔ مؤمن دریده نشود که در حدیث
دیگر واقع است که هر که پردهٔ برادر مؤمن را بدرد خدای تعالی پردهٔ او را
دریده گرداند شعر هر که او پردهٔ کسان بدرد پرده اش را دریده گرداند خدا
این جهان مزرع مکافاتست بدروند آن همی که میکارند دوم انصاف ایشان
دادن و این سخترین کاریست بیت رسم بزرگان بود انصاف کار کار
چنان نیست بجز خارخار ستم وفا نمودن بعهد ایشان قال الله تعالی اوفوا
بالعهد ان العهد کان مسئولا و قال رسول الله ان حسن العهد من
الایمان یعنی هر شکسته نکوئی عهد از ایمانست هر که قدم در عالم وفا نهد دیگر
جهد درستی میثاق در عهد بر میان بندد بی شبهه دیده جانش بتماشای چهرهٔ
مقصود منور گردد و مشام جانش به نسایم وجدان مطلوب معطر شود بیت
نیست بر مردم صاحب هنر خدمتی از عهد پسندیده تر دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهدشکن عهد کن سنگ که وفائی بر بنانیش ز آدمی به که وفا بیشتر

چهارم شرائط فتوت با ایشان مرفق داشتن و اصل فتوت سه چیز است درگذشتن
از سر گناه و جرم گناهکاران و خشم از ایشان فرو خوردن و دیگر نیکی بجای
کسان که بدی کرده باشد **سعدی** بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی
احسن الی من اسی دیگر تحمل ایذا و آزار مردمان نمودن **حکایت** جوانی تاجر
از جمله جوانمردان بود روزی در کوچه میرفت مردی غزل بافی بوی رسید و او را
دید قضا را بشکل وی بنده داشت که از او گریخته بود تصور کرد که اوست او را بگرفت
و بخانه آورد و انواع توبیخ کرد که چرا گریختی جوان را شرم آمد که قول او را خلاف کند
در فتوت روا ندید که او را منفعل سازد تن بکار در داد تا روزگاری بر این
برآمد غلام خود را باز یافت و دانست که این شیخ روزگاری بیگانه بوده است پای
و بر دست و پای وی افتاد و گفت ای شیخ اگر مرا سهوا افتاد و گمان بردم که تو بنده
منی تو چرا انکار نکردی گفت در فتوت نشاید طعن مسلمانان در حق خود خطا کردن
رنجی که از تو بردم حلال کردم و نانی که بر سفرهٔ تو خوردم تو نیز مرا حلال کن **بیت**
زندگی دل اگر خواهی مدام در فتوت کوش ای جان و سلام پنجم با ایشان مدارا
و مواسا کردن قال النبی ص مداراة الناس صدقة و در امثال گویند و دودا هم
ما دمت فی دارهم و چنانچه مدارات را صدقه است مصالحه را نیز همان ثواب
و زیاده افضل الصدقة اصلاح ذات البین فاضلترین صدقه بصلاح آوردن است
میان جمعی که ایشان را با یکدیگر کینه باشد و بسبب آن از هم متفرق شده باشند
قال الله تعالی لا خیر فی کثیر من نجواهم الا من امر بصدقة او معروف او
اصلاح بین الناس و قال الله تعالی والصلح خیر یعنی جز ما صلحت و مصلح
احوال مردم بهر قدمی که نهد ثوابی یابد **فصل پنجم** در حق که مسلمانان را
بلهرا

یکدیگر میباشد قال النبی ص حق المسلمین خمس رد السلام و عیادة المریض
و اتباع الجنائز و اجابة الدعوة و تشمیت العاطس یعنی باید که حق
مسلمانان بر یکدیگر پنج است اول از حقوق رد کردن سلام و شرح در
آن باب گذشت و در رد مسلمانان زیاده از سلام باید یعنی اگر مسلمان
سلام گوید که السلام علیکم جواب زیاده باید مثلا و علیکم السلام و رحمة الله
و برکاته و اگر غیر مسلمانان همین رد باید کردن زیادت و علیک باید
گفت و بس تا بدین آیت عمل کرده باشی که و اذا حییتم بتحیة فحیوا باحسن
منها او ردوها دویم از حقوق عیادت بیمار است یعنی مرض باید
چون مسلمان عیادت کند برادر مسلمان را همیشه باشد در چیدن میوهای
بهشت تا وقتیکه باز گردد و دعای بیمار مستجاب است خصوصا آنکه عیادت
کننده گوید و در حدیث آمده که چون مریض را عیادت کنید از او التماس
نمائید تا بجهت شما دعای خیر گوید که بدرستیکه دعای او همچون دعای
فرشتگان بی شک مستجاب است و سنت است که دست بر سر بیمار نهد و
یا بر پیشانی او و با او سخن خوش گوید و در خوشدلی او سعی نماید که مایهٔ
عیادت اینست **نظم** چو رنج بر تو آیی گرفت از بیمار قدم ز رفتنش
پرسیدنش دریغ مدار **شعر** مشکل عیادت ارچه بصورت عبادت است
لیکن بنقطه ز عبادت زیادت است پرسیدن شکسته دلان اهل فضل را
نقصان فضل نیست کمال سعادت است سیم از حقوق اتباع جنازه است
یعنی پیروی جنازه کردن و در آن اجر بیشمار است حضرت پیغمبر ص فرمود
که هر که پیروی کند جنازهٔ مسلمانی را از جهت ایمان و احتساب یعنی خالص

از برای خدا و تصدیق کردن هر ثوابی را که وعده کرده است و طلب آن
نمودن و چون پیروی کند و با او باشد تا بر او نماز گذارند و از دفن فارغ
شوند هر که با او باز گردد دو قیراط باشد از مزد هر قیراطی مثل کوه احد
و هر که نماز گذارد بر جنازه و باز گردد قبل از دفن او هر که با او باز گردد
یک قیراط از مزد و چنانچه تشییع جنازه را ثواب بسیارست زیارت کردن
قبرها را فواید بسیارست از قبور یاد مرگ حضرت پیغمبر م فرمود زیارت
کنید قبرها را که آن یاد دهد مرگ را دیگر دعا کردن مر اموات را که دعا چند
مر دعای احیا و از این بود که حضرت رسول هرگاه بگورستان نظر فرمودی
بر ایشان سلام کردی و ایشان را آمرزش خواستی و در حدیث آمده که پیغمبر چون
بگورستان رسیدی رو بقبرها کردی و گفتی السلام علیکم یا اهل القبور
یغفر الله لنا و لکم و انتم سلفنا و نحن بالاثر و دیگر طلب یاری کردن
از ایشان که فیض کلی دارد و پیغمبر م فرمود اذا تحیرتم فی الامور فاستعینوا
من اهل القبور ای عزیز فایدهٔ کلیه در زیارت قبور افاده و استفاده است
و توضیح این سخن چنانست که روح زایر فیض کسب دارد بجهت وجود آلات
بدنی و فیض تجلی ندارد بواسطهٔ تعلق بعوایق دنیویه و روح مزور هر یکی
محتاج دیگرست مر آن فیض خاص و چون زایر از فیض کسب نماز و دعا
بهره بروح مزور رساند آن روح نیز از فیض تجلی نصیبی بروح زایر دهد
و هر دو روح چون آینه در برابر یکدیگر باشند و از انوار فتوح یکدیگر عکس
پذیر گردند و کمال این صورت وقتی نماید که میان آن دو روح مناسبت
تامه باشد که با عدم جنسیت جذب فیض از یکدیگر ممکن نیست بیت جاذب

جاذب هر جنس را هم جنس دان   جنس هر جنس است عاشق جاودان چهارم از
حقوق اجابت دعوتست یعنی چون کسی او را بمهمانی خواند باید که از آن ننگ
ندارد و برود و تا حق مسلمانی بجای آورده باشد سید عالم صلی الله علیه و آله [illegible]
اگر مرا بخوانند بمهمانی و طعام ایشان اگرچه پاچهٔ گوسفندی باشد هر آینه اجابت
کنم چون این معنی بر کرم و خلق دلیل است و ثواب ضیافت و اجر مهمانی
بعد از این مذکور خواهد شد پنجم از حقوق تشمیت عاطس است یعنی جواب او
باز دادن و این بشرطی باشد که چون عطسه زند اگر حمد نگوید جواب وی
نباید گفت و حضرت پیغمبر م فرماید که چون یکی از شما عطسه زند باید که بگوید الحمد لله
علی کل حال و آنکه بروی رو خواهد کرد گوید یرحمک الله و باز عاطس جواب دهد
و گوید یهدیکم الله و یصلح بالکم و جواب عاطس از سه کرت عادت سنت و اگر خواهد
بگوید و اگر نخواهد نگوید و دیگر فرمود شمّت اخاک ثلثا فان زاد فهو زکام
و همچنانکه ادب عطاس تحمید است ادب تثاوب یعنی خمیازه استعاذه است و
امان است و حضرت سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود که چون دهان گشودن باید
یکی از شما گو دست خود را بدهان نهد که شیطان با آن در آدمی داخل شود
ای عزیز تثاوب غفلت است و عطسه نشانهٔ حضور و بواسطهٔ این است که عطسه را
می گویند از حق است و خمیازه از شیطان و قال النبی م ان الله یحب
العطاس و یکره التثاوب تحقیق این مسئله و تبیین اسرار آن لایق این
مختصر نیست **اصل خامس** در اوصاف ردیه و رذایل و این اصل نیز بر
پنج فصلست هر فصلی مشتمل بر حدیثی که از او مذمت چند از صفات ذمیمه
اخلاق ردیه معلوم گردد **فصل اول** قال رسول الله م من کان یؤمن

بالله واليوم الاخر فليقل خيراً اوليسكت پيغمبر بايد هر كه ايمان دارد بخدا تعالی
و بروز قيامت گو سخن نيك گوی يا خاموش باش سكوت لگام زبانست تا
نا گفتنی محفوظ ماند **بيت** نگاه دار تو اندر دهان زبانت را اگر سلامت
خواهی همیشه جانت را اما سخن بر چهار قسم است قسمی تمام منفعت و آن سخن حق است
و دعوت حق براه دین و قسمی تمام ضرر است و آن سخنان باطل است و آنچه شرع
از آن نهی کرده است و قسمی آنست که هم درو منفعت و هم ضرر و آن در خلافیات
و مجادلات علمیه و قسمی آنست که درو نه نفع است و نه ضرر و آن سخنانیست مستغنی عنه
اما باطل محضست و ما در بیان قسم ثانی که تمام ضررست نکته چند بیاوریم و جزای
هر یک را از آن سخنانی که منهی عنه است بیان کنیم **نکته** از جمله آنچه سکوت
از آن واجب است غیبت کردن برادر مؤمن است قال الله تعالی ولا یغتب
بعضکم بعضاً و قال النبی م الغیبة اشد من الزنا یعنی گناه غیبت سخت تر و زیاده تر
از گناه زنا ای عزیز غیبت کردن نامه اعمال را از طاعت پاک گرداند و از
معصیت پر سازد و در آثار آمده است که روز قیامت نامه بنده را بدست
وی دهند در آن نگرد هیچ طاعت نه بیند گوید الهی این نامه من نیست خطاب
آید که ای بنده من غلط نکنم این نامه تست اقرء کتابک گوید الهی من در دنیا
نماز گذاردم و روزه گرفتم و زکوة دادم و از من خیرات و حسنات واقع شده
و یکی از آنها در این نامه نیست جواب آید که آری این همه کرده اما غیبت نیز
می کردی آنچه از طاعات می کردی دیدیم و آنچه از غیبت گفتی شنیدیم حسنات ترا
بآنکس دادیم که غیبت او می کردی تو بغیبت کردن ایشان بدوزخ روی و
ایشان بطاعت تو در بهشت روند **حکایت** روزی کسی حسن بصری را غیبت کرد

حسن

حسن فرمود تا طبقی حلوا پیش وی بردند و پیغام فرستاد که بعضی از حسنات بدیوان
عمل ما فرستادی ما نیز حلوائی برای تو فرستادیم تا دهان شیرین کنی و شیخ سعدی گوید
بيت اگر نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم که دانند پروردگان
خرد که طاعت همان به که مادر برد و غیبت شنیدن نیز گناهست چنانچه حضرت
امیر المؤمنین علی علیه السلام میگوید که السامع للغیبة احد المغتابین **نظم** گوش سر
بر غیبت گران تا تو هم انباز نباشی در آن **حکایت** شیخ ابو الحسن نوری
گفت با ایاس نشسته بودم کسی را خواستم که غیبت کنم ایاس گفت تو امسال بغزای روم
رفته بودی گفتم نه گفت عجب است که کافران روم امان دارند و برادر امین نیست
نظم رفیقی که غایب شد ای نیک نام دو چیزست از او بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بغیبت برند هر اندیش خلق از حق
آگاه نیست ز غوغای خلقش بحق راه نیست و از جمله منهیات دروغ است
و حضرت رسول م پیغمبر باید که بپرهیزید از دروغ که دروغ بفجورست و فجور کارهای
پشیمان کردن باشد و فجور راه بسوی دوزخ نماید ای عزیز نفاق بر کذب است
کما قال النبی م المنافق ثلثة علامة اذا وعد خلف و اذا ائتمن خان و
اذا حدث کذب خلاف وعده و خیانت نیز در وعده ست و هر که دروغ پیشه کند در
لعنت خدا گرفتار باشد لعنة الله علی الکاذبین **حکایت** یکی از نو مسلمانان
بحضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین در اسلام مناهی بسیار است
و مرا اجتناب از همه ممکن نشود و یکی از آن مجموع اختیار کن تا از آن احتراز کنم بلی
امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود دروغ مگوی قبول کرد و بیرون آمد و نظرش بر مستی افتاد
طبیعتش میل شراب کرد با خود اندیشید که اگر گویند شراب خوردی اگر گویم نه دروغ

و دروغ گفته باشم و اگر گویم آری چه بر من برآشند و از آنجا در گذشت و بمقابر
رسید همان اندیشید و علی هذا القیاس از منهیات هر چه بدان می رسید این فکر
می کرد تا بخدمت امیر المؤمنین علی علیه السلام آمد و گفت یا امیر المؤمنین راه بهانهای
مناهی را همه بر من بستی امیر المؤمنین گفت راست گفتی مرجع گناهان همه دروغ است
و مآل حسنات را پاراستی بیت راستان رسته اند روز شمار جهد کن تا در آن
شمار شوی اندر این رسته راستکاری کن تا در آن رسته رستگار شوی
و در سوگند دروغ چه توان گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود سوگند مخورید
هیچ سوگند خورنده بخدای بیس در آرد و در آن سوگند مثل پر پشه دروغ الا که باشد
آن سوگند در دل وی مانند نقطه سیاه تا روز قیامت موجب سیاه رویی شود
و سیاه رویی علامت عذاب باشد نکته و از جمله آنها نمیمه است قال النبی صلی الله علیه و آله
لا یدخل الجنة نمّام یعنی سخن چین در بهشت نرود و چون در بهشت نباشد مقر او است
که جای او دوزخ است ای عزیز سخن چین را در نزد خدای تعالی قدر نیست بزرگان
گفته اند که چون سخن چینی خبری نزد تو آرد که فلان ترا چنین گفت یا بجای تو
چنین کرد بر تو شش چیز واجب شود اول آنکه او را راست گوی ندانی و سخن او را
باور نداری که سخن چین فاسق است چنانچه حق تعالی فرموده ان جاءکم فاسق
بنباء و سخن فاسق اعتبار ندارد دویم او را منع کنی که سخن او منکر است و نهی
منکر واجب سیم او را دشمن داری که او دشمن خداست چهارم در حق مسلمانان
ظن بد نبری که ان بعض الظن اثم پنجم تجسس از او در کار مسلمانان نکنی و لا تجسسوا
ششم هر چه سخن گوید چنان نکنی و اصل آنست که او را در پیش خود راه ندهی
نظم سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم میان دو کس جنگ

چون

چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است نکته و از جمله آنها
مزاح است قال النبی صلی الله علیه و آله لا تمار اخاک و لا تمازحه یعنی مجادله مکن و سخره منمای
با برادر مؤمن و مزاح مکن که مزاح بیشتر آنست که بنزاع می انجامد ای عزیز نتیجه
مزاح یکی از دو چیز است یا کینه بر مزاح کننده و یا استخفاف او چنانچه حضرت امیر
المؤمنین علی علیه السلام فرموده من کثر مزاحه لم یخل من حقد علیه او استخفاف به
مترجم این کلمه گوید شعر هر که سازد مزاح پیشه خویش گر امیر است پاسبان گردد
در همه دیده ها سبک باشد بر همه سینه ها گران گردد نکته و از جمله آنها سخریه
و استهزاست و استهزا افحش ذنوب است قال الله تعالی فاتخذتموهم سخریا و هر که او را
سخریه کند با مسلمان فردای قیامت با وی همان کنند و حضرت رسول صلی الله علیه و آله در حدیث
فرموده مسخره بازان را روز قیامت بیارند نزدیک بهشت بدارند و دری از
بهشت بگشایند و گویند بیایید چون نزدیک رسند بهم از غم و اندوه فی الحال
آن در را بر روی وی ببندند و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که چندان با ایشان سخریه کنند که
هر چند در بگشایند و ایشان را گویند بیایید نیایند از بس که نومید شده باشند و حق تعالی
این خبر میدهد که فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون نکته و از آن جمله
آنچه زبان خاموش باید داشت فحش است و حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که خدای تعالی
دوست ندارد فحش گوینده را و کسی که خود را بتکلیف بر فحش گفتن دارد ای عزیز لعنت
کردن نیز کار دشوار است چرا که اگر کسی بر کسی لعنت کند و او مستحق لعنت نباشد لعنت
بلاعن رجوع کند قال رسول الله صلی الله علیه و آله من لعن غیر مستحق عادت
اللعنة علیه بلی بر اجمال لعن توان کرد چنانکه حق تعالی فرموده الا لعنة الله
علی الکاذبین و الظالمین وصل دویم در مذمت بدگمانی حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرموده

بپرهیزید از گمان بد که بدترین گمانی دروغ ترین حدیثی است از برای آنکه حدیث
نفس است و نفس دشمن کذاب دروغ نماینده با راستی که ان النفس لامارة
بالسوء و تجسس مکنید یعنی در پی تحقیق کار مردم مروید و تجسس مهمات خلق منمائید
و با حق خلق مکنید و در پی عیب و بد خلق مروید **نکته** سید عالم صلی الله علیه و آله
منع کرد از بد گمانی که آن حدیث نفس و وسوسه شیطانست و خدای تعالی از آن اجتناب فرموده بود
که یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم که و تا بگمان انداز
بسته کمان خدای تعالی چرا گمان بد باید برد از برای خود بد حاصل باید کرد **بیت** زنهار گمان بد
بمردم نبری تا تیر بد از گمان ایشان نخوری ای عزیز نیکوئی مردم گفتن چنان تحسین دارد
اما بدی خلق و جستن عیب ایشان چگونه باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید که مرگ مباشید
مسلمانان را و سرزنش مکنید ایشان را و از پی عورت ایشان مروید یعنی افعال قبیحه ایشان را مجوئید
و ظاهر مکنید که هر که از پی عورت مسلمانان رود خدای تعالی اتباع عورت او را روا دارد و او را
فضیحت کند و رسوا سازد اگر همه در میان خانه خود باشد محصل این سخنان آنست که هر که خواهد
که عیب مسلمانان ظاهر گرداند تا او را رسوا سازد خدای تعالی او را رسوا کند ای عزیز عیب جوینده
مردم باید که در خود نگرد و اگر عیبی دارد چرا از عیب خود نگوید و از دیگری نقص بیند و اگر عیبی ندارد
عیب جوئی مردم را عیب تمام پندارد و از آن مقام بگذرد **نظم** عیب کسان منگر و احسان
خویش دیده فرو بر بگریبان خویش در همه چیزی هنر و عیب هست عیب مبین تا هنر آری
بدست **نکته** نهی فرموده از حسد قال الله تعالی ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله
من فضله و سید عالم صلی الله علیه و آله میفرماید حسد المرء یاکل الحسنات بپرهیزید از حسد که
نکو و نیکوئیها را همچنانکه میخورد آتش هیزم را حسد از ذل افعال و اذل خصالست و حسود بد
ترین چیزهاست رجال بزرگان گفته اند حسد شراریست از شعلهای آن آتش که ابلیس ملعون شده است

لاجرم حاجت اصل خود دارد و اندک و بسیار او مؤثرات و اصل او از زوال رحمت
و خسارت طبع پدید آید که نتایج جهلند نه بینی که دایم حسود از رحمت دیگران در زحمت و از
شادی دیگران در غم هر کجا که کسی پای نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر زدن آغاز کند پس
بر هم خشمگین باشد چنانچه امیر المؤمنین علی علیه السلام میفرماید که الحاسد مغتاظ علی من لا ذنب له
اول گناهی که در آسمان پدید شد حسد بود که ابلیس بر آدم علیه السلام برد آن موجب لعنت ابدی
و سخط سرمدی او شد اول گناهی که در زمین پدید آمد حسد بود که قابیل بهابیل برد تا در برا
نکبت و ضعف عذاب دوزخ نصیب وی آمد **نکته** دیگر نهی فرموده از دشمن پرستی و
منازعت با یکدیگر که نهال عداوت ثمره مشقت دارد و شجره محبت میوه راحت بار آرد
بیت درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
ای عزیز سینه که آئینه انوار دینست حیف باشد که کینه برادران مؤمن تیره شود هر که
کینه مؤمن در دل دارد عبادتش مقبول نیست و طاعتش در حضرت عزت محل قبول نه
حضرت صلی الله علیه و آله میفرماید که عرض کرده شود اعمال مؤمنان در هفته دو روز
یکی روز دوشنبه و دیگر روز پنجشنبه پس بیامرزد خدای تعالی همه بندگان مؤمن خود را الا
بنده که میان وی و برادر مؤمن عداوتی باشد خدای تعالی بفرشتگان وحی فرماید که
بگذارید این دو کس را تا وقتی که از عداوت باز گردند **نکته** اصلاح یعنی بصلاح آورد
میان دو کس که نزاع باشد و بواسطه آن جدائی افتاده باشد میان ایشان اصلاح
موجب صلاح هر دو جهانست قال الله تعالی انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین
اخویکم **شعر** خواهی رضای حق ز سر جنگ در گذر با جمله جهان ز در آشتی
در آی صلح است کار آدم و جنگست کار دیو از دیو بر طرف شو و با آدمی گرای
نکته دیگر منع کرده اند که پشت بر هم آورند و امداد و معاونت در تحقیق مدیگر

فرو گذارند عکسه باید که با هم ایتلاف و استیناس ورزند و ممد و معاون یکدیگر باشند و
در این معنی سخنی چند در بیان فواید جماعت گذشت **وصل سیم** حضرت خواجه
کائنات صلعم میفرماید که سه خصلت است هلاک کننده یکی بخل که فرمان وی برند دوم
هوای نفس که متابعت وی کنند سیم معجب شدن مرد بنفس خود این سه صفت مهلک است
و شمه از هر یکی گفته آید **نکته** اول از مهلکات ثلاثه بخل است قال الله تعالی
الذین یبخلون و یامرون الناس بالبخل و حضرت صلی الله علیه و آله میفرماید که بپرهیزید
از بخل که بدرستی که او هلاک کرد جماعتی را که پیش از شما بودند ای عزیز از جمله صفات
ناپسندیده و هیچ کدام مر آدمی را زیان کارتر از بخل نیست چه او مولد نفاق است
و جای اهل نفاق فروتر از همه مواضع دوزخ است که ان المنافقین فی الدرک
الاسفل من النار اید و لیس علاج بخل آنست که بدانی بیقین که مرگ در کمین است
و ناگاه باشد که در آید و ترا اختیار نماند و حسرت فایده ندهد تو بردی و بال را
وارث برد و بر آن تقدیر ترا نه دین باشد نه دنیا **بیت** من شنیدم که از ره شفقت
پدر پسر گفت با پسری گر ترا ناگهان بدست افتد از قضای زمانه سیم و زری
هم بخور هم بدوستان بخوران از نهال سعادت ثمری حیف باشد که حاصل عمر
بگذاری که تا برد دگری **نکته** دیگر از مهلکات متابعت هوای نفس است و
حضرت شاه اولیا علی علیه السلام فرمود بدرستی که ترسنده ترین چیزی که من بر شما
بواسطه آن میترسم آن پیروی هوای نفس است و درازی امل ای عزیز متابعت او
ترا از حق باز دارد چون آدم را با حوا عقد بستند ابلیس و دنیا نیز با هم پیوسته شدند
چنانچه از امتزاج آنان با یکدیگر بصورت مردم در وجود آمد از ازدواج ایشان با هم
بعضی هوا متولد شد و حیله او صاف ذمیمه در وجود ایشان که متاع دنیا را رواج و

رونق

رونق پذیرد و از هوا مددی یابد و رسوم عادات مردوده همه از تاثیر
جنبش اوست و مذاهب مختلفه و ادیان متفرقه را واسطه انگیز اوست ترک
متابعت او باید کرد تا بزرگ گردی گفتار مثنوی **شعر** مر ترا چون دو کار
پیش آید که ندانی کدام باید کرد هوا بر کدام نزدیکتر است آن ترک خود
حرام باید کرد چون کسی خواهد که مخالفت هوای نفس کند اول در نظر در باید
بست که بیشتر فتنهها از این در در آید و نظر کردن بر آنچه نباید دید ناشایسته
از اغوای شیطانست و سید عالم صلی الله علیه و آله میفرماید نظر بنا محرم تیر زهر
آلوده است که شیطان حواله بهدف حال آدمی میکند تا بر آن غرض خود
حاصل گرداند و از غیرت که حق تعالی نهی نظر فرموده است و از نظر کار
بجائی رسد که در حرام افتد و بزنا مبتلا شود نعوذ بالله و هیچ گناه آن
مقدار عقوبت مقرر نکرده است که زنا ولا تقربوا الزنا انه کان
فاحشة و مقتا و ساء سبیلا و پیغمبر فرمود هر که زنا کند خدای تعالی
مقرر فرماید تا در قبر او سیصد هزار در بگشاید از آتش دوزخ و از آن درها
بیرون آیند ماران گزنده و او در آن بلا معذب باشد تا روز قیامت
حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام بگورستانی میگذشت قبری دید که آتش از
وی بر میآید عصا بر آن قبر زد بشکافت شخصی را دید در میان آتش گفت
چه کرده که بدین عذاب گرفتاری گفت یا روح الله مردی بودم که از
پی زنان رفتمی و ناشایستها کردمی و بزنا اقدام نمودمی چون بمردم
آوازی شنیدم که وی را بسوزانید از آن روز باز مرا میسوزانند عیسی نگاه
کرد ماری سیاه عظیم در گور او دید پرسید که این مار با این مسکین چه میکند گفت

از آن روز باز که وی را دفن کرده اند نکیدم از او غایب نبوده ام **بیت**
چه شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش
نداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز **حکمت** از مهلکات
عجبست عجب و طاعت را باطل کند سید عالم صلی الله علیه و آله فرمود اگر گناه نمیکردید
ترسم بر شما از چیزی که بزرگتر و بدتر است از گناه کردن و آن عجب است صادق
آل محمد صلی الله علیه و آله گفته است معصیت با عذر به از طاعت با عجب نه
بینی که ابلیس بطاعت خود عجب کرد خطاب آمد که بر تو لعنت کردم آدم علیه السلام
گفت بد کردم گفت عفو کردم هر بری کو به برارم از طاعتی که مرا عجب آورد
و معتقدم معصیتی را که مرا بعذر آورد که رند متعذر بهتر است از زاهد معجب
وصل چهارم قال رسول الله شارب الخمر کعابد الوثن یعنی آشامنده
خمر همچون پرستنده بت است و معنی این سخن آنست که چون مست شد مطلق
سخن حق نگردد و از رضای خداوند باز ماند و بواسطه آن غضب الهی بوی رسد چنانچه
به بت پرستان ای عزیز خمر خواره از پرستنده لات خوارتر است و چه خواری بدتر
از آن که شریفترین چیزی که عقل است بنوعی خمر از وی زایل گردد که چون عقل
با مؤمن باشد عزیز بود و نه بینی که با وجود عقل اگر آنچه در جهانست از مال و اسباب
آن را بمسلمانی دهند که بجز خدای تعالی دیگری را سجده کن نکند و چون خمر خورد ممکن است
که در غایت مستی سگی را سجده کند پس خمر خوردن نقصان عقل و دین است
و هر که مست شود با شیطان قرین است و حق تعالی باجتناب از خمر خوردن
فرموده و آن را بچندین صفات بنکوهش نموده یا ایها الذین آمنوا انما الخمر
والمیسر و در این آیت چندین تاکید کرده و در آیت که بعد از اوست لا خیر را

با قمار در یک رشته کشید تا معلوم گردد که چنانچه قمار متلف و مسقط عرض است
خمر نیز همین صفت دارد دویم خمر را با بت پرستی برابر نهاد و تا بدانی که چنانچه
گناهی بدتر از بت پرستی نیست معصیتی صعب تر از خمر خوردن نه سیم او را بالتزام برابر
کرد و آن نیز حرام باشد چهارم او را رجس خواند و رجس پلیدی باشد پس خمر پلید بود
پنجم او را فعل دیو گفت و چنانچه هیچ فعل زشت تر از فعل دیو نیست آدمی را هیچ عمل
قبیح تر از خمر خوردن نیست ششم باجتناب فرمود لا از آن از بیت بر سبیل وجوب
و از عان آن لازم هفتم ترک آن را سبب فلاح و نجاح خواند پس ارتکاب آن
موجب خسارت و هلاک باشد هشتم او را واسطه عداوت خواند که انما یرید
الشیطان ان یوقع بینکم العداوة والبغضاء فی الخمر والمیسر و هیچ عداوت
مانند دشمنی نیست با خدای تعالی و با مؤمنان نهم بیان کرد که شراب از ذکر خدای تعالی باز دارد
که و یصدکم عن ذکر الله و چه وجه بدتر از آنکه بنده از ذکر خدای باز ماند دهم فرمود که
خمر از نماز منع می کند پس نماز که ستون خانه دین است بخمر خوردن برطرف شود و خرابی
خانه دین لازم آید نعوذ بالله من ذلک اید روش اگر طبیبی ترا از خوردن چیزی
منع کند و گوید فلان مرض داری و این چیز مضر است بی شبهه ترک آن کنی و خود
و سخن آن طبیب را بجهت ملاحظه علت بی پاس داری اینجا که حضرت حکیم علی الاطلاق
میگوید که ترا علتی هست که خوردن خمر آن را زیاده می کند چرا سخن او نمی شنوی
و بجهت رفع آن علت ترک این پلیدی نمیکنی **وصل پنجم** قال النبی صلی الله علیه و آله
لو کانت الدنیا تعدل عند الله جناح بعوضة ما سقی کافرا منها شربة ماء
میفرماید که اگر دنیا را نزد خدای تعالی مقدار بال پشه وزن بودی هیچ کافر از او شربت آب
نیاشامیدی و از اینجا معلوم میشود که دنیا بی قیمت و بی مقدار است نزد خدای تعالی خوار و بی اعتبار

ای عزیز دنیا بازیچهٔ کودکانست کما انما الحیوة الدنیا لعب و لهو پس هرکه بدین بازی فریفته شود طفل راهست مرد آنکه بسبب دعوی یقین او مغبد نگردد که جاذوی جاهل فریب و پر زینت دستان و مکر سیب شوهرکش حکایت روزی حضرت عیسی علیه السلام دنیا دید بر صورت پیرزنی پشت خم کرده و چادر رنگین بر سر گرفته و در دستی حنا بسته و دیگر خون آلوده گفت ای دنیا چرا پشت خم کرده گفت برای آنکه برین مدت بسیار گذشته و ندیم فرعون بوده ام و با نمرود در مرود نشسته ام و از قارون مطعون خبر دارم و از حال شداد و بیداد و اقفم گفت چون چنین پیرشده این چادر رنگین چیست گفت تا دل جوانان را بدین فریبم گفت این دست نگار چیست گفت حالی شوهری کرده ام گفت این دست خون آلود چیست گفت حالی شوهری کشته ام حضرت عیسی متعجب شد گفت یا روح الله عجب این است که چون پدر را میکشم پسر طالب من میشود و چون پسر را میکشم پدر عاشق من میگردد و از این عجبتر آنست که با وجود آنکه چندین شوهر کشته ام هنوز دست کس بمن نرسیده است و در بکارت خودم بدان سبب که هرکه مرا خواست مرد نبود و هرکه مرد بود مرا نخواست خوشا بحال کسی که پشت دست رد بر سینهٔ این زال پر خیال نهد و از دام علایق و قید عوایق او برهد حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام میفرماید الدنیا تغرّ و تضرّ و تمرّ دنیا اول بفریبد چون فریفته او شدی زیان میرساند یعنی تراز خدا مشغول باز دارد شعر

مقبران که مزاج جهان شناخته اند
درو بروز برگ اقامت در او نساخته اند

و چگونه دنیا را جای اقامت سازد که او پلی است بر سر راه کاروان ولایت عدم

هیچ عاقل بر سر پل خانه نگرفت بیت
چون سرانجام زین خرابه رباط
رخت بر بست بایدت ناکام

پس همان به بود که وداع
منفصل باشد لیس سلام زانکه

اما

نه آنکه دنیا چیست اهل خرد بر سر پل کرده اند مقام نکته نزد محققان زر و نقره و قماش و اسب و شتر و سرای و باغ و مانند این دنیا نیست بلکه متاع دنیا آنست که آن کس را از حق باز دارد و اگر نه حضرت رسول صلی الله علیه و آله میفرماید نعم المال الصالح للرجل اگر کسی را مال دنیا باشد و از آن حقوق خالق و خلایق و ابواب حسنات و خیرات بر روی اهل استحقاق بگشاید در انجر زعم که الدنیا مزرعة الاخرة تخم ثوابی بکارد بیت
چیست دنیا از خدا غافل شدن
نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

اصل سادس در آداب سلطنت و امارت و ارباب علم و اصحاب غنا و ثروت و پیشه وران و ما یتعلق بها مشتمل بر پنج وصل وصل اول در آنکه بعضی سلاطین وارد قال الله تعالی ان الله یامر بالعدل و الاحسان و قال النبی صلی الله علیه و آله السلطان العادل ظل الله یاوی الیه کل مظلوم یعنی پادشاه عادل سایهٔ لطف حق است در دنیا و هر ستمدیده بوی پناه برد و حقیقت این سخن آنست که چنانکه هر که از تاب آفتاب رنجی رسد و از حرارت آن معرت میند سایه جوید تا راحتی بوی رسد نیز هر فقیری که از تاب آفتاب ظلم و حرارت شعلهٔ ستم سوخته و گداخته گردد پناه او جز سایهٔ عدالت و ظل رعایت پادشاه عادل نیست و از نیست که اندکی از عدل با بسیاری از طاعت برابری میکند هم چنانکه سید عالم صلعم میفرماید که مقدار یکساعت از عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تراست از عبادت شصت ساله زیراکه چون نصاب معدلت کامل گشت هر آینه عمارت بلاد و رعایت عباد که ارو فراغ عباد است حاصل شد لاجرم یکساعت عدل ثواب شصت ساله عبادت کامل که در صومعه مجاهدت بر سجاده ریاضت قائم اللیل و صائم الدهر بوده باشد حاصل کند و العیاذ بالله که ساقی ظلم بدور جور

جرعهٔ ناکامی در کام رعیت ریزد و هراینه جانها و تنهای ایشان را از لذت بقا
مانده ای عزیز بقای عالم بعدل منوطست و بانصاف متعلق چنانکه یکی از ائمه در
تفسیر می آورد که خلق السموات بغیر عمد ترونها ای عمد مرئیة و مسکوید که از این
لازم می آید که ستونی هست اما مرئی نیست و آن عدل است که بالعدل قامت
السموات والارض و اگر عدل از میان خلق برخیزد و انصاف روی در نقاب
خفا کشد جوهر هوا کدورت بپذیرد و طبایع ارکان متغیر گردد و صواعق زلازل بر
اقطار عالم نازل گردد و قحط و وبا در درون بلاد رندان و اوباش دست فساد
باموال جدود و مسلمانان دراز کنند و از برون سباع و وحوش دندان بر مواشی
و سوام تیز گردانند قوت و قوت منعدم گردد و دانه سر از پردهٔ خاک بیرون نیارد
پس آن امام که گفت ستون آسمان عدلست و قائمهٔ آن انصاف از این حقیقت
گفت و حکما گفته اند منافع ملک عادل اکثر من مطر وابل یعنی منافع پادشاه داد
گستر بیشتر است از منفعت باران بزرگ قطره بیت شه چه عادل بود ز قحط منال
عدل سلطان به از فراخی سال پادشاه بیدار و سلطان هوشیار باید که بسطت
ایالت و تملک نواحی خلق آنچه بدقایق قصهٔ جهانداری و عقاید کشورگشائی و رعایت
ضعفای رعیت و حمایت فقراء بر بیت باز گردد بواجبی بکوشد حکایت آورده اند
که داود بن عباس که سرور ملک بنی سامان بود پادشاهی بس عادل بود بعد از
آنکه رخت بقا باز پس داد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد و معاد
و مآل تو چون شد گفت فضل ایزد تعالی دستگیری کرد و الا در جوار حصن بی
نوقش فی الحساب عذاب پای اختیار از جای رفته بود بموجب آنکه پیرزنی
روزی بر در سرای امارت ما بگذشت آب زده بودند پایش در دامن ضعف آمد

و بهوش

و بهوش بیفتاد هفت سال در تبع آن باز خواست بماندم شعر داد گر از شرط
جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست هر که در این خانه بسی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد ای عزیز در میان عدل و رعیت پروری و انصاف
و داد گستری وصیتی که شاه انوشیروان مر پسر خود هرمز را گفته همه سلاطین کامکار و
خواقین نامدار را لازمست که کاربندند شیخ شیراز آنرا بدین شیوه نظم فرموده شعر
شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که خاطر نگهدار درویش
باش نه در بند آسایش خویش باش نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش
خویش خواهی و بس توئی راعی ایندم غنیمت شمار غنم را ز گرگ ستم پاس دار نیاید
بنزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند رعیت چو بیخند و سلطان
درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت مکن تا توانی دل خلق ریش و گر میکنی میکنی
بیخ خویش فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه مگنتم پادشاه
که آیت ظلم و رایت جور را منکوس و سرنگون دارد و از ناوک آه سحرگاه و بلارک
درد مظلومان ستمدیده بر حذر باشد بیت داد کن از همت مردم بترس نیم شب
از تیر تظلم بترس حکایت آورده اند که پیرزنی در جوار پادشاهی خانه داشت و پادشاه را
همسایگی او لایق نمی افتاد روزی پیرزن غایب بود پادشاه بفرمود تا خانهٔ او را
خراب کردند و داخل قصر خود گردانیدند چون پیرزن باز آمد و آنحال مشاهده کرد
توقف صبر شد که نوبت بار مظلومانست روی بر خاک نهاد که الهی پادشاه اگر
من غایب بودم تو حاضر بودی چرا گذاشتی که خانهٔ من خراب کردند فی الحال آنقدر
که خانهٔ پیرزن بود با فرش و ایوان پادشاه بزمین فرو رفت بیت بترس
از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هرگز ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش

تکمله یکی دیگر از آداب سلاطین و ملوک کرام آنست که بعفوات اصحاب
زلات دامن تجاوز و ذیل اغماض بگسترانند و قواعد معاد بر ایشان بعنوان عطا
ممهد و راسخ دارند شعر چه قدرت یافتی بر خصم قاهر بعفوش بندگی تا بنده
گردد که مذنب کشته احوال خویش است چه بوی عفو یابد زنده گردد حکایت آورده‌اند
که حضرت موسی با حق تعالی مناجات کرد که الهی کدام بنده نزدیک تو عزیز است خطاب
آمد که آنکس که عفو کند با توانائی چنانچه امیرالمومنین علی علیه السلام میفرماید که العفو عند
القدرة بیت مشو چون ابر بر هر کس ترش روی چه باران هر چه می ریزد
مثنوی وصل دویم در آداب امرا و وزرا و اهل جاه حضرت رسول
صلی الله علیه و آله میفرماید که چون ایزد تعالی بنده عنایت کند سرادق رعایت او
حق بنده را روان گرداند از بحار اسرار عزت جواهر حشمت و لآلی کرامت بر فرق وی
افشانند مغفل انقیاد او بر پشم سمند وجود جهانبانان زنند و حلقه اوامر او در گوش خلق
کشد و آن بنده عدل را شعار روزکار خود سازد و انصاف را طراز قبای اعزاز
کند هر روز که جمشید خورشید بر تخت فلک جلوه می نماید تا وقتی که بخلوتخانه غروب پنهان
میشود چندان از ثواب حسنات در دیوان او ثبت میکردانند که زهاد یگانه و عباد
زمانه شصت سال حاصل کنند چرا که منفعت ثواب اهل عبادت بدیشان عاید است
ای عزیز ادب امرا و اهل اختیار دو چیز است یکی تعظیم امر خدا و دیگر شفقت بر
خلق خدا و شفقت نمودن را سه علامت است اول یاری کردن مظلومان و شر
ظالمان را دور کردن از سر ایشان پس دستگیری مظلومان و پای مردی محرومان
موجب اجر جمیل و جزای جزیل و سبب نیکنامی هر دو جهانست بیت غم زیر
دستان بخور زینهار بترس از زبر دستی روزگار دوم از امارات شفقت

جفا

جفا کشیدن است و با خوشی قبول کردن و ضعیفان را از خویش راضی ساختن
حکایت آورده‌اند هر کاه شخصی میوه نورسیده بخدمت حضرت رسول آوردی
حضرت قبول کردی و بر یاران قسمت نمودی روزی کسی باکوره تحفه بحضرت آورد
سید عالم از آن بچشید و همه را تناول نموده و آن شخص هدیه آورنده را با برادر دل
روان کرد یکی از اصحاب که مقام گستاخی داشت گفت یا رسول الله چون حاضران را
گفت من این میوه را چشیدم تلخ بود گفتم اگر بر یاران قسمت کنم شاید که یکی روی در
هم کشد و عیش شیرین را بر این مقبل تلخ شود و با تلخ کامی خود را خوش کردم و شرمساری او را
روا نداشتم خلق مقرر است فخر عالم چنین بوده است که تلخ خورده و شیرین بکاران
داده بدین صفت سران و سروران را تعلیم میدهد که نوش نعمت و شیرین مراد و صاف
آرزو بر زیردستان و رعایا دهد و کلفت ناگوار محنت و مشقت در کام رغبت خود نهد سیم از
امارات شفقت تواضع است که حضرت مقرر بود که هر که تواضع کند و فروتنی نماید خدای
تعالی او را بر دارد و درجه بلند کرامت کند و هر کسی که سرکشی کند خدای تعالی او را چنداز
پست گرداند ای عزیز تواضع بر دارنده درجات و باز دارنده نکبات است و یکی
از اخلاق انبیا و اولیاست و از همه کس زیباست و از بزرگان نیکوتر و تکبر صفت
اشرار است و نعمت مجاورت و عاقبتش دوزخ و نتیجه اش عذاب الیم و محقق این معنی و
مصداق این دعوی آدم علیه السلام و ابلیس ملعون است که تواضع آدم خاک را باوج اصطفا
رسانید و تکبر ابلیس را بزمین ادبار فرو برد ابلیس همه خود را دید از انا نتوانست گذشت
زیرا که آنا را هر چند مقلوب می کنی همان آنا باشد پس تواضع آنست که خود را فروتر تماشا
کند چون فروتر و در آید بیت چه خوش سرکش که زیبا در آئی چو دانه که بمعنی بر آئی
آداب وزرا آنست که معاونت سلطان کنند یعنی او را یاری دهند بر نمودن راه آن

و چون خدای تعالی یکی از ارباب فرمان نیکی خواسته باشد اورا وزیری نیکو دهد که اگر
حق رعیت پروری را یاد آورد بر آن اعانتش کند و اگر خدای تعالی با وی بدی خواهد
خواهد اورا وزیری بد دهد که اگر حق رعیت پروری فراموش کند بیادش ندهد و اگر از آن
یاد کند معاونتش ننماید ای عزیز وزارت را چون قلب کفهٔ ترازو باشد یعنی آنکه
که وزیر باید که راست قلم باشد و راست قدم و راست گفتار و راستی میان پادشاه و
رعیت نگاه دارد و بواسطه حطام دنیوی تعلیم اخروی را فراموش نکند و نویسندهٔ کرام الکاتبین را
را ناظر و مشرف داند که هیچ نکته او بر نقیر و قطمیر اموال و اجناس رعایا حاضر و وقوف است
و مجموع را بر دفتر مثبت نموده همچنین کرام الکاتبین نیز آنچه از او ظاهر میگردد از خیر و شر
همه را بر روزنامه اعمال آدمی نویسند تا در روز یوم الفصل که جامع حسنات و دفتر معاملات
هر یک باز گشایند و از آن تاریخ باز که قلم تکلیف بر او جاری شد حساب عمرش باز
طلبند پس هر روز که این معنی ملاحظه کند هر اینه داند که چون قلم راست روی باید
کرد تا فردا مانند کاغذ سفید روی باشد **نکته** واجب سایر ارکان دولت
اعانت ضعیفان و عنایت ستم رسیدگان است حضرت شاه اولیا ع میفرماید از جمله
کفارت گناهان بزرگ است که بفریاد ستم رسیدگان برسد و چهرهٔ مقصود فقرا و عجزه را
در نقاب توقف حجاب مخفی مستور نا داشتن و نام نیک در ذکر جمیل و آثار پسندیده
و اخبار خوب یادگار گذاشتن که حیات ثانیه است و عبارت از نام نکوست **بیت**
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند **وصل سیم** در آداب
اهل علم که صاحب منصب باشند قال الله تعالی وان احکم بینهم بما انزل الله
ولا تتبع اهوائهم و حضرت رسول ص میفرماید که هر که طلب علم کند و علم آموزد تا
بدان علم با علما معارضه کند و اظهار فضل و دانشوری خود نماید یا با سفیهان

در مقام مجادله و ستیزه آید یا غرض او آن باشد که روی مردم بسوی خود
کند یعنی مقصودش تزویر مردم باشد در خانهٔ وی خدای تعالی او را بآتش
دوزخ در آرد بواسطه آنکه علم را وسیلهٔ جاه و مال ساخته است لاجرم جنت او
که دست آویز بهشت باشد نیت بد است و دست افزار دوزخ گردد
بیت علم دست افزار دوزخ کردی ای مفتی مزور ای دریغ از
عود هم بوی نصیب مجمرات پس شرط علما آنست که علم از برای عمل خوانند
نه از برای جهل و دانش از برای خدا آموزند نه از برای ریا دیگر باید که غرض
غرض دنیا نباشد که آن نیز موجب بعد است از درجات وصال و سبب وصول
بدرکات و نکال و حضرت رسول ص میفرماید که هر که بیاموزد علمی از آن جمله که
بدان رضای خدا طلبند چون علم فقه و تفسیر و حدیث و نیاموزد آنرا مگر از
برای آنکه از متاع دنیا چیزی دهند بوی بهشت نشنود روز قیامت و مثل
کسانی که علم آموزند و بدان عمل نکنند چهارپائی باشند که بر وی کتابی چند بار
کنند و چهارپا را از آن هیچ حاصل نشود **نکته** بمهم قضا اشتغال نمودن
خطری کلی دارد و حضرت ص میفرماید که هر کرا گردانیدند در میان مردمان قاضی
پس ذبح کردند او را بغیر کارد و این غایت تهدید است چون ذبح بسکین موجب
خلاصی مذبوح است بسهولت از طول الم مفارقت روح از بدن و چون ذبح
بغیر کارد باشد مانند خنق مثلا تعذیب تمام و شدتی مالا کلام باشد مذبوح را
و این را ضرب المثل است در غایت محنت و کثرت عذاب ای عزیز قضا
منصبی عالی و درجهٔ رفیع است اما در او چند شرط مرعی باید داشت اول آنکه
این منصب بخود طلب نکند که چون بخود طلب کند خدای تعالی او را فرو گذارد

وحضرت رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید هر که طلب کند قضا و بخود سؤال نماید خدای تعالی او را
بنفس خود گذارد و اگر او را باکراه بر آن دارند خدای تعالی فرشته بر او فرستد تا
مدد کار وی باشد و او را براستی و محکم کاری دارد و شرط دیگر آنست که جاهل نباشد
بلکه بامور دین دانا باشد و برخلاف دانش خود حکم ننماید و جور نکند و حضرت علیه السلام
فرمود که قاضیان بر سه قسم اند یکی اهل بهشت و دیگر لایق دوزخ اما آنکه در بهشت
باشد مردیست که حق را بشناسد و بحق حکم کند اما برای مردمان از روی جهل او در
دوزخ است و شرطی دیگر آنست که رشوه نگیرد که رشوه بدترین لقمه است بیت

قاضی چه برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

فصل چهارم

در آداب اغنیا قال الله تعالی وانفقوا مما رزقناکم و قال صلی الله علیه و آله
من فتح له باب خیر فلیغتنم متی تغلق علیه یعنی هر کس بر او گشاده شود در خیری
و از عالم غیب ثروتی و نعمتی بوی دادند گو آنرا غنیمت شمار که معلوم نیست که کی بر
وی در ببندند و در را روزی باشد که در ببندند ای عزیز چون پادشاه عالم از عز آن
کرم نعمتی بتو فرستد شکر گذاری آنرا لازم دان که مزید نعمت بشکر حاصل میشود و
دوام نعمت بشکر میسر گردد پس قید نعمت عاجل باشد و صید نعمت آجله و بهمین معنی
دارد آنکه گویند قید موجودست و صید مفقود و واضع اساس شریعت بنای ایمان
بر ستون شکر و صبر نهاده که الایمان نصفان نصفه شکر و نصفه صبر و پسندیده که
وظائف حمد باری و مراسم شکر گذاری قیام نماید و در یسر و ضرا و نعمت و بلا طریق
حمد فرو نگذارد فردای قیامت اول کسی را که مهمان خانه جنات عدن خوانند
او باشد و پیغمبر میفرماید که اول کسی را که بهشت خوانند جماعت حمد گویان باشند
که خدا را در راحت و شدت و دولت و نکبت حمد گفته باشند و در همه حال شکر

بجای آورده بقدر استطاعت حکایت در بنی اسرائیل درویشی بود صالح روزی
فرشته نزد وی آمد و گفت حق تعالی نعمتی بتو میدهد و ترا مخیر گردانیده در یکی
میخواهی یا در جوانی درویش با عیال خود مشورت کنم و جواب گویم و بعد از مشورت
رای بر آن قرار گرفت که در جوانی اختیار کردند حق تعالی در نعمت بر ایشان بگشود
ایشان نیز در خیرات بگشادند و مساجد بنا کردند و پلها و رباطها عمارت کردند و از
درویشان و یتیمان را نوازش نمودند چون ایام شباب بگذشت فرشته آمد که ایام جوانی
بسر شد پیری و درویشی آماده باشید مرد غمناک بخانه آمد زن حال پرسید باز گفت
آن زن گفت فرشته را بگوی که حق تعالی بدین معامله معروف حیث او دیدانند که ما
در نعمت شکر کردیم و رنه کار ما نه چنان بود که مستحق زوال نعمت باشیم فرشته گفت
راست میگوئی حق تعالی این نعمت را بر شما باقی کرد تا زنده باشید چرا که شما شاکر
بودید و یقین است که نظم گر شکر کنی نعم زیادت گردد وان شکر تو
منشور سعادت گردد نکته از آداب اغنیا بعد از ادای وظائف
شکر دست سخاوت گشادنست و در امساک در بستن و خود را بدین صفت
ممدوح خلایق و مقبول دلها کردن و مقرب حضرت حق شدن و مرد سخی نزدیکست
برحمت خدای و نزدیکست به بهشت و بخیل دورست از رحمت خدای و از
گلشن بهشت و نزدیکست بدوزخ و دوزخ جای بخیلانست چنانچه بهشت
جای جوانمردانست ای عزیز همچنانکه بدن را غذائی مقررست روح را نیز
غذائی هست غذای بدن طعام است و غذای روح اطعام و سخن حضرت
شاه اولیاست که قوة الاحیاء الطعام و قوة الروح الاطعام جوان
مردی همه سودست و زیانی نیست اگر هست با بخیل مردودست بیت

مایهٔ توفیق کرم کردست کنج یقین ترک درم کردست زاد ره مرگ زنان
دادست زندگی عشق زجان دادست ای درویش سخاوت عام نان
دادست و سخاوت خاص گذشتن از سر جانست آن کار هر کسی نیست و فراخ
هر حوصله نه شعر هست جوانمرد درم صد هزار کار چه با جان فتد آنست کار
ای عزیز سخا را چند شرطست اول آنکه از افراطی که باسراف انجامد پرهیز واجب
داند که اسراف نتیجهٔ وسوسهٔ شیطانست که ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
و دیگر از چیزی که با مساک کشد حذر لازم شمارند که تقتیر علامت لئیمانست تکمله
یکی از آداب توانگران وام دادنست مدیر ماندگان قال الله تعالی من ذا الذی
یقرض الله قرضا حسنا فیضاعفه له اضعافا کثیرة حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله
پیغمبر مایه که شب معراج بر در بهشت نوشته دیدم که هر بندهٔ که قدری از مال فانی
برسم قرض برادر مؤمن دهد و حاجت او را روا کند خدا تعالی یکی را هجده بدهد
و اگر چنانچه صدقه دهد یکی را ده عوض بدهد ای عزیز ثواب قرض دادن بیشتر از
صدقه دادنست با وجود آنکه وجه قرض باز می ستانند بواسطه آنکه صدقه گاه باشد که در
غیر موقع واقع گردد و بنا مستحق رسد چه بسیار کسانند که خود را در صورت فقرا نمایند و بحیله و
دستان چیزی از خلق بستانند و محتاج بدان نباشند اما آنکه قرض میخواهد البته
احتیاج کلی بدارد و مرتکب آن می شود پس دستگیری او کردن موجب زیادتی
ثواب میگردد و حضرت رسول صلی الله علیه و آله پیغمبر مایه که هر که بر کسی وامی دارد و
آنکس درویش است او را مهلت دهد یا آن وام را از او بردارد خدا تعالی او را
از سختیهای روز قیامت نجات بخشد و در آثار آمده است که دو بنده به محضر
حضرت الهی حاضر شوند روز قیامت و یکی را بر دیگری وامی باشد از او مطالبه نماید

کوید

گوید هیچ ندارم حق تعالی گوید ملازم او باش تا حق تو بدهد چون هر دو ساعتی باشند گرمای
قیامت در ایشان اثر کند ایزد تعالی بفرماید تا حجاب از بهشت بردارند نسیم نعیم
بدیشان رسد صاحب حق گوید الهی بهشت با این کرامت کراست خطاب آید که آنرا
که حق خود از غیر درگذرد و او را مطالبه ننماید آن شخص گوید الهی غریم خود را بحل کردم و از
او هیچ نمیخواهم حق تعالی گوید تو او را رها کردی من اولیترم که بنده را برهانم پس از تو
و از او حساب نمی خواهم دست یکدیگر را گیرند و به بهشت در آیند ای عزیز مراد
از این قرض که موجب ثوابست قرض حسنه است نه معامله ربا پیغمبر مایه که در
شب معراج در آسمان جماعتی را دیدم شکمهای ایشان همچو خانها و در آن ماران بود
که از بیرون دیده می شد گفتم ای جبرئیل این چه گروه کسانند گفت خورندگان ربا
و ربا از گناهان کبایر است و بره کشنده حمایرت و سبب خشم خداست و دنیا
ری از او بهتر از هفتاد بار زناست نکته شرط دیگر اهل سخا رعایت ضیافت
کردن حال ایشانست و مهمانداری نیکو دادن حضرت پیغمبر مایه که هر که یک مؤمن را مهمانی
کند چنان باشد که آدم علیه السلام را مهمانی کرده باشد و هر که دو مؤمن را مهمانی کند
چنان باشد که آدم و حوا را مهمانی کرده باشد و این حدیث تا بده تن واقع است
و در آخر گوید که هر که ده تن را مهمانی کند خدا تعالی بدهد او را مزد هر که نماز گزارد
و روزه دارد و حج و عمره بجای آرد ای عزیز مهمان نگاه دار و مهمان نوازی گرامی
دار خواجهٔ عالم فرمود که هر که ایمان بخدا و بروز قیامت دارد گو مهمان گرامی دار
که مهمان هدیهٔ خداست و برکت او گناهان از خانهٔ میزبان کم میگردد حکایت
آورده اند که یکی از صحابه مهمان بخانهٔ بزرگی برد پیغمبر با وی عتاب کرد و چرا مهمان
بخانه بزی گفت یا رسول الله زنی دارم ستیزه کار اگر وقتی مهمان بخانه برم بدلی

با من خصومت کند حضرت رسول فرمود که برو و طعامی بساز که من امشب بخانهٔ
تو می آیم مرد بیامد و زن را اعلام کرد زن بخروش آمد که لایق مهمانی رسول در
خانهٔ ما چیزی نیست این بار قسمی دیگر کن مرد گفت نتوانم که حضرت وعده فرمو
ده است زن سوگند خورد که من هیچ طعام نسازم مرد بدست خود طبخی کرد چون
شب درآمد رسول صلی الله علیه و آله بیامد و از طعام ایشان تناول کرد و بیرون
رفت زن گفت ای شوهر مگر بار رسول از من شکایت کردی گفت نه گفت پس چرا
رسول طعام ما را نخوردی مرد گفت خورد زن گفت ای عجب من دیدم که وی گر
دهای نان از آستین بیرون کرد در سفرهٔ ما نهاد و از آن می خورد چون بیرون
رفت یاران و گرده نان دیدم در دامن وی در آویخته مرد گفت من از اینها چیزی
ندیدم هر دو باتفاق بخدمت حضرت رسول آمدند و حال عرضه داشتند حضرتم فرمود
که این زن راست دیده است آن گرده‌های نان رزق من بود که بر سر سفرهٔ شما
خوردم و آن یاران و گرده نان که نان شما بود که بیرون بردم بیت هر کرا
بینی بعالم روزی خود بخورد گر زخوان تو نیست نانش در زخوان خویش پس تا
منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه بخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن تتمه
دیگر از آداب توانگران شفقت است بر ممالیک حضرتم فرمود که بترسید از خدای
در مهم درم خریدگان خود آورده اند که آخر وصیتی که حضرت رسول کرد این بود
که حافظوا علی الصلوة والصلوة الوسطی و قوموا لله قانتین یعنی محافظت کنید
بر نماز و به بندگان شفقت ورزید ای عزیز شکرانهٔ مثل تو آدمی در حوزهٔ تصرف تست
و در قید ملک تو با او تکبر مکن و از آنچه خود خوری او را نیز بخوران و از آنچه پوشی او را
بپوشان و تکلیف ما لا یطاق مکن و از جفای او درگذران و آئین مروت و فتوت

اقتضای

اقتضای آن می کند که جفای خدمتکاران را تحمل کنند و از ایشان عفو نمایند
حکایت روزی کنیزی را از سبط شهید حسن ابن علی علیه السلام کاسهٔ آش گرم
بر دست داشت پایش در حاشیهٔ بساط آمد و کاسهٔ آش از دستش بیفتاد و بر
فرق امام آمد و بشکست و آش گرم بر روی وی فرو دوید کنیز بترسید امام حسن
علیه السلام در کنیز نگریست گفت والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس امام گفت
عفوت عنک کنیز گفت والله یحب المحسنین امام فرمود انت حرة لوجه الله
تعالی اگر بنده موافقت و بخاطر تو سعایش میکند نگاه دار و الا مرنجان و او را
بفروش و حضرت رسول میفرماید که هر که آزاد کند بندهٔ مسلمان را آزاد کند خدای
تعالی بهر عضوی از معتق عضوی از معتق را از آتش دوزخ یعنی بندهٔ آزاد کرده
فدای خواجهٔ آزاد کننده باشد و فدیهٔ او شود از جهنم وصل پنجم در آداب پیشه
وران پیغمبر میفرماید که هر که خیانت ورزد با ما از ما نیست در این حدیث
زجر و وعید تمام است مر پیشه وران را و ایشان سه طایفه اند یا اهل زراع اند
یا اهل موازین یا غیر اینها اما جمعی که اهل زرع اند خیانت ایشان آنست که کارها
چنانچه باید و شاید نکنند و در بیع و شری مکر و دروغ و فریب بکار برند اما اهل
میزان را خیانت کم پیمودن است مر خریده و زیاده گرفتن است از فروشنده قال
الله تعالی ویل للمطففین الذین اذا اکتالوا علی الناس یستوفون و اذا کالو
هم او وزنوهم یخسرون و میفرماید که چون وزن کنید چیزی را پس بر جان
و بدهید او را یعنی آنرا زیاده فروشید که این میزان دنیا نشانهٔ میزان عقبی است
ای عزیز کم فروشی صفت مذموم است و عذابی بسیار بر آن مرتب است همچنانکه
آیت ویل بر آن گواهی میدهد و ویل چاهیست در دوزخ که قعر آنرا کس نداند الا

خدای تعالی و آن جای چند طایفه است یکی کم فروشان و چنانکه کم فروشی موجب
سخط الهی میگردد سوگند بسیار خوردن در بیع و شری سبب غضب رب میشود
و حضرت پیغمبر ص فرموده به پرهیزید از سوگند بسیار خوردن در بیع اگرچه متاع را رواج
دهد اما برکت از مال ببرد و احتکار نیز ناپسندیده است و محتکر در لعنت خدای تعالی
و حضرت پیغمبر فرموده که کسی که چیزی از خوردنی از موضعی بموضعی برد در وقت
و خدای تعالی او را روزی بسیار از حلال بدهد و اگر چیزی بخورد و نگاه دارد که
گران شود ملعون است و مؤید این قول حدیثی دیگر است که پیغمبر فرموده که محتکر
بدبخت می‌خواهد که روزی خدا را به تنگ آرد و از آن بیخبر که خزانهٔ کرم ان الله
هو الرزاق ذو القوة المتین هرگز کم نشود و از آن جمله آن است که چون ایشان را
در قبر نهند روی ایشان از قبله برگردانند یکی محتکر است **اصل سابع** در آنچه تعلق
بازمنه و امکنه و اطعمه و البسه و اشربه دارد و شمه از هر یک در وصلی جدا خواهد
خواهد شد **وصل اول** در شرف بعضی ازمنه پیغمبر ص فرموده که پیش آید مر نفحات
رحمت خدا را پس بدرستیکه هست مر خدا را در ایام روزگار شما نفحات رحمت
که میرساند بهر بنده که می‌خواهد در این حدیث تحریص بلانهایت بر غنیمت شمردن
اوقات و ضایع ناکردن آنانست و دم بدم متعرض نفحات رحمت شدن
و ساعت بساعت منتظر عنایات بودن **نکته** از جملهٔ شهور رجب
و شعبان و رمضان را حرمت تمام است اما اشهر حرم که حضرت رسول پرسیدند
که اربعه حرم کدامند حضرت فرمود که سه ماهی در هم بافته مراد آنست که متوالی
و متصلند بیکدیگر و آن ذیقعده است و ذیحجه و محرم که حرمت آنها لازم است
و واحد فرد و یکی از آنها یگانه است و آن ماه رجب است ای عزیز

اجر

رجب چند نام دارد اول باکورة الخیرات یعنی نوباوهٔ نیکوییها مراد
آنست که در اول این ماه مردم تهیهٔ عبادات و طاعات میکنند چنانکه
بزرگان گفته اند رجب وقت کشت کردنست شعبان محل آب
دادنست رمضان وقت درویدنست عید رمضان محصول برداشتن
و دیگر گفته اند رجب حرم مکه را ماند و شعبان مسجد الحرام در رمضان خانه
مکه تخت محرم بحرم کعبه درآید و آنکه بمسجد الحرام رسد پس نظرش بر حرم محترم افتد
چون بحرم رجب درآمدی از محظورات با حذر باش چون حرم حرمت شعبان
نزدیکست و آستانه خانهٔ رمضان پدیدار ای عزیز رجب ماه خداست و شعبان
ماه حضرت مصطفی ص و ماه رمضان ماه امت است و در او بس فضل و کرامات و حضرت
خواجهٔ کاینات ص فرموده که چون ماه رمضان درآید و این همای آشیان قدسی
اهل عالم را در سایهٔ بال اقبال خود از تاب آفتاب غضب رحمانی حمایت نماید درهای
بهشت بگشایند و درهای دوزخ دربندند و مردهٔ شیاطین را که جنود ملاعین اند
مقید سلاسل ذل و اغلال نکال گردانند تا روزه بر صوم امت خیر البریه فاسد نسازند
و در حدیث دیگر آمده که خدای تعالی در ماه رمضان هر شب بوقت افطار ششصد هزار
بندهٔ عاصی را که استحقاق جهنم داشته باشند آزاد گرداند بشارت بر رمضان اهل که
من صام رمضان ایمانا و احتسابا غفر له رمضان خوانی است در جهان گشاده
عنایت گسترده و روزه داران را که مهمان عزیزاند صلای دعوت کرم در داده **نکته**
از جمله ایام سال پنج روز را رقم اختصاص کشیده اند و از سایر ایام برگزیده جمعه و عیدین
و عاشورا و روز عرفه اما جمعه سید ایام است و مخصوص سید انام و خدای تعالی هر پیغمبر را
روزی داده است شنبه موسی ص و یکشنبه عیسی ص و دوشنبه مرا و آدم و سه‌شنبه سلیمان و چهارشنبه

تعزیر و بخشش با ابراهیم و جمعه محمد مصطفی صلعم پس همچنانکه پیغمبر سید انام است روزی
که منسوب به دوست پیغمبر سید ایام است ای عزیز پدر ما را روز آدینه آفریدند و هم
روز آدینه بود که به بهشتش بردند و هم روز آدینه بود که به دنیایش فرستادند و هم روز
آدینه است که قیامت قائم گردد پس ابتدای آدم و آدمیان روز آدینه بود و برشدن
ایشان روز آدینه است و از اینجا معلوم میشود که آدینه جامع مبدأ و معاد است و
جمعه اش بجهت جامعیت گویند پس در این روز شرائط تعظیم وی مرعی باید داشت و از جمله
آن شرائط غسل کردنست قال النبی صلعم من اغتسل یوم الجمعة غفر له ثواب نقلست از
امیر المؤمنین علی علیه السلام هرگاه خواستی کسی را ملامت کنی و توبیخ گوئی با آن گوئی که تو
عاجز تری از آنکه غسل جمعه را ترک کنی اما عیدین در آن باب حدیث از انس وارد است
این چنین که روزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله هجرت نمود از مکه به مدینه رفت
فرمود ایشان را در سالی دو روز داشتندی که در آن روزها بازی کردندی و بلهو و
طرب مشغول شدندی حضرت رسول ایشان را گفت این چه دو روزست که اختیار کرده اید
گفتند ما بقانون جاهلیت به دستور قدیم در این دو روز بلهو و لعب اشتغال مینمائیم و به
عیش طرب میگذرانیم حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که دیگر چنین مکنید که خدای تعالی
این دو روز را بدو روز دیگر بهتر از این بدل کرد یکی عید فطر یکی عید اضحی تا این دو روز را
بفرح و طاعت گذرانید و به بر و عبادت به سر برید و در عید اضحی مشمول قبول حق بدست آرید
و در روز عید فطر برات ثواب روزه را از دیوان کرم بستانید ای عزیز روز عید فطر را
یوم العطا خوانند و یوم الجزا نیز گویند و در این روز صائمان رمضان بمزد
جزای خود رسند و مشمول قبول از حضرت غفور یابند حضرت رسول صلی الله علیه و آله
فرموده که چون روز عید فطر باشد و مردمان بنماز بیرون آیند و بمصلی حاضر شوند حق

تعالی

تعالی بنظر رحمت به ایشان نگرد و گوید ای بندگان من بهر رضای من روزه داشتید و برای
من افطار کردید و برای من نماز گزاردید و بخاطر عید حاضر شدید برخیزید و برگردید که
آمرزیده شد گناهان شما آنچه گذشته و آنچه آینده است پس مؤمنان باز گردند و گناهان
مغفور و طاعات مقبول و در این روز زکوة فطر باید داد و قبول روزه بر ادای این
صدقات است و پیغمبر صلعم میفرماید که بدرستیکه روزه رمضان آویخته است میان زمین و آسمان
تا وقت ادای صدقه فطر پس چون صدقه فطر بدهد خدای تعالی امر روزه او را دو بال
کرامت کند تا بدان بالها بپرد تا آسمان هفتم و بفرمان خدای تعالی آن روزه را
در قنادیل عرش نهند تا فردای قیامت ظاهر شود و صاحبش را شفاعت کند و ثواب
صدقه فطر چندانست که بحیز حساب نمی‌آید ای عزیز عید اضحی را چند فضیلت اول آنکه
حق تعالی قسم بوی یاد میکند والفجر و لیال عشر یعنی مفسران را این فجر را روز عید نحر تفسیر
کرده اند دویم آنکه ایام معلومات بدو تمام میشود و ایام معدودات از وی آغاز
میشود سیم آنکه در این روز خدای تعالی با موسی سخن گفت و وی بی واسطه سخن حق شنید و در
این روز قربانی باید کرد بعد از ادای نماز کما قال الله تعالی فصل لربک وانحر
و قربانی از جمله واجبات اسلام است و ثواب بسیار بر وی مترتب است پیغمبر صلعم
میفرماید بزرگ دارید قربانیهای خود را که این قربانیها سبب گذشتن شماست از
صراط بآسانی و هرکه تواند قربانی کند و نکند از اهل معاصی است و قربانی گناهان را
محو کند و بلا را رفع سازد ای درویش قربانی عوام شتری باشد یا گاوی یا گوسفندی
اما قربانی خواص آن باشد که خود را قربان فرمان سازد حکایت عبد الله مبارک
گوید روزی بر منار ایستاده بودم جوانی را دیدم پلاسی پوشیده با رخساره زرد و دلی
پر درد و هر دم نفسی سرد برمی‌آورد و آهی میکشید و لبی می‌جنبانید او را حالی

یافتم فرا پیش رفتم و گفتم ای جوان هر یک بقربانی مشغولند تو در چه کاری جواب نمی‌داد
در پیش رفت و بالا ستاد و پس انگشت بر حلق مبارک کشید و گفت گلوی من بدیدیم تا بوی رسیم او
بجانان رسیده بود زهی عید آن جانان که چنین قربان شوند اما روز عرفه حق سبحانه و
تعالی در قرآن سه جا یاد کرده است یکی آنجا که میگوید شاهد و مشهود شاهد جمعه
عرفه است و مشهود حج دیگر الشفع والوتر بتفسیر حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وتر
روز عرفه است و شفع روز نحر دیگر الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی
و بدین آیت او را دو نام ثابت میشود روز اکمال دین و اتمام نعمت هر که حرمت
این روز بدارد دینش کمال یابد و تمام نعمت اسلام بدو رسد و حرمت این روز
بروزه است روزه روز عرفه کفاره گناه دو ساله است یکی سال گذشته و سال
آینده چه روز بزرگیست که روزه او گناه کرده را ناکرده سازد و طاعت ناکرده را
کرده سازد ای عزیز علما را اختلاف است که روز آدینه بزرگتر است یا روز
عرفه بعضی گویند آدینه بحکم الحدیث خیر یوم طلعت و جمعی گویند روز عرفه زیرا که از هفته
روز آدینه بیاید و در سالی یکبار روز عرفه یافت میشود و هیچ روز چندان حاجت
بندگان روا نکرد اند که بروز عرفه و هیچ روز چندان عاصی را از آتش دوزخ آزاد
نکنند که بروز عرفه چنانکه روایت کنند از جابر انصاری رضی الله عنه از
حضرت رسول که فرمود هیچکس نماند روز عرفه الا که اثر رحمت بدو رسد هر کسیکه
شک دارد و تمرد کند از گفتن لا اله الا الله محمد رسول الله اما روز عاشورا
روزه اش بسیار ثوابی دارد قال رسول الله من صام یوم عاشورا کتب الله
له ثواب الف شهید ای عزیز در روز عاشورا بود که کشتی نوح بر کوه جودی
قرار گرفت و هم در این روز بود که کشتی اهل بیت مصطفی بلا در کربلا غرق شد و تا

قیامت

قیامت در مصیبت عترت رسالت بر جان سوزمان این است مانده ای عزیز در
این روز مراسم تعزیت آل محمد بجای باید آورد و از گریه و زاری و تصدق و دعا
و زیارت قبر امام حسین علیه السلام و از آنچه شرایط این روز است غافل نباید بود
نکته در فضیلت شبها بعضی از شبها شرف اختصاص یافته اند و از جمله لیالی متبرکه
که یکی شب قدر است و دیگر شب برات اما شب برات را خدای تعالی در قرآن مبارک
آورده که انا انزلناه فی لیلة مبارکة انا کنا منذرین و حضرت پیغمبر باید که هر
شب نیمه شعبان را بطاعت زنده دارد هر که زوال و کبیل و غفلت پرد و در آن شب
گناهان او محو شود خوشا حال بندگانی که در آن شب از حضرت رب رحمتی حاصل کنند
ای عزیز این شب را شب برات از برای آن گویند که در این شب بندگان را از آتش
دوزخ آزاد گردانند و برات نجات ایشان نوشته میشود پس جهد کن که در این شب
بیگانه نباشی و این شب را با آشنایان دوست بروز آری و از مهمات دنیا
و علایق عالم فنا بگذری و خود را بحضرت او بسپاری تا نامت در جریده آشنایان
نویسند اما شب قدر لیلة القدر خیر من الف شهر و حضرت رسول امر باید که جهد
کنید و بجوئید شب قدر را در شبهای طاق در دهه آخر رمضان و در بیان فضیلت او را
غنیمت شمارید که برکت انزال قرآن در این شب است که سلام هی حتی مطلع
الفجر و چون شب قدر دریابید از خدای تعالی عفو و عافیت طلبید **نکته** از
ساعات متبرکه یکی وقت سحر است که در آن ساعت دعای بندگان بعز اجابت رسد
و خدای تعالی سحرخیزان را دوست میدارد و در کلام خود می‌ستاید که و المستغفرین
بالاسحار ای عزیز صبح صادق هم نفس عاشقانست و فریادرس بیچارگانست
محراب رنگین عارفانست و وقت ناله عاصیانست و زمان افغان

تا بیالت ای عزیز وقتی که باز سپید بال صبح پرواز کند و بر لب جویبار عنبر بیز شمامه کافور
سحر بدید نفسی بصدق بر آر و از روی اخلاص بنال و بزاری بزار و اگر
دمی داری قدمی بردار و اشکی ببار نظم چشم صاحبدلان بیدار باشد
صبحدم عاشقان را نالههای زار باشد صبحدم بدانکه حضرت عزت شبانروز
را از شب را وظیفهٔ طاعت جماعتی ساخته است اول وقت عبادت ربانیست
دویم وقت ذکر جانوران است سیم از مخلوقات زیر زمین است چهارم وقت
نماز ساحرانست پنجم وقت نماز فرشتگانست ششم تسبیح رعد و برق
هفتم وقت آرام خلق و تفکر سالکانست هشتم وقت آرایش بهشت
و تسبیح حوریان بهشت است نهم وقت نماز کرام الکاتبین است دهم
آنساعتی است که درهای آسمان بگشایند و مقربان بصدای تهلیل و تسبیح
غلغله در گنبد افلاک افکنند و در این ساعت هر حاجتی که خواهند روا
گردد یازدهم وقت انتشار برکات بر زمین که بدان جوامع حکمت
و ودایع رحمت در جواهر زمین تعبیه کنند دوازدهم آنساعتی است که نسیم
سحر از مطلع خورشید عاشق دار نفس زند که والصبح اذا تنفس و باد سحر
گاهی بدان لطافت از روضهٔ جنت عدن بر دل دردمندان وزیدن
گیرد و آنساعت وقت نیاز درویشان دل ریش است یکی دیگر از ساعات
متبرکه ساعتی است مخفی در شبانه روز جمعه که هر که در آنساعت خدا را
بخواند هرچه طلبد بدو رساند و سبب اخفای آنساعت نیز همان نکته است
که در شب قدر گفته شد یعنی غرض آنست که تمام آنساعت شب و روز جمعه را
بطاعت گذرانیده باشد که بر آنساعت بعضی علما گفته اند که بین الخطبتین است

و گفته اند

و گفته اند میان خطبه و نماز جمعه است و گفته اند وقت فارغ شدن از نماز
جمعه است ای عزیز شخصی که آئینهٔ انوار دلش بانعکاس انوار اذکار الهی مجلی
باشد و چهرهٔ احوالش بصفای آثار تجلیات لامعات اسماء و صفات
مجلی آنساعتی باشد متبرک و زمانی مبارک و فی الحقیقه آنساعت را از حساب
عمر توان داشت **بیت** ترا عمر حقیقی آن زمان است که جانت در
حضور دوستان است مگر پرسید درویشی ز مجنون که چند است ای پسر سن
تو اکنون جوابش داد آن شوریده احوال که سن من هزار است و چهل
سال پس او گفتا چه میگوئی تو غافل مگر دیوانه تر گشتی و جاهل پس او
گفتا بسی سر وقت بوده است که لیلی یکنفس رویم نموداست چهل عمر ماست
آن زمان است ولیکن آن هزاران عمر مانست **وصل دویم** در فضیلت
انکه حضرت رسول صلعم میفرماید که بدرستی که خانهٔ من در زمین مساجد است
و بدرستیکه زائران من در آن مسجد عمارت کنندگانند ای عزیز بدانکه شرف
حرمت مکین باشد و در هر مکانی که یکی از انبیا یا اولیا ساکن بوده باشد
یا پای آنموضع نهاده یا عمارت آن فرموده آنرا برکت آن شرفی حاصل
شده باشد چنانچه در طایف فشری وارد است که طور برکت قدم کلیم الهی
زینت یافت که والطور و کتاب مسطور و از اینکه علی الاجمال مساجد را
شرفی است که غیر آنرا نیست قال الله تعالی و ان المساجد لله فلا تدعوا
مع الله احدا تفضیل است بر بعضی دیگر و آن سه مسجد است که از همه مساجد
با فضلترست و حضرت رسول در این حدیث ایمائی بدان نموده میفرماید لا تشد
الرحال الا الی ثلثة مساجد مسجد الحرام و مسجد الاقصی و مسجدی هذا

یعنی نشود بارها الا المسجد بسیس کنایتست از سفر کردن یعنی بجهة زیارت هیچ جا نباید
الا این سه مسجد یکی مسجد حرام که حرم محترم کعبه در وسط آنست دوم مسجد اقصی
یعنی بیت المقدس سیم مسجدی که مهبط وحی و محل اظهار فیض و حدیث و قرآن است
و حضرت فرموده که یک رکعت نماز در مسجد یعنی هر مسجدی که باشد بهتر است از هزار رکعت که
خارج مسجد گذارند و یک نماز در مسجدین فاضلتر است از هزار رکعت نماز که در غیر این
مسجد باشد و در بیت المقدس فضیلتی است تمام و همچنانکه مکه حرم خداست مدینه حرم
رسول خداست و مدینه همچون کوره زرگر است که خبث را نفی کند و طیب را خالص
سازد و دیگر فرموده که من استطاع ان یموت بالمدینة فلیمت بها فانی
اشفع لمن یموت بها جائی که روضه اشفع الشفعین آنجا باشد هر آینه مردن آنجا به
بود که بودن زنده در جای دیگر ای عزیز ابراهیم خلیل در ظاهر کعبه بنا کرد و جبار جلیل از
باطن کعبه ساخت **فصل سیم** در بیان البسه حضرت رسول صلی الله علیه و آله پیغمبر ما باید
بپوشید جامهای سفید پس بهترین آن پاکیزه‌ترست چه آنکه آدمی را در این عالم
از پوشش که دفع حرارت و برودت کند گزیر نیست و منت خدای را که ایزد تعالی بر آدمیان
که یا بنی آدم قد انزلنا علیکم لباسا یواری سوآتکم پس باید که آدمی لباس بجهة
ستر عورت و دفع حرارت و برودت پوشد نه از روی تکبر و مفاخرت و شهرت و حضرت
فرموده هر که تواند جامهای فاخر پوشد و نه پوشد خدای تعالی فردای قیامت ویرا حله
کرامت پوشاند ای عزیز مراد از حله کرامت بحقیقت جامه‌ایست چو اهل تصوف بر قناعت
کردن و بخرقه خورسند بودن و از جامهای قیمتی گذشتن و بستر عورت پسندیده کردن
و بلباس قیمتی متلبس شدن موت احمر است و چون سالک بدین متحقق گردد زنده
شود بآثار تجلی جمال ذاتی و این حیات را موتی در عقب نباشد و از اینجا گفته‌اند المفلس
برج

حج فی الدارین شناخته شود و رمز المؤمنون لا یموتون بل ینقلون رسد ای عزیز لباس
صورت پیراهن است و قبا و مانند آن و لباس معنی ورع و تقوی است و لباس التقوی
پس اگر این لباس بپوشی فردای قیامت در پرده مغفرت باشی و اگر نعوذ بالله از این
لباس برهنه مانی در عرصه محشر رسوا گردی و فضیحت شوی **فصل چهارم** در بیان اطعمه
قال الله تعالی و کلوا مما رزقکم الله حلالا طیبا و اشکروا نعمة الله و حضرت پیغمبر فرموده
که طعام خورنده شکر کننده مانند روزه دار صبر کننده است از برای آنکه چنانچه صبر
موجب رضای حق است شکر نیز موجب آن هست و چون بنده از طعام توفیق شکر
ملک علام یافت حق تعالی از وی خشنود گردد و چنانچه شکر در آخر طعام لازم است
تسمیه نیز در بدایت نیز واجب است حضرت پیغمبر فرموده که نام خدا بر طعام بدست راست
بخور و از نزدیک خود تناول کن و هر طعام که در اول آن بسم الله نگوید شیطان با خورنده
شریک باشد و در حدیث آمده است که اگر فراموش کند در اول طعام بسم الله هرگاه
بیادش آید بگوید بسم الله اوله و آخره و دست شستن هم پیش از طعام و هم
بعد از آن میباید و حضرت هم می فرماید که شستن دست پیش از طعام دور کند درویشی
ظاهر را و بعد از طعام غم و ملال را و چون سید عالم از طعام خوردن فارغ میشد این
کلمات میفرمودی الحمد لله حمدا کثیرا مبارکا کافیا حضرت رسول خرما دوست
داشتی و بار حار آن فرمودی و حلوا و عسل دوست داشتی اما از هیچکدام سیر نخوردی
ای عزیز ظاهر طعام بسیار خوردن دل را بمیراند اما طعام معنوی که غذای روح است
چندانکه خورده شود زیان نکند آخر تا چند جسم بی اعتبار را تربیت کنی و از تربیت روح
شریف غافل باشی **فصل پنجم** در بیان اشربه حضرت پیغمبر در آشامیدن سه بار
نفس زدی و قبل از شرب تسمیه کردی و نهی کرده است از آنکه قایم خورند و در اناء

نفخ کنند یا نفس زنند و ادب آنست که از دهان باز گیرند و نفس راست کنند و دیگر
منع فرموده است در اناء زر و نقره شرب کردن ای عزیز رسول خدا بواسطهٔ آن از
شرب در اوانی زر و نقره نهی کرده که آن هر دو فریبنده اند و عجب آورند و موجب
فخر و مباهات و این همه مهالک است و دیگر آنکه از آن نوع اناء و بوی تکلف از طریق
عارفان دور است ای درویش شراب دو است شراب ظاهر و اصل آن پاک است و
شراب معنی آن محبت خالق افلاکست این شراب هر تشنه را موجب حضور و سرور است
و آن شراب که صفتش طهور است هر عاشق آشفته را سبب ظهور نوری علی نور است
اصل ثامن در بیان ذکر احادیث متفرقه در هر نوعی و این اصل نیز منطوی
بر پنج وصل است وصل اول حضرت رسول میفرماید که غنیمت دان پنج چیز را پیش از
پنج چیز از دو پنج غافل مباش که یک پنج را غنیمت دان پیش از آنکه پنج دیگر پا در جای
زنند و در شیشهٔ مخاطره گرفتار آئی اول غنیمت دان جوانی را پیش از پیری و دیگر تندرستی
را پیش از بیماری و دیگر توانگری را پیش از درویشی و دیگر فراغت را پیش از مشغولی
و دیگر زندگی را پیش از مرگ که ظاهر حدیث این بود شمهٔ از حقایقش باز نموده
خواهد شد نکته میگوید غنیمت شمر جوانی را پیش از پیری که وقت جوانی نور فزای
شعلهٔ حیاتست و قوت شباب زنگ زدای آینهٔ ذات پس مغتنم باید دانستن
زمان شباب را و محترم باید داشتن این قوت تاب را و بر متاع زندگانی ایمن
نباید بود که در روز روشن روشن است نور خورشید و دل سفید را در موی سیاه نباید
بست که دل سیاه گردد و موسفید ای عزیز امروز که قوت و طاقت داری در حق
گذاری حق تقصیر مکن که فردا که ضعف و پیری و شیخوخت بر تو مستولی گردد خواهی
فریاد بر آری که ان تقول نفس یا حسرتی علی ما فرطت فی جنب الله بیت

چون

چون نتوانستم ندانستم چه سود چون ندانستم توانستم نبود خطاب با تو این باشد که اول
عمر گم مباش تا نیفتد گرفته شعر درویش با عمر دو سرای جیب اینجاش از سر گم نگاه تحساب
بیت نکته بهشت بوستان دوستانست خانهٔ انس و امانت روضهٔ رضا و رحمت
مخزن روح و ریحان است از سید عالم پرسیدند که بهشت چگونه جائیست فرمود که دیوار
وی خشتی از زر است و خشتی از نقره گل او مشک اذفر است و سنگریزهای آن از یاقوت
و خاک او زعفران و هر کس بدانجای در آید و در انعام داخل گردد و نعمتی یابد که زوالش
نیابد و بدولتی رسد که نقصانش در نیابد و عمری یابد که هرگز بسر نرسد و لباسی پوشد که هرگز
فرسوده نشود و جوانی یابد که هرگز پیر نشود و اهل بهشت را هر روز حسن و جمال نیکوتر باشد و در
خبر است که دیوارهای گرداگرد بهشت دویم از زر سیم از مرجان چهارم از
لؤلؤ هفتم از نور و میان هر دو دیوار پانصد ساله
راه است و بهشت را هشت در بود از دری تا دری هزار ساله راه است دری از
زر سرخ و دیگری از مروارید سیم از زر مکلل بجواهر چهارم از یاقوت پنجم لاجورد ششم
از لعل هفتم هشتم از نور ای عزیز بهشت هشت است و هر یکی را نامیست
اول دار الحیوان که در او حیاتست و مرگ نه دویم جنات عدن که در او دولت
و نکبت نه سیم دار المقام و در او راحتست و اندوه نه چهارم دار الخلد پنجم دار السلام
که در او سلامتست و ملامت نه ششم فردوس و آن رفیع درجاتست هفتم جنت
نعیم که در او رحمتست و محنت نه هشتم جنت المأوی که در او لذتست و شدت نه
و هر دیوار بهشت را سطری هفتاد فرسنگ اما در صفا بمرتبه ایست که از درون
بیرون را توان دید و از بیرون درون را ملاحظه توان کرد و بر هر دیواری صد
هزار منظر و بر هر منظری صد هزار حور و بر سر هر حوری تاجی مرصع و صفت حوران

چه توان گفت خاتونانی که هرگز از تتق عصمت بیرون نیامده و پاکانی که دست نا
پاکان بدامن عصمت ایشان نرسیده و از مشک و عنبر گل ایشان سرشته و آب
و غبار دل ایشان نوشته حسنشان بر کمال جمالشان بی زوال هر یک شوهر را معشار
خورده‌اند و در بهشت چهار جوی روانست اول آبی که هرگز متغیر نشود دویم شیری
که از پستان حیوان بیرون نیاید سیم خمری که صداع نبود و خمار و مستی نبخشد چهارم عسلی
که از کدورات صافی باشد و آن چهار جوی از زیر درخت طوبی بیرون آید و
سید عالم میفرماید که حوض کوثر از مشک خشک تر است و آب خورها بعدد ستارگان
آسمان و هر که از آن آب خورد هرگز تشنه نشود خدا تعالی منت مینهد بر پیغمبر
که انا اعطیناک الکوثر و در حدیث است که اول کسی که از آن حوض از پیغمبران و ائمه
معصومین آب خورند درویشان امت من خواهند بود نکته حضرت پیغمبر فرمود که آتش
افروختند و دوزخ را بتافتند هزار سال آن چنان تا سرخ شد پس هزار سال دیگر
بتافتند تا سفید شد و هزار سال دیگرش بتافتند تا سیاه شد اکنون سیاه و تاریکست
ای عزیز دوزخ زندان دشمنانست و موکلان ملائکه غلاظ و شداد اند که ایشان را رحم
نیت بعضی مقمعهای خود بکش دارند که بر سر دوزخیان میزنند بعضی زنجیرهای
آتشین دارند که دوزخیان را بر هم می‌بندند یک طعام ایشان زقوم و دیگری
غسلین که آن از چرک دوزخیان بود و دیگری ضریع و آن نوعی از خار است و یک
شراب ایشان حمیم است که چون بخورند رودهای ایشان پاره پاره شود و دیگری صدید یعنی
ریم دوزخیان و دیگری غساق و آن زردابیست که از جراحت اهل دوزخ جاریست و پوشش
ایشان جامهای بد بود و در دوزخ چاهیست که آنرا غی خوانند از برای بی‌نمازان و تابعان
شهوت و چاهی دیگرست که آن را اثام خوانند از برای زانیان است

بسم الله الرحمن الرحیم

آخوند مجلسی اعلی الله مقامه در کتاب بحار نقل کرده است و گفته که یافتم
بخط شیخ بهائی چیزی که لفظش اینست گفت شیخ شمس الدین محمد بن مکی نقل کردم
از خط شیخ احمد فراهانی رحمة الله از عنوان بصری و حال آنکه بود شیخ بزرگی که نود و
چهار سال هم داشت گفت آمد و شد میکردم بسوی مالک بن انس سالهای بسیار از
آنکه جناب جعفر صادق صلوات الله علیه بمدینه تشریف آورد و بخدمت او آمد
شد میکردم در حالتی که خیال میکردم از او چیزی اخذ نمایم چنانکه از مالک می‌کردم
روزی فرمود به بنده که من مردی هستم مطلوب و با وجود این از برای من او
رادی هست و هر ساعت از ساعتهای شبانه روزی پس مشغول مکن مرا از ورد
خود و اخذ کن از مالک و آمد و شد بسوی او کن چنانکه میکردی پس مغموم شدم از این
و بیرون رفتم از خدمتش و با خود گفتم اگر از من چیزی می‌فهمید منزجر نمی‌شد از آمد
شد من و اخذ کردن از او پس داخل شدم در مسجد رسول الله و سلام کردم
بر او و بعد برگشتم صباح شد رجوع کردم بسوی روضه رسول خدا و در آنجا دو رکعت
نماز کردم و گفتم خدایا بدا ای خدا سؤال میکنم از تو اینکه مهربان کنی قلب جعفر علیه السلام را
بر من و روزی نمائی از علم او چیزی که هدایت یابم بسبب او براه راست تو و برگشتم
بسوی خانه خود در حالت غمناکی و بسوی مالک بن انس آمد و شد نمیکردم بجهت آ
که از دوستی جناب جعفر علیه السلام در دل من جا گرفته بود پس از خانه خود بدر نرفتم
الا بجهت نماز واجب تا آنکه از صبر عاجز و دلتنگ شدم کفش پوشیدم و ردا بدوش گرفتم
و قصد جعفر صادق کردم در وقتیکه نماز عصر را کرده بودم چون بدر خانه اش حاضر
شدم اذن خواستم خادم بیرون آمد گفت چه میخواهی گفتم میخواهم بخدمت حضرت

سلامی بکنم گفت نماز می کند پس نشستم در مقابل در قدر قلیلی تا خادم باز بیرون
آمد و گفت داخل شو برکت خداوند عالم پس داخل شدم و سلام کردم بر آنحضرت
ورد سلام کرد فرمود بنشین خدا بخشاید ترا نشستم حضرت سر فرود انداخت قدری
بعد سر برداشت و فرمود ابو کیستی گفتم ابو عبد الله فرمود خدا ثابت کند کنیه ترا و
توفیق دهد یا ابا عبد الله چه سؤال میکنی در پیش خود گفتم اگر زیارت این حضرت غیر
از این دعا چیزی از برای من حاصل نشود همین قدر بار بسیار است دوباره سر بر
داشت و فرمود چه سؤال می کنی گفتم سؤال کردم این را از خدا که مهربان نماید
دل شما را بر من و روزیم نماید از علم شما و امید دارم از اینکه اجابت کرده از جناب
شما در آن چیزی که سؤال کردم پس فرمود یا ابا عبد الله علم بیاد گرفتن نیست بلکه
بدرستیکه علم نوریست واقع میشود در دل آنکه اراده می کند خداوند عالم هدایت
او را پس هرگاه اراده علم می کنی طلب کن اول در نفس خود حقیقت بندگی را و خواهش علما
به بندگی کردن از خدا تا بفهماند ترا گفتم یا شریف فرمود بگو یا ابا عبد الله گفتم یا ابا عبد الله
حقیقت بندگی چه چیز است فرمود سه چیز اول آنکه مالی را که خداوند عالم بتو داده است ملک
خود ندانی باعتبار اینکه بنده مالک نمیشود مال مال خداست هر جا که خداوند عالم صرف باید بکند آنرا
باید بآنجا صرف نماید آن مال را دویم تدبیر نکند بنده بر نفس خود هر چند که تدبیر قلیل باشد
سیم آنکه جمیع مشغولیتش بامر و نهی خدا باشد پس وقتی که بنده خود را مالک مال نداند بذل کردن
مال در آنجا که خدا امر کرده است بر او آسان میشود و وقتی که رجوع کرد نفس خود را بخداوند
عالم مصیبتهای دنیا بر او سهل میشود و وقتیکه مشغول میشود باوامر و نواهی الهی مجال نمی یابد
بنزاع مردم و مباهات بر ایشان پس زمانیکه عزیز کرد حق جل و علی بنده خود را باین سه چیز دنیا
و ابلیس و خلق بر او خوار میشود و نمیخواهد خلق را بجهة زیادتی مال و تفاخر و نمیخواهد عزت و

علوی را که در پیش خلق است و ایام خود را باطل نمیگذارند پس این اول درجه تقویست فرموده است
خداوند عالم تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا
والعاقبة للمتقین یعنی آن دار آخرتست میگردانیم آنخانه را بجهة کسانیکه اراده بلندی و فساد نمیکنند
در زمین و عاقبت از برای تقوی کنندگانست گفتم یا ابا عبد الله وصیت کن مرا فرمود وصیت
میکنم ترا به نه چیز بدرستیکه آن نه چیز است وصیت من مر ارادت کنندگان راه او را خدا تعالی و از خداوند
عالم سؤال میکنم این را که توفیق بدهد ترا در استعمال آن آن نه چیز سه تا از آن نه چیز در ریاضت نفس است
و سه تا از آن در حلم و سه تا از آن در علم پس حفظ کن آنها را و بترس از آنکه تهاون بآنها بکنی عنوان
گفت پس مشغول کردم دل خود را بر او پس فرمود اما آنچیزها که در ریاضت است پس بترس از خوردن
آنچیزی که اشتها نداری بر او بجهت آنکه خوردن چنان چیز باعث حماقت و بلاهت میشود و مخور
مگر در حال گرسنگی و وقت خوردن حلال بخور و بسم الله بگو و حدیث رسول خدا را بیاد آور
که مضمونش اینست که آدمی پر نمیکند ظرفی که بدتر از شکم باشد پس هرگاه لابد باشد از برای خوردن
یک ثلث شکمش را جای طعام قرار دهد و یک ثلث شکمش جای آب و یک ثلثش جای نفس و اما چیزهائی
که در حلم است اینست که هر کسیکه بتو بگوید اگر یکی بگوئی ده تا میشنوی در جوابش بگو اگر تو ده تا
بگوئی یکی را نخواهی شنید و کسی که شتم کند ترا بگو در جوابش که اگر تو در گفته خود صادقی از خدا میخواهم
که مرا بیامرزد و اگر در آن چیز که میگوئی کاذبی از خدا میخواهم که ترا ببخشد و کسیکه وعده کند ترا
بقطع تو وعده کن او را به نصیحت و دعا و اما چیزها که در علم است پس سؤال کن از علما آن
چیزیرا که جاهلی بر او بترس از آن سؤال که از روی امتحان و تجربه بکنی و بپرهیز از عمل کردن برای خود
و اخذ باحتیاط کن در جمیع آنچیزها که بیاد میگیری و بگریز از فتوی دادن مانند گریختن تو از
شیر و مگردان گردن خود را پل از برای مردم برخیز از پیش من یا ابا عبد الله پس بتحقیق نصیحت
کردم ترا و فاسد مکن ورد مرا پس بدرستیکه من مردی هستم عالم بر نفس خود والسلام علی من اتبع الهدی

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا در کار حق میکن نظرها که در راه تو می بینم خطرها کشا از خواب غفلت چشم تا من بگوش هوش تو گویم
خبرها گر از خلق گورستان گذشته ز یک تیر قضا جمله سپرها بسا شاهان مهرو سیه در خاک که از ایشان
در جهان مانده اثرها سعادی زهر قهر است و نموده بکام نفس تو همچون شکرها گذرگاه است این دنیای
فانی بباید مرد عاقل در گذرها چو در دستش بت برگ ای پسر افتاد تماشای جهان کن در سفرها

ای عزیز بدانکه دنیا سرای ترکست و آدمی برای ترکست چاهیست تاریک و راهیست باریک وای بر کسی
که چراغ ایمان را کشت و بار مظالم در پشت لمصنفه اگر در ظلمتی اینک سر است حساب امروز کن
فردا چو خواهی ها اکنون حکم کل من علیها فان ستانند از تو این تاج و داغ است گنج تحفه تابوت است تخت
بخواری گر بود بخشی رها است کنون از حق فراغت مینمائی بگوید آنی بر یسنی احتیاج است تر اگر سیر با
چندگاهی که فانشسته از عصیان نراحت گشادی در فساد مکن توبه که فردا چون نبود بیسنی از احت
ز رنج و قرض ای پسر افتاد گر فضل خدا بخشد علاجت ای عزیز اگر در آئی در یا راست و اگر بیائی حق بنا
راست دریای لطف و کرم باز و تر این همه چه خواهی خود دانی و مانده اعمال خود خود خوانی خود را شناس
که از کدام جنسی ای ردی چو ماهی جبشی یا سپاهی فضول یا گاهی با پرده در گاهی همه نوری یا از این
سعی دوری پسندیده مسعودی یا قلب بسیم اندودی از جمله فاخلانی یا از زمره عارفانی از گروه
لا یحشرونی یا از فرقه فی ظلمات نعم بعمهون اگر از تحت بشری برتسلیمه و الطف بده آدمی

و خراب کعش مؤمن و خرابات رفتن ایمان و در با خواری اسلام و زناکاری ای عزیز حیف باشد که نور ایمان
ما فی ظلمت را جوئی این اندک کاریست که ترا شرف آدمیت دادند بلقب انسانیت نهادند دریغ باشد
باطن تو ویرانه دل تو دیوانه سر تا پای تو نفسانیت فعل تو شیطانیت جد تو در قبایح سعی تو در فضایح
بد های تو سقط کاری تو عاصی در سر دعلانیه فارغ از بیم زبانیه شرف سلطنت بر باد داده ذکر حق
از یاد داده آنگاه با چنین قدم مجازی در لاف سفر حجازی و با چنین کردار زشت آرزوی بهشت بیت
هر که امروز از پی حق پای نفس خود نهشت کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت ای عزیز جهدی کن
در معاملی کوشش که در دادوستد جبر باشد در قیامت دستگیر تو باشد و اگر نه در نامه بحسرت بده جای یکام
شعر
ای لباس قبا پس از دوش پوش انداخته وی زهر دام و دد از جان دل پرداخته دانش و دانای دل
در بر تو حرص امل همچو سیم و زر عشق بیم و زر بگداخته از جهولی بر طریق حق نرفته یکقدم وز فضولی تو
شهر شر و وسوسه تاخته بس جمالها که بینی کر میری بخوش شکر نعمت گفته قدر خود نشناخته
شرم بادا آدمی را از حضرت حق هر سحر کو بخواب غفلت است و مدح کو دون فاحشه با اجل شطرنج بازی
بیکنی انصاف با که ان منی تو ما فرد های باخته الهی دلی ده در کار تو جان بازیم و جانی ده که کار
آنجهان سازیم نفسی ده که در آز ربا باز نشود و شاعتی ده که صعود حرص با باز نشود و پی ده که از راه راست
و شا بی ده که در جاه سقیم دست کیر که دست آویز نداریم بپذیر که پای گریز نداریم طاعت بحو کنه بارها
اندداریم نکو چه آورده که رسوا نشویم عشقی ده تا از دنیا بیزار شویم توفیقی ده که تا در این استواء
شویم الهی نگاه دار تا پریشان نشویم براه آر تا سرگردان نشویم تو ساز تا دیگران ندانند
تو نواز تا دیگران نشوانند الهی لباز کار من بنگر بگردار من دلی ده که طاعت افزون کند
و توفیقی ده که بهشت رهنمون کند دیده ده که جز روبیت تو چیند دلی ده که جز تو
تو گزیند نفسی ده که حلقه بنده گی تو در گوش کند جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند
الهی ظاهری داریم شوریده و باطنی داریم در خواب سینه داریم پر آتش و چشمی داریم

پر آب الهی از کشته تو خون نیاید و از سوخته تو دود کشته تو بکشتن شاد است و سوخته تو بسوختن خشنود
الهی چون بتو گریزم پادشاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم و از خاک کمتر ، پیوسته دلم
دم از هوای تو زند جان بر تن من نفس برای تو زند گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر برگی
بوی وفای تو زند الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاسنی
تلخست از بوستانست و اگر عبدالله مجرمست از دوستانست الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود
زیرا که همه از تو نیک آید از عبدالله بد الهی گفتی کریم امید بر آن تمام است چو کرم تو در میان است
ناامیدی حرام است الهی اگر نه امانت را امینم آن روز که امانت نهادی میدانستی که چنینم
الهی مجو بد بسیار زیرم که مبادا هیچ نیرزم الهی یافت تو آرزوی ماست دریافت تو نه بازوی
ماست الهی من کیم که تو را خواهم چون من از قیمت آگاهم بلا از دوست عطاست پس از عطا
نالیدن خطاست دل رفته و دوست یافته پادشاهی است بیدل و دوست نشستن گمراهی است
درویش آب در چاه و نان در غیب نه پندار در سر دارد و نه زر در جیب العزیز دنیا نه جای آسایش
است دنیا جای آزمایش است کی را بهشت کی را همت دوست ای آنکه بهشتت همراه است
نه جنت خواهم نه حور نه انهار میخواهم تو را لا فی میخواهم شهان مملکت فردوس اعلی را
بدست آرند سکه درویش عالی همتم طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب
مولی مسرور است اگر در پاک کن پشت نه آب و خاک کن چون حجاب رکه انسانی ساخت
از میان برداشتی و از حق برخوردی و بدوست رسیدی الهی آنرا که خواهی آب در جوی او
روانست و آنرا که نخواهی چه درمانست محبت با محنت قرین است عاشق را صد بلا در پیش
و دیگر در کمین است در این راه گریه یعقوب باید و دیده مجنون یعنی دلی پر درد باید و دیده پر خون اگر
میدانی که سید انداز آنچه کرده پشیمان شو و در ظاهر کعبه بنا کرده آب و گلست و در باطن بنا کرده جان و دلست
آن کعبه را حجازیست و این کعبه سراست آن ساخته ابراهیم خلیل است و این بنا کرده رب جلیل است آن منظور نظر مومنانست

این کعبه منظور نظر حق است رباعی در راه خدا دو کعبه آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل
تا بتوانی زیارت دلها کن کافزون ز هزار کعبه آمد این دل ای دلیل هر سرگشته وای رهبر هر گمگشته
الهی طاعت فرمودی بکن و گناه داشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی الهی حاضری چه جویم و ناظری چه گویم
الهی میدانی و میبینی و برآوردن میتوانی الهی چو همه آن کنی که خود خواهی پس از این مشت خاک
چه خواهی الهی علمی که خود برافراشتی نگونسار مکن چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن رباعی
من بنده عاصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
آن بیع بود لطف عطای تو کجاست سبحانک الملک القدوس وحقی الهی این چه فضل است
که با دوستان خود کرده هر که ایشان را شناخت ترا یافت و هر که ترا یافت ایشان را شناخت الهی
اگر بد عاقبتست قلم رفته را چه درمانست الهی من بندهام که ترا شناختم اکنون آن پندار که در
آب انداختم الهی اگر کار بگفتارست بر سر همه تاجورم و اگر بکردارست به نشیه و مور محتاجم الهی اگر ابلیس
آدم را بدآموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد الهی تا تو در غیبت بودی من همه عیب بودم
چون تو از غیبت بدر آمدی من از عیب بدر آمدم الهی نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا حقیقت که گویم
بیار چون در اول برداشتی در آخر مگذار الهی بیزارم از طاعتی که مرا بعجب آرد و مبارک معصیتی که مرا بعذر
آرد الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم الهی اگر بردارگی رواست از خود دور مکن
الهی اگر گناه در جنب کرم تو زبونست زیرا که کرم تو قدیمست و گناه ما کنونست الهی اگر عبدالله را
بخواهی سوخت دوزخی دیگر باید آلایش او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آرایش او را الهی مکش
این چراغ افروخته و مسوزان این دل سوخته و مدران این پرده دوخته و مران این بنده آموخته را
ای دیر خشم زود آشتی آخر مرا در فراق بگذاشتی گفت نوشی است همه زهر و خاموشی زهر است
همه نوش فریاد از این معرفت رسمی و عبادت عادتی و حکمت تجربتی الهی اگر همه عالم باد خیزد چراغ
مقبل کشته نگردد و اگر همه عالم آب گیرد داغ مدبر شسته نگردد ابراهیم از کعبه می آید و ابوجهل از بتخانه

کار بعنایت است و آنهمه بهانه این کار نه برنگ و بوست بلکه وابسته بعنایت اوست نگه باش
مفروش که درست را بدست سپرده شکسته را بدوش اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن گل باش خار مباش
یا بلبل باش اغیار مباش یار فروشی اسلام است و خود فروشی کفر تمام است چون یار اهل است
کار سهل است صحبت نااهل سب جان کندن است صحبت اهل باب جان کندن است رباعی صد سال اگر
آتش را حل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود با مردم نااهل مبادا صحبت کز مرگ بتر صحبت
نااهل بود گل بهشت در پای عارفان تو خار است جوینده مولی را با بهشت چه کار است حسب
اگرچه مشک از فرخوش نسیم است دم جانبخش چون بویت ندارد مقام خوش دلجویست
فردوس ولیکن رونق کویت ندارد الهی اگر عارف در این راه بجز بهشت نگرد طهارت
معرفتش شکسته گردد و اگر درویش بغیر از خدا طلب کند در اجابت بر دلش بسته گردد ای درویش
بهشت بهانه است مقصود خداوند است ای بهشت سر تو ندارم دردسر مده ای دوزخ طاقت
تو ندارم از خود خبر مده الهی اگر بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است الهی جمال تو را
و باقی بخشند زاهدان بر دو ران بهشته الهی من بحور و قصور کی نازم اگر لحظه با تو پردازم از آن
صد بهشت برسازم الهی اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستم و اگر به بهشت فرستی بی جمال تو خریدار
نیستم الهی دعا بدرگاه تو لی حجت چه باید ای که بنده بچه محتاج است اگر روزی صد بار خاک
شوی به که در خودپسندی هلاک شوی شعر رباعی اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم به خود بعیب
باز مکن سر دل هر بنده خدا میداند خود را تو در این میانه انباز مکن العزیز کار نه بروزه
و نماز است کار بشکستگی و نیاز است الهی هر کرا که خواهی بر اندیشه کوفی باده ستان در فشان
بدانکه رنج مردم از سه چیز است از قسمت پیش میخواهند و از وقت پیش میخواهند و از آن سوی خدا
را از خویش خواهند چون روزی تو از روزی دیگران جداست این همه رنج بیهوده چیست آنها
که راه حق را یافتند با غیر او نپرداختند کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود پاک بودی

عنایت از عزیز است نشانه او و چیزیست عصمت اول توبه آخر العزیز اگر امروز تیری فردا شیری گو دیکی
پستی بجوانی مستی به پیری سستی پس ای مسکین خدا را کی پرستی دی رفت باز نیاید فردا اعتماد را نشاید حال را غنیمت
دان که دیگر نیاید الهی اگر من مجرمست دل مطیع است و اگر من گناه کارم کرم تو شفیع است الهی این چاشنی
که دادی تمام کن و این برق که نمودی مدام کن محنت در کوفت محب جواب داد ای فدای آنکه خوش زآ
فراب داد اگر شریعت خواهی اتباع است اگر حقیقت خواهی انقطاع است باقی همه صداع است درد سعی
چیست خاکی بیجه و آبی بر و رنجه نیست پا را از راه کردی و نه کف پا را از راه در دی کار بعنایت دارد که
رهبر است نه طاعت که زیور است ابراهیم را از آنچه پدرش آذر است آنجا که شناخت نه کوشش است
و نه کری سخن جمله گفتم دیگر چه است عشق مردم خوار است نه عشق مردم خوار است عشق نه نام دارد و نه ننگ
نه صلح دارد نه جنگ قصه دوستی دانی چرا دراز است زیرا که دوست بی نیاز است آنچه منصور گفت من گفتم
او آشکار گفت من نهفتم هر که دانست که خالق در خلق تقصیری نکرده است زنده است و هر که دانست
که قسام قسمت بد نکرده است از حسد رست طومار قسمت یک خطاست آدمی سخط است دوستی گزین
که ملول نشود سلطانی گزین که معزول نشود این کار بدل آگاه است نه بخرقه و کلاه است اگر داری نگو
و اگر نداری دروغ مگو اگر داری بفروش و اگر نداری مفروش قطعه چپ ای زر در دستگان را بوی دل مان
آمده یاد تو مر عاشقانرا مونس جان آمده صد هزاران سجده کوی صبت در هر گوشه رست ارنی
گو شده دیدار جویان آمده عاشقان نالۀ الفقر فخری میزنند بر سر کوی ملامت های کوبان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه همچو مجنون کرد عالم مست و حیران آمده العزیز جهد کن که
مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی که دین بازیگاه کودکان نیست و آدت او آنست که خود سته
خود را پیدا آید تا مردان را برآید العزیز در رعایت دلها کوش و دین به دنیا مفروش و عیب بپوش
بدانکه هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد اول با حق بصدق
دوم با خلق بانصاف سیم با نفس بقهر چهارم با بزرگان بخدمت پنجم با خوردان بشفقت

ششم با درویشان بسخاوت هفتم با دوستان بنصیحت هشتم با دشمنان بحلم نهم با جاهلان بخاموشی دهم
با عالمان بتواضع خوش عالمیت منتی هرجا که باشی کس نگوید که کسی از حضرت خواجه عالم صلی الله
علیه وآله وسلم پرسیده اند که چه میفرمائی در حق دنیا فرموده اند که چه گویم در حق چیزی که بمحنت بدست آید
وبحسرت بگذارند ای عزیز سرمایه غنیمت شمار طاعت حق جل ذکره غنیمت دان صلاح از علم
ساز و از آموختن ننگ مدار نجات از نفس در عبادت جو همه وقت مرگ را یاد کن ما دار از زنده
مدان نفس را مراد مده و براه جاهل اعتقاد مکن خود شناسی سرمایه بزرگ دان در همه کارها یاری از حق
طلب از دو دشمن دوست رو حذر کن از نادان مغرور اجتناب نما شنیده و نادیده مگو بعیب خود بینا
باش ای عزیز بدانکه هزار دوست کمست و یک دشمن بسیار است بزن رحیم رحم مکن و از مردم توکیه
وام مکن حرمت خاندانهای قدیم فراموش مکن و نگاه دار بتوانگری فخر مکن از تعصب دور باش
نباز الحش کعش نگاه دار مردم را در غیبت همان گوی که در روی توانی گفت و ناپارسا و ناشکر را
بخود راه مده بنا زنند از اسراف لیش مکن درویش را باز مگردان حاجت برآوردن مومنان را کاری
بزرگ دان نیکوئی خود را بزبان میار مردم را در بدی مدد مکن بغم کسان شادی منما خلق را
برخود امیدوار مکن عقوبت باندازه گناه کن در درویشی خود را خوار مکن بر در ناجنسان و بخیلان
مرو و عار از ناجوان مردان مطلب بهر حال که باشی دل و زبان بشکر حضرت عزت جل و علا
ذاکر گردان و ترک شهوات و هوا کن تلخی جان کندن و تنگی گور و هول نکیر و منکر و عذاب
آخرت و قیامت و پل صراط در پیش است انکار شومست انکار کننده از این اسرار محروم
علم اگر بسیار شود سر آید ظالم اگر چه جبار بود در سر آید اگر بروی آب روی خسی باشی و اگر
بر هوا پری مگسی باشی دلی بدست آر تا کسی باشی لمؤلفه ای در پی شهوت هوا خواهی رفت
از من خبرت که بی‌نوا خواهی رفت بنگر که چه روز از کجا آمده‌ای در عاقبت
کار کجا خواهی رفت تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر رجب المرجب سنه ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد آلهی را و ثنای بیعد پادشاهی را که برداشت از دیده دلها رمد ورفع
السماء بغیر عمد گسترانید فرش ثم استوی علی العرش و بقدرت از نجم دور
وجعل الظلمات والنور و پدید آورد دی و بهار وخلق اللیل والنهار و
پایدار کرد کوه و کرد سخر الشمس والقمر و بیاراست چهره صباح والضحی
بر رسل الریاح و شمع یقین بنهاد در خلد سبحانه ان یکون له ولد و
آمرزنده خطا وعده له الملک وله الحمد دانای ضمایر هر قوم لا تاخذه سنة
ولا نوم بخشنده فرح و سرور وهو علیم بذات الصدور و بر دارنده آسمان
زمین فتبارک الله رب العالمین بیت صانعی کز قطره آب لالی
می کند نطفه را بر سریر حسن والی میکند حکمتش ترکیب جان و دل آب و
گل کند قدرتش ترکیب ایام ولیالی می کند بنده افکنده را گر شود لطفش
قرین قعر قدرش تا باوج چرخ عالی می کند در طلب خلق جهان و از نهاد
نهان اینهمه ناز از جمال لایزالی می کند سالکی را گر شراب شوق خواهد
مست کرد خرقه پوش و جرعه نوش و لاابالی میکند پرتو مهر منیر معرفت بر
هر که تافت پر انضار آن محمد را بلالی میکند و درود باد بر آن محرم حرم
وصول ممدوح وما محمد الا رسول آن برداشته نقاب از جبین بر بسند
انی لکم امین و گفت ای مشت ظلوم کفار انی ادعوکم الی العزیز الغفار
کفار را شوید جابد العصا والهکم واحد حضرت الوهیت در نبوت بر بن
برین گشاد اتبعونی اهدکم سبیل الرشاد بیت سید اوحی علوم من لدنی
اقتباس شاه او ادنا سریر رتبه زدنی التماس راز دار خانقاه

حسبی الله بیشمار نازاو در بارگاه لی مع الله سپاس گوش صیت
دولتش در آسمانها میزدند وز تواضع در زبان او مشت جو بگرداش
گفت حق ای گنج دانش رنج تو از بهر کیست گفت یارب از برای عاصیان
بی سپاس فاقه تا قاف جهان انصاریا سرگشته بود گر نبودی او
که بودی هو پرست و حق شناس و آفرین باد از هر زبان و دل بر شهسوار
میدان لافتی و سلام علی عباده الذین اصطفی اما بعد چنین گوید اضعف عباد
الله سائر بلاد الله المحتاج الی الباری عبدالله الانصاری بیت نام این
کردیم کنز السالکین زانکه سالک را بود رشدی از این جملگی این رساله بر شش
باب ترتیب داده شد باب اول در بیان قضا و قدر باب دوم در بیان
ثبوت و حسرت مرکبان باب سیم در بیان مناظره عشق و عقل باب چهارم
در بیان مناظره شب و روز باب پنجم در بیان مناظره جوانی و پیری
باب ششم در بیان دردمندان حقیقی و مجازی باب اول در بیان قضا
و قدر چه میگوئی در این سئوال که چون ملک ذوالجلال پدید آورد عالم را و پیدا کرد
آدم را پس فرمود که فرزندان را و محبوسان زندان را از تا دیده بیان بمقصد صدق
کن روان آدم علیه السلام چون رسانید این پیام بگوش الناس بنام هابیل را
ایمان گزید قابیل راه شیطان گزید قابیل هم از اول بد بود آوازه بر آمد که بد بود آن
هذا الشیء یراد تا دوست را که بود مراد چون آدم نهاد از عنا سر بر بالین فنا نوبت
بنوح رسید نسیم نبوتش وزیده بود و قومی در بلای حرص و مبتلای شرک میخواندند و حق
ایشان و الیشان پریشان شی چند را که خدا تعالی خواست بحدیث وی شدند راست ازل
تا بعزبان خلیل پیدا آمد خلیل قومی بودند بدنام در پرستش اصنام آنرا که عذاب
نبود

نبود از سخن او نه اثر دیدند و نه سود اما چون مادر دوران بزاد موسی عمران را و
نمود قبطیان را و آگاه کرد فرعونیان را انکار کردند کافران اقرار کردند سبطیان
بر هر که بود از حق ارادت گشاده شد در سعادت و غرقه شد نه مشت لعین فاغرقناهم
اجمعین پس از وی آمد عیسی بتعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهود برسید از هلاک و درد
دوزخ چه از علیین باز شد برخوار بیتی باقی مرده مردار گشته ادراک شیم بر دار احلاق
یافت اندوه و ملاعین انبوه بکلید رشاد در دل راکشاد و نا به بسته پر و مرید سر ترد
بحکم ما یرید چون بر بالین صفا تکیه زد مصطفی صلعم آنرا که در ازل نبود راه بتوانست
کرد آگاه حبشی سیاهی را با بشت قریشی چون ماهی را گفت طالب نصیب یافت
در سودم و بوجهل بر سر خوان محروم تا بدانی فهو شاه سر لیفعل و ما یشاء نه بی بعد
از چندین نیاز و ناله و نماز چهار صد ساله چون اهل کلیسیا ملعون شد برصیصیا
و کشته حمزه اتشافشد یک غمزه کسی را که حق سبحانه و تعالی توفیق نداد و نمود طریق
سداد و دعوات انبیا و ارشاد اولیا چون آهنی بود در کوره حباب دوانه در تنوره
بی آب از خشم و رضا چه سودای زنا و من یضلل الله فماله من هاد بیت
هر شیء را رنگ و یکی داده سلطان ازل هر سراپا سرنوشتی کرده دیوان ازل
هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده تا شود پیدا ز علمش علم پنهان ازل
اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر اله جمله چون گوی گردان کرده چوگان ازل
هر چه کاری در بهاران تیر ماه آن بدروی تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل
آنچه باری خواست آن شد بس بخیره میزنم مشت جد و جهد را بر روی سندان ازل
تا ابد سیری نه خیزد داما ضایع بود آن دل و جانی که جایع بود بر خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصاریا نبود چاره عقل عاجز را که گوید مرد میدان ازل

باعبد الله آدمی با عمل بخارست وطاعت در کارست چنان جزای عمل است
بران سزای امل است نیکو ثمرات چند بد خطرات بیند پاکی را مثوبات است
بی باکی را عقوبات است راهیست بس دچاهیست معین شریعت انبیا
قاید وطریقت اولیا رائد کتاب آسمانی هادی وخطاب ربانی منادی یعنی اگر
رو گردانند از ما لحقونی الا حوزة الحی برعهد الست باش مقبولا وکان امر الله مفعولا
اگر در پس شبهات در پیش قرآنست اگر در چپ وسوسه لعنتیست در راست هدی رقة
العنیست اگر در تحت ظلمت است از فوق رحمت اگر پای نفس گمراه میکند رای
عقل آگاه میکند تا هیچکس نباشد بی حجتی در برابر حق خانه حجتی حق تعالی جل علا
بهر جلوه و نمایش یا از برای آزمایش ترا زمانی دامانی را وه مکانی را امکانی
عطا ده تا چشم یقین بگشا بازکنی و دست میل بچه دراز کنی تسبیح گری یا غزل گویی بهانه
جوئی بر ازل ای بنده فصاحتی داری امر که حق تعالی فرموده راهی که نموده بران سعی
و در آن ناتمانی سرگردان وازل را بهانه مکن چون لیمان و عمل یار کن با ایمان
با عمل بودن بالغیب وافر به که در بحث اول کافر بیت ای گرفته سنگ گاه حلقه
مدرس را که همی خواهی تو جاه و رتبت ادریس را همچه آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی
هر که گفت او عز ازاین او بسر داشت ابلیس را گر ترا قوت نداری حق را تو کار خواستی
خشیت وصوم وصلوة وطاعت وتقدیس را راه حق چون شد عیان بر تو برو اضا را
در عمل آور بجان ای جسنعت تجنیس را در ره حق رنج باید بهر حق جستن بسی ای بسا
کشتند اندر راه حق ادریس را اگر خواهی شهیدی جد نما وجهدی طفل نخوانند الف
و نمیدانند لغات مختلف اگر بیعز اید جوششی بنماید کوششی حاصل کرد لغات
دیگر و جمل از دل او شود و حو بس مسایل لقمانی و دلایل شیبانی و طبقه برد و کرار

وبیدار

وبیدار دار وابصار را همان را که طفل مکتبی دوامن از وی میرفتی بر جهان
مبنی معنی تو بزنگرار عاقلانه و تدبیر فاضلانه جد جهد کن در عمو دتیب
و ملازمت عتبه الوهیت تا تر دی مشوی و محدث مقامات و مفتی
الهامات واگر گوئی این کار حد من نیست واین جامه بر قد من نیست
آری از تو اجرای واز دوست اکرامی از تو نیت وعزمی واز وی
بخشش و جزمی از تو طلب توفیقی واز دوست نمودن تحقیقی چون
زمین کردی شیار دانه چندی بکار چون کاشتی باندک مجاهده فضل حق را
کن مشاهده واگر از ازل گی اندیشه وکاهلی را سازی پیشه جای خود
کنی دوزخ وپس آوری آوخ   هر که امروز از پی حق پای نفس
خود نهشت   کی شود فردا معطر جانش از بوی بهشت   قاف قرب حق
ترا گرمی بباید جهد کن   خرمن آنکس را مسلم شد که اول دانه کشت   گر تو
نکی تکیه بر کردار نیک خود مکن   در بدی لا تقنطوا حق برای ما نوشت
ای بسا خود بین زمسجد سوی دوزخ میرود   ای بسا رندی که ناگه شد بهشتی در کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک سجده هم   خاک پاک سجده را از آب چشم خود سرشت
با ازل کاری نداری امتثال امر کن   این فضولیها بجان ای مرجع تو خاک و خشت
دولت دار النعیم و وصلت حورای عین   کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت
حال آدم بین بعبرت ای انصاری برو   کز پی یک زلتی ایزد بهشت او را بهشت
این ستیزه و جدل تا کی قد تبین الرشد من الغی ترا ابد ل الکار با ازل و
ابد چه کار دست از فضولی بردار و خودرا بشریعت بسپار در پی قضا و قدر رفته
دین بر خود مدر کاری مکن نه جابر علیکم بدین العجائز زنهار در خانه [illegible]

اگرچه گستاخی بسی مردی دستوری که شرعا نه معذوری در ازل که سرای الهی است
و حرم طلسم پادشاهی است غیرت در بگ الاکرم ترا چون بداشت محرم تا
در بنائی بی اجازت باش تا حقیقت شود مجازت و مجازی شود مجازت
بیت بود بت خری که دم نبودش روزی غم سیه می فزودش از هر طرفی
قدم همی زد دم می طلبید و دم نمی زد تا گاه زراه اختیاری بگذشت میان کشت زاری
دهقان نگرش زگوشه دید برجست و از او دو گوش برید بیچاره خر آرزوی دم کرد
نا یافته دم دو گوش گم کرد آنکس که زحد برون نهد گام آمیت سزای او سرانجام
اگر ترا اختیاری بودی و از حق ملت و یار بودی حضرت کبریائی برنودی ای آنکه دو بیت
نماز را و امانت نیاز را چون متقاضیان کو اهید از بندگان انبیا گفته الهی چیزی که
ندادی چه خواهی ایزد تعالی زر خواهد نه صفر و لا یرضی لعباده الکفر جوانمرد فتوح
بخش ان الله لا یأمر بالفحشاء خانه دل کی پر دود کوئی حکم ازل این بود اگر
گناه از جهات بنده را عذاب چراست قذف از خواجه و حد بر غلام شرعا نه
جایز بود والسلام و انستن اسرار ازلی و کار لم یزلی و هم بشریت را برانداز و فهم
انسانیت را بگداز و ازل را تو ندانی و تا ابد جائی ازل بحریست زخار و تو صلصال
کالفخار دریائی که یک موج غرقه کند هزار فوج انبیا با همه دراکی و اولیا با چندین
چالاکی ظاهر شرع را بودند و در ازل خوض ننمودند ای سیم نفس ترا از کی ایمن کرد
ای ماه عقل تو در میغ خود را مزن بر تیغ گر ترا از جهل تاریکیست و علم ازل چو
تیغ باریکیست این علم شریعت ای پسر باریکیست آنکس که بدانست بگو
باریکیست نا رفته و حقیقت و شریعت حسبی مانند سوزنی که در تاریکیست
بی گریه چه دانی رتبت یحیی را کی فهم کنی تو حکمت عیسی را دریای ازل محیط

بی پا یا بست ای پشه چه لایقی تو این دریا را ازل را کوئی و لی زعفا رنما
نکوئی که نقش بند الست بر سر کارم چه بست همت بر عهد مقصور تا در جهان باشی
مقصور نفس دربی لذات او را چه خبر از ذات ما بدین دستار و کلاه چه دانیم اسرار
الله معرفت را باید تقوی و معرفت را معنی و امارات جهل کار بر پاکی شود سهل
بیت تا چند بگرد خوردنی تو وانگه دم معرفت زنی تو ای از هوس آستین
فشانده بر سر زده و چنین فشانده باید تو حساب دین بدانی تا روز حساب
در نمانی اینجا چه حساب دین شدت راست فردا زرهت شمار برخواست
دین جست مگر خداپرستی چون بنده حق شدی برستی راه همه انبیا و رسل این بود
ز آخر و ز اول تا از دل جان جز نیابی از شاخ امید بر نیابی گر جامه سیاه
گر کبود است بالای خراست از آن چه سود است آهسته باش مخروش چیزی که
نداری مفروش اگر در چشم خود عزیزی آخر بیندیش که چه چیزی دل تو قطره خون حاصل
دنیای دون در طفولیت در مهدی در رجولیت در جهدی چون بدست آمد برگی
ناگاه در آمد مرگی که طبل کوچ زد و عاقبت مشت ترابی للمؤلفه ای پسر گر مرد راهی
بر در کس در یوزه باش در تواضع خاکبوس در در قدم چون سوزه باش خویش را
افکنده دارد بارکش همچون زمین بر درحق پشت خم چون گنبد فیروزه باش
ظاهرت شیرین و باطن تلخ چون خرما مشو از درون نرم و سور در برون چون عوزه باش
سطح بیچارگان چون کاسه شو هی تهی بی طمع سقای پر تفسیده دل چون کوزه باش
از حیا افکنده خود را زیر پای هر شریر ور ندم پر صحیم در ناله چون جلقوزه باش
گر مسلمانی زخمر و زهر مسکن اجتناب گر ورع ورزنده رو در هم در یوزه باش
گر دوام نور باید رو تو شب را زنده دار ور امان خواهی ز دوزخ روزها در روزه باش

در عنا خواهی زمردم پر الصاری تو خود قانع و راضی ز حق در قسمت پروردیش باش

در بیان موت و حسرت مردگان قوله تعالی کل نفس ذائقة الموت

یکی گذر کن بگورستانها و نظر کن بگورستانها تا به بینی چندین مقابر و مزار و دفینیان خفته زار که بسیار کوشیدند و نپوشیدند و در تاب حرص و امل جوشیدند و بر یک غنایم و انفال فریفته شدند چون اطفال و بدریاها در آمدند و بکوهسارها بر آمدند و از جواهر و درها درمیان بستند صرها بزر و سیم و سور و سیم جمله نو دیدند و زر و بو عاقبت مردند و حسرتها بردند القصه اسبابها انباشتند و هم در دل این نکته انباشتند ناگاه که از کن رامشان کشانیدند و شربت هلاک مرگشان چشانیدند دنیا چه چیزی حسن پیرای که عاقل باید از فرزاد داتبع الهواه فنردی نه بینی که چندین هزار قبای اطلس و نقابی روی زیبا و پیرمندان مستوع و جوزمندان منقرع که عالی عشبه الشیان بو سید عاقبت مردند و پوسیدند آری سرانجام اینست و پایان جام اینست اینک دوستان پاک و عزیزان خاک که دعای تراجویانند و بزبان حال گویانند ای جوانان غافل وای پیران بیحاصل که از بهر شمع شب گور نفقهٔ با از برای مان روز قیامت صدقهٔ می بینید که در خاک خفته ایم و چهره در نقاب چه نهفته ایم هر یکی چون ماه رو نهفته ایم و نهفته از یار رفته ایم المؤتلفه ای خلیل ابد دوستان مارحل خود بر داشتیم بر شما باد امبارک آنچه ما بگذاشتیم منزل ما خاک تیره بود ما از خیرگی قصر و ایوان بر فراز آسمان افراشتیم مابوده آنچه او را مال خود گفته ایم باد بوده است آنچه او را عمر خود پنداشتیم ای بسا انبارها کز جرص جوش انبارها بهر نوشانوش عیش دیگران بگذاشتیم زان همه گندم که حاصل بود و تو یک برگ کاه خار شد گلها که در بستانها سر ها کاشتیم اکنون ما را نه بالینی نه فراشی نه قماشی نه نفره نه صرعهٔ نه وجوهی نه شکوهی نه عیشی نه سامان نطقی و صدائی نه زبان

متفرق و بنوائی حاصلی جستیم و گیستیم پشت گدائی بینوائی حظ ما از دنیا حسرت است و گویا نصیب ما زانست وقتی که ما را امکان بود و چو هر در کان بود گذردیم چیزی و گیستیم پریشانی افتادیم و بر بهان جان دادیم اگر بدار بیه چنون در ما نگرید اکنون که روح هر یک می زارد و اشک حسرت میبارد و پرها فیت و در پرده ها دل شکسته برادر ما بر آورید بره و در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما خبر ست و نه از اجسام ما اثری شهای ما ریزیده استخوانهای ما پوسیده و سرهای ما کوفته و مقبرهای ما نار و فته خانمان ما خراب منزل و ماوی ما خراب در بستر ما دیگری نایب و مهمان ما از خانه غایب ابروی خمیده ما خراب نرگس دو دیده ما پر خواب عقیق لبان ما گرد آمیخته در درّ دندان ما در لحد ریخته بلبل فصیح زبان ما بسته حقهٔ یاقوتی دهان ما در هم شکسته طرهٔ طرار ما را باد برده لالهٔ رخسار ما را خاک خورده مرغ روح از ما پریده و خار حسرت از تربت ما دمیده بیاد دهان ما رسیدیم و بیاد زبان ما خرسندیم ما در خاک و شما در خواب ان فی ذالک لعبرة لاولی الالباب اکنون نشان خردمندی و شرف هنرمندی آنست که دل از علاقهٔ طبیعت بدر آری و از عقاب دنیا بر آری و پیش از مرگ حاصل کنی برگ و بر هر چه شوی مالک کو فی کل شیء هالک ای نفس از مرگ بیندیش و طول امل بردار از پیش و اگر نه وای تو دوزخ بود ما وای تو اگر خواهی که بیامرزد عفو بپذیر از اهل قبور که دایما سیالند و اشک حسرت میبارند که نه از اهل و عیال امید ترحمی و نه از مال و منال با قسمتیم منفعتی هم قانعیم باین همه ندامت که نبود پرسش قیامت

المصنفه اینک قیامت پرسه کن با تو میگوئیم خبر هر روز عمرت کم شود جرم و گناهت بیشتر صحن زمین میدان بود هفت آسمان ایوان بود منزل کهنت گویان بود در رفت آمد انقدر هر کس که با ایمان بود دنیا بر او زندان بود در روز و شب

ترسان بودی سازد او زاو سفر بر جان اجل بارد کمین دشمن اینی جو شد
ز کمین تا همچون سلیمان با نگین باید کر باشی داد کر پر جوان رامی کشد
زنان رامی کشد بر فرق شاهان میزند نی خشک بگذارد نه تر شاه گدا
بود جان در پیش او ارزان بود پیل و پشه لرزان بود نه بام بگذارد نه در
حیوان همه قربان او دیو و ملک ترسان او در پیش یک پیکان او دنیا چو
گرد و کر و فر او شهرها ویران کند بس دیدها گریان کند هر جسم را بیجان کند
هر کس بود در بحر و بر هر چند کوشی در جهان بستاند از تو یک زمان فرزند و
جان و خانمان اسباب و زن با سیم و زر بشنو زمن ای با خرد هر چیز با تو در
لحد ناید بدانش آن آن جز علم و عمل با خود ببر بیرون کنند از بوستان
بیگانه وارث و دوستان دورت کنند از آستان وارند بر حالت نظر
گردی چنان زار و زبون ساکن شوی در خاک و خون در گور گردی سرنگون
چون مرغ ریزی بال و پر از روز رفتن یاد کن بر خویشتن فریاد کن کر بنده
آزاد کن خود را از زندان سقر سختی جان کندن نگر هول نکیرت یا نکر در گور
بگشایند در از روضه یا عین شرر هر نوع داری زندگی یا بی بهان در مردگی
در حشر از وارندگی باشد جزایت سربسر ای یار خود را بد مده بد کار مردم
به انصاف ار داری بده بردار میراث پدر بسیار یاد مرگ کن پس سازد او
مرگ کن جمله معاصی ترک کن یا بی عطا از حق نگر آنکه بخشد آرد ترا از خیر و شر
دارد ترا چون بر جز اطلب ماجرا گر میتوانی در گذر غلمان و ولدان و قصور
فردوس و عدن و نور و حور با تو د تو اند حضور در گفت آمد القدر بعد
رضا باشد لقا آنگه بقای بی فنا اینجا بیا خود صفا از ذوق حق بر عرش بر

طالع

طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت بایدت تعظیم و فرمان بایدت یابی کلید
هشت در ایدل اگر خواهی تو گنج کس را مرنجان و مرنج در هفت و شش در چار و
پنج رستی ز اوصاف بشر نیکی نهی کن مکن یک بار بر خود صد مکن زینهار
حق را رد مکن از بار بد مسکین حذر میران شهادت بر زبان تصدیق اندر قول
جان باشد تورا اظهار یا رب سخنها چون شکر الهی عبد الله در این بساط
باده مانده است رخ بر هر گرمی آور دیده او آب می رواند الهی آن ساعت که در
شاه مات اجل باشد از دو فیل شیطان او را نگاه دار که فرزین طاعت او کج
برود یا ارحم الراحمین **باب بستم** در باب مناظره عقل و عشق بر هر منزل که عشق
رخت اندازد عقل خانه پردازد و هر جا که عقل خانه گیرد عشق کرانه گیرد **مثنوی**
عشق آمد و عقل کرد غارت ایدل تو بجان برای بشارت ترک عجبی است عقل خود
رای از ترک عجب نیست غارت عقل گوید من سبب کمالاتم عشق گوید من در بند
خیالاتم عقل گوید من مصر جامع معمورم عشق گوید من پروانه مخمورم عقل گوید من
جستانم شعله عنا را عشق گوید من در کشم جرعه فنا را عقل گوید من خلیل بوستان
سلامت را عشق گوید من یوسف زندان ملامت را عقل گوید من سکندر گاهم عشق گوید
قلندر درگاهم عقل گوید من در شهر وجود مهترم عشق گوید من در بود و جود بهترم عقل گوید
من صراف نقره خصالم عشق گوید من محرم حرم وصالم عقل گوید من تقوای بکار دارم عشق
گوید من بدعوی چه کار دارم عقل گوید مرا علم طاعت است عشق گوید مرا از عالم فرا
عقل گوید در پی تعلیم عشق گوید من چه پروانه تسلیم عقل گوید من قاضی تعلیم عشق گوید
من متقاضی و در نعیم عقل گوید من آئینه مشورت هر بالغم عشق گوید من از سود و زیان
فارغم عقل گوید مرا لطایف عزت یاد است عشق گوید هر چه جز از حق ذات

بر باد دست عقل گوید من کمر عبودیت بستم عشق گوید من بر عتبهٔ الوهیت است عقل
گوید مرا طرب‌افشانند بدو نوش عشق گوید مرا جرعه‌افشانند در دو نوش عقل گوید من رقیب السلام
عشق گوید من نقیب احسانم عقل گوید گشاینده در جسم عشق گوید رزداینده زر و دام بانجم
عقل گوید پاسبان تکلیفاتم عشق گوید شاهنشاه تشریفاتم عقل گوید کلاه از حرز دستارم عشق
گوید دست افراز هنرمندانم عقل گوید من دلیوانهٔ جرعهٔ ذوقم عشق گوید من برآورندهٔ
شعلهٔ شوقم زلف محبت را شانه‌ام در زرع مودت را دانه‌ام ای عقل تو کیستی مثوب
راه دین مقرب شاه آنروز که روز بازار بود و نوروز عشرت باریوالی سخن را
دوست گویم و مغز پوست جویم نه از حجاب ترسم و نه از حجاب ترسم مستانه
داور رایم و شرف قرب برآیم تاج قبول اهم بر سر دو گونه عقلی برادر از چه
دارای شهرتی در تومنیت جراتی اگر در شهر دل غوغا فتد از عقل یاد در خط سینه
تشویش افتد از گستاخی تو انی جا بنازی نمود و تیغ از دست رشمن ربود بیت
شهوار عشق چون لشکر کشد خلعه را در حذمت چاکر کشد در حقیقت حل مشکلهات
عشق صیقل آئینهٔ الهامات عشق ضد عقل است این حکایت گوش دار تا بعقل الله
گوئی هوش دار عقل گوید جبه و دستار گو عشق گوید خانهٔ خمار گو عقل آهستی میکند یعنی
در حوزاست عشق مستی میکند لیکن خوشتر است عقل گوید کارسازی میکنم عشق گوید
پاکبازی میکنم عقل میگوید پریشانی مکن عشق می‌خندد که نادانی مکن عقل
میسازد که ای آسوده کیست عشق میسوزد که ای آلوده کیست عقل گوید که
خدائی میکنم عشق گوید پارسائی میکنم عشق را گوئی که در قرآن نگفت عشق را
در کنج فاوحی نهفت رب ارنی از زبان عشق بود لی مع الله در بیان عشق بود
عشق بوریشهٔ هر بو الهوس عشق را هم عاشقان دانند بس در شهرستان جسد

بادشاهی

بادشاهی باید باخرد که اگر قلم چه خط شود و اگر طوفان بهند بط شود چون
برآید زلزله در روی بنسی دلوله شاهی شجاعی ملکی سلطانی عشق است که این
صفات در اوست لاجرم این خط خطا دل اوست در مناظرهٔ
شب و روز قوله تعالی کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون
و قال رسول الله المؤمن بکاء باللیل بسام بالنهار و کما قال عز من قائل
فلیضحکوا قلیلا و لیبکوا کثیرا صدق الله العلی العظیم و صدق رسوله الکریم
ای حسن تو در عالم التحقیق بی از بهر شغا نذر گشاده‌ لی خواهی که شوی از قیامت
شادان با دیدهٔ اشکبار بر خیز شبی هر گجر برای شب و هر روز نیز از شب
روز قیامت است که او را شب هست و دریای رحمت که او را لب نیست
گلبن باغ بلاغت شب است دختر این رفان عنایت شب است چنانکه شارع
نماز صلوة را شکر است طالب نجات را مصلحت رای و تدبیر است چنانکه ز سقف
سما را ستاره است هر غفلت و رزلتی را ازین گفتار است کفارهٔ گناه شو بنیان
شب است کنج عافیت مشتاقان شب است گر دروی نماز گذاری آئینه
معرفت است چون نیاز عرضه کنی گنجینهٔ معفرت است روزیکه معصیت بر
نامه کنایت رطلمت شبی که بغفلت بپایان رسانی شبیه سیاهست سقیمت شب
دو حرف است شین و با شین او شفقت انک لعلی خلق عظیم و بای او برکت
بسم الله الرحمن الرحیم است شوره باشی که سیلاب طوفان بود تیره چشم او را زاکرند ده
خیر کشیده بار آلهٔ سرمهٔ سیاه تا روشنائی چشم پوشد هر بزید در عالم معنی نیز سیلاب
طوفان غفلت روز مکر تیره است که چشم نوح روح تو از او مجروح و خیره است لاجرم
کحال حکمت سرمهٔ سیاه شب را بوسیله میل قدر اللیل در دیدهٔ تو می کشد تا بینا شوی

بازل و ابد چنانکه رسول الله فرمود که من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة
من قلبه علی لسانه و ایضا قال عینان لا تمسهما النار عین بکت فی جوف
اللیل من خشیة الله و عین باتت فی سبیل الله مردان راه سال و ماه گریانند و تو غافل باشی
جوانان آگاه روز و شب از نشئه لحد ترسانند و تو فارغ دل بروز تواضع و حسن خلق چندان باش
چندانکه خاک شوی و شب بگذشت و خشیت گریان باش تا از حلیه گناهان پاک شوی کرام نیم
کار خود ندارم چکنم خونابه ز دیدگان نبارم چکنم گویند مرا که چند گریی شب و روز از درد گر از خویش
شرمسارم چکنم چنانکه کلنگ در بیابان کمالات سرستان حضرت در شب چنانکه بنده نظر
عنایت از رب یابد کما قال عز و جل قوله تتجافی جنوبهم عن المضاجع الی آخر الآیه فارغ منشین
که امروز تو سودای بعل با تو است فردای تو شب بیت انا قذفیه فی التابوت فارغ منشین
که امروز تو روز زور است و فردای تو خود شب گور است فارغ منشین که امروز تو مشغولی ای
دا آنست فردای تو سبب حسرت کل من علیها فان است فارغ منشین که امروز تو ادام
د نواهی احدست فردای تو پژمانی شب لحد است تو دانیکه شب لحد گرسنه است گوشت
و پوست و شمع و دوست حواله باد است که القبر یاکل اللحم والشحم و لا تاکل الایمان
والمعرفة شعر مشو غافل که این دریای خاموش نگردد آدمی خوردن فراموش نباشد
اعتمادی بر زر و زور کسی از آن خوف از شب گور شب گور حیرت فرقت از جان پاک و غربت
هر چه تمامتر در زیر خاک شب گور حیرت وداع زن و فرزند و انقطاع از خویش و پیوند شب گور غربت
رحلت از وطن و حسرت در خاک و خون و کفن شب گور حیرت ناله و ندامت و پشیمانی تا روز
قیامت شب گور حیرت خشیت اهل و هیبت القبر صندوق العمل شب گور حیرت رفتن از این
دار غرور و خفتن تا هنگام صور و ان الله یبعث من فی القبور لمؤلفه اگر پیوسته تو
در عصیان روی چون پیری بجهان پژمان روی نیک باید زیستن تا وقت رفتن کی درین

اینو

گریند و تو خندان روی عار نیاری از رب که به فرمودند تا چون روی دل ایشان بقطرات
عبرات شسته گردد و نظر گرات یابند یعنی گل چشته و خاره نچند و در نور شنید و نماز نبیند
شاهدی چون ماهی برفت در راهی از غایت سرمستی به چاه حمام افتاد روی چون ماه بر ابکل سیاه دید
عکسش شد عاشق گوبی گفت روی چون ماه را بگل سیاه بس بستی آب بشوی تا باز شاهد نظر را بخود
در عالم معنی تو نیز ای مؤمن شاهد لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم که از سرمستی غفلت در بازار
حمام دنیا که سر به خطا هاست افتاده و روی دل چون ماه پر از بلای ابتلای گناه سیاه گرده چه کنی
یکشب برخیز و قلعه دل و بقعه ضمیر را از ظلمات و نجاسات وسواس بخندق پر آب دیده پاک
که المؤمن یبکاء بالليل و بسام بالنهار تا در قیامت پاک گردی که عینان لا تمسهما النار
طالبی که روزنامه محبت بخواند و قدر غلبات جذبات تجلیات شب چه داند سکندریست که در عالم
تاریکی شب بمیان عنایت رب آب حیات نجات مناجات نیافته او قیمت دم بدم صبحدم کی
شناسد کو عاشق شب خیزی صادق اشک ریزی شیرین یعنی مشک بیزی که قالبش زرشتی بود و
مرغ روحش عرشی بود روز او صیام بود شب او قیام بود شوریشی او طوری بود در مهر او نور
بود و مشتاق لقای رب بود ماهی دریای شب بود تا قدر شب بداند و قیمت شب بشناسد رباعی
سالک بنعیم تو خشک لب میباید شیدای تجلیات شب میباید جائی که ز سوز روز حقی خواهد
نیاز شب میباید کاتب قلم در مداد میزند و بر کاغذ سفید میراند و بوسیله این سیاه و سفید
چندین هزار اسرار نهان بر اهل جهان پیدا میشود که ن والقلم و ما یسطرون در عالم معنی
چون کاتب سر سالک قلم تن کار از کار روز را بوسیله مداد شب سیاه بر قرطاس اخلاص و فو مواد
لله فاستقم روان دارد لطایف ازل و ابد بر او کشف گردد که من اخلص الله اربعین صباحا
الی آخر کما هو رباعی در شب دل بنده را کجی سیل بود در دیده شب روان دراد سیل بود دریافت
معاشرت کی می شاید زان شب چو چراغ تو قم اللیل بود هر که عزت شناخت عالم

و هر که همت شب هجران نداشت ظالم است بیت شب روان شبها گریه چو ابر نوبهار آتش را
توشه کرده بهر مرگ آماده اند شب روان هر نیم شب از وحشت شبهای گور اشک حسرت تا بروز
از دیده ها بگشاده اند شب روان از آب دیده خشت ساخته روی خود بر خاک پای سجده را
بنهاده اند شب روان لبیک گویان اشک ریزان میروند شب روان را خود برای این دو معنی
زاده اند شب روان در روز هجران تا بشب خو کرده اند باز هر شب تا بروز از بهر او استاده اند
شب روان لبیک عبدی هر شب از هو شنوند لاجرم سرمست عشق از باده آن جرعه اند شب را
تا خود بدنیا آمدند از شهر هو سوی هو جز آه صبح و ناله بگشاده اند خواب شب بر چشم عاشق بسته اند
از دوستی تا صلای عشق تو در جان او در داده اند غافل کسی که روز گناه کند در جوار شب را
بز بد و در عصیان سیاه کند رباعی ای بنده ز شوق اشک ریزی بکن شب را نفسی تو
اشک ریزی بکن انوار علوم و گنج حکمت خواهی والی حلقی تو صبح خیزی بکن
شب با روز مباحثه افتاد روز گفت ای شب من زیارت احبابم و عمارت اسبابم
نفقهٔ زن و فرزندم صدقهٔ خویش و پیوندم هنگام زراعتم روز بازار بضاعتم ثمره
نوبت ظلمت از من دور است لمؤلفه بستان لطافتم بهار است زان نام
شریف من نهار است تو زرم چه دال گشت بارم روزم چه چراغ صبح دارم چو
طلعت من جهان فروز است گویند جهانیان که روز است ای لشکر شب بکن [illegible]
بر عالمیان منم غنیمت شب گویید شب گفت ای روز من پرده عصمتم و صندوق رحمتم باغ نعیمم
چون ان للمتقین [illegible] پناه ابرارم [illegible] عابدم خلوتگاه زهادم زاهدانم
شب نام سلطان تسلیم شهرت یافته قم اللیل روز گوید روز گفت ای شب تو شبه [illegible]
تو غلام حبشی و من خرم بهشت نور عیشی و من شاهم تو ستاره من ماهم ای شب در تو [illegible]
نیست تا [illegible] تو زاغی و من شهبازم ای شب سخنی تو بشنو از من نگویی با [illegible]

خواهی

خواهی که بجای من نشینی نسزد بر جای ابو ذر آن بلال حبشی ای شب تو کنیز زنگی [illegible]
و من جعفی نژاده چون ماهی ای شب تو در خرابه تاریکیها چون بومی و من در تخت اسکندر رومی
شب را طاقت طاق شد پس از تحمل بسیار و تامل بیشمار گفت ای روز تو بسیار دراز نفسی [illegible] دعوی
کنی بکن تو تشویش بر سالکانی تاراج وقت عارفانی [illegible] زرین بسته [illegible]
میکنده آلبسته ترا عاقلان و بیخبر نند مشتاقان اشک ریزند ای روز من آن شاه شب
تابم که زحل پاسبان منست و مریخ دربان منست عطارد دربان منست ماه چراغ
رخشان منست مشتری شاهد نور فشان من است ای روز اگر ترا تاراج نور بخشی زرین است
مرا [illegible] عجب افزای بر دین است اگر ترا از اشعه آفتاب لباسی ششتری است
مرا [illegible] گوش در شاهوار اسرار مشتری است اگر ترا ابر جوان [illegible] آفتابیست مرا [illegible]
در نعت ماه تابست روز گفت ای شب تو سیاهی و من [illegible] شب گفت امروز اگر من
سیاهم باکی نیست چادر کعبه سیاه است بیت [illegible] حجر الاسود سیاه است یمین
الله است مداد سیاه است که کتابت المصحف سیاه است زینت خط سیاهست
سنگ محک سیاه است [illegible] نرگس چشم سیاه است [illegible] مشتاقان
ای روز اگر من سیاهم باکی نیست علم عبید سیاه است زلف دلربایان سیاه است [illegible]
سیاهست دل [illegible] خال مهوشان سیاه است مرغوب گیسوی دلبران سیاهست
محبوب است بیشتر عرب سیاه است و حب العرب من الایمان نامه عصیان [illegible]
یبشرهم ربهم برحمة منه و رضوان ای روز تو سرخی و سرخی [illegible] بکار آید
کل جدید سرخست قیمتی ندارد کم سرخی توان یافت که او حلیم و سلیم [illegible] انک لعلی
خلق عظیم بود لاجرم [illegible] سالکان سرخ بود آب حیات علم و حکمت را در تاریکی
صبح و سیاهی شب طلبیده اند لمؤلفه شب روان را عشق بازی کی بود با حور عین

شب روا مرا عشق بازی پس بود با حور شب فاسقان لا یعقلند از جرعهٔ انگور روز
شب روان مستند اما از می انگور شب قدر روز خود ندانستند اهل غفلت سال و ماه
قدر روز خود کی دانند اگر گذشته رنجور شب پر انصاری فقیرم کرد نالی کنیم عاشقم در روز د
نور دیده ام در نور شب الهی بعزت دعوت قومی لیلا و نهارا که ما را از غربت
آیات بینات کلام ربانی عصمتی هرچه تمامتر است ارزانی دار باب نجم در مناظرهٔ
جوانی و پیری روزی در عالم جوانی خود نظر کردم خویش را دیدم غروری و نقش را
بر خود زوری و قالب گوز چنوری از من بر آمد شورای گفتم چون کنم تا التفات
در عبادت نون کنم در این راه مردی باید روحانی و فردی باید رحمانی که
ترک خلایق و قطع علایق کند و مرا عیالی و فرزندی و خیالی و پیوندی هر گاه که
خدمت ایشان کنم جمعیت دل بهم پریشان کنم در این غم با جان پر الم و دیده پر نم
که ناگاه جوان با سامانی و یاری هوا داری رفیقی شفیقی که مرا با او مصادقت
بعد از چند روز که مفارقت بود از در درآمد گویا که مه از میغ بر آمد و دید که با سینهٔ
غمگینم و دیده غمگینم گفت یا عبدالله هنوز غرهٔ ماهست اگر نفس تو در بیت الکلام شاد
ماعیت چه وقت پژمانیت چون نوبت پیری آید اگر غم پیش گیریم شاید برخیز تا
بوستان رویم و در گلستان خرامیم تا غمها زایل شود و روح بصبوح مایل شود
تا چند از این ناله و آه لا تقنطوا من رحمة الله تا کی وعید دوزخ و تهدید من
و دوا لهم بدرزخ شاد باش ای نیکو سیر فضل الله صغائر کبائر رشتهٔ خو فرا
چندین شتاب علیه توکلت و الیه متاب چند ترسی از جحیم والله غفور
رحیم علی هذا چندین الطاف کارسازی و اوصاف بنده نوازی جل جلاله و عم
نواله و لا اله غیره یاد کرد که دلم را از بند غم آزاد کرد چون سودا نماند و صفرا علم زد و

بعالم

بعالم صحرا تا رسیدیم بعقدم موافقت بباغی که نمودار بود از بهشت گلهای او شکفته
سیدان او و رفته جانوران او زیبا و زمین او و بیا و درختان او بلند و شاخ او بی گزند
شکوفهٔ وی با طراوت میوهٔ وی با حلاوت جویبار وی پر آب شبنم وی گلاب
اشجار او بی نقص اوراق او طرازنی و رقص در هر طرف سبزه و در هر سبزهٔ غمزه در هر گوشه
خوشهٔ و در هر قدمی توشه هر گلی بلبلی هر بلبلی در غلغلی بید خنجر کشیده که سرافرازم
بنفشه چون تایبان گردن انداخته و سر خجالت در پیش انداخته نرگس چون مریدی از
دست رفته و دست عجز بر سر نهاده لاله چون رعنایان شیفته و بر نایان تنگ بغنچه
و با رنگی و تنگی گل دو رنگ چون عاشقان پر رنگ از ذوق وزیدن نسیم جوانمردی
نموده نسیم گل زرد چون عورتان زیور کوشیده و سر تا پای زر پوشیده گل سرخ از
برای حاضران و تماشای ناظران بر گلبن تازه رخ داده جائزهٔ گل صد برگ
چون فقیر بی برگ با خرقهٔ صد پاره و عالم بوی نظاره نیلوفر چون اهل کرامات در
اظهار مقامات دل از این خاکدان بر کنده و بچاه پر آب افکنده سوسن چون
والهان دل ربوده نطق را کرده فراموش با چند زبان خاموش غنچه در پرده رنگین
چون عروسان شرمگین افتاده و پاره و با کس ننموده رخساره قمریان چون
مقربان اخیار طوطیان چون صوفیان اذکار مرغان بر منابر اشجار خطبهٔ حمد حق
نموده تکرار بیت آرامگه هزار شیدا آن سبزه در آب صحن صحرا آواز نوای بلبلست
لاله قدحی شراب در دست سنبل سر زلف شانه کرده از ناز سخن بهانه کرده
ایام بهار روز نوروز مردم همه در نشاط امروز صد هزار طلعت زیبا از خیمهٔ عدم
در بیابان سیاه گون ارم طالع شده و سپیده روی نقطه صد هزار رجال بر دوش باغچه
رخساره چکانیده زرد و گوچون زر و زار با سینهٔ افگار در زیر بار آمده تاریخ رنگین

تاج زرین بر سر نهاده بار چون گنبد عقیق بهی چون صفای رحیق
انگور را پری شاهوار ریخته تاک برآمده چون بدیدم صنع فاطر بگشاد خاطر
بار دیگر در خزان رفتم بدر آن نظر کردم در آن باغ دیدم بسی زاغ حکم الهی
رسیده و باد بره ماهی وزیده گلها ریخته و بلبلان گریخته لاله مرده شکوفه پژمرده
مرده بنفشه بیمار نیلوفر سوگوار نسرین افتاده نرگس جان داده یاسمن آواره
چون بیچاره ریاحین در سکرات چشم عبرت بین در قطرات نازنینان رزان
در هلاک خزان باد صرصر چون بی سر و پای رفیق کرده هر یک را بجای ابر
بر ایشان گریان انگور را از دیده آب روان آسمان کبود پوشیده زمین
رخ را خراشیده زاغ در آن تعزیت نگاه کرده و جامه سیاه کرده و سحاب
در آن گریسته و بسیار گریسته و انا لله گفته هم چنین بهار حیات را نیز ماهی است
و بامداد عمر را شبانگاهی است اکنون بحکم این اشارت از شعبات نفسانی
و مستلذات شهوانی نه هیچ فانی و عهد دیانت و صیانت بداوستی فرا
زود شو آگاه روی آور براه که هر که در جوانی تخم عبادت نکاشت در پیری
هیچ بر برنداشت و چون جوانی رفت بی ادبا فلن یستطیع طلبا بیت جوانی
غنیمت دان و دریاب جوانی بسی به یاری نهد باب جوانی قوت هر کار دارد
جوانی منفعت بسیار دارد جوانی زهد و طاعت را دهد زور که در پیری
نباشد قوت و زور ای مسکین غافل ای لطف خداوند ترا کامل آخر دمیل
به باغ انسانیتی پرورده لطف سبحانیتی که مقدر تو شیطانیتی ای یار
از چه چنین نفسانیتی امروز توبه کن که فردا نیستی لا حول و لا قوة الا بالله
العلی العظیم باب ششم در بیان درویشان حقیقی و مجازی قال

الرسول

رسول الله الفقر شین عند الناس و زین عند الله درویشی آلایش است نزدیک
حق و آرایش است نزدیک حق است کنج معنی را امین اند از پی آن شاهی در حریم
کبریا روح الامین در بانشان شهسوار مرکب عشق اند در صحرای فقر بر سر میدان او
ادنی بود جولانشان بی سر و سامان دویده گرد عالم روز و شب فارغند از هر دو
کون اینک سر و سامانشان اولیائی خیمه رفعت زده در فضای
لی مع الله آمده جولانشان زهی سعادت ایشان که مردند و از شغل زمان فرد اند
طالب نیاز و درروند و زاد راه آماده کردند هر یک شهودی و وجودی و نیازی
و نمازی ساعتی آه گویند و لحظه راه جویند و روزی ایشان پراکنده و دلهای
ایشان بغم آگنده در شهر شادمانی توقف ندارند و در وقت کامرانی تا سقف ندارند
اگر دوست ایشان را بر دارد مسکین شده و اگر بگذارد دلی کسینه اگر نوازد در بند اند و اگر بعد ازد گر تسلیمند
اگر منت نهند شکر گویند و اگر محنت فرستد صبر جویند نه آنکه تا احسان بود حکایت کنند و چون
نقصان بود شکایت کنند در دست ایشان نه خشک و نه تر و لا یملکون دقیق و جو علم
فقر شعر بر هوای خود قدم بر کوه نهاد میتواند کرد بر نفس که جهاد از هوا بگذر جدا
بنده شو زندگی بی بایست در زنده شو خرقه پشمینه را بر دوش کن شربتی
از نامرادان نوش کن بی تکلف باش و آرایش مجو ترک راحت گیر و آسایش
مجو مرد ره را بوریا قالین بود زانکه خشتش زیر سر بالین بود حب درویشان
کلید جنت است دشمن ایشان سزای لعنت است هم نشینی جز به درویشان مکن
تا توانی غیبت ایشان مکن اگر فوت شود گنجها و بدیشان رسد رنجها ایشان نه
چنان مردانند که بدین مایه روی از دست بگردانند نکته وعظ ایشان سر سر او که
والصابرین فی البأساء والضراء ایشان هوشیاران مست بیداران اشده

عنی دلان شک وشند الله گویان هو برشند پاکانی که از هستی رستند از قفس
هوس جستند قرابه صیت جاه شکستند در حریم لی مع الله نشستند لمصنفه
عرش با لوح و قلم منزل درویشانست همه در کون و مکان خود دل درویشانست
قوت این نه هوا انس و روش هفت و چهار جنبش ارض و سما قوت درویشانست
آنچه کاوس شاهی جوید و طاوس ملک بشنو اید دست که در صحبت درویشانست
هر دعائی که اجابت شود از حق بیقین مهتر از جمله دعا دعوت درویشانست هر
قبائی که برند بمقراض بلا خرقه دوخته بر قامت درویشانست پر انصار
برو خدمت درویشان کن که همه روح تو از خدمت درویشانست سپهار فلک
طاعت ما چند روزها بر سریر قناعت شاهند در زمان ناکامی مقهورند و در تنگنای زمی
مشهورند نه شیخ گفته خود را نه مولانا یبتغون فضلاً من الله و رضواناً دلهای
ایشان از هیبت الوهیت خون و الف قامت ایشان از هیبت بیم قیامت نون
انیطالفه الهما سند و در عشق ما هیا سند بعد از روزه شه روز جان ریزه دو روزه
دریوزه افطار کنند و فراق از کنوز و قطار کنند عالم را بمعاش کار زار کنند چون
فرض شب جمعه بگذارند بجا جمع آیند و در مشاهده شمع آیند سوز از سرود و نور
از حضور عیش از نماز و عشرت از نیاز نقل از نزهت و منزل بی شبهت جنگ از
بمناجات و ربط از حاجات همه برادران ارادت و یاران عبادت و گروهی
بقیام ایستاده اند و جمعی بسجود افتاده اند زمانی زاری کنند و طلب رضای باری
کنند با آنکه هر یک قطب راهند از هم دعای خیر خواهند از دوست شب و بها و از
بندگی آزاد بهیا حاصل عمر خود را لواله کنند و خلق دیگر حواله کنند تا نیم شب بنشینند
و جمال یکدیگر ببینند شعر خوش آن ساعت که در خلوت بود دیدار درویشان

ابد

زباد حق شود حرم خجسته کار درویشان گدایان فلک آسا فقیران ملک سیرت چه آب کوثر و زمزم
بود اسرار درویشان حضور آنغیر بزا از اکر یابی بخت دان ز نور مجلس سبحانی بود انوار درویشان
گشته آثار از خلقان بباز ارند مو بریا ابقیں علم و ادب باشد همه گفتار درویشان فقیران همه
باز آسنه ارادت دام ایشان دان بهر سوی عرض باشد همه رفتار درویشان اگر داری سر ایشان تر
مال و جان و دین بگذر هزاران جوی ارزد در این بازار درویشان چو انصاری سخن گوید مشو از خوبی
وقت درویشان چه خوش مرغی است انصاری که شد گلزار درویشان رفتن راه آخرت بقوت
زاد و راحله نیست بخرج خود آدمیزاده راحیله نیست زاد آرایش خود و چو بازرسی معلوم تو گردد
آنچه هستی سیم ناسره در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقدت آنجد ظاهر جهت شستن اندام طهارت
باطن جهت گسستن این دام درویشی آنست که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را بولایت شهره دارد
هر که از آب خاک دست ندارد گرد او مگرد که آب دست ندارد آن خاک که در تنات طهارت
آن خاک و آب که هستی او عبارتست اکنون قومی پیدا شده اند که ایشان از رنگی و تیلی خانه و مانی
دانه و دامی شمعی و قندیلی زرقی و زنبیلی درویش بودن آنست که هر چه را از گوش بر کشند نداشت
که پشمینه را بر دوش کشند یکی خود را نا جسته جبه که یافته ام هنوز رشته سر افراشته که بافته ام
جرعه ناچشیده سر در کشیده که سکرت زنبیلی بر کرده دم در کشیده که شکرت پارسایان در نظر
و کوساله نفس در دم بصورت شمع عشاق و بسیرت جمع فساق روز تا شب کرامات گفته و شب تا
روز خفته طائفه زندیق در کسوت در باب تحقیق بیت همه از دین تهی و پر ز هوس همه تا
ریک رو و شوم نفس ماده طبعان و نر گدای همه چون سگ و گربه نان ربای همه گر
شهره شوی بخیر شر الناسی ور گوشه نشین شوی همه وسواسی به زان نبود که اندر این کهن
فساد کس نشناسد ترا که کس نشناسی نشان حرمان ابدا در ناصیه هر یک پیدا علامت
خسران سیمای همه را بر جبین شعر این مرده دلان عالم جهل و حشی صفت شده و جولاهل

از بر دو مریدشان چه پرسی رجال جز بنعرش کرسی پوشیده مرقعه این خامی چند بگرفته ز

طامات الف لامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند بدنام کننده نکونامی چند

حماد الغولی گفت شبی مهمان یکی از نا درویشان شدم بحکم عادت لقمهٔ چند طعام خورده شد اکنون

سی سالست که اثر صحبت وی از باطن من محو نمی شود که هنوز در جسم حیث یک بیت لغو که

زمان که شیطان صفت و جهان تدبیر بر چهرهٔ روزگار چون یخ در گرم روی خنک تر

از یخ قومی سردپا برهنه چون غول دایم بعزیب خلق مشغول دور از دل و دین ره قبولی

نزدیک بمذهب حلولی اهل یقین را بنور کشف معلوم است که قاعدهٔ دین و حقیقت اسلام خلل و

نقصان بواسطهٔ چنین ناکسان پدید می آید چون از علم و عمل بی نصیبند بظاهر لباس اهل

تحقیق و بباطن رند بیقید و کسوت ارباب تجرید باندام کرده اند و مذهبی که خلاف شریعت

طریقت نام کرده اند **شعر** دور باش از صحبت اهل فساد کاورد سستی بدین و اعتقاد

ناتوانی صحبت نیکان گزین کآب را ناز بود از همنشین روز اول سرخ چون

اطلس بود زرد پس از صحبت ناکس بود یکنفس با دیو مردود هیچ راه

که آینه از یک نفس گردد سیاه هر که با گرگ آشنائی

کرده است دشمنی خود را بجان پرورده است

هر که او شد همنشین جاهل است دست پای خود

بدست خود شکست چون گل سوری حریف

خار شد عاقبت دیدی جزایش خار شد

ناتوانی از بدان پرهیز کن یا بگریز از بر اغیار